



سرقت ابدی عشق

نویسنده کاربر نودهشتیا



ژانر: عاشقانه ، اجتماعی

صفحه آرا: آوا شکيبا

طراح جلد: R0shana

ویراستار: Aryana

تعداد صفحه: 862

www.98ia3.ir

1400/8/9

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



مقدمه:

به نظر من چیزی به اسم "عشق اول" وجود نداره!

چیزی به اسم "عشق آخر" وجود داره.

شاید عشق اولت همونیه که، اولین خنجر رو بهت میزنه!

زندگی من پیچیده تر از یک زندگی ساده بود... شاید فکر می کردم تنها مرگ من میتونه همه چیز رو تموم کنه هرگز به آدم های بی ارزش اعتماد نکن الکی بزرگ شون نکن چون یه روزی همون آدم تورو نابود می کنه! همیشه زندگی اون جوری که انتظارش رو داری پیش نمیره!

با سرعت از کوچه ها رد میشدیم هنوز هم با اون ماشین شاسطی بلندش پشت سرمون بود...

- امیر چی کار کنیم خسته شدم این یارو ول کن نیست. هوا خیلی تاریکه اگه گیر بیوفتیم

- اِ ساحل ولم کن بزار ببینم چه خاکی تو سرمون می کنم ببین تا یک، دو، سه، گفتم از هم جدا میشیم تو میری کوچه سمت راست منم میرم سمت چپ این دوتا کوچه آخرشون به یک خیابون وصل میشه اونجا همدیگرو میبینیم

- امیر کیف رو بهت بدم بهتر نیست پاهام دیگه جون نداره منو بگیره
بدخت شدم ها!

- همون موقع بود که امیر گفت: یک دو سه بدو

سرعت مو زیاد کردم هنوز وارد کوچه نشده یارو خدا کنه پشت سر امیر
رفته باشه چون اون از پس خودش برمیاد
سرعت مو کم کردم یه نفس حسابی کشیدم. مشغول قدم زدن شدم که
گرمای شدیدی پشتم احساس کردم تا برگشتم ماشین یارو رو دیدم. جیغ
زدم کمک امیر!

سرعتم رو بیشتر کردم که صدایی از پشت سرم شنیدم

- برای چی فرار میکنی؟ بگیرمت جون سالم برات نمیزارم. دیگه صدای
ماشین رو نشنیدم که یهوو دستی از پشت

موهای بلندم رو کشید جیغ زدم:

- ولم کن ماسکم رو کشید پایین چشم های سبزش که از شدت عصبانیت
قرمز شده بود توی چشم هام افتاد

لبخند غلیظی زو و بلند زد زیر خنده:

- دختره ی احمق از من دزدی میکنی؟! گمشو سوار ماشین شو!! درسی
بهت بدم بفهمی، دست مو کشید نزدیک ماشین شدیم

- امیر. امیر کمکم کن!

- امیر همدسته اونم میگرمش ولی تو واجب تری!! کیفو بده ببینم در ماشینو باز کرد خواست هلم بده تو ماشین که با پا محکم زدم تو شکمش حصار دست هاش شل شد. کیفو محکم از دستش کشیدم شروع به دویدن کردم صدایی از پشت سرم اومد:

- لعنتی جرعت داری وایسا

سرعت مو بیشتر کردم رسیدم ته کوچه که یک خیابون بود تند تند دویدم سمت خیابون ماشینم رو دیدم دویدم سمتش امیر توی ماشین نشسته بود. داد زدم: _امیر بدوووو

در ماشینو باسرعت باز کردم خومو پرت کردم توی ماشین امیر هم گاز شو گرفت خیلی که دور شدیم نفس راحتی کشیدم. که امیر گفت:

- ساحل چرا اینقدر دیر کردی؟! نگران شدم.

نیشخندی زدم

- آره امیر نگران من شدی؟ یارو منو گرفت نزدیک بود بدبخت شم پاک موهامو کن

- وای ساحل ببخشید تو هم درگیر کردم قیافه تو که ندید؟

- نه بابا هنوز ساحل رو نشناختی! حالا فرض کن دیده باشه کاری نمیتونه کنه

صداشو بلند کرد:

- دارم جدی میگم ساحل یک کلام دیده یا نه

- صدات رو بالا نبرا ندیده. حالا تو کیف چی بود؟

- نمی‌دونم ساحل ولی بزودی میفهمیم

- وا امیر منو واسه چیزی که نمیدونی چی توشه به دردسر انداختی!؟

- ساحل الکی شلوغش نکن فکر کنم تو این کیف چیزی با ارزشی توش
باشه آخه بالون تیپ و ماشینش

پریدم وسط حرفش:

- آها منم ماشینم شاسطی بلنده چند روز دیگه بیا کیف منم بزن دیگه

- ساحل جان من قربون تو و این ماشین خوشگلت میشم خوبه؟

- امیر تو خیلی باحالی پر از هیجانی من عاشق زندگیت شدم

- بله خوب ساحل خانم بایدم شیفته زندگیم بشی

- امیر یه سوال؟ چقدر منو دوست داری راست شو بگو؟

- وای ساحل این چه سوالی الان!! معلومه که یه دنیا عاشقتم

- خنده‌ای سر قدرت کردم و گفتم: چند تا کوچه دیگه پیاده بشین آقای عاشق تا منم برم خونه مون تا مامان بابام نفهمیدن تواتاقم نیستم با چشم های عسلیش نگام کرد

- چشم قربان حالا چطوری میری تو اتاق؟

- هه امیر خان من برای خودم گانگستری هستم هنوز ساحل جونتو نشناختی

خوب همینجا نگهدار امیر ماشینو باید ببرم تو پارکینگ تا بابام شک نکنه وگرنه ماشین قابل شما رو نداره بفرمایید پایین ماشین رو کنار جدول پارک کرد و گفت:

- ساحل واقعا نمی‌دونم چطوری این لطف تو جبران کنم واقعا ازت ممنونم ودر ماشین رو بست پیاده شد منم پیاده شدم.

- امیر کیف رو با خودت نمی‌بری؟

- نه ساحل دست خودت باشه فردا که از دانشگاه تعطیل شدیم توشه می‌بینیم

فقط تا من نیومدم توشو نگاه نمیکنی ها

گفتم:

- باشه بابا نترس.

باهم خداحافظی کردیم رفتم سوار ماشین شدم درو بستم وای که چقدر
امشب خوش گذشت

.سوئیچ ماشین رو چرخوندم و ماشینو روشن کردم و گاز شو گرفتم پیش
به سوی خانه آهنگ رو تا آخر زیاد کردم
نزدیک کوچه که شدم آهنگو قطع کردم وآهسته وارد کوچه خونه مون
شدم

همه جا امن و امان بود
ماشینو خواستم توی پارکینگ بزارم ولی هم سرو صداش زیاد میشد هم
برای رفتن به خونه نیازش دارم
بغل دیوار حیاط خونه پارک کردم. کیفو سفت گرفتم بغلم. با کلی بدبختی
رفتم روی سقف ماشینم.

خواست صدای آژیرش بلند بشه که سریع دکمه رو زدم صداش قطع شد.
کیفو آروم پرت کردم تو حیاط خودمم نشستم لبه‌ی دیوار و با یک پرش
جانانه پریدم تو حیاط

که کله‌ای از توی پنجره‌ی اتاق مامان و بابا درومد بیرون که صدایی نجوا
شد :

،کی توی حیاطه؟ کسی بیرونه؟!

یا خدا بابامه! آروم رفتم سمت باغچه پشت یک درخت قایم شدم. وقتی که مطمئن شدم صدایی نمیاد دوییدم سمت دیوار پنجره اتاقم که رو به حیاط باز می‌شد.

پنجره‌ی اتاقم مثل همیشه باز بود.

کیف رو نشونه گرفتم و با تمام قدرت پرش کردم سمت پنجره‌ی اتاق!!
خدا رو شکر از پنجره پرت شد تو اتاقم نفس آسوده‌ای کشیدم حالا نوبت خودمه

رفتم از ته حیاط یک نردبان آوردم و چسبوندم به دیوار این اولین بارم بود که از نردبان بالا می‌رفتم.

پامو گذاشتم روش و تند تند ازش بالا رفتم

اوه لامپ اتاق سینا روشنه مگه ساعت چنده؟؟ سریع از اونجا گذشتم

رو به روی پنجره‌ی اتاقم که رسیدم انگار کره ماه رو کشف کردم

یه قلمی زدم و پرت شدم روی تختم

ای جون! من عاشق هیجانم.

با چشم دنبال کیف گشتم ای شیطون این زیر فرود اومدی!

بغلش کردم ببین بخاطر تو امشب چه کارهایی که نکردم

همون موقع صدای در اتاق بلند شد و رشته افکارم پاره شد

دست پاچه شدم و بلند گفتم:

- کیه؟

که صدای بابام اومد:

- ساحل بابا جون بیداری؟ صدایی نشنیدی؟

صدام رو خسته نشون دادم کمی مکث کردم و گفتم:

- بابا جان من تا الان بیدار بودم مشغول تایپ کردن پایان نامه دانشگاه
صدایی نشنیدم

- باشه دخترم دیگه استراحت کن.
گفتم:

- باشه بابا جون شب بخیر و دیگه صدایی نیومد.

گوشیم رو برداشتم و شماره‌ی امیرو که به اسم رها سیو کرده بودمو گرفتم.

به بوق اول نرسیده سریع جواب داد صدای لذت بخش و دوست داشتنیش
توی گوشم پیچید

- سلام ساحل جان رسیدی خونه تون؟ الان می‌خواستم زنگ بزنم.

با صدای آرومی گفتم:

- سلام امیر من که آره تو چی؟

- ساحل من بیشتر نگران تو بودم! کیف رو سالم رسوندی؟

- امیر منو دست کم گرفتی من واسه خودم... که یهو صدای در اتاقم بلند شد سکوت کردم. که یکی چند بار دستگیره درو می کشید.
و چون در اتاق قفل بود باز نشد سریع گفتم:
- کیه؟

- سینام، درو باز کن! نصفه شبی کجا بودی؟

سریع درو اتاق رو که قفل کرده بودمو باز کردم دست شو گرفتم کشیدم
توی اتاق

- سینا تو الان چی گفتی؟

- چندبار بگم؟ نصفه شبی کجا بودی؟

- داداش کوچولو بگیر بخواب فردا مدرسه داری!! این حرفا هم جایی نزنی
هاز بس شب تا صبح بیداری
این فکرهای اشتباه هم اثرات اون.

- ساحل به من دروغ نگو خودم دیدمت از نردبان بالا میرفتی تازشم با این
لباس های پسرانه می خوابی؟

وای ضایع شدم سریع خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:
- اصلا به تو چه بچه پرو بگیر بخواب آره بیرون بودم تو چند سالت؟ از من
بازجویی می کنی برو بخواب ببینم.

- باشه ساحل خانم وقتی به مامان بابا گفتم می فهمی.

که یکهو باصدا بلند گفت:

- مامان...

سریع با دست جلوی دهن شو گرفتم
- خفه شو سینا بهت میگم! فقط بین خودمون میمونه قول بده

- باشه منتظرم ساحل خانم.

- رفته بودم بیرون یه گشتی بزنم سینا گمشو دیگه.

- دروغ نگو ساحل!

دیگه داشتم روانی میشدم که بلند گفتم:

- رفته بودم دزدی دیگه برو بخواب

- واقعا ساحل؟

تازه فهمیدم چه سوتی دادم

- نه، نه! معلومه که نه از بس رو اعصابی نمیزاری آدم فکر کنه سینا

- پس بگو منتظرم.

- خوب یکی از دوستان سینا جان میخواست از دست چند نفر که حق شو

خوردن انتقام بگیره منم رفتم کمک ش

- اِ کدوم دوستت ساحل اسم شو بگو ببینم

خاک توسرت ساحل که نمیتونی یه پسر بچه هشت ساله رو خر کنی

- سینا اسم ش رها هست حالا دیگه برو بمیر تا نزدم داغونت کنم

- باشه من رفتم بخوابم شب بخیر ساحل

- وایسا فقط بین خودمون بمونه تو باید مثل مثل عا مثل رئیس

اطلاعاتی تو قلب ت حفظش کنی

- ساحل یعنی من رئیس تو شدم؟

با خوشحالی گفتم:

- معلومه سینا جونم

- باشه به هیچکس هیچی نمیگم و یه چشمک زدو رفت

پوووووووف رفتم در قفل کردم خودمو پرت کردم روی تخت گوشی مو بر
داشتم که دیدم عه هنوز روشماره رهاست

یعنی امیر...

گوشی برداشتم آروم گفتم:

- الو امیر هنوز قطع نکردی؟!

که صدای خنده ای توی گوشم منفجر شد

- ساحل این چه جانوری بود دیگه خاک برسرت یه جواب درست حسابی
نتونستی بهش بدی

قش قش هم میخندید

آروم گفتم:

- هیس امیر درست صحبت کن جانوری که میگی داداشمه به لطف تو
نبود لازم نبود اینقدر بدبختی بکشما

- باشه ساحل خانم زود ناراحت نشو بگیر بخواب که فردا تو دانشگاه داریم
تازه قراره بفهمیم توی کیف چی داره

صدامو لوس کردم و گفتم :

- باشه امیر جانم بگیر بخواب فردا میبینمت

- باشه دوست دارم

با هیجان گفتم:

_منم حالا دیگه قطع کن

خنده ای کرد و گوشی رو قطع کرد

- ولم کن لعنتی تو توی اتاق من چیکار میکنی!!

- هه ولت کنم؟ تازه پیدات کردم دختره ی عوضی میکشمت

دست شو گذاشت روی گلوم فشار داد نفسم بالا نمیومد هر چقدر دستو پا

میزدم نمیتونستم خودمو نجات بدم. جیغ زدم ولی کسی صدامو نمیشنید

خدایا یعنی کسی به داد من نمیرسه

که یهو از خواب پریدم! دستی به گردنم کشیدم وای باورم نمیشه خواب بود

خدا لعنتت کنه امیر.

از رو تخت بلند شدم رفتم سمت در اتاق کلیدو انداختم توی در

چرخوندم و آروم درو باز کردم

چشمم به رو به رو که اتاق سینا بود افتاد خدا رو شکر فکر کنم نصفه
شبى ديگه خوابيده

اهسته از پله ها پايين رفتم و رسيدم به حال پذيرايى رفتم سمت آشپز
خونه در يخچال رو باز كردم با دهن شيشه آب رو سر كشيدم
يواش يواش رفتم سمت اتاق ماما اينجا كه يهو يه كسى از پشت دست مو
رفت گرفت جيغ بلندى زدم

كه بابا گفت: هيس مامانت خوابه چي شد ساحل ترسيدى؟
- آخ بابا ترسيدم يه اهمى يه اوهومى قلبم اومد تو دهنم بابا نفس زنان
گفتم حالا چرا نخوابيدى بابا جان؟

- فكرم مشغوله تا الان صد بار رفتم حياطو گشتم. تو چرا نخوابيدى
ساحل؟

- ها من ام هيچى تشنم شد ديگه اومد آب بخورم شما هم بگير بخواب بابا
جان
گره بوده حتما

- باشه شب بخير ساحل فقط يه چيزى ياد بگير قبل اينكه بيى اتاق ماما
باباتو ديد بزنى يه در بزن ديگه بيست و دو سالتنه نبايد بهت بگم ديگه
بزرگ شدى

الان اين چه حرفايى ميزنه.

- باشه بابا جان بگیر بخواب شب خوش ورفتم سمت پله ها دوییدم سمت
اتاقم درو باز کردم خودمو پرت کردم رو تخت
ساعت گوشی مو نگاه کردم. نزدیک چهار صبح بود. بتونم یه ساعت هم
بخوابم حمت کردم ولی بعید بدونم خوابم ببره. چشمم که به کیف افتاد.
حس کنجکاوی ساحل گل بکنه تمومه سریع سمت کیف رفتم و کیفو
ورداشتم گذاشتم روی تخت زیپ شو باز کردم

اما با یک کیف اداری رمز دار مواجه شدم. برش داشتم و با عدد های روی
کیف بازی کردم.
اما فایده ای نداشت ای ساحل آخه نونت نبود پولت نبود دزدی رفتنت چی
بود آخه؟
کیفو به همون شکل جمع کردم
یعنی توی این کیف چی میتونه باشه؟
من از ترسم حتی جرعت نکردم به امیر بگم یارو که کیف شو زدیم قیافه
مو دیده!!!

با همین افکار بودم که چشم هام کم کم گرم شد
با صدای بلندی که به در اتاقم میخورد از خواب پریدم. آروم یکی از
چشمامو باز کردم و گوشامو تیز کرد
که صدای سینا بلند شد:
- تنبل بلند شو صبح شده

مامان می‌گه بیا صبحانه بخور

- سینا!!!! ولم کن خوابم میاد برو گمشو عه! سیریچه چندش.

که گفت:

- باشه ساحل نیا... دانشگاه دیر بشه به من مربوط نیست بی ادب انگار نه انگار من رئیس شم!

چند لحظه سکوت کردم:

- مگه ساعت چنده؟

گوشی مو درآوردم یه نگاه بهش کردم خوب بابا تازه ساعت نه نیمه چی شد؟ نه نیم؟؟

یاا خدا چرا زودتر بیدار نشدمم وایی!!

من ساعت ده یه کلاس مهم دارم

همون لحظه گوشیم زنگ خورد امیره وای صدامو صاف کردم:

- سلام امیر خوبی؟

، که صدای همیشه جذابش توی گوشم پیچید:

- ساحل کجایی تو؟ یه ساعته منتظرتم زیر پام علف سبز شد!! کجایی؟؟

صدامو کمی ناراحت نشون دادم :

- امیر خواب موندم

گفت:

- ساحل عجله کن کلاس الان شروع میشه دیر بیای این استاده نمیزاره
بیای تو کلاشش بدوو

باعجله گفتم:

- باشه خدافظ

وگوشی رو سریع قطع کردم!!

رفتم سمت کمد لباسام یه ست اسپرت ورزشی زرد بلند از کشو بیرون
آوردم و سریع پوشیدم. مقنعه مشکی مخصوص دانشگاه هم پوشیدم و عطر
همیشه گی مو زدم.

که صدای بابام اومد:

+ ساحل باباجون خواب موندی که

من دارم میرم کارخانه یه سری هم میرم شرکت نمیتونم امروز سینا رو از
مدرسه بیارم تو امروز سینا رو بیار خونه

سرفه مصلحتی کردم:

_عام باشه باباجون بفرمایید الان میام پایین

کوله پشتی دانشگاهمو انداختم شونم که چشمم به کیف اصلی افتاد وای
نزدیک بود جات بزارم

سریع بر داشتمش در اتاقو باز کردم سریع از پله ها پایین اومدم.
دویدم سمت مامان و بابا که توی آشپزخانه مشغول خوردن صبحانه بودن.

مامان گفت:

- صبح بخیر من امروز تاشب توی بیمارستانم سینا رو یادت نره بیاری!
این هفته ظهریه ساعت پنج از مدرسه تعطیل میشه!

بلند گفتم:

_ نه مامان خیالت راحت باشه

دویدم سمت در خونه

که صدای بابام اومد:

+ وایسا ببینم ساحل

قلبم توی دهنم اومد وای یعنی فهمیده؟ آروم برگشتم سمت بابا طوری که
طبیعی جلوه بدم گفتم:

_ جانم بابا چیزی شده؟

گفت:

_ دیشب ماشینت تو کوچه بوده چرا؟

وای خدایا بدبخت شدم

گفتم:

— عم چیزه حتما دیروز که از دانشگاه اومدم یادم رفته بزارمش تو پارکینگ!
من برم دیگه دیرم شده

که دوباره بابام گفت:
+ وایسا!

سریع گفتم:
— باز چی شده باباجونم؟

گفت:
+ دیشب کسی وارد اتاق شده ساحل؟؟

تپش قلب شدید گرفته بودم گفتم:
— نه چطور مگه؟

گفت:
+ هیچی آخه نردبان رو دیدم که...

سینا پرید وسط حرف بابا:
— بابا من دیروز به ساحل اسرار کردم نردبانو بیاره تا من مثل فیلم جدیدی
که دیده بودم بپریم تو اتاقم ولی نتونستم!
از تعجب شاخ درآوردم خدایا مرسی فدات

بابا گفت:

+ این کار خطرناکی بود سینا خان!

سریع بحث رو عوض کردم!

_وای یه ربع دیگه دانشگاه نباشم بدبخت شدم خدافظ.

درو سریع باز کردم سریع کفش های سفید اسپرتم رو پوشیدم.

سوئیچ ماشینو از جیبم بیرون آوردم رفتم سمت پارکینگ حیاط درماشین رو باز کردم پریدم تو.

پامو گذاشتم رو گاز تا تونستم سرعت مو بالا بردم .

درهمون وضعیت بودم که گوشی مو نگاه کردم امیر چند بار زنگ زده بود اما چون گوشیم سایلنت بوده متوجه نشده بودم.

خواستم باهاش تماس بگیرم که یه ماشین پیچید جلوم.

تنها کاری که کردم چشمامو بستم پامو روی ترمز گذاشتم.

بعد از چند دقیقه سکوت چشمامو باز کردم هنوز تو ماشین بودم.

خدارو شکر به موقع ترمز کردم.

همون لحظه خانمی از ماشین پیاده شد وبه سمت من اومد.

منم برای اینکه کم نیارم قفل فرمون عزیزمو درآوردم از ماشین شاسطی
بلندم پایین اومدم.

که گفت:

- عزیزم هواست کجاست نزدیک بود تصادف کنیم!!

صدامو تغریبا عصبانی بالا بردم:

_ شما هواست کجاست میپچی جلو ماشین کی به تو گواهینامه داده؟؟

صداشو بالا برد:

- میخواستی ماشین مو داغون کنی طلبکار هم هستی؟

منم مثل خودش داد زدم:

_ حالا که چیزی نشده اگه هم چیزی میشد تو مقصر بودی تازه حتی اگه
پلیس هم میگفت من مقصرم خسارت شو میدادم!

منتظر نمودم چیزی بگه سوار ماشین شدم شیطونه میگفت قفل فرمونو
بزنم توسرش که چشمم به ساعت ماشین افتاده.

ساعت ده شده واییی بدبخت شدم

کلاسم دیر شد.

پامو رو گاز گذاشتم با سرعت حرکت کردم بالاخره رسیدم دم در دانشگاه.
ماشینو رو به رو دانشگاه پارک کردم پریدم پایین.

کیف دزدی رو زیر صندلی ماشین جاساز کردم.
خودمو توی آینه ماشین نگاه کردم.
حتی وقت نکردم یه کرم بزخم ولی خوب مثل همیشه جذاب بودم. رفتم
سمت دانشگاه.

هیچکس تو حیاط دانشگاه نبود دوییدم.
نگهبان دانشگاه دم در روی صندلی خواب بود. آروم از کنارش رد شدم.

دویدم سمت سالن باعجله رفتم سمت کلاس آروم در زدم وپریدم تو کلاس

که استاد فخاری با تعجب نگام کرد:
- به، به! خانم صداقت خوبین رسیدن بخیر!

با تعجب گفتم:

- ممنون استاد شما خوبین؟

کل کلاس زدن زیر خنده.

برام خنده بچه‌ها مهم نبود. با چشم‌های گرد شده دنبال امیر می‌گشتم.

امیر ردیف آخر نشسته بود با دیدن من آروم دستشو برام تگون داد.

بدون هیچ توجه ای به جمع رفتم سمت ردیف آخر بشینم

که صدای استاد فخاری بلند شد:

_خانم صداقت من به شما اجازه دادم برید بشینید؟

واقعا نفسم بالا نمیومد و گفتم:

- استاد فخاری جان من فقط ده دقیقه تاخیر داشتم ول کنید امروزو لطفا!

امیر بلافاصله بلند شد وگفت:

- استاد فخاری این بارو ببخشیدش وقت کلاس گرفته میشه!

استاد فخاری بلند گفت:

- آقای امیر حصارى شما واقعا نگران وقت کلاس هستین؟ من که سنی ازم

رفته ولی بهتره همه‌ی کلاس بدونید با وایسادن خانم صداقت در کلاس

بیشتر وقتمون میره.

امیر از عصبانیت قرمز شده بود بچه‌ها هم همش میخندیدن.

صدامو لوس کردم:

- استاد فخاری تو رو خدا لطفا امروز رو از ما بگذر قول میدم دیگه وقت

کلاسو نگیرم لطفا !

استاد گفت:

- بفرمایید بیرون خانم صداقت مزه پروندن شما دم به دقیقه توی کلاس

وقت کلاس چند ساله گرفته شده!!

با اعتماد بنفس کامل گفتم:

- ببخشیدا آقای فخاری نیست که شما از مزه پروندن من طی این یک سال قش قش نميخندید؟ من برم از کلاس تون برای همیشه سوتو کور میشه استاد فخاری من اگه الان از این کلاس برم ترم دیگه با یک استاد دیگه ور میدارم و کلاس اون رو آباد می‌کنم!

که زد زیر خنده و گفت:

- نه خوشم اومد.

بعد از خنده‌ای که کرد اخمی جایگزین کرد:

- بفرمایید بیرون.

و با دست به بیرون اشاره کرد.

غرورم اجازه نداد یک دقیقه توی اون کلاس بمونم کیفمو بر داشتم سمت در رفتم

که صدای استاد اومد:

- صبر کن خانم صداقت!

سریع برگشتم و گفتم:

- بله استاد نظرتون تغییر کرده؟

خنده‌ی بلندی کرد:

- بله به یک شرط می‌زارم توی کلاس بمونید!

چشمام گرد شدو گفتم:

- چه شرطی استاد؟

- قبل این‌که شما بیاین و کلاسو بهم بزنید داشتم یک مسئله ی سخت که در یکی از بزرگ ترین آزمون های ورودی به بهترین دانشگاه خارج از کشور گرفتن رو توضیح میدادم!! خانم صداقت اگه بتونید حلش کنی تا آخر این ترم نمره تون پیش من بیست هست!

وای آخه این پیرمرد چه توقعی از من داره؟ من خودم تمام آزمون هامو با کمک امیر میدم بعد این واسه من سوال بین المللی طرح میکنه؟

سریع جدی شدم:

- استاد من نیازی به نمره بیست تا آخر ترم تون ندارم!

همون لحظه ی پیامی برام اومد!

امیر بود فوراً با تعجب برگشتم ونگاهش کردم و سریع پیامو باز کردم نوشته بود بمون تو کلاس با هم حلش میکنیم نگران نباش.

بلافاصله تایپ کردم :

- چطوری آخه؟

سریع پیام بعدی‌اش اومد!
با صدای اس مس های من!
فقط تا می‌تونی صدای گوشی تو تا آخر زیاد کن.
خواستم براش بنویسم نمیتونم گیر...

که صدای بلند فخاری توی گوشم پیچید یک متر پریدم بالا بلند داد زد:
- تو کلاس من داری با کی چت می‌کنی ها؟

- هیچی بحث خانوادگی بود
... چیزه استاد من حلش میکنم!!

پوزخندی زد:

- آفرین اگه بتونی حلش کنی حیفه ایران بمونی بنظرم برو خارج خانم
صداقت

- اوه بله که حلش میکنم اتفاقا تو فکرشم هستم برم خارج!!

که استاد جدی شد و گفت:

- خوب مازیک کنار تخته هست شروع کنید.

داد زد :

-کسی حرف بزنه این ترم نمرش صفره واز اول باید بخونه این ترم رو همه
میدونن که شوخی ندارم!

با نگرانی نگاه تخته کردم یا خدا چه خبره اوه اوه!!

رفتم سمت تخته ماژیک برداشتم که دوتا پیام پشت سر هم برام اومد.
سرمو با تردید برگردوندم و نگاه امیر کردم

که با انگشت عدد دو رو نشون داد

تازه فهمیدم اوضاع از چه قراره!

که استاد فخاری بلند داد زد:
- به چی نگاه کردی؟ نمی‌تونی حل کنی بیرون سریع

صدامو صاف کردم:

- پيله نکنید استاد حلش می‌کنم دیگه!

نگاه تخته کردم و رو به مسئله عدد دو رو نوشتم.

فورا پنج تا پیام دیگه هم برام اومد چشمامو بستم تمرکز کردم که اشتباه
ننویسم سریع عدد پنج رو نوشتم.

که صدای فخاری دوباره توی گوشم پیچید :

- معلومه بحث خانوادگی شدت گرفته خانم صداقت

که کل کلاس زدن زیر خنده!

بدون هیچ توجه ای به استاد و بقیه تمرکز کردم
سه تا پیام دیگه هم برام اومد و سریع نوشتمش.

که استاد فخاری گفت:

- لطف کنید گوشی تون رو از جیب تون دربیارین بزارید رو میز من که
تمرکز تون بهم نخوره!!

وای لعنت بهت شغال پیر!

از سر ناچاری سمت میزش رفتم و گوشی مو روی میزش گذاشتم
. تشکری کرد و گفت:

-خوب بفرمایید بقیه ی مسئله رو حل کنید

دوباره سمت تخته رفتم زیر چشمی نگاه امیر کردم که بیخیال سرش توی
گوشیش بود!

حالا چیکار کنم همون موقع یک صدای دیگه از گوشیم بلند شد اونم توی
کلاس پیچید

سریع عدد یک رو نوشتم قطعا استاد فخاری متوجه میشه پیام های خالی
داره برام فرستاده میشه!

ولی هر اتفاقی افتاد مهم نیست ولی باید روی این فخاری پیر رو کم کنم.
در همون فکر بودم که استاد فخاری

گوشی مو از روی میز برداشت و صفحه نمایش گوشیم خیره شد و با

صدای بلند گفت:

-من دیروز کلی اسرار کردم بهش اما دیگه به حرفام گوش نمیده!!

از تعجب داشتم شاخ درمیاوردم

که کل کلاس زدن زیر خنده

استاد فخاری ادامه داد:

- پیام رو خانم رها فرستادن

که کل کلاس از خنده منفجرشد

من امیرو برای رد گم کنی رها سیو کرده بودم! امیر دمت گرم!

برگشتم سمت ش چشمکی برام زد.

همون لحظه سه تا پیام پشت سر هم از گوشی مبارک من دراومد.

فورا عدد سه رو نوشتم!!

که دوباره استاد فخاری کار شو تکرار کرد

وبا صدای بلند تر از قبل شروع به خواندن پیام کرد و گفت ولی تو نمیدونی

که اگر فرهاد بفهمه بدبخت میشم یک استیکر

گریه ارسال کردن و نوشتن الو الو ساحل جواب بده!!

خنده م گرفته بود ولی از یه طرفی اگه واقعا این شغال پیر پیام های خصوصی منو تو کلاس میخوند همینطور ساکت میموندمم؟؟؟

همون لحظه استاد گفت:

- خانم ساحل صداقت من گوشی تونو سایلنت کردم که هم حواث شما به بحث خانوادگی تون پرت نشه هم جو کلاس بهم نریزه!!

وای من باید این پیر مرد خرفت به آدم نبرده رو خفه کنم واییی حالا چیکار کنم؟

نگاه جواب کردم که جوابم کردم یه دو نوشته بودمو عدد پنج وسه ویک که وقتی میخوندی میشد.

دو هزارو پنصد سی یک وای حالا چیکار کنم!!!

که امیر بلند شد استاد فخاری بنظرم مسئله تموم شده!!

فخاری گفت:

- آقای حصارى بشینید کسی از شما خواست که بگید تموم شده یانه؟

امیر هم بلافاصله گفت:

- ببخشید استاد و نشست.

یعنی واقعا مسئله تموم شد؟

استاد بلند شد و به سمت من اومد:

-خیل خوب بزارید ببینم گوشی شو درآورد بعد از چند دقیقه ور رفتن با گوشیش نگاهی بهم کرد عینک شو جابه جا کرد سرفه ای مصنوعی کردو گفت: -توضیح بدین از چه راهی و چطوری حلش کردین سریع!

وای فخاری لعنتی ول کن نیست.

دیگه عصبی شدم و گفتم:

_ دلم میخواد که توضیح بدم استاد فخاری جان! ولی قبل از من گفتید میخواستین این مسئله رو توضیح بدین!

تازه شما به من فقط گفتید جواب رو بنویسم! من مطمئنم جوابم درسته پس خودتون زحمت بکشید!

رفتم سمت میزش و گوشی مو برداشتم و گفتم:

_ راستی از شما بعیده آقای فخاری

کارتون اصلا درست نبود شما الگوی ما هستین شایدم یک جامعه اینکه با صدای بلند پیام های خصوصی منو درکلاس بخونید کار خیلی خیلی زشتی بود.

استاد فخاری سکوت کرده بود.

این بار با حس قدرت بیشتری گفتم:
- راستی نمره ی بیست من یادتون نره استاد خودتون گفتید اونم جلوی
تمام بچه ها پس فکر نکنم
برای امتحان شما لازم باشه پیام دانشگاه!

کپ کرده بود شایدم حس میکرد شخصیتش خورد شده!
رفتم سر صندلی بشینم که استاد باعجله کلاس رو ترک کرد و رفت!
بدون اینکه چیزی راجب تعطیلی کلاس بگه!
رفتم سمت امیر که گفت:
- وای دمت گرم ساحل خوب جواب شو دادی
با خوشحالی گفتم:
- امیر بیا بریم بیرون تا بهت بگم فقط تا حیاط دانشگاه مسابقه هرکی
زودتر برسه اون برنده میشه

تا خواست چیزی بگه گفتم شروع
و تا میتونستم سرعت مو زیاد کردم
صدای امیر از پشت سرم میومد:
- تو جر زدی وایسا حساب نیست!

خنده‌ای کردم خدایا من واقعا عاشقانه امیر رو دوست دارم باید هرچی
زودتر به پدر و مادرم راجب امیر بگم!

بالاخره رسیدم توی حیاط با خوشحالی جیغ زدم:
- اول شدم دلت بسوزه امیرخان.

در حالی که نفس نفس میزد و یک طرف شکمشو گرفته بود گفت:
- ساحل حساب نیست وبعد زد زیر خنده!
و ادامه داد:

ساحل کاری که تو کردی رو هیچکس تا به حال فکر نکنم با استادش
کرده باشه فخاری بدبخت رو داغون کردی
و باز هم بلند تر از قبل زد زیر خنده

جدی شدم:

- امیر تو نابغه‌ای دیوونه خودش می گفت این سوال بین المللیه! تو تونستی
حلش کنی تو میتونی درآینده یه آدم موفق بشی!

گفت:

- ساحل خیلی آسون بود سواله حالا اینا رو ولش کن منو رها سیو کردی
آخه این همه اسم دختر داشتیم آخه رها چیه
جان من؟

از خنده داشتم غش میکردم گفتم:

—امیر خنگول خان من هر موقع جایی گیر میکنم و مامان یا بابام مچمو میگرفتن می گفتم با رها جونم بودم!

بیچاره خانواده م میگن ما باید یک روز رها رو ببینیم

امیر گفت:

- خوب چرا منو به خانوادت معرفی نمی کنی ساحل؟

گفتم:

- چرا که نه اونم به موقع ش ولی

دمت گرم امیر دهن استاد فخاری و کل بچه ها رو سرویس کردم!

جان ساحل بگو امیر چطوری این ایده به ذهن ت رسید؟؟

با چشم های عسلی ش بهم زل زد و گفت:

- حالا بهت میگم فعلا از همه مهم تر کیفه کجاست؟

- وای امیر پاک یادم رفته بود بدو بیا تو ماشین جاساز کردم

باهم از حیاط دانشگاه بیرون اومدیم وبه سمت ماشین حرکت کردیم.

در ماشین رو باز کردم امیر هم سوار شد

کیف رو با بدبختی درآوردم بیرون

- امیر جون بیا عشقم اینم کیف

لبخند قشنگی بهم زد

- ساحل نمی‌دونم چطوری لطف دیشب تو جبران کنم.

- امیر این چه حرفیه؟ تو امروز صدبرابر کاری که من برات کردم جبران کردی

- شیطون من که کاری نکردم همش زبون تندو تیز خودت بود.

خنده ای کردم کیف رو بهش دادم

کیف رو گرفت مشغول باز کردن شد

وبا تعجب گفت :

+ع ساحل اینجا رو یه کیف دیگه هم توشه!

_هه پس چی فکر کردی تازه رمز هم داره!

جدی شد:

- ساحل تو در کیف رو باز کردی؟ مگه قرار نبود باهم بازش کنیم؟

وای چه سوتی دادم

- اِ آقای حصاری جدی نشو دیگه لطفا عشقم.

با همون لحن جدیش گفت :

- ولی ساحل خانم کار خوبی نکردی!

با ناراحتی گفتم:

- امیر ببخشید دیگه راست میگی ولی آخه مگه تو ساحل فوضولو
نمیشناسی؟

که زد زیر خنده:

- نگاه کن قیافه شو الان تو ناراحت شدی

با جدیت گفتم:

- نخیرم تو خیلی لوسی امیرخان

با همون لحن مهربون همیشگی گفت:

- من غلط کردم خوبه؟ اصلا راست میگی خوب کیفو نگاه کردی دیگه از
دستم ناراحت نشی ها باشه؟

لبخندی زدم با پرویی گفتم بخشیدم

گفتم:

- امیر چی کار کنیم کیف به این راحتی باز نمیشه

نیش خنده‌ای زد:

- تو هنوز امیر جونتو نمیشناسی ساحل یه آدرس میدم بیا باهم بریم اونجا

دوستمه سریع رمز کیفو باز میکنه!

- چی می‌خواهی بدی کسی کیفو باز کنه؟ اینطوری لو میریم که.. بدبخت میشیم

- دوستمه اصلاً میترسی خودم تنها میرم

- نه، نه، میام ولی بار آخرت باشه خودت تنهایی بخای جایی بری!

- باشه فقط یکم آدرسش سمت پایین تهرانه تو خیلی آشنایی نداری می‌خواهی بده من پشت فرمون بشینم نظرت چیه؟

- اِ نخیر امیر خان من کل تهران مثل کف سرم میشناسم فقط بگو کجا بریم.

دوتا دست هاشو برو بالا: آقا من تسلیمم! ولی جان من ساحل ناراحت نشی ولی تو میتونی کف سرتو ببینی؟ که به اندازه اونم تهران رو میشناسی؟ و زد زیر خنده

دیگه داره رو مخم اصکی میره
گفتم:

- لوس نشو آدرس بگو سریع!

- باشه غلط کردم گوشی شو درآورد.

مشغول خوندم یک آدرس شد باید اعتراف کنم حتی یک ذره از اون آدرسی که می‌خوند رو بلد نبودم ولی امیر کاملاً در جریان بود و میگفت که

از کدوم اوتوبان برم به مقصد میرسیم.

کلی راهو طی کردیم امیر گفت:

- همین جاست.

پیچیدم توی کوچه ای

- ساحل جان اون خونه مشکی رو مبینی؟

- نه امیر جان مگه تو نمی دونی

من صد ساله کور هستم آخه این چه حرفیه که میزنی؟

- سرزنش هات تموم شد ساحل جان

با خوشحالی گفتم حال کردی چه جوابی بهت دادم خودم تو کف وصابونش

گیر کردم خوب بگو عشقم خونه مشکیه چی شده

با جدیت گفت میرم اونجا اگه اتفاقی افتاد زنگ بزن پلیس.

ترس تمام وجودمو گرفت چی؟ میگی پلیس چرا؟؟ امیر نرو!!! اصلا نمیزارم

بری!!!

- که زد زیر خنده دارم باهات شوخی میکنم آخه ترس داره من میرم یه یه

ربع دیگه میام

- خیلی بیشعوری یادت باشه ترسیدم واقعا امیر خان.برگشتی حالتو

میگیرم!!!

خنده ای کرد باشه فعلا منتظر باش سریع میام. از ماشین پیاده شد وبه

سمت خونه رفت.

بعد چند بار زنگ زد یک پسر هم

سنو سال امیر درو باز کرد. سرشو درآورد بیرونو یه نگاه کردو امیر رو بغل کرد

وبعد احوال پرسى با امیر رفتن توى خونه!!

چند دقیقه گذشت اما خبرى از امیر نشد نكنه اتفاقى براش افتاده؟! فوراً

گوشى مو درآورد و سریع شماره امیر رو گرفتم

اما بعد چند بوق اشغال شد.

دیگه واقعا دارم میترسم در ماشین رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم که دیدم در خونه باز شد

امیر هم باخوشحالى از خونه بیرون اومد ودوید سمت من

- ساحل چرا از ماشین اومدى بیرون چیزى شده؟

- نگرانم شدم معلوم هست كجایى جواب تلفنم ندادى!

که باخوشحالى گفت:

- جای حساسش بودیم حالا اینا رو ول كن بیا بریم تو ماشین تا باهم توى

کیف رو نگاه کنیم

چیزى نگفتم و سوار ماشین شدم.

- بزن بریم

با تعجب نگاهش کردم

- خب؟

-چی خوب؟

- وای امیر!

زد زیر خنده وگفت:

- بابا شوخی کردم ساحل اعصاب مصاب حسابی پوکیده.

- باشه بابا امیر مزه نریز کیف چی شد؟

- هیچی وایسادم باحوصله توشو نگاه کنیم عزیزم.

همون لحظه گوشیم زنگ خورد.

مامانم بود سریع رو به امیر کردم و گفتم: _امیر مامانمه ساکت باش ببینم

چی میگه!!

سری تکنون داد

فورا گوشی رو جواب دادم جانم مامان؟

- کجایی ساحل؟

- هیجا تو خیابون چطور مگه؟

- ساحل خیلی بی مسئولیتی!

- چرا مگه چی شده؟

- چرا نرفتی دنبال سینا؟

- وای سینا الان میرم دنبالش مامان وگوشی رو سریع قطع کردم

پامو روی گاز گذاشتم سرعت مو زیاد کردم!

امیر با چشم های گرد شده گفت:

- چیزی شده ساحل؟

- آره امیر یادم رفته سینا رو از مدرسه بیارم بدبخت شدم!

ده دقیقه ای تو راه بودیم که پیچیدم توی کوچه ی مدرسه.

که دیدم سینا جلوی در مدرسه با یکی از معلم هاش وایساده بود سریع از ماشین پیاده شدم و دوییدم سمتش

- سلام وای سینا داداشی ببخشید.

سینا حتی نگاه بهم نمیکرد تشکری از معلم شون کردم.

در ماشین رو باز کردم و سوار ماشین شدم

سینا خواست جلو بشینه که با دیدن امیر تعجب کرد و گفت:

- آجی این آقا کیه؟

ای وای خدا بدبخت شدم اصلا هواسم به امیر نبود که تو ماشینه!

با دستپاچگی گفتم:

- سینا جان برو صندلی عقب بشین بهت توضیح میدم!

اخم هاشو توی هم کرد:

- نمی خوام تا نگی این آقا کیه من سوار ماشین نمیشم

دیگه داشت روی اعصابم میرفت غریدم: _سینا گفتم سوار شو این آقای

محترم امروز به من کمک بزرگی کرده.

بدون اینکه حرفی بزنه رفت و در عقب ماشین رو باز کرد و نشست
یه نگاه شروری کرد و در ماشین رو محکم به هم کوبید! که حس کردم
قلبم از سه جهت فیزیکی ترک برداشت میخواستم بخاطر این کارش لج
کنم سوارش نکنم ولی حیف حیف که کارم گیره...

در همین فکر بودم که امیر صدام کرد - ساحل خوبی؟

رشته ی افکارم پاره شد.

- باشه الان میام

سمت ماشین رفتم در ماشین رو باز کردم نشستم.

که صدای سینای فضول بلند شد:

- قبل اینکه راه بیوفتی ساحل نگفتی چه کمکی بزرگی کرده این آقا؟

یه نگاهی به امیر کردم که قیافه ش از خنده داشت می ترکید اما به روی
خودش نمی آورد.

یه لحظه خودمم خندم گرفت آخه این یه ذره واسه من قیرتی میشه؟

ماشین رو روشن کردم

- آقای حصارى واقعا بابت جزو ها ازتون ممنونم جبران میکنم براتون

امیر با چشم های گرد شده زول زد بهم که سرفه مصلحتی کردم تازه امیر گرفت قضیه چیه

- عا بله قابل شما رو نداشت خانم صداقت اگه ماشینم امروز خراب نمیشد مزاحم شما نمی شدم ببخشید دیگه من همین بقلا پیاده میشم

چشم غره ای بهش رفتم:

- نه خیر آقای حصارى الان سینا جون رو خونه پیاده میکنم شما رو دم در خونه تون پیاده میکنم. راستش اگه شما نبودید...

که سینا پرید وسط حرفم:

- بس کنید شما دوتا همدیگرو دوست دارین فکر نکنید من بچه کوچولو ام

چی... وای بدبخت شدم

با دستپاچگی گفتم:

_ عه سینا این چه حرفیه میزنی؟ سریع از آقای حصارى معذرت خواهی کن آبرو مو بردی ببخشید تو رو خدا بچه ست...

که امیر با خونسردی و جدیت تمام گفت:

__ بین عمو جون

که یهو زد زیر خنده:

- دیگه نقش بازی کردن واسه این بچه بسه ساحل باور کن.

برگشت سمت:

- سینا آفرین تو خیلی باهوشی!!

سرعتم رو کم کردم آروم کنار خیابون پارک کردم نفس عمیقی کشیدم!
وباتمام وجودم جیغ بلندی زدم که امیر و از جمله اون سینای فضول گوش
هاشونو گرفتن و عین دیوونه ها با صدای بلند می خندیدن!

داد زدم :

__ شماها واسه ی من دست به یکی میکنید

که امیر با لحن آرامش همیشه پایدارش گفت :

-ساحل جان مگه بده از حالا با برادر زن عزیز کوچولوم آشنا بشم؟ چقدرم
این کوچولو نازه آخه!

قبل اینکه بخوام چیزی بگم سینا گفت:

__هی امیر حصاری من بچه نیستم!!

اینو از حالا یادت بمونه دیگه تکرار نشه

امیر بلافاصله گفت:

- ببخشید قربان دیگه تکرار نمیشه.

بلند داد زدم:

_ دیگه بس کنید حرف نباشه!!

ماشین رو روشن کردم به راه خونه ادامه دادم.
بعد یک ربع سر کوچه رسیدیم وارد کوچه شدم :
_اینم از خونه... خوب خوب سینا رسیدیم سریع پیاده شو تا برات در حیاط
رو باز کنم بری خونه.

بدون اینکه چیزی بگه از ماشین پیاده شد.
منم سریع پیاده شدم و پشت سرش راه افتادم. رفتم سمت خونه در حیاط
رو باز کردم و با سینا وارد حیاط شدیم.
قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دست شو گرفتم

_هی ماجرای امروز بین خودمون میمونه دیگه؟ داداشی!

که با تشر گفت:

- تو چه انتظاری از من داری. من فقط هشت سالمه منو که امروز پاک
فراموش کردی انگار نه انگار داداش داری. یک ساعت جلوی در مدرسه
منتظرت بودم با یه پسر که معلوم نیست کیه وچکارست. راس راس

میچرخى بعد میخوای به مامان نگم؟ بهش اعتماد داری؟ از کجا معلوم دزد نباشه؟

_دزد.... دزد که نیست بعدشم من مراقب خودم هستم. فقط الان لطف کن به کسی نگو داداشی باشه؟ اصلا مگه تو رییس من نبودی مگه قرار نشد راز های منو به کسی نگی داداشی...

نگاه تلخی بهم انداخت:

- باشه فقط چون رئیس تو شدم همین یه بارو به کسی نمیگم نگران نباش!

- واقعا سینا؟ وای قربونت بشم

رئیس جون

بغلش کردم:

جبران میکنم داداشی

- که گفت تو نمی دونی من از این لوس بازی خوشم نمیاد. در خونه رو باز کن الان کارتون مورد علاقه ام شروع میشه عجله کن

نگاه نا امیدی بهش کردم:

- این بچه بهش خوبی نیومده در رو براش باز کردم و وارد خونه شد بعد از اینکه مطمئن شدم رفت نشست جلوی تلوزیون از خونه زدم بیرون. باورم نمیشد این بچه منو نصیحت میکنه؟ حرفاش توی گوشم می پیچید از کجا معلوم دزد نباشه.

رفتم سمت ماشین امیر مشغول خوندن جزوه های فردا بود. بچه درس خون منه دیگه...

سوار ماشین شدم و روشنش کردم و به سمت خونه ی امیر حرکت کردم
سینا بد جوری فکرمو مشغول کرده بود.

طولی نکشید که امیر گفت:
ساحل چیزی شده؟ چرا ساکتی؟

با چشم های گرد شده نگاهی بهش کردم: _ معلومه که چیزی شده عزیزم
خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر شو کنی اتفاق افتاده! آخه اون چه حرفی بود به سینا زدی؟

- چرا چون به اون بچه گفتم یعنی تو... وایسا اصلا تو قرار نیست هیچ وقت به خانوادت بگی امیری هم وجود داره مگه نه؟

- نه معلومه که نه اصلا مهم نیست که به سینا چی گفتم اینم بگم که تمام زندگی من تویی... ولی این تویی که ذهن منو مشغول کرده!

با کمال خونسردی گفت:

- چرا نکنه بهم اعتماد نداری؟

- نه امیر این طور نیست...

- پس چی ساحل؟ چیکار کردم مگه؟

- امیر تو که همچی تمومی هم قیافه داری هم درس خونی تازه منم داری
پس چرا دزدی میکنی من مشکلم دقیقا اینه!

نگاهی بهم کرد و با جدیت گفت:
- پیاده میشم!

- نه امیر یه لحظه وایسا چرا از حرف های من ناراحت میشی جواب سوال
مو بده.

- قضیه اش درازه.

که یهو زد زیر خنده:

- وای قبل این که باهات قهر کنم یه جا نگهدار توی کیف رو نگاه کنیم که
به احتمال زیاد فردا با سربلندی کامل میام خونه تونو میگم دختر تونو
میخوام آقای پدرام صداقت درسته این منم امیر ولی پولدار شده... و میخواد
دخترتون خوشبخت کنه...

که یهو منم زدم زیر خنده:

اوه این مسئله به این مهمی رو یادمون رفته بود واقعا راست گفتی دیگه
این که میای و...

- معلومه دیوونه من دست پر میام آخه منو کجا دختر کارخونه دار کشور
کجا...

انقدر شوق و ذوق داشتم که یهو زدم رو ترمز دوتایی نزدیک بود پرت شیم
توی شیشه.

که امیر گفت :

- عزیزم به خودت مسلط باش امروز قصد کشتن منو داری؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم :

_ کیف بده من اول توشو نگاه کنم.

- باشه ولی امروز حسابی حالمو گرفتی!

که با پرویی گفتم:

_ خوب خوب پرو نشو کیفو بده.

کیف رو از زیر صندلی ماشین بیرون آورد بیا ساحل خانم اول تو نگاه کن.

با کمال اعتماد بنفس کیف رو از دستش گرفتم و درش رو باز کرد نیم

نگاهی توی کیف انداختم. یه نگاهی هم به امیر که داشت با تعجب منو نگاه می‌کرد.

که گفت:

- بدو دیگه ساحل کشتی ما رو چی توشه

یه نگاه دیگه توی کیف انداختم.

- امیر این چیه؟ وای!

- ساحل بدو جون به لبم کردی بگو دیگه اصلا کیف بده من

- امیر وایس خوب آماده ای قراره بریم تو هوا منفجر شیم.

- ساحل مسخره بازی درنیار جان من بگو دیگه

- باشه خودت خواستی توی این کیف چیزی نیست جز...

که یکهو کیف از دستم کشید. سریع شروع به گشتن کیف کرد با دیدن داخل کیف رنگش مثل گچ سفید شد.

- خوب امیر توقع داشتی توش چی باشه تازه اینم خوبه دیگه زدم زیر خندیده.

که ناگهان داد بلندی زد گفت:

- اینا چین آخه؟ ساحل!

- یه مشت کاغذامیر جونم.

- وای ساحل باورم نمیشه چندتا کاغذ پاره؟ همین واقعا؟

- ساکت باش امیر هزار ببینم چی روی این کاغذ نوشته
با خوشحالی گفتم:

- وای امیر این جا رو...

که سریع برگشت سمتم چی نوشته؟

- چندتا سوال مثل جزه نا خودآگاه زدم زیر خنده بجز امیر که عصبانی
غرید

- چیه ساحل می خندی؟ کم زحمت کشیدی براش.

- امیر بخدا اعصابنیت نداره تو این کیف چه گنج بود چه یه مشت کاغذ
برای من فرقی نمی کرد باور کن.

که یک نگاه سنگینی بهم کرد پس واسه تفریح اومدی ساحل؟

- خوب آره یعنی نه بخاطر عشق مون باهات اومدم من جونمم توی دستم

گرفتم از دست اون عوضی فرار کردم ولی حسابی سوپرایز کردمرو فقط
نمیدونم چرا انقد مقاومت کرد مرتیکه

برای این که فضا رو عوض کنم باخوشحالی گفتم :

- میشه اینا واسه من بشه امیر جونم؟

باتشر گفت:

- ساحل برای خودت به درک... مراقب خودت باش

و خواست از ماشین پیاده بشه

که گفتم:

- امیر قشنگم بشین می‌رسونمت.

پوفی از سر کلافگی کشید معلوم بود خیلی اعصابی شده بود و نفسش بالا

نمیومد ولی با این حال بخاطر من نشست

ماشین رو روشن کردم و به راه نا کجا آباد ادامه دادم سکوت بدی بین مون

بود که من بالاخره سکوت رو شکوندم و گفتم:

- امیر می‌تونم بپرسم واقعا چته؟ اصلا توش یه عالمه طلا بود مگه از گلمون

پایین میرفت؟ ولی واقعا دزد های خنده داری بودیما آخه کدوم دزدی

نصفه شب با یک سانطافه سفید میره دزدی

با اعصابیت گفت:

- نگه‌دار حالم بهتر شد بهت زنگ میزنم فعلا بهم زنگ زن حالم بده

که زدم رو ترمز

- اوه، اوه! خوب باشه آقا بفرمایید پایین منم حالم بده واسه هیچی منو توی

درد سر انداختی طلبکار هم هستی؟

در ماشین رو باز کرد.

- امیر جون خودت رو اذیت نکن اگه مشکل مالی چیزی داشتی تو رو خدا ازم دریغ نکن.

نگاه عصبی بهم کرد و در ماشین رو محکم بست نغظه ضعف من در ماشینمه!

ولی بنظرم ناراحت شد... مهم نیست چرا در ماشین رو انقد محکم بست ولی واقعا زد حالی بود برای هیچی داشتم گیر اون مرتیکه می افتادم بهتره برم خونه سینا تنه‌است ماشین رو روشن کردم وبه راه افتادم سر راه دوتا پیتزابرگر گرفتم رفتم خونه هوا تغریباً تاریک شده بود

پشت اون ترافیک لعنتی یک ساعت معطل شدم. وبالاخره به خونه رسیدم فوراً ماشین رو داخل پارکینگ گذاشتم کلید رو داخل در خونه چرخوندم و داد زدم:
- الو رئیس جون کجایی؟

جوابی نشنیدم دلپوره بدی به جونم افتاد صدامو بلند کردم:
- سینا...

دویدم سمت طبقه بالا در اتاق شو باز کردم سینا این جایی؟ جیغ زدم سینا، داداشی، کجایی سریع رفتم پایین سمت گوشی تلفن خونه که سینا از آشپزخونه بیرون اومد گفت:

- چیشده دوباره ساحل؟

سریع بغلش کردم.

- سینا خدا بگم چی کارت نکنه چرا صدات می کنم جواب نمیدی آخه؟

- من دنبال یه چیزی برای خوردن می گشتم.

- بیا داداشی پیتزا گرفتم برات.

پرید بغلم:

- آخ جون پیتزا، آخ جون پیتزا!

و مشغول خوردن شدیم.

بعد تموم شدن غذا من به سمت اتاقم حرکت کردم سینا هم رفت جلوی تلویزیون نشست از پله ها بالا رفتم دوییدم سمت اتاقم وارد اتاق شدم گوشی مو برداشتم و شماره امیر رو گرفتم بعد چندتایبق خوردن از دسترس خارج.

هه امیرخان گوشی تو از دسترس خارج می کنی یه کاری بکنم که دیگه از این غلطای نکنی آقا...

فردا هم باید برم دانشگاه با اون پیر خرفت کلاس دارم اصلا حوصله ندارم!

ولی خوب دهنشو سرویس کردم

من موندم فردا با چه رویی کلاس می‌زاره؟

توی این افکار بودم که چشمم خورد به کیف اسرار آمیز پر پول امیر خان

نیشخندی زدم رفتم طرفش در کیف رو باز کردم و کاغذ هاشو بیرون

آوردم. آخه این امیر خنگ این چندتا کاغذ ارزش داشت؟ بنظرم چندتا

سوال امتحانی بود. یکی یکی سوال هاشو نگاه کردم که گوشیم زنگ خورد.

با اومدن اسم رها روی گوشیم خنده ای کردم و گوشی مو جواب دادم

- چیه امیر ریجیت می‌کنی؟ از دسترس خارج میشی برات دارم!ک

پرید وسط حرفم :

-اول سلام بعدشم من معذرت میخوام کار مهمی داشتم

- آها چه کاری مهم تر از من؟

- ساحل برات میگم گفتم شاید کاری داشتی زنگ زدی؟

- نخیر می‌خواستم بدونم زنده رسیدی خونه تون یا نه!

- بله رسیدم حالا هم برو بخواب فردا دانشگاه داریم اونم با فخاری که

نابودش کردی!

خنده‌ی ریزی کردم:

- باشه من برم بخوابم مراقب خودت باش تا فردا...

و باهم خداحافظی کردیم

روی تخت دراز کشیدم که چشم هام گرم شد و نمیدونم چیشد که خوابم
برد

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم!

سریع رفتم سر کمد لباس هام مانتو سورمه ای کوتاهی که تازه خریده
بودمش رو پوشیدم مقنعه مشکی مخصوص دانشگاهی مو سرم کردم عطر
همیشگی مو روی خودم خالی کردم کیف مو برداشتم رفتم طبقه ی پایین
که دیدم بابا توی آشپزخونه مشغول صبحانه خوردن بود

- سلام بابا جونم صبح بخیر.

- سلام دختر بابا بیا صبحانه بخور.

- نه باید برم دانشگاه عجله دارم.

- من از دست تو چی کار کنم که هیچ وقت صبحانه نمیخوری باشه بابایی

برو مراقب خودت باش.

خنده‌ای روی لبم نشست و خداحافظی کردم.
سریع کتونی‌هام رو پوشیدم و به سمت پارکینگ حرکت کردم فوراً سوار
ماشین شدم و به سمت دانشگاه حرکت کردم.

بعد نیم ساعت به دانشگاه رسیدم ماشین عزیزمو توی سایه پارک کردم و
وارد دانشگاه شدم.

که نگین رو دیدم رفتم سمتش :
- سلام نگین خوبی؟

- سلام ساحل جون خبر داری چیکار کردی دمت گرم

با تعجب گفتم:
- چی مگه اتفاقی افتاده؟

- وای ساحل خودتو به اون راه زن مگه نمیدونی امروز استاد فخاری
استعفا داد

- استعفا؟ فخاری؟ دروغ میگی نگین.

- دروغم چیه ساحل؟

سریع ازش عبور کردم
کل دانشگاه نگاهشون به من بود آوازه ساحل صداقت توی دانشگاه پیچیده
بود هرکی که از کنارم رد میشد یه چیزی بهم می‌پرند ولی اصلا برام مهم
نبود!

فقط با چشم دنبال امیر می‌گشتم یعنی امروز استاد جدید داریم؟

حتما یکی از این فخاری بدتر میاد نمیدونم چرا ته دلم ناراحت بودم ولی
باید خوشحال بودم که اون احمقو به استعفا کشوندم
توی افکارم بودم که یکی از پشت گفت: - پخ ساحل

قلبم پرید تو دهنم برگشتم گفتم:

- ای خاک برسرت امیر!

با چشم‌های گرد شده نگام کرد گفت:

- چته بابا بی جنبه.

- راستی امیر خبر داری استاد فخاری استعفا داد؟

- مگه میشه خبر نداشته باشم کل دانشگاه راجب تو حرف می‌زنن.

- امیر بنظرت کار زشتی کردم؟

- ساحل قشنگم حقش بود بیا بریم تو کلاس تا استاد جدید نیومده
دستم رو گرفت و باهم وارد کلاس شدیم.

امروز ردیف آخر کنار امیر نشستم
ردیف جلو همه قد شون اندازه‌ی زرافه بود و من که قدم تقریباً کوتاه تر بود
ردیف آخر نشسته بودم حتی تخته هم نمیدیدم زیپ کیف مو باز کردم.
یه مشت پسته درآوردم زدم به امیر که مشغول خوندن جزوه بود...
- بیا پسته بخور باهوش تر بشی.

- ایول دمت گرم!
کلش رو از دستم قاپید.

همون دقیقه یکی وارد کلاس شد و
همه بلند شدن و گفتن سلام استاد.

ولی من نشسته بودم

چون بلند شدن یا نشستنم اونم وقتی استاد رو نمیدیدم برام اهمیتی
نداشت. هنزفری مو درآوردم زدم به گوشی و آهنگ مورد علاقه مو پلی
کردم چقدر ناراحت بودم امروز... اما چرا؟
امیر زد بهم

- داری چی کار می کنی؟

چشم غره‌ای بهش رفتم. که فهمید نباید دخالت کنه مشغول خوردن پسته بود که ناگهان خیره به روم قفلی زد! قیافه ی منو دید
زد زیر خنده و پسته پرید توی گلوش من فقط یک تصویر بی صدا از جون
کندن امیر میدیم بنظرم داشت قرمز میشد یکی از هنزفری ها رو از گوشم
بیرون کشیدم

'چی شده امیر؟

بلند داد زد:

- ای وای یکی آب بده امیر داره خفه میشه تو رو خدا...

استاد جدید داد زد:

- چه خبره میز آخر؟ آقا بلند شو ببینم.

یاخدا! روز اولی بدبخت شدی ساحل!

امیر آروم نگام کرد. خنده‌ای کرد و بلند شد و گفت:

- بله استاد اتفاقی افتاده؟

- ببخشید آقا شما باید بگید چه اتفاقی افتاده برای چی سرفه می کنید
سرما خوردین؟

که امیر با صدای بلند زد زیر خنده.

ای خاک تو سرت امیر. محکم پاش رو لگد کردم که آخ بلندی گفت.
استاد با کنجکاوی گفت:

- چته چرا مسخره بازی درمیاری از کلاس من گمشو بیرون ببینم!
که من بلند گفتم:

- ببخشید استاد دیگه تکرار نمیشه شما هم نباید اینطوری صحبت کنید
علاوه بر این که شخصیت خودتون میره زیر سوال ما هم ناراحت می کنید!

هاجو واج مکشی کرد گفت:
- صدای کی بود؟

کل بچه ها زدن زیر خنده نگین با خنده گفت:
- استاد ردیف آخر دو نفر نشستن.

استاد خنده ای کرد:
- چه خبره این جا؟

و لحن صداش رو عوض کرد و با عصبانیت گفت:
- هر دونفر بیاین پای تخته سریع!

همون طور که به یک گوشم هنزفری آویزان بود پشت سر امیر راه افتادم
بدون اینکه نگاه استاد کنم. رفتیم پای تخته صدای راه رفتنش توی کلاس
پیچیده بود با صدای بلند گفت:

- توی کلاس من کسی حق نداره بی نظمی کنه نزدیک تر شد
چقدر صداش گوش خراشه مثل دوبلاژ های فیلم ترسناکه وایساد رو به
روی امیر من سریع سرمو پایین انداختم رو به امیر کرد گفت:

- گمشو بیرون

عصبانی شدم بلند داد زدم:

_ شما حق نداری با کسی این طوری صحبت کنید. که چشمم افتاد به

قیافش یا خدا این؟

با تعجب نگام کرد و اومد سمتم گفت:

- تو؟

امیر ملتمس نگام کرد.

- باشه استاد من میرم بیرون.

از ترس زبونم بند اومده بود

گفت:

- نخیر آقا شما برو بشین.

امیر با تعجب نگاهش کرد و به سمت صندلیش راه افتاد منم پشت سرش

راه افتادم که داد زد:

- تو کجا میری؟ مگه بهت اجازه دادم ها؟

سرجام میخ کوب شدم خدایا من رو نشناخته باشه.

نزدیکم شد و در یک قدمیم وایساد دستش رو به سمتم آورد چشمهام رو

محکم بستم که یهو دیدم هنزفریم رو کشید.

- سر کلاس من آهنگ گوش میدی؟

اسم وفامیلت رو بگو.

چشمهام پر از اشک شد و با بغض گفتم:

- ساحل صداقت!

زد زیر خنده.

- صداقت تویی؟ نه خوشم اومد به غیر از کار های دیگه استاد اخراج کن
هم هستی یه درسی بهت بدم که توی تاریخ بنویسن و داد زد کلاس
تعطیله سریع برید بیرون دارم میگم گمشین بیرون!

همه مثل خراز کلاس بیرون رفتن امیر هم کیف شو انداخت شونش
ودست مو کشید گفت:
- بریم!

باهاش هم قدم شدم هنوز از کلاس بیرون نرفته بودم که استاد داد زد:
- تو کجا میری ها؟ وایسا ببینم!

امیر وایساد جلوی من وهمون طور که دست مو گرفته بود گفت:
-چیشده آقای الوند اتفاقی افتاده همین الان گفتید کلاس تعطیله!

عصبی یقه‌ی امیر رو گرفت:

- خدمت تو هم میرسم حالا گمشو بیرون از کلاس تا اخراجت نکردم!

امیر گفت:

- می‌خوای چه غلطی کنی؟

که لباسش رو گرفتم:

- امیر تو رو خدا به حرفش گوش کن.

یقه‌ی امیر رو ول کرد امیر چند قدم عقب رفت و گفت:

- ساحل یه ربع دیگه نیای خودم میام سراغت و در رو محکم بست!

وایساد رو به روم و دست شو گرفت زیر چونم و بلند گفت:

- دزد کوچولو می‌دونی چقدر دنبالت گشتم؟

با گریه گفتم:

- من رو اشتباه گرفتین منظورتون چیه؟

خندید و گفت:

- دختره‌ی عوضی خودتو به اون راه زن کیف کجاست ها

سرم رو بالا گرفتم:

- کدوم کیف چی میگی؟

که چشمم به چشم‌های سبزش افتاد که از شدت عصبانیت قرمز شده بود
صورت سفیدش که یک ته ریش گذاشته بود واقعا اعتراف میکنم به شدت
جذاب شده بود

کروات شو آزاد کرد دستی به گردنش کشید بلند داد زد:

- خفه شو!

و دستم رو محکم کشید من رو چسبوند به دیوار نفس های عصبیش توی
صورتم بر خورد می کرد.

نه معلومه جدی جدی میخواد منو بکشه دیگه گریه بسه بلند گفتم :
- استاد همین الان نزارید برم. فردا با پلیس میام!

صورتش رو چسبوند به صورتم:
- لعنتی تو غلط می کنی من باید پلیس برات بیارم دزد کیف. آدم های
گرسنه ای مثل تو لیاقت ندارن آزاد بچرخن..
از عصبانیت رگ گردنش منقبض شده بود.
نمی دونم چرا؟ ولی دیگه ازش نمی ترسیدم گردنم رو گرفت.

- الان بهت حالی می کنم دختره ی عوضی!

که یک چک محکم زد تو صورتم که برق از سرم پرید که یکهو جیغ بنفشی
زدم دوییدم سمت در کلاس که موهای بلندم که بیرون از مقنه بود
کشید.

از درد فقط چشمم هام رو بستم. برگشتم سمتش تا با لگد بزنمش
که خنده ی بلندی کرد:

- نکنه می خوای دوباره بزنی؟

درهمون لحظه گوشیم زنگ خورد از جیبم بیرون آوردمش!
بلند گفت:

- کیه؟

احساس قدرت کردم و گفتم:

- پدرمه!

زد زیر خنده:

- مگه تو خانواده داری؟

گوشی مو از دستم کشید گفتم:

- می‌خوای چیکار کنی؟

داد زد :

- دهنتم رو ببند و گوشیم رو خاموش کرد. و ادامه داد گفتم کیف کجا است.

با خودم گفتم توی کیف که چیزی نبود ساحل بدبخت باید زودتر این مسخره بازی رو تموم کنی!

- استاد اگه بهت بگم ولم می‌کنی؟

- من فقط کیف رو می‌خوام.

- باشه بهت میدم و باهم از کلاس خارج شدیم

با چشم دنبال امیر میگشتم اما انگار رفته بود

که صدای مردونه ی استاد الوند توی گوشم پیچید:

- سوار ماشین شو سریع!

خنده‌ای کردم:

- خودم ماشین دارم پشت سرم بیا فقط.

با اخم‌های گره خورده نگام کرد رفت سمت ماشینم که گفت :

- این ماشین توعه اینم دزدیه؟

- به شما هیچ ربطی نداره استاد!

سوار ماشین شدم و استارت زدم منتظر شدم تا اونم سوار ماشین خودش بشه.

و به سمت خونه حرکت کردم

برام مهم نبود آدرس خونه مونو یاد بگیره! شانس این الوند... امروز اصلا ترافیک نبود و خیابان ها خلوط خلوط بودن.

بعد یک ربع رسیدیم وارد کوچه شدم و ماشین رو کنار خونه مون پارک کردم. پریدم پایین اونم پشت سرم ماشین شو نگه داشت.

زنگ خونه رو چند بار زدم که در حیاط باز شد با دیدن بابا لبخند تلخی زدم!

- سلام دخترم خوبی؟ گوشت خاموش بود نگران شدم.

خواستم چیزی بگم که استاد الوند از ماشین پیاده شد و به سمت مون اومد.

پدرم با تعجب به من و استاد الوند نگاه می‌کرد. که پدرم با تعجب گفت:

-البرز جان خودتی پسرم؟

که استاد نگاهی به من انداخت و پدرم زو بغل کرد و گفت :

- خوبین دلم براتون خیلی تنگ شده بود.

دهنم سه متر باز شده بود یا خدا اینا همدیگرو می‌شناسن وای به بابا
چیزی نگه!

بابا نگاهی بهم کرد

- خوب ساحل جان برو توی خونه شربت خنگی یا چیزی آماده کن تا
البرز جان هم بیاد.

البرز هم تشکری کرد و گفت:

- دیگه مزاحم نمیشم.

ویک نگاه جدی بهم کرد:

- برو لطفا اون کیف رو بیار!

بابا نگاهی بهمون کرد و گفت:

- شما همدیگه رو می‌شناسید.

که پریدم وسط حرفش :

- اتفاقا این سوال منم بود! این آقا استاد دانشگاه من هستن با شما چطور

ایشون رو می‌شناسید؟

منتظر جواب بابا نمودم و با عجله رفتم توی حیاط و وارد خونه شدم از پله

ها سریع بالا رفتم وارد اتاقم شدم کاغذهارو سریع توی کیفش کردم. قفل

کیف که شکسته بود فکرمو مشغول کرد. فوشی نثار امیر کردم.

با عجله از اتاقم خارج شدم و آروم از پله ها پایین میومدم که چشمم به

سالن پذیرایی افتاد.

مرتیکه چه راحت واسه خودش رو مبل نشسته و با بابا حرف میزنه که یهو
پام پیچ خورد وبا مخ خوردم زمین...!
بابا و استاد الوند سریع اومدن بالای سرم

بابا گفت:

-دخترم ساحل خوبی عزیزم بریم دکتر؟
سریع خودمو جمع و جور کردم وبلند شدم خاک بر سرت ساحل جلو این
سوتی دادی.

بلافاصله گفتم :

- نه نه بابا حالم خوبه.

کیف رو گرفتم سمتش بفرمایید استاد البرز الوند!
که بلند زد زیر خنده:

- مراقب پله ها باشید خانم صداقت وگر نه تا شش ماه نمی تونید بیاین
دانشگاه!

از نفرت چشم هام قرمز شده بود چه حرف هایی تو کلاس بهم زد توف
بهت!

کیف رو از دستم گرفت

بابا گفت:

- البرز جان پسرم بشین.

اونم از خدا خواسته سری تگون داد و دوباره به سمت پذیرایی راه افتاد

بابا گفت:

- ساحل جان یه چیزی برای مهمونمون نمیاری؟

از سر اجبار رفتم توی آشپزخونه دلم میخواست بدونم چی میگن.

اصلا چطوری بابامو میشناسه؟

آبمیوه ای از یخچال بیرون آوردم و توی دوتا لیوان ریختم و گذاشتم توی سینی رفتم سمت شو و سینی رو جلوی استاد الوند گرفتم اونم بدون اینکه حرفش رو قطع کنه لیوان رو برداشت. لیوان بابا هم خودم گذاشتم براش روی میز و دوباره برگشتم آشپزخونه و مشغول چیدن میوه ها توی ظرف بزرگی شدم و سریع رفتم سمت سالن پذیرایی و ظرف رو روی میز گذاشتم. که استاد گفت:

- زحمت نیوفتید.

بدون اینکه چیزی بگم برگشتم و خواستم سمت اتاقم برم

که بابا گفت:

- ساحل دخترم بیا بشین

- نه بابا جون منم یکم درس دارم که باید اونا رو بنویسم.

استاد الوند پرید وسط حرفم :

- ساحل خانم من امروز تکلیف خاصی ندادم خوشحال میشم بشینید.

بابا ملتمس نگام کرد به مجبور روی مبل که کنار البرز بود نشستم حس
میکردم نفسم بالا نمیاد و دوباره مشغول
گفت و گو شدن.

-پسرم نگفتی چیشد برگشتی ایران

- راستش عمو جان من بعد مرگ پدر دلیلی نداشتم که انگلیس بمونم.
البته بابا چندتا وسعیت هم کرده که باید در ایران انجام بشه!

بابا وحشت زده گفت:

- مرگ سهراب وای باورم نمیشه چرا به من خبر ندادین من همین یک
هفته پیش با پدرت در تماس بودم.
حسابی بغض کرده بود یادمه از وقتی که به دنیا اومدم اسم عمو سهراب
توی خونه مون بود ولی باورم نمیشه این پسر اون مرد مهربون باشه آبروی
خاندانشون رو برد!

البرز با نگاهی غمگین گفت

_ باور کنید چندبار خواستم باهاتون تماس بگیرم ولی نمیشد بخاطر وصیت
پدرمم که شده مجبور شدم پیام ایران البته نرسیده کلی اتفاق برام افتاد

کیف مو دزدین!

بابا با کنجکاوی گفت:

- کی این کارو کرده خودم پیگیری میکنم.

حس سرشکستگی میکردم و از خجالت سرخ شدم

البرز نگاهی بهم کرد و پوزخندی زد:

- البته دزد پیدا کردم کیف رو ازش گرفتم

دلم میخواست این یارو رو خفه کنم خیلی پرو بود

بابا با خوشحالی گفت :

- دادیش دست پلیس؟

البرز گفت:

- بله تحویلش دادم درسی بهش دادم تا جون داره فراموش نکنه

دهنم قفل شده بود من که کلی زبون داشتم حالا لال شده بودم اما. طولی

نکشید البرز بلند شدو گفت:

- با اجازتون رفع زحمت کنم.

نفس عمیقی کشیدم و بلند گفتم: _خدانگهدار استاد الوند.

بابا نگاهی بهم کرد و بالاافاصله گفت :

-ساحل...نه البرز جان نمیزارم بری شام باید بمونی

- نه دیگه عمو جان با اجازه تون من باید برم ساحل جان هم معلومه خیلی

کار دارن.

ای بری که دیگه بر نگردي

داشتن خداحافظی میکردن که در خونه باز شد وسینا مثل موشک پرید تو
خونه مامان هم پشت سرش داشت میومد.
سینا سلامی به البرز داد و رفت اتاق مامان اینا.
مامان هم اومد توی پذیرایی و رو به بابا کرد وگفت:
- سلام عزیزم معرفی نمیکنی آقا رو؟

بابا با هیجان گفت:

- پسر سهرابه البرز

مادر نگاهی به البرز کرد وادامه داد: -عزیزم البرز جان چقدر بزرگ شدی
مامانت خوبه پدرت حالش بهتر شد؟

که بابا با ناراحتی گفت:

- سهراب فوت کرده!

- چی! چرا؟ البرز جان به ما خبر ندادی؟

- بخدا عمو هم توضیح دادم وضعیت خیلی خراب بود دنبال درمان پدر

بودیم

- خدا بیامرزدش باید یه سر بریم انگلیس الان مادرت هم خیلی تنهاست.

بابا گفت فکر خوبیه برنامه رو میچینم که همین روزا بریم.

البرز تشکری زیر لب کرد و گفت با اجازه تون من دیگه برم ممنون.
باخودم گفتم ای خدایا شکر عقلت رسید دیگه باید گمشه!
که مامان گفت اصلا اجازه نمیدم البرز جان شام باید بمونی یه چیز حاضری
سفارش میدم دورهم میخوریم.
نفسم بالا نمیومد که خودمو پرت کردم روی مبل که همه چشم هاشون
سمت من چرخید خاک تو سرت ساحل.
مامان گفت:

- حالت خوبه ساحل؟

- آره خوبم یکم سرم گیج رفت.

همه با نگرانی نگام میکردن به غیر از البرز که با لبخند نگام می کرد.
که مامان دوباره ادامه داد بری ناراحت میشم البرز تو هم مثل پسر خودمی!
البرز نگاهی به من کرد و گفت باشه دیگه ناراحت تون نکنم بهتره! پس
میمونم

مامانم که انگار قله اورست فتح کرده بود گفت تا شما باهم یه گپ می زنید
منم یه چیزی سفارش میدم.

لعنت بهت البرز که برای اینکه حرص منو دربیاری این کارو کردی!
رفتم طبقه بالا و وارد اتاقم شدم خودمو پرت کردم روی تخت چند لحظه
ای توی فکر بودم اگه به مامان اینا چیزی بگه چی؟

که صدای در بلند شد

- کیه؟

- منم سینا! مامان میگه زود آماده شو بیا پایین کمکش سفره بنداز.

- باشه برو سینا الان میام

رفتم سمت کمد لباس هام یک هودی زرد با یک شلوار جین پوشیدم

شال مشکی مو سرم کردم. چقدر مشکی به پوست سفیدم میومد.

ریمل رو ورداشتم و زدم به چشم های

بی روحم. چشم های عسلیم

یه رنگو آبی گرفت.

از اتاق بیرون رفتم از پله ها پایین اومدم بابا هنوز با البرز مشغول گفت و

گو بود من هم به سمت آشپزخانه رفتم که مامان گفت برو میز رو بچین

الان غذا میرسه باشه ای گفتم و مشغول چیدن میز شدم.

بعد ده دقیقه زنگ خونه به صدا درومد.

بابا رفت دم در و غذا هارو گرفت.

مامان سینا و البرز رو صدا زد که بیان.

سینا مثل جت جنگی پرید روی صندلی کنار بابا مامان هم نشست کنار

البرز فقط یک صندلی خالی موند که رو به روی البرز بود.

مامان گفت ساحل بشین دیگه!

برق از سرم پرید وبا دست پاچگی گفتم مامان من حالم خوب نیست اگه

اجازه بدین برم بالا استراحت کنم که مامان بلافاصله گفت اگه چیزی

نخوری حالت بدتر میشه بیا بشین!

از سرناچاری صندلی رو عقب کشیدم و نشستم بشقابمو پر برنج کردم. یه

سیخ جوجه گذاشتم توی ظرفم و سریع یک قاشق گذاشتم دهنم که

چشمم به البرز افتاد که با تعجب به من زل زده

که یهو غذا پرید توی گلوم سرفه ی شدیدی کردم. که بابا یه لیوان آب داد

گفت بیا بابا جون بخور!

مامان با نگرانی گفت: امروز توی دانشگاه چیزی نخوردی؟
با دستپاچگی گفتم نه نگران نباشین غذا پرید توی گلوم که چشمم به نفر
روبه روییم افتاد با اون چشم های سبز ترسناک نگاه می کرد و لبخند پر
رنگی روی لب هاش بود.

بی توجه بهش قاشق بعدی گذاشتم دهنم
حس سنگینی نگاهشو احساس می کردم.
زیرچشمی نگاه ریزی بهش انداختم که هنوز داشت منو نگاه می کرد. ای بابا
غذا کوفتم شد که! از سر میز بلند شدم و گفتم بابا جون حالم خوب نیست
معذرت میخوام و بدون اینکه وایسم کسی چیزی بگه دویدم طبقه بالا. و
وارد اتاقم شدم روی تختم دراز کشیدم خیلی گرسنه بودم ولی مگه اون
گذاشت چیزی بخورم؟ نگاه ساعت ساعت کردم تازه ده شب بود خداکنه
زودتر گورشو گم کنه بره منم برم یه چیزی کوفت کنم.
ولی ای ساحل بدبخت چقدر بیچاره ای که این جوری باید تاوان پس بدی!
همون لحظه گوشیم زنگ خورد با اسم رها لبخندی روی لبم نشست.

گوشی رو جواب دادم

- سلام امیر چه خبر؟

- سلام ساحل خوبی؟ رسیدی خونه؟

تازه همه ی اتفاق های دانشگاه توی سرم مرور شد سریع سرد شدم و گفتم

- برای چی زنگ زدی؟

خودمم از این حرفم تعجب کردم که گفتم

- ببخشید بخدا کاری پیش اومد که مجبور شدم برم!

- آها چه کاری واجب تر از من داشتنی اگه بلایی سرم می آورد چی برات

مهم نبود؟

که مکشی کرد و گفت:

- بخدا ساحل حال مامانم بد شده بود از بیمارستان بهم زنگ زدن برم. بعد از اینکه از بیمارستان اومدم سریع خودمو رسوندم به دانشگاه چندباری هم به گوشیت زنگ زدم اما جواب ندادی!

دوباره گند زدی ساحل! با دستپاچگی گفتم وای امیر الان حال مامانت خوبه؟

آقای دکتر البرز الوند بزرگ شده ی گلاسگو یکی از بزرگ ترین شهر های انگلیس با مدرک دکترای رشته ی تجربی بخش هوش مصنوعی در رقابت بزرگ ترین آزمون بین المللی انگلیس دانشگاه آکسفورد با برترین مقام کسب شده فارغ التحصیل می شود وی بسیار موقعیت های شغلی بالای در انگلیس و کشور های مطرح جهان داشته ولی بعد از این همه موفقیت به ایران باز می گردد

دهنم سرویس شد! یا خدا این البرز چه آدم خفنیه خدا بده شانس یارو کشور های جهانی براش دستو پا میشکنن ورداشته اومده ایران. اما یه چیزی می لنگه. چرا با این همه موفقیت برگشته ایران باید کشف کنم.

که احساس خواب کردم گور البرز بابا حالا هرکی باشه چی به من میرسه لپ تاپ رو جمع کردم و دوباره گذاشتمش زیر تخت و رفتم زیر پتو و کم کم چشمم گرم شد.

با صدای لگد زدن سینا به دراتاقم از خواب پریدم! صداش بلند شد - پاشو تنبل مامان میگه دانشگاهت دیر میشه!

بلند شدم و درو باز کردم و گفتم
- سینا خان نمیتونی آروم در بزنی؟ این بار هزارمه که منو از توی خواب
سکته میدی دریچه ی قلبم گشاد شد!
- به من چه ساحل الان دوساله اینطوری خواب میمونی زحمتشم رو دوش
منه زود بیا پایین! و رفت
واقعا که.... رفتم سمت کمد
یک بارونی صورتی پوشیدم هوا یکم ابری بود! مقنعه ام رو سرم کردم کیف
مو برداشتم و رفتم پایین که بابا مو سر میز صبحانه زیارت کردم. مامان هم
مشغول چایی ریختن بود که بابا گفت
هوا امروز کمی سرد و بارونیه لباس گرم بپوش سرما نخوری! حالا بیا
صبحانه بخور وقت داری
به اسرار بابا نشستم و یک لقمه نون و پنیر گرفتم چایی مو شیرین کردم
و مشغول خوردن شدم که بابا گفت فردا میرم دنبال بلیط که منو مامانت
بریم انگلیس چشمم چهار تا شد که مامان گفت سینا هم با خودمون
می بریم با معلمش امروز صحبت میکنم که بلند گفتم پس من چی منم
میخوام بیام پاسپورت هم دارم بزارید بیام

که بابا خنده ای کرد و گفت ساحل جان
شما هفته ی دیگه امتحان هات شروع میشه البرز هم آدم سخت گیریه که
خیلی عصبانی شدم و پریدم وسط حرفش

پدر جان من بغیر از البرز شما صد تا استاد دیگه هم دارم شما فقط این
پسره رو می‌بینید باشه مزاحمت تون نمیشم خوش بگذره انگلیس!
صدای رعد و برق بلند شد کیف مو انداختم شونم و بدون اینکه چیزی بگم
به سمت در حرکت کردم

البرز البرز البرز حالا کی هست این پسره ی از خود راضی!
کفش هامو پوشیدم در حیاط رو باز کردم و رفتم توی کوچه دیروز یادم
رفت ماشین رو بزارم توی پارکینگ!
سریع پریدم توی ماشین کیف مو پرت کردم صندلی عقب خدارو شکر
امروز با آقای البرز الوند کلاس ندارم.
عجیبه که امیر زنگ نزده نگرانش شدم ولی خوب اونم داره یه چیزی رو از
من قائم میکنه که کشفش میکنم همه دروغگو شدم ولی منو هنوز کسی
نشناخته!

نزدیک دانشگاه شدم ماشین رو جلوی دانشگاه پارک کردم کیفو از پشت
صندلی برداشتم و وارد حیاط دانشگاه شدم که نگین و سارا با دیدن من
دویدن سمتم
نگین: به خانم خانما خوبی؟ دیروز استاد الوند تو کلاس چیکار کرد تنبیه
شدی!

گفتم هه بچه ها منو نشناختید دیروز یه درسی بهش دادم که هیچ وقت
یادش نره یه کاری میکنم اینم استعفانامه شو امضا کنه بره انگلیس
سارا: ولی خیلی جذابه کراوات
میزنه لاکچری عاشقش شدم
نگین گفت: منم عاشق چشم های سبزش شدم یعنی میشه.....

که گفتم هو مراقب حرف زدنتون باشید
 نگین گفت چته تو؟ با این کارته که از چشم همه افتادی والا
 سارا هم ادامه داد چیکارش داری ولش کن
 خندم گرفت باشه عاشق های معشوق امید وارم با دوتا تون ازدواج کنه!
 که دوتاشون افتادن دنبال سرعت مو زیاد کردم وبرگشتم سمت شون که
 یکم اذیت شون کنم که پام لیز خورد و محکم خوردم به یک نفر!
 آخ داغون شدم!
 سرمو آروم بلند کردم خواستم هرچی از دهنم درمیاد بهش بگم. که بادیدن
 استاد الوند قلبم توی دهنم اومد!
 که ساراو نگین اومدن سمتمون نگین با یک لحن لوس گفت چشم هاتو باز
 ساحل زدی به استاد!
 یعنی دلم میخواست خفش کنم دختره ی خودشیرین! که بلافاصله سارا
 گفت
 _ استاد الوند حالتون خوبه نگران شدم!
 که استاد الوند اخمی کرد وبا لحن جدی گفت بفرمایید سرکلاس تون
 سریع!!
 دوتایی بدون هیچ حرفی از کنارمون رد شدن.
 وای آفرین خوب ضایع شدن لبخندی روی لبم نشست.
 که گفت حواث کجاست نمی بینی؟
 بارون شدت گرفت پاک خیس شده بودم و گفتم ببخشید استاد ولی شما
 جلوی پای من سبز شدین! من معذرت میخوام
 خواستم از روی زمین بلند بشم که

آستین لباسم رو کشید و گفت: برو سر کلاست دزد کوچولو!
بلند شدمو گفتم ممنونم اما بنظرم شما برو سر کلاست که دانشجو هات
درس عاشقی رو شروع نکردن!
اخم غلیظی کرد و ازم فاصله گرفت و رفت به سمت سالن از این کارش
واقعا در حد مرگ عصبانی شدم!

~~~~~

چند دقیقه ای توی کلاس نشسته بودم.  
اما خبری از امیر نبود واقعا نگرانم بودم. استاد هم تدریس کرد و رفت اما  
امیر چرا نیومده اونم درس به این مهمی؟؟  
از کلاس زدم بیرون و وارد حیاط شدم غرورم شکستم و به امیر زنگ زدم  
ولی گوشیش خاموش بود چرا؟ اتفاقی براش نیوفتاده باشه  
از دانشگاه بیرون اومدم بارون شدید شده بود کلاه بارونی مو سرم گذاشتم  
و دویدم سمت ماشین! سوار ماشین شدم باید برم دم در خونه امیر نکنه...  
استارت زدم اما ماشین روشن نشد.  
لعنت به این شانس گند من پریدم پایین و مثل کسایی که انگار بدن  
ماشین تعمیر کنن کاپوت رو زدم بالا!!  
همون موقع ماشین البرز هم از حیاط دانشگاه به سمتم اومد. کنارم وایساد  
و شیشه ماشینش رو پایین آورد برخلاف تصورم فقط یه نگاه کرد و با  
سرعت از کنارم رد شد کلی آب روی خودم و ماشین قشنگم پاشید!  
کاپوتو محکم بستم و ب اعصابانیت داد زدم عوضی به هم میرسیم  
چند بار شماره ی بابا رو گرفتم ولی جواب نداد. رفتم توی ماشین نشستم  
باید آژانس بگیرم برم خونه کیف پولمو از توی داشبورد ماشین بیرون آوردم



اما با یک دوتومنی مواجه شدم!!!

وای من خنگ هیچوقت با خودم پول نقد نمیارم همش توی کارته! مغازه  
ای هم نزدیک دانشگاه باز نبود که برم یکم پول ازشون بگیرم.

خوب وقتشه خودم دست به کار بشم  
ساحل تو می‌تونی.

ماشین رو چهار قفله کردم و تصمیم گرفتم پیاده راه بیوفتم. که همون موقع  
ماشینی جلوی پام وایساد  
سوار شو دختر جون می‌رسونمت.

نگاهی بهش کردم همون راه طی شده رو برگشتم. که دنده عقب اومد!  
سریع در ماشین رو باز کردم و پریدم توی ماشین و سریع در ماشین رو قفل  
کردم عوضی‌ها دونفر بودن!! که پیاده شدن همش میزدن به شیشه‌ی  
ماشین

\_باز کن کارت دارم!

ماشین رو چند بار استارت زدم اما روشن نمیشد. صدای یکی شون بلند  
شد

\_خانمی ماشین تون خراب شده کمک نمیخواهی وزد زیر خنده!  
قفل فرمونو گرفتم دستم از ماشین پیاده شدم. با عصبانیت داد زدم

\_چیه تن تون میخاره گمشین بینم تا زنگ نزدم پلیس!

که یکی شون گفت

\_بچه پولدارمگه بلدی بزنی؟

دیگه عصبی شدم خواستم حمله کنم که ماشینی جلوی پام وایساد.

استاد الوند بود؟ از ماشین پیاده شد و روبه اون دونفر کردو گفت

- گمشین ببینم برای چی مزاحم این خانم شدین؟؟؟  
 - تو چیکارشی دلم میخواد مزاحمت ایجاد کنم به تو چه؟  
 که یهو یقه ی یکیشون رو گرفت.  
 جیغ زدم خیلی ترسیده بودم با اون هیکلش حریف هر دونفر شون بود.  
 که یکی شون چاقو درآورد. چاقو رو دیدم اما البرز مشغول دعوا با اون یکی بود!  
 که خواست به البرز حمله کنه نفهمیدم چی شد با قفل فرمون محکم زدم  
 توی سرش اون یکی سریع سوار ماشینش شد و فرار کرد.  
 خون تمام زمین رو گرفته بود.  
 رفتم سمت البرز  
 - من من کشتمش تو رو خدا یه کاری کن  
 خیلی ریلکس نگاهم کرد  
 - باید ببریمش بیمارستان!  
 - چطوری ببریمش میگیرنمون بدبخت میشیم!  
 - اگه کسی هم بخاد بدبخت بشه تویی.  
 نه من الانم حرف نباشه سوار ماشین من شو! جلو تر یه بیمارستانه می بریم  
 اون جا ولش میکنیم.  
 - تو رو خدا زودتر الان میمیره! بغض کرده بودم.

~~~~~

نزدیک بیمارستان شدیم از ماشین پیاده شد و در عقب رو باز کرد کشون
 کشون گذاشتش بغل بیمارستان و سریع سوار ماشین شد و گازش رو
 گرفت!

- چرا کمک کردی البرز؟
- اول این که البرز نه استاد الوند! دوم ناراحتی بیا بریم پیش پلیس تا یک سابقه ی دیگه بهت اضافه بشه قتل!!
- واقعا عصبی شده بودم زیر لب گفتم به هرحال ممنونم ولی برای چی برگشتی دانشگاه؟
- اومده بودم چندتا پرونده ی مهم بردارم که توعه دردرس جلوم سبزشدی! خیلی دلم میخواست جواب شو بدم اما حیف که در موقعیتی نبودم که بتونم جوابشو بدم!هیچی نگفتمو سکوت کرد که گوشیم زنگ خورد بابا بود سریع جواب دادم
- سلام بابا معلومه کجایی از صبح؟
- سلام دخترم درگیر گرفتن بلیط ها بودم چیزی شده؟
- بله بابا جان تا الان دم در دانشگاه بودم ماشین خراب شده بود الانم مجبور شدم با یکی از استاد هام بیام!
- باشه دخترم از استادت تشکر کن مراقب خودت باش خداحافظ.
- گوشی رو قطع کردم و پرتش کردم جلوی ماشین که نگاهی بهم انداخت که توی خودم جمع شدم!
- از پنجره به بیرون نگاه میکردم که چشمم به یک سوپری افتاد.
- ببخشید چند لحظه ای نگه می دارید برم یه چیزی بخرم بخورم واقعا گرسنه!
- بدون اینکه چیزی بگه با اخم زد روی ترمز.
- فقط سریع بیا وقت ندارم!
- پیاده شدم و در ماشینش رو محکم بستم ایی فکر کرده از دماغ فیل افتاده

پسره ی خود بین احمق!

وارد سوپرمارکت شدم. دوتا چیپس با یک ماست موسیر گرفتم سریع خودم کارت کشیدم و پولشو حساب کردم.

به سمت ماشین برگشتم در ماشینشو باز کردم و نشستم.

- خوب می تونی بری!

اخمی کرد و دوباره شروع به رانندگی کرد. چیپس رو باز کردم و مشغول خوردن شدم.

که گفت:نبودی گوشیت زنگ خورد رها بود فکر کنم کار واجبی داره!
در همون لحظه گوشیم زنگ خورد گوشی رو از جلوی ماشین برداشتم سریع جواب دادم با صدای امیر انگار دوباره زندگیم جریان پیدا کرد.

- سلام ساحل خوبی عزیزم؟

- سلام امیر معلومه کجایی؟

که البرز سرفه ای کرد و دوباره اخم کرد

یا خدا لو رفتم باز!

نگاهی بهش کردم و به صحبتم با امیر ادامه دادم.

- چرا امروز نیومدی دانشگاه امیر نگرانت شدم.

- به خدا خیلی درگیر بودن پول عمل مامان جور نشده میشه یه مبلغی بهم قرض بدی؟

- معلومه تو فقط بگو چقدر لازم داری الان برات می ریزم.

- ساحل نمی خوام زحمت بیوفتی آخه!

- امیر لوس نشو مسئله جدیه بگو چقدر میشه.

- بیست میلیون!

- بیست میلیون؟
- که آروم نگاه البرز کردم که اونم نگاهم کرد اخمش رو غلیظ تر کرد صدای امیر اومد.
- ساحل می‌تونی بهم قرض بدی؟ قول میدم تا هفته‌ی دیگه برات جورش کنم.
- آره امیر جان معلومه که بهت میدم بزار ببینم تو کارتم چقدر پول دارم اگه کم بود از بابا هم میگیرم فقط تا کی وقت داری؟
- تا آخر امشب. می‌خوان ببرنش اتاق عمل.
- باشه تا شب جور میشه قربونت برم خودت رو خیلی ناراحت نکن فعلا. وباهم خداحافظی کردیم.
- سریع زنگ زدم بابا
- نرسیده به یک بوق صداش توی گوشم پیچید.
- جانم دخترم؟
- بابا یه بیست ملیون برام کارت به کارت میکنی مامان رها عمل داره امشب پولشو ندارن ثواب داره بابا جون!
- باشه الان اتفاقا بیرونم برات کارت به کارت میکنم.
- قربونت برم بابای مهربونم فعلا!
- با حس رضایت پوفی کشیدم خدا رو شکر!
- که البرز بدون اینکه نگام کنه گفت.
- برای چی به پدرت دروغ گفتی؟
- من دروغ نگفتم که واقعا رها به این پول نیاز داره!
- رها یا امیر؟

ظ چه فرقی می‌کنه استاد الوند مهمه ثوابشه.

که عصبی شد و گفت بفرمایید پایین!

- چرا؟

- چون تو نیازی به کمک نداری.

- نمیرم من رو باید برسونی خونه‌امون.

که سریع پیاده شد از ماشین! و در سمت منوباز کرد و غرید گمشو بیرون ساحل!

که عصبانی شدم و گفتم:

- مراقب حرف زدنتون باشید.

ت یک دقیقه بیشتر تو اون ماشین بمونم. کیفمو برداشتم چیپس و ماست هم گرفتم دستم در ماشینشو محکم بستم!

فقط نگام کرد روانی حقت بود میزاشتم با اون چاقو لتوپارت کنه!!

کلاه بارونی مو سرم انداختم راه رفتن و مشغول چیپس خوردن شدم!

با سرعت زیاد از کنارم گذشت منم زیر لب فوشی نثارش کردم!

همون لحظه بابا زنگ زد و گفت پولو ریخته برام منم تشکری کردم! به راهم

ادامه دادم شاید یکم پیاده روی برام بهتر باشه رفتم سمت آبربانک شماره

امیر رو گرفتم

- سلام امیر جان شماره کارت رو برام اس‌مس کن!

با خوشحالی گفت:

- فدات بشم جبران می‌کنم!

- گفتم قابلی نداره و خدافظی کردم.

حالم خیلی گرفته بود! چند لحظه بعد امیر شماره کارت رو فرستاد بیست

میلیون به نام آقای امیر حصارى کارت به کارت کردم. که همون لحظه امیر
مسیح داد ساحل یه دنیا ممنونم!
منم یک قلب براش فرستادم گوشیم رو داخل جیبم گذاشتم و به راهم
ادامه دادم.

~~~~~

کلی راه اومده بودم پاهام جون نداشت با رسیدن سر کوچه‌ی خونه مون  
حس کردم دنیا رو بهم دادن! با سرعت دویدم سمت خونه چندبار زنگ خونه  
رو زدم اما انگار کسی خونه نبود. منم کلید خونه رو جا گذاشته بودم!!  
هه ساحل بیچاره مثل این که قراره حسابی ادب بشی!  
ولی من آدم خنگی نیستم باید از یه راهی برم تو خونه چشمم به دیوار  
حیاط افتاد. یادش بخیر اون شب گزایی از همین دیوار وارد خونه شدم!  
پام زو گیر دادم به سنگ های تزئینی دیوار.  
دستم زو به بالای دیوار رسوندم و محکم گرفتمش خودم رو کشیدم بالا!  
آروم نشستم سر دیوار و آماده‌ی پرش شدم فاصله‌ی من تا زمین خیلی زیاد  
بود ولی خوب تنها راه چاره همین بود.  
اومدم بپریم که یهو بارونیم جلوی پام زو گرفت و با کله خوردم زمین حس  
می کردم نمیتونم تگون بخورم! که همه جا یواش - یواش تاریک و تاریک تر  
شد.

با احساس تابش شدید نور توی صورتم چشمامو باز کردم!  
اینجا کجاست؟ من اینجا چیکار میکنم؟  
پرستاری که بالای سرم بود گفت  
- بهوش اومدین! این جا بیمارستانه.

- بیمارستان برای چی؟

- خوب این که نتونید به یاد بیارید چه اتفاقی براتون افتاده تا بیست و چهار ساعت طبیعیه!

- بابا کجاست؟

- ایشون بیرون منتظرن الان صداشون میکنم!

چشمام رو بستم چه اتفاقی برام افتاده؟ خواستم تکون بخورم که درد شدیدی توی سرم کشید!

با دیدن بابا بالای سرم حس خوبی بهم دست داد.

بابا با نگرانی گفت خوبی ساحل جان حالت بهتره؟

\_من نمیدونم حالم خوبه یا نه برای چی اومدم بیمارستان؟

که پرستار گفت: خانم صداقت ضربه ی شدیدی به سرتون وارد شده!!

تازه متوجه شدم و همه چی مثل فیلم از جلوی چشم هام رد شد! وای من از دیوار پرت شدم توی حیاط

بابا گفت آخه دخترم چرا این کارو کردی؟ اگه البرز تو رو ندیده بود که

داشتی از دیوار بالا میرفتی و همون دقیقه زنگ نمیزد به من و تو رو به

بیمارستان نمیروند معلوم نبود چه اتفاقی برات میوفتاد!!!

با خودم گفتم چی اون منو رسونده بیمارستان؟ ای کاش میمردم که مامان

وارد اتاق شدو گفت نگاه کن تورو خدا چی به روز خودش آورده بمیرم برات

مارد آخه از دیوار کشیدن بالات چی بود!

- مامان تورو خدا ولم کن اصلا حوصله ندارم کل بدنم درد میکنه!

- دخترم باید دردکنه این کارا برای یک خانم با شخصیته!؟

که بابا گفت عزیزم سرزنشش نکن گفت که حالش خوب نیست!



همون لحظه البرز با لباس پزشکی وارد اتاق شد! و بلند سلام داد  
 با دیدن البرز خودمو زدم به خواب.  
 چون اصلا حوصله ی اون آدم از خودراضی رو نداشتم هراتفاقی برام افتاد  
 همش بخاط اون بود!!  
 بابا و مامان احوال پرسى گرمى کردن  
 بابا گفت خانم بيا بریم کارهای ترخیص ساحل رو انجام بدیم واز اتاق خارج  
 شدن.  
 زیرچشمی نگاهی انداختم که دیدم البرز داره به سمتم میاد: دختر تو صدتا  
 جون داری هرکی از اون ارتفاع پرت شده بود پایین قطعا الان مرده بود!  
 بدون اینکه چشم هامو باز کنم گفتم  
 - پس چرا منو رسوندی بیمارستان میزاشتی بمیرم  
 - می دونستم بیداری بعدشم من مثل تو قاتل که نیستم!  
 که چشمام رو از نفرت باز کردم و عصبی غریدم  
 - چیه؟ خیالت راحت شد استاد همش تقصیر خودتونه من اون یارو هم  
 بخاطر تو کشتم می خواست با چاقو...  
 که پرید وسط حرفم:  
 - نه بابا خوبه خدا روشکر زبون اون سالمه الحمدالله  
 دیگه داشتم به سیم آخر میزدم که چشم هامو از عصبانیت بستم.  
 - تو زندگیم دختری احمق تر از تو ندیدم.  
 بلند داد زدم احمق خودتی پسرهی از خودراضی.  
 خواست جوابم رو بده که گوشیش زنگ خورد گوشم رو تیز کردم ببینم  
 چی میگه..

- سلام عزیزم باشه الان خودم رو می‌رسونم.  
هه نه بابا این استاد الوند واسه خودش کارهای مهم تری هم جز درسو  
مدرسه داره!

سریع گوشیشو قطع کرد و از اتاق زد بیرون.  
آخه کی به این دیپلم داده که الان دکتراست بخدا این قد گوسفند هم  
نمی‌فهمه روابط عمومی چیه! بعد واسه من دکتراشم گرفته پوفی از سر  
کلافگی کشیدم  
که یهو در باز شد و بابا با سه تا پلاستیک پر کمپوت و آبمیوهوارد اتاق شد.  
چشم‌ام برقی زد سریع خواستم تکونی بخورم که دستم درد شدیدی گرفت  
پشت سر مامان یک دکتر جدید هم وارد شد.

که مامان گفت آقای عزیزاده دخترم مشکل خواستی نداره؟  
دکتر گفت فقط ضربه ی شدیدی به کمر و مچ دستشون وارد شده خدارو  
شکر نشکسته نگران نباشید

که دکتر گفت ببخشید من برم یه کار کوچیکی دارم خانم صداقت خوش  
حال شدم از آشنایی تون!  
تشکری کردم و از اتاق خارج شد

مامان گفت این همه آبمیوه و کمپوت رو نباید بخوری مخصوصا الان که  
تحرك نداری!

خوب دیگه آدم مامانش دکتر باشه بایدم این همه بدبختی بکشه!  
صدای بابا بلند شد: خانم حالا یه امروزو برایش تجویز نکن بزار عسل بابا  
خوش بگذرونه!

مامان چشم غره ای به بابا کرد که بابا تو خودش جمع شد و جدی

گفت: وقتی مامانت میگه نباید بخوری نباید رو حرفش حرف بزنی اسرار بی جا هم نکن!

که منو مامان زدیم زیر خنده!

~~~~~

بالاخره رسیدیم خونه تا در خونه خونه باز شد سینا مثل موشک پرید جلوم

چی شده آبجی بیرون بهت حمله شده؟

خندیدم نه داداشی از دیوار پرت شدم تو حیاط دستم حسابی درد میکنه

با تعجب نگاهی بهم انداخت که بابا گفت سینا جان برو کنار تا خواهرتو

ببریم اتاقش گفتم نه نه بابا نمیخواد تو اتاقم حوصله م سرمیره منو بزارید

اینجا بمونم حداقل یه تلوزیون نگاه میکنم.

مامان گفت راست میگه واسه روحیشم خوبه!

سینا با ناراحتی گفت بخاطر ساحل خانم فردا نمیریم مسافرت!!!

بابا گفت هفته دیگه میریم عجله ای هم نیست!

واقعا ناراحت بودم که بخاطر من نتونستن به سفرشون برسن اونم بخاط

من.

چند روزی گذشت.....

که گاهی امیر زنگ میزد و حالمو می پرسید اصلا حوصله ی درس رو

نداشتم!

حالم خیلی بهتر شده بود دیگه راحت میتونستم راه برم حتی دستمم بهتر

شده بود.

بنظرم فردا دیگه باید برم دانشگاه

اون طور که امیر میگفت استاد الوند سوال های خیلی سختی رو براش طرح میکرد اونم بدون غلط حلش میکرد و حسابی دهن استاد الوند سرویس

می شده!

فردا باید برم دانشگاه چون امتحان هم داریم با استاد جبراری البته خیلی استاد گیجیه قطعاً با کمک امیر بیست میشم.

توی افکار بودم که در خونه باز شد و چهره ی بابا نمایان شد!

- سلام ساحل بابا چگونه؟

- خوبه می خواد فردا بره دانشگاه!

- کار خوبی می کنه غسل بابا راستی رفتیم

بلیط گرفتیم واسه فردا.

- بابا جون فردا؟ فردا من که دانشگاه دارم چطوری پیام فرودگاه راهی تون کنم!

- اصلاً نیازی نیست عزیزم فقط تمرکز کن رو درست ما هم بعد اینکه سوار شدیم یه زنگی بهت میزنیم!

صدای سینا از توی حیاط میومد که اومد توی خونه.
گفت:

- ساحل، ساحل! بیا ببین چی خریدم.

- یا خدا سینا این همه لباسو اسباب بازی ماله توعه؟

- بله ساحل مامان جونم برام خریده دلت بسوزه.

- وای دلم آتیش گرفت جزغاله شد خدا بده شانس!

که مامان وارد خونه شد:خوب ساحل مامان سفارش نکنم فردا ما رفتیم دست به گاز نمیزنی! غذا از همون رستوران سرکوچه سفارش بده غذاهاشون خانگیه میشناسمشون

در خونه هم برای کسی باز نکن غریبه راه نده خونه!

- وای مامان من دیگه بیست سالمه لطفا دیگه ادامه نده جان ساحل!!
که بابا گفت دختر بابا خودش میدونه چه کاری درسته خانم شما برو ساک رو بچین چیزی از قلم نیوفته.
مامان باشه ای گفت و با سینا رفتن اتاق.

شام رو خوردیم و من رفتم اتاقم که بخوایم وارد اتاق شدم و روی تخت دراز کشیدم. دیگه از فردا به بعد باید سرموقع بیدار بشم توی افکارم بودم گوشیم زنگ خورد.

امیر بود فوراً گوشی رو جواب دادم

- سلام ساحل جان

- سلام امیر خوبی؟

- مرسی خواستم یادآوری کنم فردا اولین امتحانمونه هر طور شده خودتو برسون!

_نگران نباش امیر فردا میام فقط یه چیزی...
_میدونم ساحل نگران نباش فردا نمره ی کامل رو می گیری.
_وای مرسی عزیزم جبران میکنم
_تو جبران کردی حالا هم برو بخواب خواب نمونی!
_باشه عشقم شب بخیر و گوشی رو قطع کردم.
نفس آسوده ای کشیدم خیلی خسته بودم گوشی مو روی زنگ گذاشتم و
چشمم کم کم گرم شد و خوابم برد

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم!
سریع رفتم سمت سرویس اتاقم
صورت مو شستم و به سمت کمد لباس هام رفتم
یه مانتو کوتاه چهارخونه ای زرد پوشیدم. مقنه ی دانشگاه رو سرم کردم
رفتم سمت میز آرایشم و یک رژ کالباسی روی لبم کشیدم .
کیفمو آماده کردم انداختم شونم
صدای سینا میومد:ساحل بیا دیگه دیرمون شد!
سریع از پله ها پایین اومدم همه توی آشپزخونه مشغول خوردن صبحانه
بودن چندتا چمدون هم دم در بود.

- سلام به همگی
- سلام به روی ماه دختر گلم بابا جون دیشب خوب خوابیدی؟
- بله ممنونم بابا جون

_ساحل جان ما رفتیم مراقب خودت باش دوباره از دیوار نکشی بالا!!
 که سینا پرید حرف بابا اصلا من میخوام پیش ساحل بمونم!
 مامان گفت ساکت شو سینا بدو ببینم مرد چقدر بیخیالی نیم ساعت دیگه
 پرواز داریم عجله کن.
 که بابا گفت چشم خانم راستی ساحل جان ماشینت داخل پارکینگه دادم
 یه دستی بهش بکشن که حالا حالا خراب نمیشه. تا من سفره رو جمع
 میکنم خانم لطفا چمدون هارو بزار کنار ماشین
 و پدر من چرا تو جمع کنی مگه دخترت مرده؟
 _خدا نکنه دخترم تموم شد دیگه دیر اومدی!
 بابا چمدون هارو هم خودش برد.
 پشت سرشون رفتیم توی پارکینگ
 مامان بغلم کرد بابام یه بوس از راه دور برام فرستاد.
 سوار ماشینم شدم منتظر شدم اول اونا از برن بیرون تا منم پشت سرشون
 راه بیوفتم
 بابا در رو با ریموت باز کرد و راه افتاد
 منم پشت سرشون رفتم بعد از اینکه مطمئن شدم در پارکینگ اتومات
 بسته شد گاز شو گرفتم به سمت دانشگاه
 خدارو شکر سر موقع رسیدم!
 همه ی بچه ها توی حیاط دانشگاه بودن امیر با دیدن من خودشو سریع به
 من رسوند.
 - سلام ساحل چرا انقدر پکری؟

- سلام امیر، مامانم اینا رفتم انگلیس.

- ایول بابا خوب طبق معمول درس که نخوندی!

محکم زدم قدش امیرخان تو بودی با این شرایط سخت من میتونستی درس بخونی آخه؟

- ببخشید شرایط سخت تو. والا هرکی دیگه شرایط سخت تو رو داشت الان نخبه شده بود.

که نگاهی بهش کردم و دوتایی زدیم زیر خنده.

رفتیم سمت کلاس. وارد کلاس شدیم صندلی ها با فاصله چیده شده بود. رفتم ردیف آخر کنار دیوار نشستم

امیر هم یک صندلی اون ور تر از من نشسته بود.

استاد جابری وارد کلاس شد: سلام بچه ها امیدوارم که همه درس خونده باشید.

بلند شدم و گفتم: سلام استاد جابری من که فول فول خوندم که صدای خنده ی امیر کل کلاسو گرفت.

استاد جابری گفت: حالتون بهتره خانم صداقت از بچه ها شنیدم از دیوار پرت شدین پایین!

مثل لبو سرخ شدم: بله بهترم شکر خدا

و مشغول پخش کردن برگه های امتحانی شد.

چشم غره ای به امیر رفتم به من میخندی؟

که سرشو انداخت پایین

استاد برگه ی منو امیر هم داد. امیر بلافاصله مشغول جواب دادن سوال ها

شد. و من حتی یکی از سوال های امتحان رو هم بلد نبودم بعد یک ربع
امیر چشمکی بهم زد. سریع از جاش بلند شد و گفت بله خانم صداقت غلط
گیر دارم بفرمایید از این کارش تعجب کردم
استاد جباری گفت: چه خبره؟

- هیچی استاد خانم صداقت غلط گیر می خوان الان بهشون میدم و سریع
برگه ی امتحان خودش رو داد به من و برگه ی من رو برداشت.
نام و نام خانوادگیش خالی بود.

سریع اسم خودم رو نوشتم به بوسی از دور براش فرستادم و بلند شدم برگه
ی امتحان رو به استاد دادم و از کلاس بیرون رفتم.
توی حیاط منتظر امیر بودم.

که ماشین آخرین مدل استاد الوند وارد حیاط دانشگاه شد.
بی تفاوت روی صندلی نشستم

که اومد سمتم: غیر ممکنه تو یک هفته کل درس آقای جباری رو یاد
گرفته باشی!!

خواستم جواب شو بدم که اخمی کرد و از کنارم گذشت
همون موقع امیرهم از سالن دانشگاه بیرون اومد و با صدای بلند داد زد
ایول ساحل!

که با دیدن استاد الوند اخم غلیظی کرد و بدون اینکه سلامی بهش بده به
سمت من اومد.

- این یارو خیلی رو مخه ساحل

گفتم چی؟ رومخه؟ من اینو میکشمش فکر کرده خیلی خوشتیپه!

- بهش فکر نکن فردا باید درس اینو امتحان بدیم تو حتی یک روز هم سر کلاش نبودى خيلى سخت گیره!

- آره امير بنظرم اين فردا نميزاره كمكم كنى چه خاكى تو سرم كنم؟
- هيچى

- چى ميگى من درس اين الوند رو بيوفتم كارم تمومه آبروم ميره!
- چرا آبروت ميره؟

_بابا اين اسناد الوند آشنای بابام ايناست

_واقعا دارى ميگى؟

- آره دروغم چيه!

- پس بايد كل درس رو توى يك روز بهت ياد بدم نظرت چيه؟

- واى امير خيلى خوب ميشه اما چطورى؟
- خودم امروز بهت ياد ميدم همشونو.

ظ ولى كجا برىم بهم ياد بدى؟

- میریم کافه‌ای جایی!

- نه امیر بیا خونه‌ی ما هیچکسی هم خونه‌ی ما نیست.

- نه بابا ول کن درو همسایه میبین شر میشه!

ظ ببن تازه مگه جرمه؟ دوستم می‌خواد بهم درس یاد بده! بدو بیا سوار ماشین شو بریم خونه‌ی ما فقط میخوام دهن این استاد الوند رو صاف کنم امیر هم باشه ای گفت و سوار ماشین شدیم. گاز شو گرفتم سمت خونه توی راه کلی راجب مادرش پرسیدم فکر کنم واقعا حالش بد بوده من زود قضاوت کردم که شاید امیر چیزی رو از من قائم میکنه! بعد از نیم ساعت که توی راه بودیم رسیدیم خونه ریموت رو زدم و وارد پارکینگ شدیم

گفتم امیر جون پیر پایین!

- این جا خونه تونه؟

- آره امیر .

با اشتیاق امیر گفت:

- همین حیاط تون اندازه‌ی کل حیاط دانشگاه ست.

خنده‌ای کردم:

- ایشالله خودمون خیلی بزرگتر از این جا رو میگیریم.

لبخندی زد و باهم وارد خونه شدیم.

امیر با ذوق نگاه خونه‌مون می‌کرد.

- یا خدا اتاق تو کجاست ساحل؟

- اتاق من و سینا طبقه‌ی بالاست.

- گلوم خیلی خشک شده یه لیوان آب از کجا بیارم؟

- توی یخچاله تا من میرم لباس‌هام رو عوض کنم. وسایل رو آماده کن
باشه ای گفت و رفتم سمت پله‌ها وارد اتاق شدم. عجله‌ای یک تیشرت
آستین دار آبی پوشیدم شال سفیدی هم سرم کردم لباس‌های دانشگاه
هم شدت کردم توی کمد از پله‌ها دویدم پایین امیر نشسته بود روی
کاناپه و لپ‌تاپش جلوش باز بود کلی ورقه‌ی A4 و خودکار و جزوه دورش
بود.

- اومدی ساحل بیا بشین از اول درس رو بهت یاد بدم.
با اشتیاق رفتم روی زمین نشستم امیر هم کنار نشست و شروع به توضیح
دادن مسئله کرد.

چقدر این آدم جذابه! کامل منظورشو متوجه می‌دم حتی بهتر از استادها از
یک راه حل‌هایی برای پیدا کردن جواب‌ها بهم یاد میداد که عمرا صدتا
استاد بلد باشن!

از یک سوال ده تا نمونه سوال دیگه مشابهشون رو باهام کار می‌کرد البته
منم دختر باهوشی هستم ولی خودمو خیلی درگیر درس نمی‌کردم چون

امیر رو داشتم

ساعت نزدیک های هشت شب شده بود.

که گفتم امیر بسه گشنمه ناهار هم که هیچی نخوردیم!

- بیا ساحل دوتا دیگه فصل مونده اونم یاد بگیری دیگه اوکیه!

- بزار اول از بیرون یه غذایی سفارش بدم بعد.

که همون موقع گوشیم زنگ خورد بابا بود سریع جواب دادم

- سلام باباجون خوبی؟

- سلام دختر مرسی همه خوبیم ما الان دیگه رسیدیم خونه ی مامان البرز

تو چیکار کردی امتحان دادی؟

-آره بابا جون عالی بود فکر می کنم که نمره ی کامل رو میگیرم.

- آفرین فقط الان زنگ زدم بگم که حتما تا الان هیچی نخوردی خواستی

غذا بگیری از اونجایی که مامانت گفت سفارش بده! میدونی که مامانت

خیلی حساسه گرسنه نخوابی

باشه بابا جون هرچی شما بگید فعلا خداحافظ به مامان و سینا هم سلام

برسونید! و گوشی رو قطع کردم.

امیر گفت ساحل جان خودتو اذیت نکن من دیگه شام مزاحمت نمیشم!

- نه امیر این چه حرفیه آخه تازه به قول خودت دوتا فصل دیگه هم داریم

باید بمونی عشقم!

بالاخره قبول کرد منم شماره ای که مامان کنار میز گذاشته بود رو
ورداشتم.

امیر چی میخوری؟

هرچی که عشقم بخوره!

باشه پس باید آماده باشی چون من زیاد میخورم!

که زد زیر خنده باشه تسلیم

زنگ زدم به شماره خانمی برداشت غذا رو سفارش دادم.

- ساحل فکر کنم از خودمم استاد تر شدی یه دوتا فصل دیگه هم مونده
یاد بگیری تمومه دیگه شاگرد اولی تو مشسته چون این فرمولا همیشه توی
امتحان وجود داره.

آره عشقم به لطف تو آخه من چقدر عاشق توعم!

منم دوستت دارم بدون تو نمیتونم.

که گفتم بدو بدو امیر جون حالا واسه ی حرف های عاشقانه وقت زیاده
فعلا بیا سفره بندازیم.

که گفت ای به چشم شما فقط امر کن قربان!

- فدات بشم دیگه این همه منو لوس نکن ضرر میکنی!

و دوتایی زدیم زیر خنده

امیر گفت من برم دستا مو بشورم الان میام.

که صدای زنگ بلند شد فکر کنم غذا هارو آوردن رفتن دم در غذا رو

حساب کردم مشغول چیدن غذا روی میز شدم غذا هارو توی بشقاب ریختم دوتا شمع روشن کردم و فضا رو بشدت رمانتیک کردم.

امیر هم اومد :اوه ببین چه کرده ساحل خانم!

- بله دیگه ساحل با استعداد که میگن منم

لبخندی زد و اشتیاق روی صندلی نشست.

مشغول خوردن غذا شدیم همچین از غذا تعریف می کرد که انگار من درستش کردم. ولی بهم برمی خورد از دست پخت یک خانم دیگه به جز

من داشت تعریف می کرد و این کار بشدت منو آزار میداد!

بعد اینکه غذا رو خوردیم امیر کمکم کرد که سفره رو جمع کنم.

دوباره دوتایی رفتیم سراغ ادامه ی درس.

-خوب ببین ساحل این درس وصل میشه به ترم پیش که باید احتمالا یادت باشه

- نه بابا چی یادمه پروفسور!

- خوب پس باید از ریشه ی اصلی توضیح بدم.

شروع به توضیح دادن کرد. کاملا جدی بود چقدر از این فصل باهام کار کرد کامل یاد گرفتم و تا اونجا که استاد الوند درس داده بود فول فول بودم فردا حتما میترکونم مطمئنم!

- امیر گفت خوب خوب درس مونم که تموم شد الان بریم یه فیلم خفن دانلود کنم ببینیم!

جیغ بلندی زدم:

- یس من منتظر همین بودم فیلم ترسناک ببینیم؟

- هه آخه ساحل حیف نیست وقت مونو با این اراجیف تلف کنیم بنظرت؟
یه فیلم جدید اومده ژانرش عاشقانه ست اسمش افتره بنظرت ببینیم؟

_باشه امیر من آماده‌لم برای هر فیلمی.

فیلم تغیر با جالبی بود.

که نمی‌دونم چیشد که خوابم برد.

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم من روی مبل خوابم برده بود و
امیر هم کنار کاناپه بیهوش شده بود.

سریع نگاه ساعت کردم

جیغ بلندی زدم:

- وای امیر امیر بیدار شو بدو بدبخت شدیم.

امیر سه متر پرید بالا چی شده!

- بدو امیر امتحان الوند.

- ساعت چنده مگه؟

- بیست دقیقه‌ی دیگه نرسیم همه‌ی زحمت‌هامون تباه شد.

سریع دویدم سمت اتاقم یک مانتو قرمز پوشیدم شال مو درآوردم ومقنه مو

سریع سرم کردم و عطر همیشگی مو زدم کوله پشتی مو انداختم شونم و

مثل دیوانه ها عطر مو گرفتم دستم و از پله های اتاقم پایین اومدم!

ظ بدو ساحل دیر شد درس این رو بیوفتیم بدبختیم.

- مثل دیوونه‌ها رفتم سمتش و عطرم رو خالی کردم روی لباسش

که گفت ساحل خوبی؟

جییغ زدم:

- بدو امیر!

سوئیچ ماشینو ور داشتم و سریع به سمت پارکینگ رفتیم و سوار ماشین شدیم.

ماشینو روشن کردم پامو گذاشتم روی گاز و به سمت دانشگاه حرکت کردم.

امیر دست شو به صندلی گرفته بود و با ترس میگفت ترو خدا ساحل میخوای دوتا مونو به کشتن بدی؟؟

نگاهی بهش کردم تو هنوز دست فرمون ساحل رو قبول نداری پامو بیشتر روی گاز فشار دادم با سرعت پیچیدم توی کوچه ی دانشگاه.

مثل فشنگ از ماشین پریدیم پایین

امیر نفس نفس زنان گفت

- ساحل مسابقه هرکی زودتر برسه اون برنده ست

- باشه بزن بریم بازنده.

باتمام وجود میدویدم ولی اون عین اسب زود تر از من رسید توی سالن دانشگاه!

- امیر قبول نیست تو جر زدی.

- ساحل اینارو ول کن اصلا تو بردی بدو بریم سرکلاس تا استاد نرفته

سری به نشونه ی باشه تکون دادم و در زدم و دوتایی وارد کلاس شدیم.

استاد الوند با اخم و تخم زیاد از سرجاش بلند شد: برید بشینید!!

آروم پشت سر امیر رفتم و کنار اون نشستم خدا روشکر ما رو از هم جدا نکرده!

که همون موقع صدای البرز بلند شد: خانم صداقت بلند شین بیاین میز جلو رو به روی من بشینید!

خدایا جان من میزاشتی پنج ثانیه از شکر بگذره بعد میزدی تو دهنم! امیر هم زیر زیرکی می خندید!

کیفمو برداشتم چشم غره ای به امیر کردم و از سرناچاری رفتم صندلی جلو نشستم.

برگه های امتحانی رو پخش کرد.

بچه ها از ترس از جاشون تگون نمی خوردن!

با دیدن سوال ها از خوشحالی کف بر شدم چقدر آسون بود.

با اون چشم های سبزش همش نگاه من می کرد. سنگینی نگاهشو احساس می کردم ولی خوب به من چه!

بعد گذشت یک ساعت بچه ها یکی یکی برگه هاشونو دادن و رفتن

به غیر از منو امیر و دونفر دیگه از بچه ها هیچ کس دیگه توی کلاس نبود! منم سوال آخر بودم و مشغول حل کردن اون شدم.

دونفر دیگه هم امتحانشونو دادن.

منم تموم کردم معلوم بود که امیر خیلی وقته امتحانشو تموم کرده ولی

منتظره که باهم تحویل بدیم دمش گرم!

صدای البرز بلند شد: بسه دیگه شما دونفر هم برگه هاتونو بدین تا اینجا هم

بهتون لطف کردم الان تحویل ندین صفر مشید

من و امیر همزمان باهم بلند شدیم و

رفتیم سمت میزش که گفت: آقای حصاری عطر زنانه خیلی بهتون می‌سازه نه؟

امیر نگاهی به من کرد و گفت:

یک بار دیگه در کارهای شخصی دیگران دخالت کنید.... که وسط حرف پریدم

- امیر جان بریم دیگه!

لباسش رو کشیدم.

البرز گفت: آقای حصاری شما حرفتون رو تموم نکردین! میخوام بدونم جرعتش رو داری تا بقیه حرفت رو ادامه بدی؟
امیر عصبی شد و دست شو مشت کرد به شدت قرمز شده بود.

- چیشد آقای حصاری جرعتشو داری؟!

امیر محکم دستش رو کشید از کلاس بیرون رفت منم خواستم پشت سرش برم که صدای البرز متوقفم کرد :

پدر و مادرت میدونن که دخترشون یه پسر غریبه رو راه داده خونه؟
که با عصبانیت گفتم: آقای الوند ملاحظه ی این رو میکنم که پدرم خاطر شما براش خیلی عزیزه وگرنه خوب میدونید چطور جواب تونو میدادم!
وسریع از کلاس بیرون اومدم آخه این عوضی از کجا میدونست؟
وارد حیاط دانشگاه شدم امیر رو گوشه ی حیاط دیدم که ایستاده بودرفتم

- امیر حالت خوبه؟

با عصبانیت غرید:

- همش تقصیر توعه!

- چی داری میگی امیر!

- تو واسه من عطر زدی که چی رو ثابت کنی ها؟ فکر کردی من نمیدونم این یارو دوست باباته!

- چی داری میگی کدوم دوست!

- ساحل واسه من نقش بازی نکن این یارو واقعا کیه؟

- خوب آره پسر دوست بابامه اما چه ربطی به این موضوع داره؟ آخه فکر میکردم برات مهم نیست وگرنه زودتر میگفتم بهت!

- چرا مهم نباشه! این چند وقت خودمو به موش مرده گی زدم ببینم تو میای بهم بگی یانه! فکر کردی من آنقدر بی غیرتم که وقتی تو کلاس نگهت داشت بزارم برم؟؟ وایسادم ببینم کجا میرید که دیدم بله اومد خونه تون تا نصفه شب هم خونه تون بود! ساحل این

کیه؟! فکر میکردم تو هیچ وقت به من دروغ نمیگی ولی.....

_ولی چی ها؟ میومدم بهت میگفتم آره این یارو همونه که کیفشو زدیم!!

_چی داری میگی ساحل؟

_هه جالب اینه پسر دوست صمیمی بابام هست اونم به لطف تو!!همش

راه به راه بهم انگ دزدی میزنه میفهمی!

_ساحل من حوصله ی شوخی ندارم!

عصبی شدم :شوخی کدومه! راستی تومگه به من نگفتی میری مادرت رو

ببری بیمارستان پس چیشد تو که منو تقیب می کردی!

- هه کدوم مادر؟ بیست میلیون ازت گرفتم بهت پس میدم اوکیه!

- یعنی چی من متوجه نمیشم کدوم مادر؟ تو به من دروغ گفتی مادرت

مریض نبود؟

- من اصلا مادر ندارم آره بهت دروغ گفتم چون به اون پول نیاز داشتم حالا

خیالت راحت شد!؟

- امیر میفهمی چی داری میگی مادر نداری!!!

- عصبی داد زد:بهت دروغ گفتم میفهمی دروغ

- نه من هیچ کدوم از حرفات رو نمیفهمم امیر حصارى!

_ببین ساحل من بهت دوتا دروغ بزرگ گفتم من توى این دنیا هیچ کسى رو ندارم.

یک لحظه احساس کردم قلبم شکست

همون موقع صدای رعدو برق بلند شد و بارون شدت گرفت به سمت ماشین حرکت کردم.

_امیر حالت خوبه من متوجه نمیشم امروز چته آخه!

که یهو بقضش ترکید و زد زیر گریه! یعنی این امیره؟ تا حالا گریه ی امیر رو ندیده بودم منم چشم هام پر از اشک شد و گلومو گرفتم و گفتم:امیر تو این بارون خیس آبکشیده میشیم تو هم تیشرت پوشیدی بلند شو بریم الان در دانشگاه هم میبندن!

خواستم دست شو بگیرم که دست مو پس زد زیر لب فوشی نثارش کردم رفتیم سمت ماشین که گفت:من میخوام پیاده برم تو برو خونه تون! چیزی نگفتم شاید واقعا دلش تنهایی رو میخواست!

سوار ماشین شدم از آینه نگاهش کردم که داشت آروم آروم میرفت. پیاده شدم و در صندوق ماشین رو باز کردم یک چتر بیرون آوردم و ماشین رو قفل کردم و چتر رو باز کردم و بلند داد زدم:امیر صبر کن وایسا باشنیدن صدای من ایستاد و برگشتم منو نگاه کرد معلوم بود که هنوز داشت گریه میکرد که با خنده گفتم:دیوونه خیس شدی بیا زیر چتر الان هوا دونفرست!

امیر با اون چشم های عسلیش نگاهم کرد لبخند کم جونی زد.
چتر رو گرفتم بالای سرش و باهم شروع به راه رفتن کردیم: امیر نمیخوای
چیزی بگی؟

نگاهی بهم کرد و گفت: چی بگم آخه؟

_ببین امیر من اصلا مهم نیست تو خانواده ای داری یانه! برام مهم نیست
توی گذشته چه اتفاقی برات افتاده مهم الانه مهم خودتی!

-ساحل گذشته ی من پر از اتفاقه پر از بدبختی! که هنوزم دامن منو
گرفته!

آره من پدر و مادری نداشتم از همون اول که یادمه توی جایی زندگی
میکردم که پر از بچه هایی مثل من بوده!

_امیر یعنی چی تو باید دنبال مامان بابات بگردی!

_دنبال اونا بگردم اونایی که منو ول کردن و رفتن برم پیداشون کنم بگم
چی؟

_ولی اونا پدر و مادرتن شاید مشکلی داشتن که تورو.....

پرید وسط حرفم: هر مشکلی هم داشتن هم دلیل نمیشد که منو توی اون
خراب شده ول میکردن! بعد اینکه فهمیدم واقعا تنهام و توی دنیا هیچکس
رو ندارم تصمیم گرفتم درس بخونم تا آدم مفیدی بشم!

_امیر تو آدم مفیدی میشی همین الانم تو چندتا درخواست از دانشگاه
های بزرگ کشورهای مطرح داری!

_ساحل دلت خوشه برم اونجا تا تنها تر بشم؟ من فکر میکردم اگه بهت
واقعیت رو بگم منو رها میکنی یا....

_امیر تو راجب من چی فکر کردی؟ آنقدر آدم عوضی باشم تا عشقمون رو
یادم بره تو رو ول کنم!!

_ساحل ناراحت نشو ولی واقعیته خانواده ی تو منو نمیپذیرن

- امیر خان تو هنوز ساحل رو نشناختی اگه بخوام پدر مادرم حق ندارن
دخالت کنن میفهمی حقی ندارن نه بندازن تو کار ما چی فکر کردی!

لبخندی زد و یهو وایساد

- ساحل وایسا ببینم اون ماشین بدبخت رو پارک کردی توی خیابون که
چی بشه بدو بریم سمت ماشین فردا دانشگاه داریم!

- امیر حالت خوبه عزیزم! ما خیلی از ماشین دور شدیم.

خندید:

- بدو مسابقه تا ماشین

سریع شروع به دویدن کردیم پشت سرش همش فوشش میدادم اونم می‌فهمید و می‌خندید نفس بالا نیومد ولی نباید جلوش کم بیارم سرعتمو زیاد کردم نزدیک داشگاه بودم که پام پیچ خورد و پهن زمین شدم! مثل اینکه امیر متوجه نشد.

خواستم بلند بشم که متوجه ی پام شدم پر خون ششده بود زانوی شلوارم کامل پاره شده بود.

امیر نزدیک ماشین وایساد و برگشت و بادیدن من به سمت من دیوید! تا امیر برسه البرز دیدم که چتر شو باز کرد و بدون هیچ توجه ای از کنارم رد شد! آخه این چه اخلاق گندیه که این داره حداقل به عنوان یک دوست قدیمی باید یه چیزی بلغور می‌کرد! در همون حال بودم که صدای امیر اومد

- وای چی شده! بزار ببینم حالت خوبه؟

- بله خوبم میخوام برم خونه

- به زور از روی زمین خیس بلند شدم زانوم داغون شده بودو حسابی جاش میسوخت اما به روی خودم نمی‌اوردم!

- بیا بریم دکتر ساحل پات زخم شده! آ

__بلند گفتم من چی پول دارم تو نازو پر قوه بزرگ شدم امیر من با تو هیچ

فرقی ندارم!

امیر خواست چیزی بگه که گوشیم زنگ خورد جواب دادم

__بله؟

صدای بابا توی گوشم پیچید

__ساحل

باجلوه سازی زیاد گفتم: سلام بابا جون کجایین مامان خوبه؟
با سردی گفت کجایی!

شوکه شدم یعنی چی این همه سال بابام اینطوری باهام حرف نزده بود.
امیر با تعجب نگام می کرد. رفتم سمت ماشین

__بابا جون بیرونم چطور؟

__که صدای عصبی ش توی گوشم پیچید با کی ها؟؟

__وا پدر من یعنی چی با کی خودم تنها!

__ساحل کارت به اینجا رسیده که به من دروغ بگی؟؟

__بابا جون من نمی فهمم راجب چی حرف میزنی دروغ چیه؟؟

باصدای بلند داد زد:

__خفه شو ساحل

دست خودم نبود بلند زدم زیر گریه آخه مگه چیشده!
که صداش ملایم شد: امشب میایم ایران خدا کنه چیزی نشده باشه ساحل
وصدای بوق آزاد توی گوشم پیچید!
امیر با نگرانی به سمتم اومد.
نشستم کف خیابون دستامو جلوی صورتم گرفتم و زدم زیر گریه!
امیر دستمو گرفت و در ماشین رو برام باز کرد نشستم توی ماشین امیر هم
سریع سوار شد.

- ساحل خوبی؟ نمیخوام توی مسائل خانوادگی تون دخالت کنم ولی اگه
مشکلی هست به من بگو.

- نه هیچی عزیزم بریم رستوران یه چیزی بخوریم؟ بعد بهت میگم.

جلوی یک رستوران خفن و گرون فروش تهران پارک کردم.

بپر پایین امیر جونم

بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شد وارد رستوران شدیم روی یک میز
مجلل زیبا نشستیم.

گارسون به سمت مون اومد:

سلام خوش اومدین سفارش تون رو از توی منو انتخاب کنید الان

برمیگردم.

امیر نگاهی بهم کرد: ساحل معلوم هست چته؟؟
که گفتم: نه قشنگم اومدیم یه روزو خوش بگذرونیم اونم با اولین و آخرین
پسری که عاشقشم مگه بده؟
که گارسون برگشت وگفت انتخاب تون رو کردین؟

- بله هرچی توی منو هست رو میخوایم

گارسون با تعجب نگاه می کرد. وگفت چشم و از ما دور شد.

- ساحل بازی درنیار آخه نمیگه این دونفر این همه غذا رو برای کی
میخوان؟؟

دستم رو زیر چونم زدم و به چشم های آرومش زل زدم: عاشقتم امیر
گوشی مو درآورد و شروع کردم با امیر عکس گرفتن ولی چرا این کارو
میکردم؟ خودشم کپ کرده بود. ولی واقعا چه ژست های بانمکی می گرفت
کلی خندیدیم.

گارسون با شش نفر دیگه اومدن سمت مون هرکدوم هم یک سینی دست
شون بود کل غذا هارو روی میز چیدن
- ساحل واقعا می خوای همه ی اینا رو بخوری!؟

- نه میخوام بشینم نگاشون کنم! معلومه که میخوام بخورمشون ولی با تو!

خنده‌ای کرد:

- ای ناقلا!

خواست شروع به خوردن کنه

که گفتم: وایسا گوشی مو دربیارم ما باید از لحظه لحظه ی زندگی مون
عکس داشته باشیم تا پس فردا بچه مون ببینه چه مامان و بابا خفنی داشته!
و دوتایی زدیم زیر خنده.

امیر یکی از گارسون هارو صدا زد

- بله اتفاقی افتاده.

- می‌خوام که از ما دوتا عکس بگیرین و گوشی منو به گارسون داد.
چندتا عکس گرفت بعد از اینکه از رضایت ما راجب عکس ها مطمئن شد
رفت!

- ساحل جان خوب خوب قبل از اینکه شروع کنیم هنوزم نمیخوای بگی
چی شده؟

- نه عشقم الان وقتش نیست!

شروع کنیم گوشی مو جوری تنظیم کردم که دوتا مون توی کادر بیوفتیم
گذاشتم روی فیلم برداری و با صدای بلند گفتم: خوب امیر ما باید توی یک
ربع کل این غذا هارو بخوریم نظرت چیه؟ هرکس باخت باید بستنی بده!

- ساحل بستنی؟

- امیر مقاومت بکنی تمومه تو می بازی و با یک بستنی هم ضرر میکنی!
واقعا از رفتار من شکه شده بود.

که گفتم یک دو سه بدووو

تند تند شروع به خوردن غذا کردیم از غذا های ایتالیایی گرفته تا همون
پیتزای خودمون! بیشتر از چهل نوع غذا سفارش داده بودم هنوز هیچی
نخورده بودیم که احساس کردم اگه یکم دیگه بخورم میترکم!

- ساحل جان مادرت بس کن من دیگه جا ندارم

- خوب پس عشقم قبول کرد که باخته هوراا بستنی!

دست‌هاش رو روی میز گذاشت و رو به روی دوربین گفت بله من رسمی
اعلام می‌کنم که در برابر ساحل برای اولین بار توی تاریخ باختم!

منم با خنده رفتم سمت گوشیم و فیلم رو قطع کردم!

گارسون رو باز صدا کردم: این غذا های ا. / آفی رو برید بین بچه هایی که نیاز
دارن پخش کنید البته فقط اونایی که دست نزدیم

- بله چشم خانم امری دیگه ای؟

که امیر گفت:نخیر لازم نیست!

- چرا امیر؟

- چون که عزیزم اون بچه هایی که تو میگی نباید این غذاهایی که ما حال خوردنشو نداشتیم رو بخورن آخه این چه پیشنهادی اگه خیلی دست به خیر هستی برو واقعا به نیت اونا چند تا غذا بگیر ببر بین بچه ها کار پخش کن!

راست می گفت

گارسون گفت:

- بالاخره چی کارش کنم خانم؟

- نمی دونم هرکاری می خواین بکنید!

امیر رو به گارسون کرد و گفت:کجا بریم صورت حساب رو پرداخت کنیم؟
گارسون با دست به صندوق اشاره کرد دوتایی به سمت صندوق رفتیم.

- ساحل من حساب می کنم عزیزم!

- نه بابا امیر خودم حساب میکنم مهمون من بودی یادت رفته؟

که اخم غلیظی کرد و کارت شو درآورد و گفت: چقدر میشه آقا میز شماره
ی سه!

مرده گفت قابل شمارو نداری

دوازده تومن!

امیر نگاهی به من کرد و بعد به صندوق دار و گفت: یعنی چی آقا ما نصفشم
نخوردیم!

پریدم وسط حرفشون: عا ببخشید آقا و آروم کارت مو از توی جیب مانتوم
بیرون آوردم بفرمایید آقا

امیر با تعجب نگام کرد

__ چیه قربونت برم برو توی ماشین بشین الان میام و سوئیچ ماشین رو
بهش دادم

منم بعد اینکه حساب کردم رفتم سمت ماشین امیر توی ماشین نشسته
بود منم رفتم توی ماشین نشستم

__ این مسخره بازی چیه ساحل؟

__ کدوم مسخره بازی من فقط میخوام باهم خوش باشیم همین!

__ ساحل تو قبل اینکه من بیام پشت نشسته بودی روی زمین خیس و زار
زار داشتی گریه میکردی

_هیچی نبود بخدا فقط اینکه فردا شب باید بیای خونه مون میخوام به خانوادم معرفی کنم که بیای خاستگاری!

که یهو زد زیر خنده: ساحل خوبی عزیزم؟ خوردی زمین فکر کردم پات داغون شده نگو مغزتم داغون شده!

که جدی گفتم: دارم حرف میزنم امیر
صداشو لوس کرد: اوکی خانم جدی من تسلیمم!

_حالا چی شد این تصمیم رو گرفتی یهویی؟

_هیچی فقط احساس خطر میکنم!

_خطر اونم تو؟

_امیر حوصله ندارم

_باشه قربونت بریم بستنی تو بهت بدم که دست از سر من برداری.

_عه نگاه کن پاک یادم رفته بود بدو بریم من بستنی میخوام بازنده!
هنوزم داشت بارون میومد جلوی یک بستنی فروشی وایسادم.

_خانم شما پیاده نشید تا پیام

_عه امیر....

_چیه عزیزم اینو دیگه خودم میتونم حساب کنم!

_نه دیونه معلومه که خودت باید حساب کنی میخواستم یه چیز دیگه بگم!

_چی شیطون؟

_خیلی دوست دارم

توی چشم هام زل زد و لب زد :منم عاشقتم نمیدونم کی و چطوری ولی...

_بدو برو بستنی مو بیار حالا لوس بازی پیش کش!

_آها راست میگی

امیر از ماشین پیاده شد و رفت که بستنی بگیره!

فقط دلم میخواست بدونم کار کیه که

گزارش منو به بابا داده!!

فقط بفهمم کار کیه بلایی سرش میارم تا مرغ های آسمون براش گریه

کنن!

توی همین افکار بودم که امیر در ماشین رو باز کرد

__بفرمایید ساحل دریای من!

__اوهو ساحل دریا؟ دریا کدوم خریه برم حساب شو برسم هان؟

و زدیم زیر خنده!

__حالا تو بستنی تو بخور دریا خانم

پیش کش!

بستنی مون رو تا آخر خوردیم

__ساحل جان همینجا پیاده میشم فردا دانشگاه امتحان هم داریم به لطف

تو هم هیچی نخوندم برم دیگه

__باشه جوجه درس خون برو خوب بخونی من منتظرتم فردا سر امتحان!

__باشه عزیزم غمت نباشه

از ماشین پیاده شد و در ماشین رو بست.

که یهو زد به شیشه شیشه رو پایین آوردم:چیزی جا گذاشتی؟

__نه میخواستم بگم زانوی شلوارت توی رستوران خیلی تابلو بود به روت

نیاوردم که غذا رو کوفت مون نکنی!

__بیشعور چرا زود تر نگفتی وای حسابی تابلو بودم یعنی؟

_فکر نکنم کسی دقت کرده باشه! البته شاید! خوب دیگه من برم مراقب خودت باش.

_خداافظ عشقم امروز خیلی خوش گذشت!

به سمت خونه راه افتادم از همه ی دنیا بدم میاد پدر من بخاطر یک اتفاقی که ازش خبر نداره زود قضاوت کرد حتی امیر این موضوع مهم رو این همه وقت نگفته بود...

وای مغزم داره سوت میکشه! یعنی کار کی میتونه باشه که به بابا خبر داده! ماشین رو سریع توی پارکینگ پارک کردم در خونه رو باز کردم و وارد خونه شدم خودمو پرت کردم روی مبل گوشه خونه زنگ خورد!

حال نداشتم جواب بدم. که رفت روی پیغام گیر و صدای مامان توی کل سالن خونه پیچید: ساحل دو روز ولت کردیم گند بالا آوردی هنوزم که خونه نیومدی معلوم نیست چه غلطی کردی!

حالم رو بد می کنن با این قضاوت هاشون رفتم سمت اتاقم از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. لباس هامو عوض کردم یک ست لباس راحتی صورتی پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم گوشه ی مو روشن کردم و مشغول ورق زدن عکس های امروزم با امیر شدم یه جاهایی خنده ی بلندی میکردم چون واقعا عکس های جالبی شده بودن

فلش مو درآوردم همه ی عکس ها روی فلش ریختم چندتا از بامزه ترین
هاشون هم توی لپ تاپ ریختم. و یکی از
قشنگ ترین عکس های دونفره مونو
بک گراند گوشیم گذاشتم.

بابا اینا هم تا چند ساعت دیگه میرسن ایران باید بفهمن که من چقدر امیر
رو دوست دارم و اصلا نظر اونا برام احمیتی نداره با همین افکار بودم که
خوابم برد

با صدای قشنگ سینا از خواب بیدار شدم

- ساحل بیدارش ببینم.

- سلام داداشی کی رسیدین؟

- الان رسیدیم فقط این رو بگم مامان و بابا می خوان بکشت!
با عجله بلند شدم. تو نمیدونی چرا سینا راست شو بگو.

- نه ولی گوشی بابا زنگ زد بعد از اون بابا اینطوری بداخلاق شد!
همون موقع بود که در اتاقم با شدت باز شد و بابا ظاهر شد: سلام ساحل
خانم خوش گذشت این دو روز؟

- سلام بابا راستی من باهاتون حرف جدی دارم!

- بیا توی سالن من و مامانت باهات کار دارین و رفت.
آروم از پله ها پایین رفتم مامان و بابا روی مبل نشسته بودن.

که مامان بلند شد و داد زد:اون یارو چه ادمی هس ها؟
بابا گفت خانمم آروم باش و رو به من کرد و گفت:این بود جواب اعتماد ما؟

- بابا من نمی فهمم چی میگی شما؟ همش زود قضاوت میکنید!

مامان گفت:خفشو ساحل هر بهانه ای هم بیاری دلیل نمیشه بخشیمت
کاری که کردی درست نبود.

نیشخندی زدم.

- منظورتون امیره؟ از اول بگید این همه بحث هم پیش نیاد!

بابا گفت:

- چی داری میگی امیر کیه دیگه؟

نزدیک بابا شدم.

- شما ها همتون اشتباه می کنید امیر پسر خوبیه شما هم می شناسیدش!
مامان گفت:

- چشمم روشن کی هست این مرتیکه ها؟

- رها جانم همونی که دم به دقیقه زنگ میزد! شما هم از تعریف های من

ازش خوشتون اومده بود!

بابا قرمز شده بود اومد رو به روم وایساد: برو گوشت رو بیار بدو
رفتم سمت اتاقم گوشتی مو برداشتم و زود به سالن رفتم!

- بیا بابا جون اینم گوشتیم.

بابا گوشتی مو روشن کرد با دیدن عکس بک گراند گوشتیم از کوره در
رفت: این پسره خودش نه؟

- بابا درست صحبت کنید این پسره که میگی کل زندگی منه عشق منه
اسم هم داره اسمش امیره!

که یکهو دستش رو آورد بالا و سیلی محکمی به صورتم زد!
مامان داد زد:

- چرا زدیش آخه؟!

بابا بشدت عصبانی شده بود در همون حال گفت: این دختره ی حاضر جواب
دیگه حق نداره بره دانشگاه تا تکلیف شو روشن کنم!
توی شک بودم این همه سال بابام یه بار از گل نازک تر نگفته بود اما الان...
صدام رو بردم بالا:

- تکلیف من روشن هست من عاشق امیرم و باهاش ازدواج میکنم چه شما
راضی باشید چه نباشید فردا شب هم میاد خواستگاری! آماده باشید
بدون اینکه منتظر پاسخ شدن باشم رفتم به سمت اتاقم

وارد اتاقم شدم و در اتاقم رو قفل کردن و شروع کردم به گریه کردن!
ولی من امیر دوست دارم آخه چرا بابا اینطوری کرد حتی منتظر نموند

بینه من چی میگم! حالم ازشون بهم میخوره!
سرمو توی بالشت فرو برم و تا تونستم جیغ زدم کمی که احساس
عصبانیتم فرو کش کرد.

گوشی مو درآوردم و به امیر پیام دادم و یاد آوری کردم که فردا شب رو
یادش نره!

به ثانیه نرسید که فوراً جواب داد
نگران نباش ساحل من!

از یه طرف اینکه بخاطر امیر جلوی پدر و مادرم وایسادم ناراحت بودم ولی
اونا هستن که درک نمیکنن و عاقلانه تصمیم نمیگیرن!
امتحان فردا رو مرور کردم تغیر با بلدش بودم باید فردا زود بیدار بشم چون
ممکنه بابا نزاره برم دانشگاه
گوشی مو روی زنگ گذاشتم خواب حسابی چشم هامو گرفته بود.

با تابیدن نور خورشید روی صورتم چشم هامو باز کردم سریع بلند شدم و
آماده شدن عطر همیشگی مو زدم
و کوله پشتی مو انداختم شونم مثل اینکه ساعت گوشیم خواب مونده بود!
آروم قفل در رو چرخوندم و نگاهی به ساعت دستم کردم ساعت پنج صبح
بود خودمم شکه شده بودم که انقد زود بیدار شدم آروم از پله ها پایین
رفتم بابا روی مبل خوابیده بود. دلم براش سوخت ولی این حق منه که
همسر آینده مو خودم انتخاب کنم!

با چشم دنبال سوئیچ ماشین گشتم.
کنار بابا روی مبل بود آروم رفتم نزدیک دستمو بردم جلو یواشی سوئیچ رو برداشتم!

همون موقع صدای اس مس گوشی بابا کل فضای خونه رو در برگرفت.
سریع پشت مبل قایم شدم.
که بابا یهو بلند شد.
دستمو جلوی دهنم گرفتم تا صدای نفس هام بابا رو به پشت مبل جلب نکنه.

آروم از گوشه نگاه کردم که بابا با عجله از پله ها سریع بالا رفت
شک ندارم میخواد بره اتاق من
سریع از فرصت استفاده کردم و رفتم سمت درخونه و فوراً به سمت پارکینگ دویدم. که دیدم بابا سرشو از توی پنجره اتاق من بیرون آورده و به حیاط زل زده!

سریع سوار ماشین شدم ریموت رو زدم و در باز شد پامو گذاشتم روی گاز و با سرعت تمام از خونه دور شدم!
از این کارم خوشم نیومد!

بابا پشت سر هم بهم زنگ میزد اما ریجیت میکردم.
که بابا اس مس داد: دختره ی بیشعور همین امشب شوهرت میدم!!
نیشخندی زدم و گوشی مو از دسترس خارج کردم!
همین طور توی شهر برای خودم میچرخیدم حتی این ساعت هم تهران شلوغ و پر از ماشین بود. بازم ترافیک!

رفتم سمت پمپ بنزین که حداقل یک کار مفیدی کنم.
توی راه همش به خودم فوش میدادم یعنی اون آدم بیشعور کی بوده که
آمار منو داده؟

من از همون هجده سالگی صدتا خواستگار صف می کشید پشت در خونه
مون از کارخانه دار بگیر تا رئیس تجارت ولی من به همشون جواب رد دادم!
بابا هم یک بار منو سرزنش نکرد!

واقعا نمی تونم رفتار هاشو درک کنم.

به پمپ بنزین رسیدم پیاده شدم
یک ماشین شاسطی بلند هم کنار ماشین من پارک کرد!
از توی ماشین یک پسرخوش تیپ و قد بلند اومد بیرون.
یک نگاهی به من کرد و لبخند غلیظی زد.

منم چشم غره ای بهش رفتم.

همزمان مشغول پر کردن باک ماشین مون شدیم.

که آهسته گفت:یه سوال میپرسم کتک کاری نکن خانم جذاب!
بدون اینکه جوابشو بدم مشغول کار خودم شدم. حوصله ی چندتا احمق
مزاحم رو واقعا امروز ندارم.

که پسره ادامه داد:ناراحت نشی ها

اسم من شاهین هست خیلی دلم میخواد بدونم این وقت صبح به این
زودی کجا میخواین برین! حالا ما کارخونه داریم
تو چی؟

دیگه زیادی داشت حرف می زد.

برگشتم گفتم:میشه کم تر زر بزنی؟ گوشم درد گرفت آقای شاهین!

- ببخشید من قصد توهین نداشتم.

باک ماشین رو محکم بستم

- ولی توهین کردی!

- من یک کارخونه ی بزرگ در تهران دارم

به هر حال قصد کمک دارم!

دست کرد توی جیبش و یک کارت در آرد و به سمتم گرفت:اینم آدرس شرکت و کارخونه شماره تماس هم هست کمک خواستی کافیه یه تک زنگ بزنی!

نیشخندی زدم.

- پدر من توی خاورمیانه کارخونه اش و شرکتش حرف اول رو چه در

ایران و چه در خارج از کشور میزنه درضمن من کمک خواستم؟

بدون این که منتظر جواب بمونم در ماشین رو باز کردم و سوار ماشین

شدم بچه پرو فکر کرده کیه؟؟ برای من از شرکتو کارخونه میگه!

پامو گذاشتم روی گازواز پمپ بنزین فاصله گرفتم که یهو چشمم سیاهی

رفت حس سرگیجه داشتم.

همون موقع نمیدونم چی شد که محکم زدم به یک صمند

راننده ی صمند پیاده شد

همین رو کم داشتم!
قفل فرمون رو برداشتم واز ماشین پیاده شدم.
که یک دفعه عربده زد:
- هو...هواست کجاست اول صبحی دیدی چه خسارتی به ما زدی!
- اوکی صدات رو بیار پایین حرف حسابت چیه تو؟
- خسارت بده نمیدی زنگ میزنم پلیس!
- آقا خشونت لازم نیست بگو چقدر میشه تا الان بهت بدم.
نگاهی به ماشینش کرد و گفت پنج میلیونی هزینش میشه!
- معلوم بود الکی داره شلوغش می کنه
قفل فرمون رو توی دستم جا به جا
کردم :باشه شماره کارت بده الان با گوشی برات بریزم!
که همون موقع ماشینى کنارم پارک کرد
اون یارو از خود راضى از ماشینه پیاده شد:چیشده خانم؟
پوف نخد آش اومد!
مرده مشغول تعریف کردن برای پسره شد
- آقا پولت رو میدم چته شما؟
رو به پسره کردم که فکر کنم اسمش شاهین گفتم:آقا شما چی میگی الان
اومدی موضوع حل کنی!!

- من فقط قصد کمک کردن رو دارم باور کنید.

- کسی کمک خواست؟

روم رو برگردوندم سمت راننده ی ماشین که گفت: پنج ملیون منو همین الان بده!

- آقا من الان پول نقد که ندارم باید کارت به کارت کنم تازه کدوم خنگی رو دیدی که با خودش اول صبحی پنج ملیون پول بزاره جیبش بیاد بیرون!

- یعنی چی میخوای قالم بزاری بری؟ پولمم ندی منو خر فرض کردی؟

- نه خیر آقا به تیپ و قیافه ی من میاد مال مردم خور باشم؟

شاهین لبخندی زد

که مرده گفت:

- شما که بیشتر شبیه به مال مردم خورا هستی! معلوم نیست این ماشین هم...

که شاهین یقه شو گرفت: آقا درست صحبت کن حرمت موی سفیدتو دارم نمیزنمت!

خوشم اومد چه عجب!

رفتم سمت ماشین یه کاغذ از کیفم درآوردم و شماره و آدرس دانشگاهم نوشتم.

بیا آقا من تا چند ساعت دیگه کلاسام شروع میشه! شماره تماس و آدرس

دانشگامم نوشتم هرموقع پرداخت کردم براتون پیامک میاد دیگه!
که پسر فوضوله پرید وسط حرفم: آقا من شاهین رستگار هستم. و رفت
سمت ماشینش و یک کیف بیرون آورد و به سمت راننده گرفت. و گفت: این
پنج میلیون نقده!

چشمام شش تا شدو باخنده گفتم: نه مثل اینکه واقعا آدم هایی پیدا میشن
که این وقت صبح پنج میلیون نقد همراهشون باشه.

- چه عجب خانم عصبانی، ما خنده ی شما رو دیدیم!

با نفرت نگاهش کردم

راننده گفت:

- آقا مخلصیم بخدا همه ی حساب های بانکیم مسدود شدن نمیدونستم
چیکار کنم!

چشم غره ای به مرده رفتم.

که شاهین گفت: فقط خانم بی زحمت اون شماره تماس و آدرس دانشگاه
رو بده به من تا خسارتم رو ازتون بگیرم قالم نزاری!

خون چشم هامو گرفته بود قفل فرمونو سفت توی دستام فشار دادم. و
کاغذ رو به سمتش گرفتم بفرمایید

آقای شاهین رستگار نترس پولتو نمی خورم!

لبخندی زد.

- شوخی کردم فقط اسم تون؟ من فعلا بهتون شماره کارت نمیدم خودم

زنگ میزنم تلفنی میگم!

- با حرص گفتم:

- ساحل صداقت هستم پس خودتون زنگ بزنید شماره کارت بدین کاری هم دیگه ندارین رفع زحمت کنم! و اینم بدونید از تون تا حدودی ممنونم! البته زیاد نه

که لبخندی زد و بدون هیچ حرفی سوار ماشینش شد و رفت.
پسره ی حال بهم زن اوقده ای! قفل فرمون رو پرت کردم توی ماشین و نگاهی به جلوی ماشین کردم.
خیلی داغون نشده بود خدا روشکر

#شاهین

دختره ی بامزه معلوم بود خیلی غرور داشت چقدر هم لعنتی خوشگل بود باید با همه ی دوست دخترام کات کنم!
توی یک نگاه عاشق شدم دختر زندگیم بالاخره پیدا شد.
بابام این دفعه عمرا نه بگه چون به قول خودش عروسیش باید در سطح خودمون باشه که هست!

#ساحل

حسابی گرسنم شده بود.

جلوی یک سوپرمارکتی پارک کردم رفتم شیرکاکائو و دوتا کیک خریدم.

سوار ماشین شدم و شروع به خوردن کردم نگاهی به ساعت انداختم و ماشین رو روشن کردم و به سمت دانشگاه رفتم

چندبار شماره ی امیر رو گرفتم اما خاموش بود. خیلی ناراحت بودم اگه امشب نیاد همه ی نقشه هام نقش بر آب میشه!

خیلی دلم میخواد بدونم بابا منو میخواد به زور به کی شوهر بده!

نزدیک دانشگاه ماشین رو پارک کردم پیاده شدم و وارد دانشگاه شدم با چشم دنبال امیر میگشتم اما نبود.

بابا چند بار به گوشیم زنگ زده بود بی توجه به پیام هایی که پشت سر هم میفرستاد گوشی مو خاموش کردم و به سمت کلاس حرکت کردم.

وارد کلاس شدم و سر جای همیشگیم نشستم. چند دقیقه ای گذشت استاد وارد کلاس شد اما امیر هنوز نیومده بود.

استاد گفت: بچه ها امتحان بشدت آسونه فکر میکنم همه بتونید نمره ی کامل رو بگیرید.

که یهو در کلاس با شدت باز شد و امیر وارد کلاس شد!

سلامی به استاد کرد

استاد گفت به موقع اومدید آقای حصار ی گفتم غیر ممکنه شاگرد اول دانشگاه واسه ی درس به این آسونی الکی خودشو بندازه!

امیر هم لبخندی زد: ببخشید استاد میتونم بشینم؟

استاد سری تکون داد

امیر اومد پیش من نشست و آرام زیر لب سلامی داد.

منم سلام کوتاهی دادم و دیگه حرفی بین مون ردو بدل نشد.

استاد برگه های امتحان رو پخش کرد مشغول حل کردن امتحان بودم اگه

دیشب یکمی مرور نمیکردم قطعا موفق نمی‌شدم! سوال های خیلی آسون بود

ده تا بیشتر نبود و منو امیر همزمان باهم امتحان هامون تموم شد وباهم به سمت میز استاد رفتیم و برگه ی امتحانی مون رو تحویل دادیم از کلاس بیرون اومدیم و وارد حیاط دانشگاه شدیم. که گفتم:امیر چرا امروز گوشیت خاموش بود؟

- هیچی عزیزم شارژم تموم شده بود!

- خوب چرا دیر اومدی دانشگاه؟

- هیچی بابا ساحل.گیرنده گوشیم شارژ نداشت خاموش شد ساعت نذاشتم روی زنگ خواب موندم همین!

- باشه منم باور کردم.

- ساحل بس کن به همچی شک داری!

- باشه امیر من شکاک امشب میای دیگه؟

- آره بابا مگه میشه نیام.

لبخندی زدم.

- دو تاملون باهم ساعت هشت ميريم خونه ي ما

- باشه. ولي زشت نيست روز خواستگاري تو خونه نباشي؟

- نه بابا دلت خوشه اين رسما ديگه قديمي شده!

- باشه فقط تا اون موقع چي كار كنيم؟

- بريم سينما يا... اصلا بريم يه جايي كه خوش گذرونيم!

- آره فكر خوبيه فردا دانشگاه كلا تعطيله فكر نكنم ديگه خبري هم از امتحان باشه!

- پس بزن بريم اول پاساژ يه دست لباس خوشگل بگريم كه باهم ست بشيم بعدشم هرجا خواستيم بريم اينطوري بهتره!

- اوه ساحل! پاك يادم رفته بود لباسي كه مناسب امشب باشه ندارم!

- چه بهتر الان ميريم باهم ديگه مي خريم.

از ماشین پیاده شدیم و به سمت پاساژ حرکت کردیم.

- ساحل می ترسم!

- وا از چی؟

- از این که پدر و مادرت منو نپذیرند یا منو...

- ساکت شو امیر دیگه از این حرف ها نزنی ها تا وقتی برای من مهمی
یعنی اونا هم باید باید تو رو بپذیرن!

لبخندی زد و من دستشو گرفتم

امیر از این کارم تعجب کرد!

اما هیچی نگفت!

باهم وارد یک مزون لباس مردانه شدیم

امیر چند تا پیراهن نشونم داد و گفت :ساحل بنظرت کدومشون بهم میاد؟

- وایسا تا فروشنده بیاد الان پرو میکنی عزیزم.

فروشنده اومد سمت مون یک دختر جوانی بود.

با شوق و ذوق گفت سلام خوش اومدین

به به چه آقای خوشتیپی. بنظرم که این لباس ها فقط برای شما دوخته
شده!

در حد مرگ عصبانی شدم و گفتم: خانم این آقای خوشتیپی که میگی

شوهر منه! بعدشم لطف کنید اون کت مشکیه هستش پشت ویتترین بیارین
شوهرم می‌خواد پرو کنه!

امیر نیش خنده ای کرد.

که با پا کفش شو لگد کردم که سریع خنده شو جمع کرد.

دختره ی خودشیرین هم رفت کت رو بیاره.

تا رفت گفتن: امیر زبون نداری تو؟

- بابا ساحل زود جوش نیار

که با اومدن دختره حرفشو قطع کرد

دختره رو به امیر کرد و گفت:

- بفرمایید آقا.

تا امیر خواست کت رو بگیره از دست دختره کشیدمش و آستین لباس

امیر رو کشیدم و بردمش سمت اتاق پرو

که امیر با صدای بلند زد زیر خنده

کردمش توی اتاق پرو.

- به چی می‌خندی ها؟

- به توعه حسود.

و باز هم زد زیر خنده.

- اگه تو خودت رو از اول سنگین نشون می دادی این دختره ی احمق انقدر ازت تعریف نمی کرد. اا از صبح همه میخوان یه جوری من رو عصبانی کنن.

امیر با خنده گفت:

- تقصیر منه که خیلی جذابم؟

- اییی خودتو لوس نکن بیا اینو بپوش بیرون منتظرم و از اتاق بیرون اومدم و به در تکیه دادم.

همش نگاهم به دختره ی بیشعور بود

انتر خانم میخواد لج منو دربیاره دارم براش!

همون موقع در اتاق پرو باز شد نگام رو ازش گرفتم و سرمو چرخوندم

جیغ خفه ای کشیدم:وای امیررر محشر شدی لعنتی!!

که دختره سریع اومد سمت مون :وای آقا عالی شدین خیلی بهتون میاد مبارک تون باشه!

خواستم یه چیزی بهش بگم که امیرگفت:نظر شما خیلی مهم نیست

چرخی زد و گفت ساحل جان چطور شدم؟

که از خوش حالی میخواستم پرواز کنم

پشت چشمی برای دختره نازک کردم و رو به امیر کردم و گفتم:آره زندگیم

مثل یک تیکه ماه شدی!

دختره هم که حسابی ضایع شده بود رفت سمت صندوق.

- امیر این کت خیلی بهت میاد رنگشم مشکیه بیوست سفیدت و اون چشم
های عسلیت میاد ولی یدونه کمه!

- ساحل مگه قراره چندتا بیوشم حسابم پاک خالی میشه دیگه عمرا تو رو
بههم بدن فقط کافیه بابات بره موجودی بگیره و زد زیر خنده!
- تو نگران نباش کی گفته تو باید حساب کنی؟ خودم حساب میکنم
مهمون منی امیر جان!
صدای دختر فروشنده بلند شد:چی شد فکر هاتونو کردین؟
بدون اینکه جواب شو بدیم دست امیر رو گرفتیم و رفتیم سمت صندوق.
کت رو گذاشتم روی میز و دختره شروع کرد به زر زر کردن :این پارچه اش
ترکه
دوخت آلمانه و...

صد تا کوفتو زهر مار دیگه هم چسبوند بهش که پریدم وسط
حرفش :عزیزم حرف هاتون تموم شد؟ خودمون چشم داریم داریم می بینیم
جنسش خوبه! قیمت رو بگو!!

امیر دست کرد جیبش و کارت شو درآورد
دختره یه نگاهی به امیر کردو گفت:میشه دومیلیون سیصد و پنجاه ولی
بخاطر این آقای خوشتیپ! دو میلیون میزنم براتون!
عصبی غریدم:نه خیر خانم لازم نکرده
کارت مو سریع از جیبم درآوردم و گرفتم سمتش:همون دو سیصد و پنجاه
تونو بکشید! نه کمتر نه بیشتر میفهمی؟

دختره پوزخندی زد و کارت رو از دستم گرفت.

امیر سرشو نزدیک گوشم آورد و آروم گفت: بابا ول کن بریم یه جای دیگه خیلی گرون میده!

خواستم چیزی بگم که دختره گفت: رمزتون؟

گفتم: بیستو سه بیستوسه!

بعد از اینکه حساب کرد کت رو توی پلاستیک گذاشت. کارت و پلاستیک رو به سمت امیر گرفت: انشالله به دل خوشی بپوشید.

دیگه خیلی این بشر عوضی بود!

دیگه از کوره داشتم در میرفتم و بهش گفتم: مثل اینکه نمیفهمی یا خودتو میزنی به نفهمی دختره ی احمق زشت!

امیر گفت: ساحل، عزیزم آروم باش این خانم یه چیزی میگه برای خودش تو چرا عصبانی میشی قشنگم!

_نه این منظور داره از این کاراش

دختره لبخندی زد: امیدوارم پسر خوشگلمونو بدبخت نکنی با این اخلاقت!

خواستم بزنم تو دهنش که امیر جلومو گرفت: عزیزم بریم دیگه ارزش نداره خودتو خسته کنی اونم همینو میخواد

یکم آروم شدم داشتیم با امیر از مزون میزدیم بیرون که صدای دختر فروشنده از پشت سرمون اومد: خاک تو سرت من دلم واسه تو میسوزه

پسره ی بدبخت!

بدون هیچ حرفی از پاساژ بیرون رفتیم

_ساحل جان چرا انقدر زود عصبانی میشی این دختره نقطه ضعف تو رو

پیدا کرده بود تا میونه ی ما رو خراب کنه

- امیرخان اگه یه مردی به جای اون دختره ی بیشعور با من همچین رفتاری داشته باشه چیکار میکردی ها؟

عصبی غرید: کدوم آشغالی حق داره به تو نگاه چپ کنه! من خودم همون جا فکو دهنشو آوردم پایین!!

- آها دیدی منم همچین حسی دارم! امیر تو همه ی زندگی منی میفهمی! چشمم کمی اشکی شد نگاهی بهم کرد و گفت:

- هیچ کس حق نداره منو تو رو از ما جدا کنه ساحل اجازه نمیدم! به چشم های عسلی روشنش زول زدم من واقعا برای این چشم ها حاضرم جونمم بدم.

امیر هم به من زول زده بود!

که ناگهان به خودم اومد و آستین لباسش رو کشیدم و با خنده گفتم: امیر بریم سوار ماشین بشیم ما خیلی کار داریم.

- حالت خوبه ساحل.

- آره بابا خوبم فقط یکم استرس امشب رو دارم!

، چرا مگه من زشتم؟ یا...

پریدم وسط حرفش: نه دیوونه چون تو هیچی کم نداری نگرانم که بخوان

الکی ازت ایراد بگیرن!

خنده ای کرد.

- واقعا تو این طور فکر میکنی؟

- معلومه حالا بیا سوار ماشین بشیم تا ساعت هشت باید وقت تلف کنیم!

دوتایی سوار ماشین شدیم

خوب امیر بنظرت کجا بریم؟

- عا ساحل بالاتر از اینجا یه پارک قشنگه بریم اونجا؟

- آره چه فکر خوبی.

پامو روی گاز گذاشتم و زودتر به سمت پارک حرکت کردیم.

نزدیک پارک ماشین رو نگه داشتم.

از ماشین پیاده شدیم پشت سر امیر راه افتادم واقعا امروز چرا انقدر پارک خلوطه؟

رفتیم سمت یک درخت بزرگ که امیر •

نشست و به درخت تکیه دادو گفت: ساحل تو هم بشین.

با تعجب گفتم:

- لباس هام رو کثیف نمیشه؟

- بابا بشین ناز نکن.

سری تگون دادم و همونجا نشستم که امیر گفت:

وقتی به این فکر میکنم قراره بالاخره بهت می رسم نمیدونی چقدر

خوشحالم میکنه

لبخندی زدم:

-آخ گفתי! بنظرت واسه جشن عروسی قشنگ میشم؟

اخمی کرد:

-این چه حرفیه تو زیبا ترین عروسی میشی که دل منو میبری

-میگم لنز بزارم یا مثلا موهامو رنگ کنم مثلا طلایی باشه؟

در همین حسو حال بودیم که با اومدن سایه ای بالای سرم متعجب شدم و

آرون سرمو بالا آوردم با دیدن نگهبان پارک سه متر پریدم بالا!

که گفت:اینجا دارید چه کار می کنید؟

امیر که تازه متوجه شده بود نگاهی به من انداخت و گفت:ببخشید فکر

نمی کنم زندگی خصوصی دیگران به شما مربوط باشه!

مرد اخمی غلیظی کرد:

- چرا اتفاقا مربوطه الان که زنگ زدم پلیس اومد جمع تون کرد

می فهمید!

که گفتم:

- نه آقا ایشون نامزد منه!

- همه ی دختر پسرای که توی پارک مچشون رو می گیرمم همین رو

میگن!

که امیر بلند شد و یک اشاره به من کرد منم بلند شدم!

آستین لباسم رو گرفت و گفت:

آقا پارکی وقتی دستت به ما رسید زنگ بزن به پلیس!

- ای پسرهی احمق دین و ایمان ندارین شما نسل جدیدیا!

که یک دفعه امیر گوشه مانتو مو کشید و دوتایی پا به فرار گذاشتیم

با تمام وجود به سمت ماشین می دویدیم

نگاهی به پشت سرم کردم خبری از

نگهبان پارک نبود!

سریع در ماشین رو باز کردم و دوتایی پریدیم توی ماشین پامو روی گاز

گذاشتم و هرچه سریع تر از پارک دور شدیم.

- وای امیر نزدیک بود بدبخت بشین

نگاهی به ساعت کردم وای ساعت هفت غروب شد مگه ما چند ساعت توی

پارک بودیم!

امیر گفت:

- ساحل برای اولین بار توی زندگیم استرس رو تجربه کردم

- بله تازه استرس اصلی ساعت هشت میاد سراغت امیر جان!

- اشکالی نداره که پس فردا یه خاطره ی خفن داریم واسه بچه ها مون

تعریف کنیم. و زد زیر خنده

__عه راست میگی البته من اجازه نمیدم کل خاطرات مونو تعریف کنی!

- ای به چشم .

- وای امیر انقدر به حرفم گرفتی یادم رفت ساعت هفته!!بدو برو لباس هاتو بپوش.

- کی! کجا بپوشم؟

گفتم :بزار

کنار خیابون پارک کردم نگاهی به امیر کردم :همین پشت سریع بپوش وقت نداریم!

نگاهی کرد و گفت:باشه چاره ای نیست ولی از ماشین پیاده شو

- آها وسط خیابون از ماشین پیاده بشم یه چهار نفر برای خود شیرینی بیان مشکلمو بپرسن بعد اینطوری خودت ضایع میشه!

__عا راست میگی ساحل قول بده نگاه نکنی!

- اه حالا مثلا می خواد چیکار کنه والا من دختر هم ندیدم اینطوری ناز کنه که تو میکنی!

- ساحل... چشم عزیزم هرچی تو بگی فقط ترور شخصیتی مون نکن.

نگاهی بهش کردم و به رو به رو خیره شدم.

- حالا برو بپوش!

خنده ای کرد و از ماشین پیاده شد در صندوق رو باز کرد و پلاستیک لباس‌هاش رو بیرون آورد و بعد در عقب ماشین رو باز کرد و مشغول لباس پوشیدن شد!

از آینه ماشین آمار کارهای امیر رو داشتم!

همون طور که داشتم از آینه نگاهش میکردم یه لحظه چشم امیر به آینه افتاد بنظرم فهمید! سریع چشمم رو ازش گرفتم و به رو به رو خیره شدم.

که امیر گفت: بی ادب چرا نگاه میکنی؟ من خنگ رو نگاه فکر میکردم داری به رو به رو نگاه میکنی نگاه میکنی نگو از آینه خانم آمار منو داره!

- خوب بابا جوش نیار حالا مثلا چی شده کلا ما دو روز دیگه به هم محرم میشیم

زد زیر خنده.

- آها به این نکته توجه نکرده بودم.

دکمه ی کتش رو بست و در عقب ماشین رو بست و اومد جلو کنار من نشست.

با خنده گفت: خوش تیپو قشنگ ندیده بودی که دیدی!

- آها اون وقت اون كيه؟

- جلوت نشسته عزيزم يكم دقت لازمه كه كلا تو اين يه ويژگي رو نداری!

- نكنه امير حصارى رو ميگي؟ اره

ظ بله ساحل خانم پسر به اين جذابي

چقدر به خودش مي نازه.

- بابا اعتماد به نفس رو برم

_ساعت چنده قشنگم؟

نگاهي به ساعت انداختم وای

هفت و نيم شد چقدر زمان زود ميگذره!

با سرعت به سمت خونه مون حركت كردم

بعد يك ربع نزديك خونه رسيديم.

وارد كوچه شديم واشين رو نزيك خونه پارک كردم. نگاهي به گوشيم

انداختم يا خدا بابا كلي پيام داده بود.

امير نگاهي به من انداخت:خوب ساحل چرا پياده نميشي؟

رشته ي افكارم پاره شد:باشه بریم عزيزم

از ماشین پیاده شدیم
امیر دستمو گرفت اینطوری احساس بهتری بهم دست داد
و به سمت خونه راه افتادیم امیر لبخندی زد و خودشو یکم مرتب کرد
و گفت :ساحل خوبم؟

_آره جذاب من عالی هستی..
نمیدونم چرا ته دلم یه استرسی داشتم
آروم کلید رو توی در حیاط خونه انداختم و دوتایی وارد حیاط شدیم. و به
سمت در خونه رفتیم
زنگ رو زدم که سریع در باز شد
و سینا گفت:سلام ساحل کجا بودی؟
- هیچی داداشی رفته بودم داماد رو بیارم!
سینا نگاهی به امیر کرد :عه من تورو میشناسم ولی ساحل این داماده یا...

- سینا برو اون ور بیایم تو!
امیر لپ سینا رو کشید و دوتایی وارد خونه شدیم بابا و مامان بالای خونه
توی پذیرایی نشسته بودن دست امیر رو محکم گرفتم و به سمت شون
رفتیم
امیر با دیدن بابا سلامی کرد و دست شو به سمتش گرفت تا دست بده اما
بابا نگاهی به امیر کرد و حتی جواب سلامشم نداد!
امیر متفکر نگاهی به من کرد و
لبخند تلخی زد.

که گفتم:

- سلام بابا ایشون امیره داماد آینده ی شما!
بابا، با اعصابانیت نگاهم کرد و گفت: تا الان با این پسره بودی آره؟

- این چه حرفیه می زنید معلومه که با امیر بودم!

مامان گفت پسرم لطفا برو تا...

صدام رو کمی بالا بردم:

- شما ها الان دارید با امیر من، این طوری حرف می زنید؟
امیر گفت:

- ببخشید آقای صداقت فکر می کنم بد موقع مزاحم شدم یه وقت دیگه
میام!

که بابا یکهو یقه ی لباسش رو گرفت.

- بابا هیچ معلوم هست داری چی کار میکنی ولش کن!

- ساحل تو بهتره ساکت بشی! می فهمی؟

رفتم سمت بابا دست شو کشیدم.

- ولش کن بابا منظور تون رو متوجه نمیشم زدم زیر گریه این بود که
میگفتی هیچ وقت نمی زارید توی زندگیم ناراحت باشم؟

یقه‌ی امیر رو ول کرد و گفت: گفته بودم امشب شوهرت میدم اما نه با این

پسره‌ی هیچی ندار!

- منظورت چیه بابا!

که صدایی از پشت سرم اومد:

منظورش منم.

صداش توی گوشم پیچید

نه غیر ممکنه!

سریع برگشتم با دیدن البرز نفسم توی دهنم حبث شد

امیر نگاهی به من کرد میتونستم توی چشم هاش گریه رو ببینم آروم

اشکی که از چشمش اومده بود رو دست پاک کرد و به سمت در خونه

حرکت کرد.

اینجا چه اتفاقی داره میوفته؟

داد زدم: امیر وایسا تو رو خدا وایسا!

دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و اشک هام سرازیر شد.

با گریه گفتم:

- بابا ازت متنفرم!

خواستم دنبال امیر برم که البرز دست مو گرفت آروم کنار گوشم پیچ زد: تو

هیچ جا نمیری!

نگاهی از سر نفرت بهش انداختم و دست مو از دستش بیرون کشیدم.

- بابا یعنی همه‌ی اینا نقشه بود حالا دارم میفهمم اون عوضی که آمار منو بهتون داده این مرتیکه ی احمق بوده آره بابا؟ چی شده چرا جواب من رو نمیدی؟

که بابا گفت:

- درست صحبت کن ساحل البرز قراره شوهر تو بشه فکر اون پسره ی هیچی ندار هم از سرت بیرون کن!

- چی داری میگی هیچی ندار این مرتیکه ست که سنگش رو به سینه می‌زنی! بابا نزدیکم شد و محکم یه سیلی زد به صورتم.

با بغض گفتم:

- بابا چیکار کردی؟ تو منو برای بار دوم زدی!!

بابا چشم هاش پر از اشک شد: ساحل باباجون ببخشید خواست بقلم کنه

دست مو روی صورتم گرفتم: این همه سال راجبت اشتباه فکر میکردم و زدم زیر گریه سریع از پله ها بالا رفتم وارد اتاقم شدم در رو محکم بستم و خودمو پرت کردم روی تخت سرمو توی بالشت فرو بردم و تا تونستم جیغ زدم: خدا یا چرا منه بیچاره مگه توی زندگیم ازت چی خواستم

آخه دل من چرا باید اینطوری بشکنه؟ بابام تا به حال از گل به من نازک تر نگفته بود اما حالا...

گوشی مو برداشتم و شماره ی امیر گرفتم اما خاموش بود.
حالا باید چیکار کنم باید به بابا ثابت کنم که ساحل واقعی کیه!
یا دخترشو با امیر ترجیح میده یا دیگه دختری براش نمیمونه!
رفتم جلوی آینه به خودم خیره شدم این منم ساحل؟
از سر عصبانیت لیوانی که کنار آینه بود رو برداشتم و محکم زدم توی آینه،
آینه کامل شکست.

یه تیکه از خورده شیشه رو برداشتم
وبا تمام وجودم کردمش توی دستم
سریع در اتاقم باز شد مامان و بابا وارد اتاق شدن.
مامان با دیدن من که غرق خون بودم جیغ بلندی زد.
نمیدونم چی شد که یهو همه جا تاریک شد.
چشم هامو آروم باز کردم
مثل اینکه بیمارستانم اما چرا بیمارستان؟ من باید مرده باشم!
نگاهی به دستم انداختم من با خودم دارم چیکار میکنم این بود اون ساحل
همیشه شادابو پر انرژی؟

تو افکارم بودم که در اتاق باز شد
با دیدن البرز نفرت دست کم تمام وجودمو گرفت:تو اینجا چه غلطی
میکنی ها؟

که اخم غلیظی کرد و اومد سمتم و روی تخت نشست.
دستی که باندپیچی شده بود رو گرفت

گفت:

- نگاه کن تو بخاطر اون پسره خودتو زخمی کردی بدبخت دلم برات
می سوزه!

دستم رو از دستش کشیدم.نمیدونم چرا اما فکر کردم بهترین راه التماسه
تو رو خدا منو ول کن برو به مامان وبابا بگو که منو نمیخواهی!

_کی گفته من تو رو نمیخواهم!یعنی به درد تفریح هم نمیخوری؟

_چی داری میگی من میدونم که تو واقعا منو دوست نداری!

_معلومه که دوست ندارم تو راجب خودت چی فکر کردی؟ من فقط تو رو
بخاطر وسیعت پدرم قبول میکنم!

_درست صحبت کن خیال ورت نداره اصلا به اونجا نمیرسه که بخوای
وسیت باباتو اجرا کنی احمق!

_خیال نیست دختر جون واقعیه...

اخمی بین ابرو هام نشست:

_من بهت میگم دیگه... تو اصلا فرق بین واقعیت و دروغ رو نمی فهمی
بهت ثابت می کنم.

بهم نگاه کوتاهی کرد:

— این صورت بخاطر من یه سیلی محکم خورده بهتره بدونی بازم میخوره!
پوزخندی زد:

— تو اصلا نگران این نیستی من قبلا به غیر از تو به آدم دیگه هم تو زندگیم
بوده؟!

لبخندی زد:

— گذشته ی تو اصلا برام مهم نیست حتی خودتم برام مهم نیستی پس
نگران من نباش!

بهبش خیره شدم که پوزخندی زد و رفت بیرون

سرم رو بین دست هام گرفتم

خدایا داره چه اتفاقی میوفته؟ چشمام پر از اشک شد دنبال گوشیم گشتم
اما خبری ازش نبود.

نا امید به پنجره ی اتاق نگاه کردم حالم از این زندگی بهم میخوره زندگی
که توش حرف زور باشه رو نمیخوام!

در همون افکار بود که مامان با یک دسته گل اومد داخل سینا هم باخودش
آورده بود.

سینا سریع اومد سمتم: سلام آجی آخه چرا تو انقد زخمی میشی؟

نگاهی بهش انداختم: داداشی این زخم ها همشون یه معنی میده اما مامان

بابا نمی‌خوان بفهمن!

مامان اومد سمتم:

__ ساحل بس می‌کنی! تو داری به خودت آسیب می‌زنی بخاطر یک پسر؟ من تو رو اینطوری بزرگ کردم!

نفس عمیقی کشیدم:

، مامان من نمی‌فهمم چرا نمی‌خوانین باور کنید من امیر رو دوست دارم! تازه این فکر رو هم از سرتون بیرون کنید من اگه با امیر ازدواج نکنم قطعا با البرز یا هیچ مرد دیگه ای هم ازدواج نمیکنم!

سینا گفت: مامان ساحل راست می‌گه منم مثل اون از امیر خوشم میاد حداقل قابل تحمل تره... نه اون پسر ی بداخلاق و جدی آخه البرز شد انتخاب؟!

مامان چشم هاش رو بست و بعد از چند دقیقه بعد گفت :

- سینا... مامان جان، تو دخالت نکن! ساحل منم از امیر بدم نیومد حتی دلم شکست که پدرت با اون بچه که پدر و مادر هم نداره اینطوری رفتار کرد. اما تو هم کارهای اشتباهی کردی!! اگه از روز اول به مادرت می‌گفتی شاید میتونستم برات یه کاری کنم!

گوشه لبم رو کندم:

- مامان تو چرا منو سرزنش می‌کنی نکنه خودتو بابا رو یادت رفته من میدونم که تو و بابا باهم یواشکی فرار کردین رفتین شمال! تا مامان بزرگ و بابا بزرگ رضایت بدن که باهم ازدواج کنید!

مامان رنگی عوض کرد و درحالی که دستش رو به هم می مالید گفت:

- ساحل جون مامان، موضوع منو پدرت با تو خیلی فرق می کرد!

- چه فرقی؟ مامان بچه گول می زنی!

- خوب من و پدرت...

که یکهو در اتاق باز شد و بابا با یک بسته شیرینی وارد شد

سینا رفت سمت بابا: بابا نمیدونستم تو و مامان...

که مامان سریع سینا رو گرفت: سینا جون مامان بیا بریم کارهای ترخیص
ساحل رو انجام بدیم

بابا گفت منو مامانت چی پسر؟

- هیچی بابا بعدا بهت میگم!

و رفتن بابا پنجره ی اتاق رو باز کرد

گفت:

- دخترم حالت بهتره؟

- نه خیر اصلا حالم خوب نیست!

- چرا آخه ساحل بابا؟

- یعنی شما نمی‌دونید یا خودتونو زدین به ندونستن؟

جدی شد:

- ساحل انقد منو مامانت رو عذاب نده! دیگه نمی‌خوام حرفی راجب دیشب بشنوم!

- بابا جون من شما رو عذاب می‌دم؟

یا شما ها من رو؟ والا قدیم هم اینطوری نبود که بزور بخوان یکی رو به یکی شوهر بدن!

- ساحل نمی‌خوام حتی یک کلمه حرفی بشنوم!

- اما من امیر رو دوست دارم!

- تو غلط می‌کنی!

- عه پس چطور تو و مامان حق داشتید با هم فرار کنید شما کاری کردی مامان سه روز باهات بیاد شمال بعد...

- وای ساحل، ساحل، دیوونم کردی من رو مامانت واقعا همدیگرو دوست

داشتیم!

- عه پس من رو امیر چی یعنی ما همدیگرو دوست نداریم نکنه فکر می‌کنید امیر منو دوست نداره؟

_ساحل من هرچقدر هم با تو حرف بزنم تو بازم یه حرفی داری که جواب منو بدی!

حالا بیا یکم از این شیرینی بخور.
شیرینی رو گرفتم و مشغول خوردن شدم.

که بابا گفت: این شیرینی البرز برای امشب خواستگاری!

یهو شیرینی شکست تو گلوم فوراً از دهنم توفش کردم بیرون!

_ساحل چرا نخوردی؟

- بابا نمی‌خوای بفهمی نه؟ من از البرز بدم میاد با هاش ازدواج نمیکنم من فقط امیرو میخوام!

- اونی که نمی‌فهمه تویی دختر اون پسره لیاقت تو رو نداره حالا دهن منو باز کن!

- بابا حرف تون رو بزنید ببینم اصل حرف تون چیه؟

- دختر تو از راه به در شدی! تو رفتی دزدی اونم از البرز! تو یه پسر قریبه
رو راه دادی خونه که درس بخونی؟! دلم اون پسر رو ببینم...بخدا البرز
گفته هیچی بهت نگم!

زدم زیر خنده.

- وای بابا اون البرز داره شما رو بازی میده ولی واقعا به دخترتون شک
دارین؟!

بابا نگاهی بهم کرد:من از دخترم مطمئنم ولی تو حق نداشتی ساحل
میفهمی ولی آبرومون رو پیش البرز بردی!
اخمی بین ابرو هام نشست:

- البرز غلط کرده پدر من! چه فکر هایی میکنی اصلا به اون چه؟ چیکارمه
ببینید من فکر کردم تا الان باید فهمیده باشی که شوخی ندارم!
بابا پوزخندی زد:

- آها رگ خودت رو بزنی؟ ببین دختر... من گوشو چشمم از این کارا پره!
دختری که بخاطر یه پسر بخواد رگ خودشو بزنه عاشق نیست! لجبازه
درمورد اون پسر هم همین فکر میکنم اونم بخاطر پوله که باهاته!

- پدر من این چه حرفیه می زنی! پول اصلا تو بگو من از ارث محروم بخدا
من از شما هیچی نمیخوام! امیر منو بخاطر خودم می خواد این فکر مریض
شما پولدارها ست!

- حیف ساحل که نمیخوام شب خواستگاری تو خراب کنم حیف!
نفس عمیقی کشیدم:

- وای خدا چی داری میگی بابا جان هنوز سر حرف خودتی! شاید باورتون نشه ولی البرز زن داره اون ده سال از من بزرگ تره اینا اصلا براتون مهم نیست؟ ...

- سن و سال که اصلا مهم نیست دخترم. در ضمن جلوی البرز این چرت و پرت هارو نشنوم اگه منظورت اون دختره آرزو بوده بهتر بدونی اون فقط یک آدم نیازمنده بوده دیگه هم نمی خوام حرفی بشنوم.

مامان و سینا وارد اتاق شدن. مامان گفت:
ساحل دکتر گفت که می تونیم ببریم خونه.

بابا و سینا از اتاق بیرون رفتن مامان هم دست مو گرفت با هر قدمی که برمی داشتم حس میکردم دنیا دور سرم میچرخه طولی نکشید که باهم از بیمارستان خارج شدیم.

سوار ماشین بابا شدیم صندلی عقب نشستم سرمو کنار شیشه ی ماشین گذاشتم فکرم پیش امیر بود یعنی بعد از اتفاق دیشب داره چی کار می کنه؟

تاموقعی ای که برسیم خونه حرفی بین مون ردو بدل نشد!
از ماشین پیاده شدم مامان در خونه رو باز کرد و وارد خونه شدیم سریع رفتم سمت اتاقم وارد اتاق شدم خورده شیشه ها جمع شده بود.
دنبال گوشیم میگشتم چشمم به زیر تخت افتاد وای اینجا بودی! حتی تو هم رو اعصاب من میری!

گوشی مو روشن کردم کلی تماس بی پاسخ از یک شماره ی ناشناس

داشتم همون لحظه گوشیم زنگ خورد همون شماره ی ناشناس بود.

سریع جواب دادم :سلام!

- به، به! ساحل خانم چه عجب گوشی تون رو جواب دادین! خوب پول مارو خوردی یه آب هم روش!

- ببخشید به جا نمیارم شما؟

- عزیزم من همونی هستم که تصادف کردی خسارت شو من دادم!
از تعجب شاخ درآوردن:

- وای فقط تو رو کم داشتم یادم اومد شاهین فداکار درست گفتم؟

- البته بهتر بگید فرشته ی نجات! معلومه خیلی خوش حال نشدین صدام رو شنید!

- اوه فرشته ی نجات خیلی هم عالی... نه واقعیت خیلی از ته دل خوشحال نشدم!

- امروز اول صبح اومدم به اون آدرسی که توی کاغذ نوشته بودید دانشگاه تون از هم کلاسی هاتون پرسیدم ولی نبودید!

- بله آقای رستگار مشکلی داشتم نتونستم پیام دانشگاه حالا اگه میخواین

شماره کارت بدین چه میدونم آدرس خونه مونو بدم...

فورا گفت:

- آره آره آدرس خونه تون رو لوکیشن کنید برام وقتم آزاده الان میام!

- باشه هر طور راحتین فعلا

گوشی رو قطع کردم... وای خدا کی بدبختی‌های من تموم میشه؟ کارت

مو برداشتم یه تیشرت سفید بلند با یک شلوار جین آبی پوشیدم.

گوشی مو برداشتم و از اتاق زدم بیرون

روی نرده ی پله نشستم به یاد بچگیان یه تکونی به خودم دادم و سر

خوردم پایین!

سینا جلوی تلویزیون نشسته بود خدا رو شکر خواهر بزرگشو توی اون

وضعیت ندید و گرنه دیگه ولم نمی‌کرد!

در همین افکار بودم چشمم خورد به مامان که از توی آشپزخونه به من زل

زده بود.

گفتم: عه مامان تو اینجا بودی؟

_آفرین ساحل ماشاالله وقتی بابات میگه ساحل رو باید زودتر شوهرش بدیم

میگم وای نگو مرد زشته! حالا میفهمم چرا اسرار داره. داداشت هم این کارو

نمیکنه که تو کردی!

_وای مامان حوصله داری من تا آخر عمرم کنار گوش تونم لطفا اینقد

راجب ازدواج حرف نزنید!

__باشه به سلامتی کجا؟

__هیچی آنقدر اعصابم رو بهم ریختن که یادم رفت بگم تصادف کردم! حالا هم یارو پول شد میخواد میاد دم در خونه براش با گوشی کارت به کارت کنم.

__تو از این کارو زیاد میکنی ولی چرا میاد دم در خونه مون یه شماره کارت می گرفتی براش می ریختی دیگه!

__مامان خیلی سمج بود شماره کارت هم نداده بود
همون موقع زنگ آیفن به صدا درومد با دیدن قیافه ش لبخندی زدم و
گوشی رو برداشتم:چند لحظه صبر کنید الان میام
آیفن رو خاموش کردم و سریع رفتم توی حیاط و در رو با ریموت باز کردم

نگاهی به سر تا پام انداخت و با خوشحالی گفت :سلام خوبین خانم
صداقت؟

باخنده گفتم:بله ممنونم شاهین فداکار!

زد زیر خنده:البته پشت گوشی هم گفتم فرشته ی نجات هستم!

__ حالا هرچی فقط شما کاری ندارین؟
میتونستید شماره کارت بدید خلاص

__ ببخشید عجله ای شد دیگه

__ اشکالی نداره
گوشی مو درآوردم و ادامه دادم :
بی زحمت شماره کارت تون رو بدین

دستی توی جیبش کرد و با دستپاچگی گفت :ای وای کارتم رو توی
ماشین جا گذاشتم چند لحظه وایسین!

__ خوبه خودتون رو جا نمی زارید منم همراتون میام دیگه دوباره این همه
راه رو برگردین دم در خونه خوب نیست همسایه ها فوضولن دیگه!

__ بله هر طور راحتین فقط سرد تون نمیشه!؟

جدی شدم :نخیر! شما نگران نباشید.

__ ببخشید ساحل خانم پشت سر من بیاین
رفتیم سمت ماشینش نشست توی ماشین و کارت شو از توی داشبورد
بیرون آورد و گفت:لطفا بشنید توی ماشین من همین طوری سردمه چه
برسه شما!

وای چه مزاحم مخ زنیه این از سرناچاری سوار ماشین شدم
نگاهی بهش انداختم
که گفت:بخشید خیلی اذیت شدین و کارت رو سمتم گرفت.
_آره خوب واقعا امروز مخ مو خوردی!

که با تعجب به دستم زل زده بود و چی دیده مگه؟ با ترس نگاهی به
دستم کردم پوف بابا این دیگه کیه!

_ای وای دست تون چی شده؟

_ترسیدم هیچی فقط بریده!

کارت شو گذاشت توی جیبش:به من راست شو بگو شاید به قول خودت
این شاهین فداکار بتونه برات کاری انجام بده!

_عه ببین شاهین واقعیت اینکه اصلا به تو ربطی نداره! حالا هم کارت رو
بده ندی دیگه پول تو نمیدم اصلا میخواستی خودتو نندازی وسط پول پول
کنی!

_ساحل تو اولین دختری هستی که

می بینم خیلی رک و بی تفاوت به فرد مقابلت میزنی حالا این اینم بگو من
کمکت میکنم دستت چی شده؟

__چقدر پيله ميکني بريده ديگه

__با چي؟

__آها ميخواي بدوني؟ من ليوان رو برداشتم و محکم زدم توي آينه! الان
مشکل رفع شد؟

__چرا اين کارو کردی؟

__وای پسر تو چقدر چسبي!

__که جدی شد :باشه نگو فقط گوشي تو بده.
__بيا چيكار داری؟

__وای نگاه كن تو هنوز منو سيو نكردي؟

__وا چرا بايد اين كارو كنم؟

__نگاهي بهم انداخت :چون من بالاخره به کارت ميام باور كن!

__پسرخوب، تو به كار خودتم نميای چه برسه به من! زدم زير خنده

__شما كلا خيلي دوست داري بزني تو ذوق آدما نه؟

__نه واقعيت! من فقط خيلي دوست دارم بزنم تو ذوق آدميائي مثل تو!

_دختر جون مگه چندتا آدم مثل من پیدا میشه؟

_ای بابا تو اولین آدمی هستی که وقتی میخوام بهش جواب بدم صدا
حرف میاره وسط تا آدم رو خسته کنه
-خوب دیدی گفتم آدم مثل من کمه! همین الان خودت اعتراف کردی.

_خدا به زن آیندت رحم کنه نمیدونه با چه طوطی سبزی قراره سرکله
بزنه!

_طوطی سبز دیگه چیه؟

_داداش فداکار، ول کن جان مادرت اون کارت رو بیار من اون پول تو بزنم
برات تا مغزمو خام خام نخوردی!

_باشه حالا چرا جوش میاری بچه! بیا اینم گوشت خودمو شایان رستگار
سیو کردم!

_اوه چه کار خوبی کردی من میخوامم تو رو شاهین کمکی سیو کنم باور
کن!

_عزیزم چرا باور نکنم از توی کوچولو هرکاری برمیاد.

_آفرین به پسر باهوش معلومه که از من هرکاری بر میاد پس الان اگه اون

شماره ی کارتت رو ندی هم تو و هم کارتت رو...

__ای وای عصبانی نشین ساحل خانم بفرمایید!

__آها حالا شد حتما باید عصبانی بشم که بریم سر اصل مطلب! شماره کارت

رو برام بخون انرژی ندارم هم عدد بزنم هم نگاه کنم!

__آها بعد برای چی انرژی ندارین؟

__وای...

__باشه باشه سیصد و یک چهارتا پنج...

__عه چرا میگه موجودی کافی نیست؟

__نمیدونم اینو از خودتون پرسین!

__که زد زیر خنده: بابا تو دیگه کی هستی!

__وایسا برم کارت مامان رو بگیرم الان میام.

__نمیخواه دیگه هم وقت منو تلف کردی هم خودتو!

__حالا وقت خودمو آره اما فکر نمی کنم وقت شما خیلی تلف شده باشه!

__که دوتایی زدیم زیر خنده

__ نه بابا شوخی میکنم خانم صداقت قابل شما رو نداره اتفاقا این اتفاق
طوری افتاد که دوباره بتونیم همدیگرو ببینیم
فعلا کاری ندارین؟
__ نه خدانگهدار تون!

از ماشین پیاده شدم
چه شانسی دارم من! واقعا دارم یواش یواش متوجه میشم بد شانسی تو
خون منه
در حیاط رو باز کردم و رفتم تو
بی رمق رفتم و نشستم روی تاب مگه من تو این چند روز چقدر خرج
کردم که ته حسابم هیچی نبود؟
اوه یادم اومد با امیر کلی برنامه ریزی کردیم کلی خوش گذروندیم! البته
همه گند زدن توش!
گوشی مو برداشتم و زنگ زدم امیر اما معلوم بود که جواب نمیده! گوشی
رو قطع کردم منم اگه جای امیر بودم قطعاً جواب نمی‌دادم توی افکارم
غرق شده بودم که یهو در حیاط باز شد و بابا با یک عالمه خرید وارد حیاط
شد

__ ساحل باباجون بیا کمکم!

- عه بابا چقدر خرید کردی

- آره خوب مراسم خواستگاری دخترمه امشب!

عصبی غریدم:چی؟ کدوم مراسم

بابا واقعا من فکر کردم دارین شوخی میکنید! چه خبره اینجا!

- ساحل من آدمی نیستم راجب این اتفاق مهم شوخی کنم!

نیشخندی زدم:

- واقعا شما فکر می کنید من امشب میام به استادم جواب مثبت بدم؟

- بله که میای بایدم بیای!

- بابا جون اشتباه میکنی تو هنوز ساحل رو نشناختی!

اشک توی چشمهام جمع شد دیگه.

نمی تونستم این وضع رو تحمل کنم!

دویدم سمت خونه در خونه رو محکم باز کردم و با گریه از پله ها بالا رفتم.

صدای مامان از پشت سرم میومد:ساحل چی شده ساحل!

در اتاق رو با لگد باز کردم و خودمو پرت کردم تخت چی راجب من فکر

کردن!

نه من نمیزارم هیچ کس برام تصمیم بگیره

از پنجره نگاه حیاط کردم مامان رفت پیش بابا و کمکش کرد که وسایل رو
بیاره خونه

نگاه ساعت کردم. من هیچ وقت به البرز جواب مثبت نمیدم هیچ وقت من
فقط امیر رو دوست دارم!

گوشی مو روشن کردم رفتم توی گالری اما همه ی عکسام با امیر حذف
شده بود حتی بک گراندمم عوض شده بود
معلومه کار کیه بابا جونم هه!

لپ تاپ مو از زیر تخت بیرون کشیدم
روشنش کردم و فلش مو زدم توش
خدا رو شکر همه ی عکس هامونو توی فلش ریخته بودم!
اشک تو چشمهام حلقه کرد

آخه این پسر با من چیکار کرده که
نمی تونم حتی یک روز بدون دیدنش زندگی کنم!
یه نقشه ی خوب توی سرم افتاد وای ساحل خنگ چرا از اول به ذهنت
نرسید!

همون لحظه در اتاقم باز شد سریع فلش رو کشیدم بیرون بابا بود: ساحل
خانم خواستم یاد آوری کنم ساعت هشت شب مراسم خواستگاری داریم
دلم میخواد فقط فقط امشب جواب مثبت بشنوم!

- باشه بابا جون نگران نباش جواب من همونیه که تو بخوای!

- چی ساحل دارم خواب می بینم؟

- دیگه چی کار کنم البته من هنوزم عاشق امیرم...

- بسه ساحل واقعا راست گفتی؟؟

- آره بابا دروغم چیه!

- وای ساحل بیا بغلم

آهسته بغلش کردم:هر چی تو بخوای میشه بابا جونم الان هم برید کار های
امشب رو راستو ریست کنید تا پشیمون نشدم!
#شاهین

حوصله نمونده برام آخه پدر من
منو چه به رئیس شرکت! ول کن
از وقتی خودشو الکی بازنشسته کرد تا من بجاش اینجا رو بچرخونم دیگه
نمیتونم به هیچ کدوم از کارهام برسم
نه رفیقی برام مونده نه...

فقط دلم باید به این ساحل خوش باشه که اصلا پا نمیده!
خدایا چی میشد الان زنگ بزنه بگه شاهین جونم بیا بریم ازدواج کنیم!
پوووف رویا پردازی بسه شاهین خان

رفتم پشت میز نشستم و پامو روی میز دراز کردم.چشم ها مو بستم داشت
خوابم عمیق میشد که گوشیم زنگ خورد

بی حوصله نگاه صفحه ی گوشیم کردم با دیدن اسم ساحل از جام پریدم!
وای خدا چقدر مهربونی تو آخه میدونستم!!
سریع گوشی رو جواب دادم:
جانم ساحل خانم

- سلام شاهین خوبی؟

- مرسی عزیزم میدونم کارت چیه!

- عه آره آفرین کمک میخوام ازت!

آب دهنم پرید توی گلو: عم چه کمکی؟

- خوب واقعیت اینه بابام می خواد منو امشب به زور زن پسر دوستش کنه!

دستم رو محکم کوبیدم به میز که از درد آخ بلندی گفتم!

- الو شاهین خوبی اون جا چه خبره؟!

- ام هیچی تو می خوای چیکار کنی؟

- هیچی دیگه می خوام با کمک تو امشب فرار کنم به نقشه ی درست
حسابی هم دارم!

- آفرین دختر خوب راهش همینه چه نقشه ای داری؟

- بهت میگم شاهین فقط هستی دیآ

- ساعت هشت که خواستگارم میاد تو یه ربع به هشت اینجا باش من از دیوار میام!

از تعجب شاخ درآوردم: از دیوار میای مگه میشه؟

آره تو هنوز ساحل رو نشناختی تو پشت دیوار خونه مون منتظر باش!

باشه عزیزم فعلا کاری نداری؟

نه گل پسر فعلا خدافظ!

گوشی رو قطع کردم

آخ خدایا من خواستم زنگ بزنه بگه باهم ازدواج کنیم نه اینکه بگه میخوام ازدواج کنم!

سریع وسایل مو جمع کردم باید برم خونه یه دور لباسامو عوض کنم

در رو باز کردم که منشی فضوله گفت:

عه آقا کجا میرید؟

دختر جون تو کار رئیست دخالت نکن!

_آخه بابا تون اومد بگم کجایید؟

_بگو... چه میدونم یه دروغی سر هم کن دیگه!
سریع از شرکت زدم بیرون اگه شانس باهام یار باشه امروز روز شانس مه!

#ساحل

نفس آسوده ای کشیدم حتما نقشم میگیره کاری میکنم که اسم ازدواج از
این خونه بیوفته نگاهی به ساعت کردم شش نیم بود فعلا برم پیش مامان
بابا تا شک نکنن سریع از اتاق خارج شدم و آروم از پله ها پایین اومدم.
اوه اوه ببین چه کردن اینا!

بابا با خوشحال به ستم اومد و گفت ساحل نظرت چیه دخترم؟

_وای بابا این عالیه چه میوه آرایی خفنی! ولی این همه بادکنکو تزئین نیاز
بود؟

_معلومه که نیاز بود دخترم!

لبخندی زدم با چشم دنبال سینا گشتم

_مامان سینا کجاست؟

__سینا رو خوابوندم!

__وا شام نخورده به این زودی؟

__خودشم خیلی امشب خوشحال نبود نمیدونم چرا؟

__آخی اون دلش برای من تنگ میشه ناراحته من میخوام برم!

__آره پسر قشنگم!

__باشه دیگه من برم آماده بشم دیگه نزدیک البرز بیاد.

مامان گفت: ساحل باورم نمیشه قبول کردی!

__چیکار کنم حتما شما البرز رو می شناسید و بهش اعتماد دارین که منو

میخواین بهش بدید!

- ساحل مامانی واقعیت اینه من خیلی البرز رو نمیشناسم ولی پدرت مثل

چشم هاش بهش اعتماد داره!

- بله متوجه ام من برم آماده بشم تا البرز پشیمون نشده

که بابا گفت: البرز خیلی هم از خداهش باشه پرنسس مونو میخوایم بهش

بدیم!

لبخندی زدم و رفتم طبقه ی بالا

چشمم به اتاق سینا افتاد آروم رفتم توی اتاق خوابیده بود رفتم سمت

میزش نگاه نقاشی که روی میزش بود انداختم
یا خدا یه مرد کتو شلواری کشیده زود با دوتا چشم سبز بزرگ! دست شم
یه اسلحه بود بعد کنارش یه دختر بود که یه سپر دستشه یعنی این منم
اونم البرزه؟

حالا چرا داریم می جنگیم؟
چقدر این بچه بی استعداد نگاه منو عین چی کشیده البته استاد مو عین
خودش کشیده!
رفتم سمت اتاقم نگاه ساعت کردم دیگه هفت شده بود باید آماده بشم اما
نه برای خواستگاری برای جنگیدن!

رفتم توی کمدلباسام
یک سیوشرت صورتی پوش کبریتی پوشیدم شلوار جین یخی مو برداشتم
وشال قرمز جیگری مو سرم کردم
زیر تخت مو گشتم جعبه ای کشیدم بیرون توش یک کفش مشکی اسپرت
بود که تا به حال نپوشیده بودمش سریع پام کرد و زنگ زدم به شاهین
به بوق اول نرسیده صداش توی گوشم پیچید:جانم من الان پشت دیوار
خونه تون کمین کردم!
نگاهی به ساعت انداختم شاهین جبران میکنم البته هنوز یه ربع دیگه وقت
داشتی تازه شاید البرز یکمی طولش بده!
- پس اسمش البرزه!

- آره خود ناکس شه میگم که خسته نمیشی تو ماشین؟

- نه بابا من هیچ وقت برای خدمت کردن به تو خسته نمیشم!
لبخندی زدم:مرسی بعد اینکه اومدم پیشت بقیه ی نقشه رو میگم فعلا بای
سریع گوشی رو قطع کیف مو برداشتم و توش وسایل مورد نیاز مو گذاشتم
چند دقیقه بود که همش مثل دیونه ها سرگردون توی اتاق راه می رفتم
که صدای مامان از طبقه ی پایین اومد
- ساحل مامان بیا پایین البرز اومده!

خوب حالا موقع ی انجام مأموریته!
پنجره رو باز کردم پامو اون ور گذاشتم که صدایی از پشت سرم اومد
- ساحل کجا میری؟

- سینا تویی؟ سینا تو رو خدا...

- نگران نباش آجی قرار کن البرز خیلی ترسناکه بدو برو الان پایین
منتظره!

- فدات بشم داداشی!
سریع از فرصت استفاده کردم و از
نرده بان پایین رفتم نرده بون رو برداشتم و چسبوندم به دیوار رو به روم
سریع ازش بالا رفتم

بادیدن شاهین و ماشینش لبخندی روی لبم نشست

که شاهین با خنده گفت: اومدی آفرین زبل خان!

- مرسی که تو اومدی

پامو اون طرف دیوار گذاشتم شاهین با نگرانی اومد سمت دیوار

تا پریدم پایین شاهین توی هوا منو گرفت راستش از این کارش خیلی

خوشم نیومد

ولی تشکری کردم و سریع سوار ماشین شدم: شاهین شاهین بدو برو

بعد از نیم ساعت اونم با سرعت زیادی که شاهین میرفت از شهر خارج

شدیم!

با ترس گفتم: شاهین اینجا کجاست؟

- ساحل ترسیدی؟

- نه فقط این جا زیادی بیابونه هوا هم تاریکه....

- نترس این جا جای امنیه از اینجا

نمی تونن ردمون رو به پلیس بدن چون تو اپراتور منطقه ی محرومه حالا هم

پیاده شو می خوام بهت قلعه ای که پیدا کردم نشونت بدم!

- قلعه؟ مگه اینجا قلعه هم داره!

، نمیدونم تو با دیدنش چی میگی اما من میگم قلعه ی تنهایی! چون

هرموقع با کسی دعوا میشد و جایی نداشتم که بمونم میومد اینجا. حالا بیا

پایین!

نمیدونم چرا؟ دارم به شاهین اعتماد میکنم اصلا کار درستی کردم یانه؟! ولی با همه ی این فکر ها از ماشین پیاده شدم نور گوشیش رو روشن کرد کمی جلوتر رفتیم که گفت: بنظرت الان مامان بابات فهمیدن که توی اتاقت نیستی؟

- اگه نظر من بخوای نه! چون سینا داداش کوچولوم یکم سرگرم شون میکنه تا اونا هم چایی بخورن کلی طول میکشه! که شاهین با دست جایی رو نشونم داد گفت اونجایی که میگم اینه! رد دست شو دنبال کردم با دیدن اون قلعه ی بزرگ و متروکه قلبم توی دهنم اومد: شاهین این دیگه چیه یه دف توش....
_ نه بابا نترس اینجا خیلی وقته کسی توش زندگی نمی کنه! دنبال من بیا خیلی پله داره خسته نشی!
#البرز

دست گل مو روی میز گذاشتم.
با تزیینات خونه معلومه که ساحل راضی شده! نگاه ساعت کردم اما نیم ساعت گذشت پس چرا این دختره نمیاد؟
هرموقع مامانش صداش میکنه اون پسره سینا میاد میگه ساحل الان میاد!
توی این افکار بودم که عمو با لبخند کاملا ساختگی

گفت خانم برو دنبال ساحل انقد صداش نکن برو خودت بیارش پایین
دیگه!

مامان ساحل با دستپاچگی رفت
طبقه ی بالا که عمو گفت:خوب البرز جان واسه عقد تون مامانت میاد
ایران؟

_نه راستش یعنی خودم اسرار کردم که نیاد بعد عقد یه سر میریم انگلیس!

_آها ولی بهتر این بود که میزاشتی میومد...

که مامان ساحل رو دیدم سریع از پله ها پایین اومد و به عمو اشاره کرد
وگفت چندلحظه بیا.عمو هم رفت

باز این دختره ی یه دنده چیکار کرده!
حتی اگه نخواد جواب مثبت به من بده
کاری میکنم که خودش بیاد بگه عقدم کن!
متفکر نگاهشون میکردم که چشمم به سینا افتاد که روی پله ها نشسته
بود و با اخم نگام می کرد پوزخندی زدم.

یهو صدای عمو بالا رفت:یعنی چی اون که توی اتاقش بود
سریع از روی مبل بلند شدم.

_چیزی شده؟

_البرز نمیدونم چی شده همین الان تو اتاقش بود راضی شده بود....

که تلفن عمو زنگ خورد

#شاهین

رفتیم توی یکی از طبقه های قلعه

با شنیدن نقشه ی ساحل گفتم ایول تو دیگه کی هستی دختر!

ساحل گفت:شاهین اینجا خیلی تاریکه چرا چراغ قوه نیاوردی نور گوشی ضعیفه آخه.

_بابا نترس من پیشتم عزیزم!

- لبخندی زد و گفت:خوب الان موقعشه

زنگ بزن به گوشی بابام.

باشه ای گفتم و سیم کارت جدیدی توی گوشیم انداختم و شماره ای که ساحل گفته بود رو گرفتم.

ساحل کنار پنجره روی زمین سنگی نشست و به من اشاره کرد که پیام پیشش!

آروم گفت بشین اینجا بزار رو اسپیکر ببینم چی میگن.

شماره ی بابا ی ساحل رو گرفتم و گوشی رو روی اسپیکر گذاشتم.
بعد از چند ثانیه گوشی رو جواب داد
صدای مردونه ای فضا رو گرفت

- شما؟

آب دهن مو قورت دادم که ساحل آروم گفت: بابامه!
منم سریع ادامه دادم.

- آقا دخترت پیش منه می فهمی که؟

- عصبی غرید: امیر تویی، احمق بدمت دست پلیس!

- یچی میگی امیر کدوم خریه؟

که ساحل با آرنج محکم زد تو پهلوم از درد به خودم جمع شدم که
گفت: اصل حرفت چیه مرتیکه کی هستی؟ همین الان دخترمو بیار پیشم!

واقعا توی نقشم غرق شده بودم!
گفتم: همین الان خواستگار شو رد کن بره تا بقیه شرایط دیدن دختر تو بهت
بگم!

- اشاره ای به ساحل کرد که نفس عمیقی کشید دست هاشو مشت کرد
چشم هاشو بست و جیییغغ بلندی کشید.

سریع گوشامو گرفتم صدای جیغش توی کل قلعه پیچید و چندبار اکو شد!

- صدای بابا ی ساحل اومد:

احمق چیکارش کردی حیوون با توعم!

بالافاصله صدای آشنایی عصبی توی گوشم پیچید.

- مرتیکه الان ورش میداری میاریش خونه شون به ساحل هم بگو هنجرش داغون میشه الکی جیغ نزنه اگه امیر رو میخواد زنده ببینه بهش بگو این نمایش رو تموم کنه!

خواستم جواب شو بدم که ساحل گوشی رو از دستم قاپید:منظورت چیه! لعنتی

- خوب شد خودتو نشون دادی دختره ی خنگ! آره دختر جون درست شنیدی امیر پیش منه البته دادمش دست افراد تا میتونن بزننش! اگه میخوای زنده بمونه بهتره بیای و همین امشب تکلیف مونو یه سره کنیم!

گوشی رو از دست ساحل گرفتم

بلند شدم: چی میگی امیر کیه هان؟

که پوزخندی زد:پسر جون تو چرا کمکش میکنی هان تو هیچ جایی از زندگی شد نمیتونی بگیری الکی داری میدویی!

نگاهی به ساحل انداختم که جلوی دهنش رو گرفته بودم و گریه میکرد فوراً گوشی رو قطع کردم.

- ساحل امیر کیه اون جزو نقشه نبود!

با حق حق گفت حالا چیکار کنم من که نمیتونم بزارم امیر رو بکشه!

- وایسا ببینم از کجا معلوم شاید داره دروغ میگه؟

اشک هاشو پاک کرد:وای اره امکانش هست!

همون لحظه از گوشی ساحل پیامی اومد پیام از تلگرام ارسال شده بود
سریع رفت توی تلگرام یک فیلم براش ارسال شده بود با دیدن پسری که
روی صندلی نشسته بود و دستو پاش بسته بود و صورتش غرق خون بود
ترسیدم

ساحل داد زد لعنتی زنیدش!

- ساحل این پسره کیه چرا توی فیلم میزنش؟

- شاهین این امیره که حاضرم بخاطرش جونمم بدم.

احساس حسودی میکردم اما برای اینکه ساحل نفهمه گفتم:خوب اون یارو
گفت برای اینکه اون زنده بمونه باید بری...

- می‌دونم شاهین باید برگردیم خونه.

- اما ما می‌تونیم به پلیس خبر بدیم بگیم امیر رو دزدیدن!

- اگه به پلیس بگیم حتما امیر رو میکشه!

تازه بابام هم عصبانی میشه.

داد زدم: پس چی می‌خوای بری با اون مرتیکه عقد کنی هان؟

زد زیر گریه: تو میگی چی کار کنم؟

- میگم بیا بریم اونجا تو به زمان درستی به پلیس زنگ میزنم و بعد جای

پسره هم می‌فهمیم و از دست این پسره هم خلاص میشیم!

- باشه ممنون شاهین من بهت اعتماد دارم.

- من اجازه نمیدم تو با اون مرتیکه ازدواج کنی نترس!

- اشک هاشو پاک کردم لبخندی زد

خوب دختر بدو بریم خونه تون که واسه اون پسره دارم!

باشه ای گفت. کلافه بودم از اون همه پله‌ی لعنتی پایین اومدیم و رفتیم

سمت ماشین سوار شدیم.

با احساس سرمای دستی روی دستم تعجب کردم با دیدن دست ساحل رو

دستم لبخندی زدم و دست شو فشردم

چته دختر چقدر یخ کردی!

لبخند تلخی زد: وقتی که تو کنارمی تا بتونم از این سختی عبور کنم حس خوبی دارم ممنون که کنارمی!

اون لحظه فکر میکردم بهترین تجربه ی زندگیم یعنی ساحل!

- عزیزم من خوشحالم که دارم بهت کمک میکنم دیگه گریه نکن هیچ وقت بخاطر آدم های بی ارزش اشک نریز!

سری تکنون داد! ماشین رو روشن کردم و سریع به سمت تهران راه افتادیم.
بعد از نیم ساعت رسیدیم سرکوچه شون
دوتایی از ماشین پیاده شدیم و به سمت خونه شون حرکت کردیم
#ساحل

خیلی استرس داشتم باورم نمیشه کل نقشه هام نابود شد زنگ خونه رو
زدم که در حیاط باز شد من زودتر وارد شدم وشاهین هم پشت سرم اومد.
بابا و مامان با عجله به سمتم اومدن

بابا عصبی گفت: پدرتو گول میزنی تو اصلا ما برات ارزش داریم؟

اشک توی چشمام جمع شده بود بقض اجازه نمی داد حتی یک کلمه حرف
بزنم!

البرز به سمتم اومد :به به خانم صداقت!

چشم هام پر از نفرت شد داد زدم:امیر رو ول کن عوضی

پوزخند زد سرشو نزدیک گوشم آورد و گفت یه عوضی بهت نشون بدم

دختر جون که تو تاریخ بنویسن!

بعد با صدای بلند گفت هوی پسر بیا اینجا ببینم!

شاهین سرشو پایین انداخت و نزدیک ما شد.

نگاه دوتاشون کردم که ناگهان دوتاشون با دیدن هم از تعجب شاخ

درآوردن

شاهین گفت:البرز خودتی؟ پسر

البرز کمی اخم هاشو باز کرد و لبخندی زد و گفت:پسر خاله! تو کمک این

دختره کردی؟

شاهین کمی جدی شد:ول کن داداش کی اومدی ایران صدا تو شنیدم

فهمیدم که آشنایی!

باورم نمیشه این دوتا یعنی شاهین...

با نفرت نگاه شاهین کردم :خوب شاهین تو اومدی اینجا یه کاری داشتی

نه؟

شاهین چشم هاشو پر از اشک کرد.

ساحل دیگه نمیتونم!

_البرز گفت چیزی شده پسر خاله؟

مامان و بابا هم تعجب کرده بودن

باورم نمیشه برای اولین بار تنهای تنها شدن

البرز گفت:

- خوب خوب اگه موافق باشید بریم تا تکلیف یک سره بشه و خلاص

شاهین با دستپاچگی گفت: من دیگه میرم ببخشید

و بدون اینکه منتظر حرفی از ما باشه سریع از حیاط بیرون رفت.

همگی وارد خونه شدیم البرز بی خیال روی کاناپه نشست

گفت: خوب عمو جان عقد رو امشب کنیم؟

که بابا گفت: البرز جان عجله داریا!

من اگه بخواین الان براتون فقط یه صیغه ی سه ماهه میخونم که اگه

رفتو آمدی شد مشکلی پیش نیاد.

البرز باشه ای گفت و مامان رفت توی آشپز خونه

با یه آیه ای بیرون آورد و شروع به خوندنش کرد باورم نمیشه دارم چیکار

میکنم همون موقع بود که بقضم شکست: نخون بابا تو رو خدا!

البرز گفت: امیر بنظرت الان کجاست عزیزم؟

بابا نگاهی به من کرد ساحل چیکار کنم وایسم تا عقد؟

البرز گفت ادامه بدین!

بابانگاهی به من کرد و نگاهم رو ازش دزدیدم و گفتم: بخونید

اشک چشم هام جمع شد بعد از خوندن صیغه مامان یه جعبه شیرینی آورد
و به همه مون تعارف کرد.

اما من برنداشتم همون لحظه بود که البرز گفت: با اجازتون ما دیگه مرخص
باشیم!

بابا با تعجب گفت: ما؟

- بله دیگه میخوام ساحل رو ببرم تا با خونه ی جدیدش آشنا بشه.

- اما این وقت شب پسرم؟

- عمو الان ساحل دیگه به من محرمه!

- باشه پسرم ولی میدونی که تا عروسی...

- راجب من چی فکر کردین فقط یه آشنایی عمو!

لام تا کام حرف نمیزدم من حتی پامم تو خونه ی اون عوضی نمیزارم!

که بهم خیره شد و گفت: زود برو وسایل و کتاب های دانشگاه تو آماده کن
بیا پایین

خواستم مخالفت کنم اما بهترین فرصت بود که راضیش کنم امیر رو آزاد
کنه

سریع به سمت پله ها رفتم کتاب های فردا رو داخل کیفم ریختم لباسامو
عوض کردم و یک مانتوی مشکی پوشیدم.

البرز تو ساحل رو نشناختی فقط بزار امیر رو آزاد کنی برات دارم!

مغنه ی دانشگاه مو توی کیفم انداختم شال مو مرتب کردم و از اتاق خارج شدم

چشمم به اتاق سینا افتاد که خوابیده بود دلم براش سوخت از پله ها پایین اومدم البرز جلو از من از خونه خارج شد منم دنبالش رفتم که صدای بابا توی گوشم پیچید:مبارک باشه دخترم

نگاهی از نفرت بهش انداختم و فوراً از خونه بیرون رفتم با عجله از حیاط خارج شدم. ماشین آخرین مدل البرز رو دیدم به سمتش رفتم در ماشین رو باز کردم و نشستم:خوب زنگ بزن آزادش کن!

- قبلاً این کارو کردم.

با سرعت تمام حرکت کرد سرمو به شیشه ی ماشین چسبوندم و به بیرون خیره شدم.

منو داره کجا می بره! پوفی کشیدم چشمام یواش یواش غرق خواب شده بود که البرز گفت پیاده شو!

نگاهی بهش کردم و از ماشین پیاده شدم در خونه رو باز کرد و وارد خونه شدیم جلو تر من وارد خونه شد.

چه خونه ی بزرگی داشت اما مثل خودش تاریک بود! خونه ش دوبلکس بود با پله های چوبی اما در اصل شیک!

داشتم نگاه میکردم که رفت روی

کاناپه ی قرمزی لم داد و کراواتش رو شب کرد.

سرمو چرخوندم که چشمم به تابلو های نقاشی بزرگی افتاد که چه طرح

های وحشتناکی روشن بود ترس تمام وجود مو گرفته بود!
که دستی روی شونه هام نشست با ترس یه قدمی به عقب برداشتم نفسم
بالا نمیومد خواستم یه قدم دیگه عقب تر برم که محکم خوردم به دیوار.
که خم شد و کنترل تلوزیون رو از روی میزی که کنارم بود برداشت و
گفت: فردا دانشگاه داریم برو بالا بخواب به موقع بیدار شو
آب دهنم رو قورت دادم با ترس سری تکون دادم و به سمت طبقه ی بالا
دویدم.

در محکم بستم و روی تخت دراز کشیدم بهتره! .
روی تخت دراز کشیدم و گوشی مو درآوردم شماره ی امیر رو گرفتم ولی
هنوز در دسترس نبود کلافه گوشی رو کنار عسلی بقل تخت گذاشتم پتو رو
کامل روی خودم کشیدم و یواش یواش خوابم برد.
با تابش نوری توی چشم هام از خواب پریدم.
که با شنیدن صدای البرز تازه یادم اومد دیشب توی خونه ی البرز بودم!
سریع سرجام نشستم با دیدن البرز گفتم: سلام...

که البرز اخم غلیظی کرد و از اتاق خارج شد ای وای خاکتو سرت ساحل
گوشی مو برداشتم و صدای لعنتی شو قطع کردم همون لحظه گوشیم
دوباره زنگ خورد مامان بود
جواب دادم: چیه الانم دست از سرم برنمیدارین؟

- ساحل خوبی عزیزم؟

__معلومه که خوبم کاری ندارین قطع کنم؟
خواست چیزی بگه که کلافه گوشی مو خاموش کردم از اتاق خارج شدم و
از پله ها پایین رفتم
با دیدن میز بزرگی از صبحانه
لبخندی زدم واقعا گرسنم بود.
البرز هم مشغول خوردن صبحانه بود
رفتم رو به روی البرز سر من میز نشستم بی توجه به من گفت: نکنه انتظار
داری من برات چایی بریزم؟
اخمی بهش کردم بلند شدم و رفتم یک لیوان برداشتم و مشغول ریختن
چایی شدم.
دوباره برگشتم و نشستم روی صندلی
صداش دوباره بلند شد: تو همیشه از خواب بلند میشی صورت نشسته و
مسواک زده میای سر میز میشینی؟
نگاهی بهش کردم: نه ولی مطمئن باش تا وقتی که با تو زندگی میکنم
فیزیکم اینطوریه استاد الوند!
اخمی کرد با دیدن نوتلا سرمیز
دستو پامو گم کردم و از جلوی البرز برش داشتم که دست مو گرفت: کجا
میبری هان؟

_هینی عه آخه چقدر تو.....

اصلا نخواستم بگیر برا خودت!

نون تست رو برداشتم یکم

کره ی بادوم زمینی بهش زدم و مشغول خوردن شدم

که گفت :میدونی اون لباسی که الان تنته ماله منه؟

با تعجب گفتم چی تو میپوشیدیش؟

سریع از روی صندلی بلند شدم خواستم برم سمت پله ها که درش بیارم!

_مثلا الان میخوای نشون بدی از من متنفری؟

_لبخندی زدم :معلومه شک نکن!

_از دست تو جزوه امروز رو که خوندی؟

از خجالت به خودم سرخ شدم

_البته میدونم تو اهل درس خوندن نیستی بچه.

نیشخندی زدم و تنها کلمه ای که به ذهنم رسید امیر بود:آره استاد الوند

من با امیر بودم حتی ما بچه دار هم شدیم اما بخاطر شرایط بچه رو

انداختیم!

خودم از این حرفم تعجب کردم ولی خوبش شد احتمالا اینطوری دیگه منو

نمیخواه!

اخم غلیظی کرد و به سمتم اومد
توی صورتم داد زد: گفته بودم
نگران نباش خودم به موقعش با لگد از خونه م پرت می‌کنم بیرون!
و از خونه زد بیرون.
لبخندی زدم خوش شد حقشه که عصبی بشه از این به بعد همینه!
باید امیرو امروز تو دانشگاه ببینم
باورم نمیشه اون دیوونه منو توی این خونه ی وحشت ناک تنها گذاشت
استاد البرز الوند کاری می‌کنم که جلوی همه ی دانشجو هات نابود بشی!
از پله ها بالا رفتم وارد اتاق شدم کیف مو باز کردم و لباس های
دانشگاه مو پوشیدم.
ساحل خانم پیش به سوی نقشه های قشنگ!
و از خونه زدم بیرون
این مرد انقدر خودشو دست بالا میگیره حتی منتظر نموند تا منو برسونه
مخصوصا امروز که ماشین ندارم.
پیاده به سمت دانشگاه راه افتادم
که پرایدی کنارم وایساد با دیدن نگین خدا رو هزار بار شکر کردم.
_ساحل خوبی؟ پیاده چرا میری پیر بالا باهم بریم.

از خداخواسته لبخندی زدم و سوار ماشین شدم و به سمت دانشگاه راه افتاد

_هیچ معلوم هست کجایی دختر؟ چند روزی میشه که نیومدی دانشگاه!

آره بابا درگیر زندگی بودم حالا ول کن از امیر بگو ازش خبر داری؟

زد زیر خنده: اتفاقا می خواستم بگم غیرممکنه شما دوتا عاشقو معشوق بدون هم دیگه بیاین دانشگاه!

نگفتی دیدیش؟

آره ولی خیلی پکر بود اتفاقی براتون افتاده؟

نه نگین فوضوله! هیچی نشده

باشه نگو هرطور خودت صلاح میدونی!

بعد چند دقیقه رسیدیم دانشگاه تشکری از نگین کردم و وارد حیاط دانشگاه شدم

داشتم دنبال امیر میگشتم که چشمم به آبخوری افتاد!

سریع خودمو به آبخوری رسوندم:

امیر خودتی؟ با دیدن صورت کبودش قلبم شکست چشم هام پر از اشک شد: امیر بمیرم برات!

تاچند دقیقه فقط نگام می کرد

آروم با دست اشاره به پنجره ی دفتر کرد با دیدن البرز کنار پنجره کپ

کردم!

یواشی گوشى شو درآورد و از کنارم رد شد

امير چرا اينطوري كرد؟ همون موقع پيانو برام ارسال شد بازش كردم امير بود نوشته بود بايد همدیگرو ببینیم اما نباید اون عوضی متوجه بشه! باشه ای فرستادم و بعد وارد سالن شدم رفتم توی کلاس میز اول ردیف وسط نشستم!

امیر کنار دیوار سه تا صندلی عقب تر از من نشست آخ چقدر دلم براش تنگ شده بود به زودی همچی درست میشه!

برخلاف تصورم البرز زود تر از تایم وارد کلاس شد!

اولین کاری که کرد از جای من مطمئن شد

اخمی بهش کردم و بعد نشست

چندتا از این دخترا با عشوه گفتن:

استاد جلسه پیش عالی درس دادین کامل درس رو یاد گرفتیم.

البرز نگاهی به من کرد

خیر استاد الوند اصلا حسودیم نمی شه بزار این دخترا ذوق تو کنن!

به حرفی که توی دلم زدم خندم گرفت

که یه چی مثل پاکن پرت شد سمتم

برگشتم ببینم کار کیه!

که امیر چشمکی بهم زد

لبخند گشادی بهش زدم بمیرم واست عزیزم صورت قشنگش شو نگاه کن

پاک کبود شده دست آدمای البرز بشکنه!

محو تماشا ی امیر بودم آروم خم شدم زیر صندلی پاکن رو برداشتم و رفتم

سر صندلی امیر!

البرز از عصبانیت داشت چشم هاش درمیومد!

وقتی سر میزش رسیدم گفتم چیکار داشتی!

چشم هاشو ریز کرد و گفت امروز غروب یه جور هماهنگ کن همدیگرو ببینیم.

که صدای البرز بلند شد: خانم صداقت رفتی پاکن بدی یا حرف بزنی بدو بیا پای تخته ببینم!

سرجام میخ کوب شدم و به سمت تخته رفتم: بله مشکلی پیش اومده استاد الوند؟

- نه خیر شما که وقت کلاسو میگیری به جز فک زدن بلدی مسئله هم حل کنی دلم واسه ی این مردم میسوزه که پزشک آینده شون قراره یکی مثل تو بشه!

چقدر این پرو بود دلم میخواست یه چیزی گیر میوردم میکردم تو قلبش

- سریع این مسئله رو انجام بده و گرنخ نصف نمره ی این ترم پریده.

دیگه تافت نیوردم و بلند گفتم: شما خودتون بیشتر از همه باید از مشکلات و زندگی من خبر داشته باشید پس چرا وقتی می دونید قطعا بلد نیستم بهم مسئله میدین حل کنم؟

لبخندی زد کل کلاس خیره شده بودن به ما پچ پچ های بچه ها شروع شد

که اخم غلیظی کرد: من چرا باید از مشکلاتت باخبر باشم؟

لبخندی از سرشیطنت زدم: بنظر تون الان جاش هست که بگم چرا زشت نیست؟

- برو بشین ببینم سریع!

آبرویی براش بالا انداختم و سر جام نشستم مشغول تدریس کردن شو و من فقط نگام روی امیر قفل شده بود.

عشق واقعی، دلتنگی، همشون باعث شده بودن نتونم یک نفس راحت بکشم

با تموم شدن کلاس گوشیم زنگ خورد

امیر با دست خدا حافظی کرد و اشاره ای به ساعتش کرد منم سری تکون دادم و رفت.

البرز لعنتی هم مشغول جمع کردن وسایلیش بود.

گوشی مو جواب دادم: چیه مامان مگه نگفتم دست از سرم بردارید!

- دخترم بیا خونه که امروز میخوام بخاطرت نذری بدم!

- چی نذری وا برای چی اون وقت؟..

البرز متفکر نگاهی به من کرد
برای اینکه به حرفام گوش نده از کلاس خارج شدم.

- بخاطر این که عاقبت بخیر بشی دخترم
تازه امروز مطب نرفتم بخاطر تو!

- نخیر من دیگه نمیام پیش تون به زندگی بدون ساحل عادت کنید!

- دخترم لج نکن دیگه تازه بابات هم غروب خونه نیست من دست تنهام
حداقل تو بیا کمکم.

- چی غروب مگه غروب نذری داریم؟

- آره دیگه بیا خونه دست تنهام

همون موقع نقشه ی خوبی توی ذهنم اومد: باشه چشم میام!

گوشی رو سریع قطع کردم آره خودش ساحل جون وقته انتقامه عزیزم!

از دانشگاه خارج شدم پیاده تا خونه کلی طول می کشید چشمم به البرز
گور به گور شده افتاد که داره سوار ماشینش میشه!

دویدم سمتش داد زدم وایسا ببینم!

با تعجب نگام نگام کرد:چی می خوای؟

_عم ببین البرز...

_البرز نه استاد الوند!

_حالا هرچی منو برسون خونه مون عجله دارم.

چشم هاشو ریز کرد:چی گفتی! تو به من دستور دادی هان؟

ترس وجودمو گرفت:نه...نه ببین چی بگم تو دیشب منو بردی خونه تون
ماشین قشنگم نیاوردم لطفا منو برسون
خونه مون؟

_مگه میری خونه تون؟

_نه میام پیش تو!

_ببین دختره ی احمق یا بهتر بگم
خائن، دزد من مالک توهم میفهمی؟

پوزخندی زد:چی گفتی مالک منی!

اوه چه اعتماد بنفسی جدی شدم: ما فقط یه ماه قراره به هم محرم باشیم
اینو مطمئن باش!

_مطمئنم قبل از هراتفاقی اونی که بدبخت میشه تویی!

سوار ماشینش شد و توی یک چشم به هم زدن رفت.

وای ساحل نباید حساسش میکردی!

خوب حالا چیکار کنم بهتره زودتر برای نذری مامان برسم خونه غروب کلی
کار دارم چون با خودم پول نیاورده بودم مجبورم تا خونه پیاده برم!

از خیابون رد شدم پاهام دیگه جون نداشت!

خدا لعنتت کنه البرز!

بالاخره با کلی بدبختی رسیدم

سرکوچه مون

خسته و کوفته رفتم سمت خونه نگاهی به ساعت کردم باورم نمیشه یک
ساعت پیاده روی اونم با این کیف سنگین که رو شونم بود!

زنگ رو زدم در بلافاصله باز شد

وارد حیاط شدم

وای که چقدر خسته شده بودم

دویدم سمت شیر آب که توی حیاط بود و مشغول به خوردن شدم

آخیش راحت شدم

رفتم توی خونه مامان با دیدنم گفت

- چقدر دیر کردی دختر.

- بنظرتون نباید دیر کنم؟ اون البرز بیشعور که سنگ شو به سینه میزنی
برای اینکه دانشجو های احمقش متوجه ی چیزی نشن منو تا خونه نیاورد
از اینجا تا خونه پیاده....

مامان گفت:

- هییس و با دست به پشت سرم اشاره کرد!

_وا چیه مامان چرا پانتومین بازی میکنه اصلا حوصله ندارما.

که صدایی از پشت سرم اومد:

ساحل خانم من بیشعورم؟

برگشتم و با دیدن البرز آب دهن مو قورت دادم :عم مگه دروغ میگم؟
مامان با دستپاچگی گفت:

بچه ها اول زندگی جروبحث اصلا خوب نیست!

چشم غره ای به مامان رفتم

بدون هیچ حرفی رفتم طبقه ی بالا

وارد اتاقم شدم دیگه نمیرم پایین والا آنقدر این چند روز قافگیر شدم
که با دیدن اون عوضی خیلی هم تعجب نکردم.

رفتم سمت کمد یک شلوارک لی پوشیدم
با یک لباس آستین حلقه ی مشکی
موهای بلند مو جمع کردم و دم اسبی بستم.

خم شدم و از زیر تخت لپ تاپ مو بیرون آوردم
به امیر ایمیل زدم

_سلام چطوری مامانم نذری داره به هوای اینکه برای دوستم نذری ببرم
میام دم در خونه تون.

بعد چند ثانیه جواب مو داد: عالی شد همه چی درست میشه ساحل قول
شرف میدم.

لبخندی زدم که همون موقع دوتقه به در خورد و مامان وارد اتاق شد.

_چیه مامان اگه میخوای پیام پایین نیام هرچقدرم که اسرار کنی!

_ساحل این چه وضعیه لباساتو بپوش بیا پایین.

اخمی کردم: عه اصلا میدونی چیه ای کاش هیچ وقت مامان بزرگ و بابا
بزرگ به ازدواجت با، بابا رضایت نمی دادم تا الان حال منو درک کنی!

لبخندی زد: بسه دخترم حالا تو هم
هی گذشته ی منو باباتو بزن توسرمون
منتظرما بدو بیا پایین زشته.

_مامان جون تو خواب ببنی فقط واسه ی پخش کردن نذری صدام کن به
چندتا از دوستانم قول دادم براشون ببرم.

_مشکلی نیست فقط بدو بیا پایین.

در بست و رفت

ای مامان تو بیش از حد خوشی!

گوشی مو برداشتم واسه ی خودم روی تخت لم دادم
پاک داغون شدم امروز هنوزم پاهام درد میکرد
خاک تو سرت ساحل که یه بار هم که شده اون کیف پول کوفتی تو با
خودت نمی بری!

گوشی مو باز کردم که همون موقع پیغامی از شاهین رستگار برام اومد
با نفرت نگاه اسم کوفتیش کردم
پیام شو باز نکردم خواستم بلاکش کنم که دوباره صدای در اتاق اومد.

_وای وای مامان واقعا نمی فهمی دارم میگم من از اون مرتیکه ی چشم
سبز از خودراضی بدم میاد اینکه بخوام ببینمشم آزارم میده!

سه ماه دیگه همه تون می بینید چیکار میکنم

که در باز شد با دیدن البرز توی چهار چوب اتاق قلبم توی دهنم اومد
سریع از اون حالت دراز کشیده خودمو جمع و جور کردم و نشستم با اون
اخم غلیظ همیشگیش نگاهی به اتاقم انداخت و بعد به من که اصلا لباس
مناسبی تنم نبود

که گفت: واقعا از اینکه منو می بینی آزار می بینی بچه؟
پس اونی که دیشب روی تخت به من چسبیده بود کی بود ها؟
چه حرفایی میزنی بدبخت!

سه ماه دیگه چه غلطی میخوای بکنی ها؟ از این بترس تو این چند ماه
باقی مونده من بلایی سرت نیارم و کاری نکنم که خودت مجبور باشی
وایسی پیشم!

با ترس گفتم: منظورت چیه ها؟
در اتاق رو بست و کنارم روی تخت نشست

_منظورم روشنه منتظر اتفاق های غیر منتظره ی زندگیت باش دختر
جون!

_اسم من ساحله نه دختر جون.

اخم غلیظی کرد توی فکر فرو رفتم یعنی این عوضی چه کاری از دست ش
برمیاد؟

البته هرکاری هم که بخواد بکنه امیر سد راهش میشه توی همین فکر
بودم

که البرز دست مو گرفت: میخوای یه رازی رو بهت بگم!

دست مو کشیدم توی صورتش زل زدم با کنجکاوی گفتم: چه رازی؟
روی تخت دراز کشید با تعجب بهش خیره شدم خواستم از روی تخت
بلند بشم که دست مو کشید و پرت شدم توی بغلش سریع خودمو جمع و
جور کردم.

که گفت: دلت میخواد بدونی مامانت میخواست به زور با کی ازدواج کنه؟

_ها؟ تو از کجا میدونی!

_جواب سوال مو بده میدونی یا نه؟

_خوب یه چیزایی شنیدم اینکه قرار بود با یکی به زور ازدواج کنه! اما
مامانم فرار کرد میدونی چرا؟ بخاطر عشقش به بابام که منم باید همین
کارو میکردم البته هنوزم دیر نشده!

با اون چشم های سبزش به من خیره شد: میتونی دهن تو بندی یا ببندم؟

آب دهنم رو قورت دادم: حالا ول کن داشتی میگفتی اون یارو کی بوده؟

اون پدر من بود!

دست مو جلوی دهنم گذاشتم جیغ خفه ای زدم یعنی سهراب...!

دختره ی بی ادب درست صحبت کن عمو سهراب ادب نداره!

وای باورم نمیشه پس چرا مامانم حتی بابام چیزی راجب این موضوع به من نگفتن البرز؟

البرز نه استاد الوند!

عه تو هم منو کشتی

سهراب نه عمو سهراب، البرز نه استاد الون...

تازه فهمیدم چه غلطی کردم.

چونه مو گرفت: میتونی انقد زر نرنی؟

هه پس باید می فهمیدم به زور زن گرفتن بین خاندان شما ارثیه!

با فک قفل شده غرید: ولی بهتره بدونی من البرزم نه سهراب!

پس اومدی برای انتقام چندینو چند ساله درسته؟!

ببینم پدرم میدونه؟

پوزخندی زد: اون از اول هم میدونست الانم میدونه که تورو به کی داده.

باور نکردنیه: البرز چیز عم.. استاد الوند پس چرا باهم دوست صمیمی شدن؟ چرا

از روی تخت بلند شد: دیگه سوال بسه کاش میشد توی دانشگاه اینطوری سوال بپرسی به سمت در رفت که دوباره برگشت سمت

گفت: درزمن اگه بلدی لباس بپوشی اونارو عوض کن چون منم حدی دارم! و رفت

این احمق واقعا چشه؟ یهو عصبی میشه بعد مهربون میشه! انگار بیماری دوقطبی داره بیچاره!

رفتم سمت کمد شال سورمه ای که خال های سفید داشت رو سرم کردم ویک مانتو سورمه ای زیبا پوشیدم موهامو کمی کج کردم خودمو توی آینه نگاه کردم و رژ قرمزی رو روی لبم کشیدم

ریمل مو برداشتم وچندبار به مژه هام کشیدم که صورت بی روحم جون گرفته.

با دیدن صورت سفیدم احساس خوبی بهم دست داد عطر مو خالی کردم روی خودم.

امیر قشنگم دارم میام پیشت عزیز دلم!

در اتاق رو باز کردم و از پله ها پایین رفتم به سمت آشپز خونه.

مامان با خوشحالی گفت: البرز کار خودشو کرد آفرین مامان دل به زندگی بده!

این چی میگه؟

_مامان واقعا فکر کردی بخاطر

چرتو پرت های البرز اومدم پایین؟

_پس بخاطر کی اومدی؟

_عه خوب گفتم پیام کمکت تازه آماده شدم برای دوستانم نذری ببرم!

_مامان آبرویی بالا انداخت: باشه بیا کمکم من شله زرد هارو توی ظرف ریختم.

_مامان شله زرد؟؟ میدونی چند ساله نخوردم وای مرسی!

_ساحل جون خودتو کنترل کن بیا با دارچین تزئین کن البته اگه خلاقیت به خرج میدی!

_باشه مامان جون نگران نباش

مشغول تزئین کردن دونه دونه شله زرد ها شدم

آروم نزدیک مامان شدم:البرز کجاست؟

_البرز؟ توی پذیرایی نشسته چطور؟

_هیچی فقط یه سوالی شما چقدر خانواده ی البرز رو می شناسید؟

_برای چی این سوال رو میپرسی؟

_آخه...

در خونه باز شد سینا و بابا وارد خونه شدن. بابا با لبخند به سمت اومد:سلام دخترم معلومه حالت خیلی خوبه تازه خیلی قشنگ شدیا.

بی تفاوت گفتم:مامان اون خلال پسته ها کجاست؟!

مامان اشاره ای به یخچال کرد خودمم از کارهایی که میکنم اونم با، بابای عزیزم واقعا ناراحتم! اما اون بخاطر اون عوضی زد توی صورتم نه نه ساحل قابل بخشش نیست!

خلال پسته هارو برداشتم و مشغول تزئین شعله زرد ها شدم

گوشا مو تیز کردم که بابا گفت

چرا اینطوری کرد ساحل؟

مامان گفت: آخه پدرام عزیزم اون هنوزم از دست تو ناراحته!

رویا جان تو میگی چیکار میکردم میزاشتم البرز بخاطر کاری که...

که سینا اومد طرفم: سلام آبجی جون دلم برات یه ذره شده بود نمیشه دوباره بیای تو اتاقت زندگی کنی؟ دیشب کلی فکر کردم میتونی البرز هم بیاری با اینکه ازش متنفرم ولی دوست دارم تو کنارم باشی!

ای داداش قشنگم قربونت برم کی گفته من قراره دیگه اینجا زندگی نکنم؟ من همین جا میمونم نگران نباش.

بعد از تزئین شعله زرد ها یه سینی آوردم و چند تا از شعله زرد هارو توش چیشدم و به مامان گفتم من برم اینا رو بدم به دوستانم کاری داشتی بگو بیرون برات بخرم.

مامان لبخندی زد: نه عزیزم برو فقط با ماشین برو خسته میشی

باشه ای گفتم آروم نگاهی به پذیرایی کردم البرز مشغول تلوزیون دیدن بود ولی سرش توی گوشیش بود!

سریع از فرصت استفاده کردم و از خونه زدم بیرون سوئیچ ماشین مو
درآوردم در عقب ماشین رو باز کردم
سینی شعله زرد هارو عقب ماشین گذاشتم و بعد سوار ماشین شدم.
به سمت خونه ی امیر حرکت کردم از آخرین باری که خونه ی امیر رفته
بودم یه سال میگذره که رفته بودم ازش سوال بگیرم.
بعد از نیم ساعت وارد کوچه شدم.
از ماشین پیاده شدم یکی از شعله زرد هارو برداشتم رفتم دم در خونه ش.
زنگ رو زدم که بلافاصله در باز شد.
وارد حیاط خونه شدم
با دیدن امیر روی پله ها از خوشحالی بال درآوردم.
امیر با خوشحالی گفت: ممنون که اومدی ساحل.
_خواهش میکنم عزیزم تعارف نمیکنی بیام تو؟

_بفرمایید، چه شعله زردی بدش من

_باشه شکمو بیا

شعله زرد رو ازم گرفت و وارد خونه شدیم.
بعد از اینکه روی مبل نشستم

امیر گفت: خوب تا من یه چایی میریزم میخوام از اول برام تعریف کنی از

همون روزی که من رفتم چه اتفاقی افتاد؟

_امیر جریان پیچیده شده! بعد از اینکه تو رفتی البرز لعنتی نمیدونم چطوری؟ ولی بابامو راضی کرد که منو حتی با اینکه راضی نبودم بدن بهش!

با یک سینی از آشپزخانه بیرون اومد: ببخشید اگه کمو کثری هست. حالا چرا ساحل، طوری حرف میزنی که انگار مال اون عوضی شدی؟

_نه فقط حرف نیست! باعث شد که صیغش بشم میفهمی؟

اخمی کرد: چی!! یعنی تو الان...
وای وای ساحل همه چی خراب شد وایسا ببینم تو واقعا...

_عه نه خیرم تو چی فکر کردی راجب من؟ . بعدشم من فقط فقط برای یک نفر به دنیا اومدم و برای یک نفر از دنیا میرم اونم تویی!
اخم هاشو باز کرد: ببخش ساحل اون شب نباید زود جا میزد. حالا هم یه نقشه دارم که مو لا درزش نمیره! ولی چون صیغه شی باید تا پایان صیغه نامه تحمل کنی یا میتونی یه کاری کنی که صیغه نامه رو فسخ کنه!

با خوشحالی چایی رو ورداشتم و گفتم: چطوری امیر!؟

_کار راحتی میتونه باشه حتم دارم این نقشه کاری میکنه که البرز الوند
برای همیشه دم شو بزار رو دوشش بگرده انگلیس پیش مامانش!

یه قلب از چاییم خوردم وای سوو ختم چقدر داغ بود ولی سعی کردم به
روی خودم نیارم :امیر من دلم روشنه که ما میتونیم.

_خوب حالا نوبت به نقشه میرسه! ساحل خوب گوش کن باید بدون هیچ
مخالفتی انجامش بدی!

چشمام گرد شد :چی رو انجام بدم؟

_خوب سعی کن توی این چندماه باهаш مهربونه مهربون باشی!

باشنیدن این حرف چایی پرید توی گلوم:چی داری میگی؟

_نباید حساس بشه بهش معنی عشق رو نشون بده بزار عاشقت بشه.

_اما... من نمیتونم

_خوب نباید شک کنه ساحل!

_وای امیر خودتی واقعا؟ یا دیوونه شدی من اگه باهаш مهربون بشم یا به

قول خودت معنی عشق رو بهش بفهمونم شک میکنه احمق! چون من اصلا
باهاش مهربون نبودم هیچ وقت! اینطوری بیشتر شاخک‌هاش تیز میشه!

__ولی ما مجبوریم ساحل! فکر کردی من دلم میخواد تو با مردی بجز من
حرف بزنی یا بخندی؟ ولی کاری کن عاشقت بشه اینطوری وقتی خواستیم
بهش ضربه بزیم کلا بشکنه مخصوصا قلبش!

__اما اون چیزی به نام قلب نداره!
قلبش پر از سیاهیه رگ‌هاشم از سنگ ساخته شده توی وجودش چیزی به
نام محبت جریان نداره. حتی من یه بار ندیدم از تمام وجود واقعا بخنده! جز
پوزخندی‌هایی که پر از نفرته نمیدونم امیر ولی البرز شخصیتش از نفرت
شکل گرفته.

__یعنی تو این همه خصوصیت‌ها رو تو این چند وقت ازش فهمیدی؟ هر
آدمی میتونه عاشق بشه هر آدمی هر موجودی اینو یادت باشه اون فکر
میکنه پر از غرور و قدرته اما ما با کمک هم اون غرور لعنتی شو پیش همه
خورد میکنیم

مشغول خوردن چایی شدم
که گوشیم زنگ خورد.

امیر با لبخند گفت: جواب بده عزیزم.

نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم : البرزه ولش کن.

_نه جواب بده گفتم که نباید شک کنه مهربون رفتار کن یه کاری کن بهت وابسته بشه بزار روی اسپیکر.

نفس عمیقی کشیدم و گوشی رو روی اسپیکر گذاشتم
که صدای عصبی ش بلند شد: کجایی؟

_سلام استاد الوند خوبین؟

داد زد: جواب منو بده گفتم کجایی؟

نگاهی به امیر کردم که با دست اشاره کرد که ادامه بده.

با دستپاچگی گفتم: عزیزم چرا زود ناراحت میشی خونه ی دوستمم رفتم
شعله زرد بهش بدم الانم میام خونه.

کمی آرام تر شد: باشه زودتر بیا منتظرتم وبعد گوشی قطع کرد.

نفس آسوده ای کشیدم: وای امیر دیدی انگار رئس منه!

__ ساحل خودت رو سعی کن قوی کنی زود ناراحت نشی اتفاق های آینده
ممکنه تلخ باشه!

__ وا چرا تلخ؟

با تپه تپه گفت: منظورم تلخ و شیرینه باید شخصیت یه آدم جدید بشه
آدم قوی ای که منتظر هر اتفاقی از جانب اطرافیانش باشه.

__ امیر این مثلا دلداری منه؟ خیلی
دیوونه ای بیشتر ترس انداختی توی دلم.
خوب امیر من دیگه برم این البرز خیلی رو مخه شک میکنه!

__ باشه قشنگم اینو بدون من عاشقتم و همیشه هم عاشقت میمونم.

رفتم نزدیکش: تو هم اینو بدون امیر هراتفاقی بیوفته اگه هرکی هی آتیش
بندازه توی رابطه ی ما زندش نمیزارم این یعنی عشق واقعی که الانم
مطمئنم منو تو دوتا عاشق واقعی هستیم.

چشم هاش پر اشک شد و سریع بغلم کرد

__ امیر نزار، نزار کشی مانع ما بشه به

آرزو هامون فکر کن به

دوستی همیشگی مون، خنده هامون، قهر کردنامون....

_ساحل من همیشه کار درست رو انجام میدم پس نگران نباش من عاشقتم

ازش فاصله گرفتم و اشک هامو با دست پاک کردم.

_خوب دیگه من برم فعلا.

از خونه بیرون اومدم سوار ماشین شدم که چشمم به شعله زرد های صندلی عقب ماشین افتاد. نباید بهانه دست البرز بدم.

سینی رو برداشتم با دیدن دوتا زن و شوهر رفتم سمت شون : بفرمایید

با لبخند دوتا شعله زرد برداشتن و تشکر کردن رفتن.

خوب یه دونه دیگه مونده برگشتم که بادیدن پیرزن پیری رفتم سمتش

_بفرمایید حاج خانم شعله زرد!

نگاهی بهم کرد و لبخندی زد: قبولت باشه دخترم.

شعله زرد رو برداشت

_خواهش میکنم کاری نکردم که گفت : انشالله عاقبت بخیر بشی دخترم

مراقب خودت باش به هرکسی اعتماد نکن!!

__وا... عم..خیلی ممنونم نگران نباشید.

که دختری به سمت مون اومد : سید چند لحظه میان مسجد.
با لبخند گفت: باشه دخترم الان میام و رو به من کرد و گفت ممنونم
دخترم

سید بود؟ اصلا بود به من چه! منظورش چی بود یعنی؟
سوار ماشین شدم نگاهی به گوشیم انداختم چندتا پیام از شاهین رستگار
برام ارسال شده بود.
هه چقدر این پسر بی شعوره! واقعا چرا من تو رو بلاک نکردم؟ اشکالی
نداره الان بلاک میشی!
خواستم بلاکش کنم که چشمم به پیامش افتاد

__میخوام ببینمت خیلی فکر کردم ولی هرکاری میکنم نمی تونم با خودم
کنار بیام تورو خدا جواب مو بده بهم اعتماد کن خواهش میکنم.

__اعتماد کن؟ نکنه... وای من آدم خرافاتی نیستم ولی شاید منظور پیرزنه از
اینکه به هرکسی اعتماد نکن همین شاهین عوضیه که دستش با البرز تو یه
بشقابه!

آره.. آره مطمئنم.

با اطمینان شماره شو مسدود کردم حقشه! اومده از اعتماد من یعنی ساحل
سؤ استفاده کنه امرا

پامو روی گاز گذاشتم و به سمت خونه راه افتادم.

رسیدم سر کوچه ماشین رو پشت دیوار خونه پارک کردم سینی رو برداشتم.

از ماشین پیاده شدم

خواستم زنگ خونه رو بزنم که از جیب مانتوم کلیدی افتاد زمین.

_اوه چه شانسی کلید رو توی در چرخوندم و وارد حیاط شدم با دیدن البرز

توی حیاط ترسی اومد سراغم

اما از خودم دورش کردم

که کلافه اومد سمتم : کجا بودی دختر؟

_استاد قشنگم پشت گوشی گفتم فته بودم به چندتا از دوستانم که قول

داده بودم نذری ببرم.

روبه روم وایساد : دیگه بی خبرم جایی نرو چون من...

_چشم هر تو بگی البرز. لبخندی زدم خوب حالا بریم خونه یه چیزی

بخوریم دست شو سفت گرفتم و به سمت خونه راه افتادم البرز با تعجب به

من نگاه می کرد اما هیچی نمی گفت.

اما ساحل تو آدمی بودی که با احساسات کسی بازی کنی!

رفتیم توی خونه بابا، با دیدن دست من توی دست البرز با خوشحالی

گفت :بیاین سر میز بچه عصرونه به شعله زرد بزنیم.

یعنی یعنی من با البرز میتونم مهربون رفتار کنم ولی اصلا با، بابام نمیتونم!!

البرز دست مو ول کرد و پشت میز نشست منم رو به روش نشستم.
مامان و سینا مشغول خوردن شدن بشقاب مو برداشتم و یک ملاقه کم
شعله زرد ریختم چشمم به البرز افتاد که با اخم نگام می کرد. به چی نگاه
می کرد به من یعنی؟

لبخندی زدم بیا عزیزم واسه تو ریختم اخم هاتو باز کن.

تشکری زیر لب کرد.
که دیدم بشقاب شو برداشت و مشغول ریختن شعله زرد شد مگه من براش
نریخته بودم عه عه چقدر این...

که بشقاب رو به سمت من گرفت: بیا

لبخندی زدم: مرسی عزیزم زحمت کشیدی.
وای من چقدر زود قضاوت میکنم. فکرشو نمی کرد البرز آنقدر زود تحت
تاثیر قرار بگیره.

فقط بابا و مامان مخصوصا سینا خیره به کارهای ما بودن
بعد از خوردن شعله زرد البرز کت شو برداشت: با اجازه تون من دیگه رفع
زحمت کنم.

بابا گفت: پسرم میموندی حالا.

نه دیگه برم ممنون عمو پدرام خیلی زحمت افتادین خاله رویا

که گفتم : البرز جان وایسا منم باهات پیام عزیزم.
حرف های امیر توی ذهنم داعم مرور میشد

ساحل لازم نیست بیای میخوام امشب تنها باشم.

چی؟ همسر من میخواد امشب تنها باشه؟! اصلا اجازه نمیدم.
بدون اینکه منتظر جوابی بمونم رفتم توی اتاقم چند دست لباس راحتی
برای خودم برداشتم و سریع از پله ها پایین اومدم.

البرز بریم؟

نگاهی به من کرد : بیرون منتظرم و رفت

مامان گفت: ساحل مامان جان باید از من و پدرت اجازه میگرفتی که بری
خونه ی البرز عزیزم.

پوزخندی زدم : مگه موقعی که منو به زور صیغه ی البرز کردین از من
اجازه گرفتین؟

که بابا گفت: رویا خانمم بزار بره تا با البرز بیشتر آشنا بشه من به البرز اعتماد دارم.

خدا حافظی کردم و رو به مامان گفتم: سینا رو دیدن از قول من ازش معذرت خواهی کن چون قول داده بودم امشب جایی نرم فعلا.

وارد حیاط شدم خدا من دارم چیکار میکنم؟ با دیدن گل زیبایی که تازه توی باغچه ی حیاط درومده بود لبخند شیطونی روی لبم نشست. رفتم سمت باغچه گل رو چیدم ولی خارش فورو رفت توی دستم آخی گفتم وبه سمت در خروجی حیاط راه افتادم با دیدن ماشین البرز خودمو بهش رسوندم در جلوی ماشین رو باز کردم ونشستم کنار البرز.

که عصبی غرید: وقتی میگم میخوام تنها باشم باید روی حرف من حرف نزنی! ببین ساحل دارم بهت میگم بار آخرت باشه...

__بیا مهربونم این گل برای تو.

دیگه اخم نکن میدونم کارم اشتباه بود صدامو لوس کردم: حالا آشتی؟

با دیدن گل اخم غلیظی کرد و بدون هیچ توجه ای به من ماشین رو روشن کرد و با سرعت تمام از خونه مون دور شد.

چقدر آخه چقدر این البرز گند اخلاقه! یعنی گل رو ازم نگرفت؟؟

بی فرهنگ بی احساس آروم گل رو گذاشتم کنار صندلیم

که البرز ماشین رو نگه داشت و بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شد
وای هرچی فحش به این مرد بدم کمه والا آخه این چه اخلاقی این داره؟

بعد از چند دقیقه دوباره سوار ماشین شد نگاه مو به رو به روم دوختم چون
غرورم اجازه نمی داد نگاهش کنم و بپرسم کجا رفتی!

که دست مو سفت گرفت
قلبم تند تند میتپید آروم سرمو به سمتش چرخوندم که چسب زخم رو
دور انگشتم پیچید!!
از این کارش در حد مرگ شکه شدم یعنی البرز برای یک بارم که شده...

تا مصیر خونه دیگه حرفی بین مون
ردو بدل نشد بعد از اینکه رسیدیم از ماشین پیاده شدیم البرز جلو تر از
من در خونه رو باز کرد و باهم وارد خونه شدیم.

صداش توی گوشم پیچید

_شام میخوری؟ چی برات سفارش بدم؟

لبخندی زدم:شام که میخورم اما سفارش لازم نیست پس ساحل این وسط
چیه؟

با همون لحن سرد گفت: باشه تا من برم یه دوشی بگیرم شام رو حاضر کن
مواد غذایی توی یخچال هست و بعد از پله ها بالا رفت.

__لبخند گشادی زدم:باشه چشم!

پووف زهر مار ساحل باشه چشم!! عه عه آخه تو ساحلی بودی که به کسی
بگی چشم یاخدا.

شال مو درآوردم و مانتوم همراهش پرت کردم روی مبل نفس راحتی
کشیدم رفتم سمت یخچال
خوب ساحل بجز تخم مرغ چیز دیگه ای بلدی درست کنی؟ نه خیر هیچی
بلد نیستم ولی الان یاد میگیرم گوشی مو درآوردم یه دستور غذای عالی
پیدا کردم بله ماکارانی.

در یخچال رو باز کردم طبق دستور مواد مورد نیاز رو بیرون آوردم و
مشغول درست کردن شدم.
زیر اجاق گاز رو روشن کردم وای که چقدر آخه آشپزی خوبه شرط می
بندم عالی میشه مشغول ریختن نمک شدم.
که صدای زنگ گوشی بلند شد.

گوشی من که نیست حتما گوشی البرزه الان خودش میاد جواب می ده اما
حس کنجکاو من قابل کنترل نیست!
فورا رفتم توی سالن

لباس هاتو پرت نکنی رو مبل اینو یه بچه ی دبستانی هم میدونه!

اخمی کردم : باشه حالا... جمع میکنم بیا غذا

چشم غره ای رفت و اومد سرمیز نشست.

نگاهی به غذا کرد و بعد به من با اون چشم های سبزش که بخاطر حموم قرمز شده بود بهم نگاه کرد
وبا جدیت گفت: این چیه! دقیقا؟

آب دهن مو قورت دادم :عم... این چیزه... ماکارونی دیگه!

سری تکون داد : ماکارانی اینقدر آب داره؟

_ببخشید دیگه این اولین ماکارونی زندگیمه که درست کردم.

که زد زیر خنده: وای این غذا چیه گفتی! اولین ماکارونی زندگیت وای
خندش شدت گرفت.

بالای پلکم از شدت عصبانیت می پرید

_کجاش خنده داره؟؟

که دست از خنده کردن برداشت چنگال شو پر از ماکارانی کرد و مشغول
خوردن شد با اولین چیزی که از گلویش پایین رفت

شروع به سرفه زدن کرد :اون... اون آب رو بده

ترس تمام وجود مو گرفته سراسیمه پارچ آب رو برداشتم و لیوان رو پر کردم.

__بیا البرز نفس بکش

یا خدا هنوزم داشت سرفه می کرد قرمز شده بود.

__بخدا نمیخواستم بکشمت

چشمام پر اشک شد.

که یهو زد زیر خنده : این سم بود یا غذا دختره ی دستو پاچلفتی؟ غذا اینقدر شور؟ منم بادم ماکارونی درست کنم بعد تو...
وای تو این چند سال چیکار کردی دختر!

نفس عمیقی کشیدم: تو... تو داشتی نقش بازی میکردی! دست مو مشت کردم داد زدم :بی شعور ترسیده بودم میفهمی؟

__هوی دوباره بهت رو دادم پرو شدی؟

نه بلده آشپزی کنه نه بلده لباساشو جمع کنه باز اگه یه ذره درس

میخوندی شاید زورم نمیومد.

دیگه به سیم آخر زدم: عه نه بابا تو داری به من درس اخلاق میدی؟ به من میگی لباسات رو جمع کن خودت مثل خیالت نیست به جای اینکه منو تشویق کنی دنبال ایراد گرفتن از منی چرا آخه!
اصلا میدونی تقصیر خودمه دلم به حالت سوخت بدبخت! اصلا حقته انقد غذای بیرون بخور تا سرطان بگیری!

توی چشم هام زل زد: اصراری نبود غذا درست کنی بعدشم اینجا خونه ی منه هرطوری دلم بخواد به هرکسی که بخوام گیر میدم مشکیه؟ صلا میخوام...

__بسه بابا دلت خوشه.

از سرجاش بلند شد: ظرف ها رو بشور غذا هم بریز بیرون گند زدی!

چشم غره ای بهش رفتم وسایل رو جمع کردم ظرف ها رو توی ظرف شویی انداختم.

وای حالا من با این همه بشقاب و غذای روغنی چندش چیکار کنم!
داد زدم:

__البرز ماشین ظرفشویی نداری؟؟

__دهن تو ببند به کارت ادامه بده ساحل

دلم میخواست بگم بیشعور عوضی به من میگی دهن تو ببند! از حرصم
کل مایه ظرف شویی خالی کردم روی ظرف ها حتی دستکشم نداره حالا با
این ناخن های قشنگم چیکار کنم؟

مجبورش م دست به کار بشم تا تونستم ظرف هارو کف مالی کردم
چرا دیگه آب پایین نمیره؟ داره مثل استخر توی سینک ظرفشویی جمع
میشه
یعنی باید دست مو بکنم توی...

وای نه داد زدم:البرز بدو بیا ببینم!
البرز... نیای جیغ می زنم آب داره اینجا رو میبره!
که اومد توی آشپزخونه با دیدن ظرفشویی هینی کشید سریع اومد سمتم
دست مو گرفت

گفتم میخوای چیکار کنی؟ یه کاری کن
آب الان کل خونه رو میگره!

_عقل کل واقعا فکر کردی الان کل خونه زیر آب میره خیلی خنگی بعد
شیر آب رو بست یعنی عقلت به اینجا نرسید؟
دست مو کرد توی ظرفشویی: خوب حالا اون آشغال های غذا رو از جلو راه
آب وردار

__پس چرا خودت این کارو نمیکنی؟

__حرف نباشه دختر بدو!

نفس عمیقی کشیدم تا خواستم آشغال هارو بردارم جیغ بلندی کشیدم

بی تفاوت گفت: ها؟

__اون تو پره کرم بود!

__چی گفتی؟ آی کیو اون ماکارونی های غذای به درد نخورته!

دست مو کشیدم بیرون :اصلا هرکاری میخوای بکن به من چه میخواستی
غذا سفارش بدی سریع از آشپزخونه بیرون اومدم لباسامو از روی مبل
برداشتم و رفتم طبقه ی بالا در اتاق رو باز کردم و خودمو پرت کردم روی
تخت

لعنت بهت ساحل که باید تحقیر بشی

گوشی مو درآوردم مشغول بازی کردن شدم چندلحظه بعد صدای زنگ
گوشی البرز بلند شد که صداش تا طبقه ی بالا اومد بلافاصله جواب داده
شد.

گوشی مو پرت کردم روی تخت در اتاق رو آرام باز کردم صدای عصبی ش
میومد

چه اسراری داری آخه؟ من فقط بهت یه لطف کوچیک کردم نمیخوام
جبران کنی!

چی میگه؟

آرزو دارم بهت میگم دلم نمی‌خواد چیزی برام درست کنی اصلا کی به تو
میگه بیای اینجا؟

سرمو آروم خم کردم و کنار نرده نشستم که دیدم با اون وضعیت مسخرش
هی عصبی این ورو اون ورو میره بله قطعاً رابطه شون جدیه!

البرز داد زد: آرزو ول کن میگم برگرد برو هی حرف نزن خودم به موقعش
بهت میگم.

گوشامو تیز کردم عا نه بابا یعنی اینا... زدم زیرخنده مرتیکه. تو رو خدا
ببین با این قیافه ی خشنش چه جدی حرف میزنه!

دست مو گذاشتم زیر چونم که اینطور البرز خان زن داری آره! ایول آروم
بلند شدم که پام پیچ خورد محکم خوردم زمین صدای گروپ خوردن
استخوان هام با پارکت بلند شد. ای ای پام سریع بلند شدم رفتم توی اتاق
خودمو پرت کردم روی تخت و متکا رو سفت بغل کردم خودمو زدم به
خواب.

در اتاق باز شد

که اومد کنارم روی تخت نشست.

سرشو نزدیک صورتم آورد و آروم گفت: خداحافظ آرزو من حتما میام.

صدای نفس هاش توی گوشم می پیچید

دیگه نتونستم تحمل کنم اون حق نداره اینطوری حرص منو دراره.
یهو از سرجام بلند شدم.

که گفت: کجا مگه خواب نبودى تو؟

_نه اینجا راحت نمى تونم بخوابم میرم طبقه پایین.

پوزخندى زد: فال گوش بودى تو؟

_ها نه فال گوش؟... برو بابا.

_نترس کوچولو ترسو شدى!

یاد حرف امیر افتادم به خودت وابستش کن.

که دوباره روی تخت نشستم.

چشم های سبزش به چشمام دوخته شده بود بی تفاوت چشم هامو بستم
و گفتم: چیزی شده؟؟

زد زیر خنده : مگه نمى خواستى برى چرا منصرف شدى؟ قضیه چیه بگو!

لای یکی از چشم هامو باز کردم : خیلی بی ادبی! همه که مثل تو نیستن...
لبخندی زد:

چیز سمت ساحل بود دیگه، خوب ساحل بگو میگم چرا منصرف شدی
منتظرم!

وا چی میگی ول کن نیستی حرفی هم نداری بزنی الکی گیر میدی!

هیچی ولی میخوام بگم مشکوکی همین! راستی تو هنوزم با اون پسر در
ارتباطی؟

ببین عزیز دل... تو هرچی میخوای فکر کن علاقه ای هم ندارم نظرت
راجب من عوض بشه...

خب تو که برات مهم نیست... من رفتم بچه جون امیدوارم از گرسنگی
نمیری!

از روی تخت بلند شد و رفت بیرون...

دیگه حالم از خودم بد میشه چرا دارم این کارا رو میکنم مگه من.. پوف
لعنت به همه حداقل اونایی که منو تو دردسر انداختن. آهسته چشم هام رو
روی هم گذاشتم.

صبح با برخورد نسیم خنکی از لایه پنجره از خواب بیدار شدم

با صدای قاروقور شکمم از روی تخت بلند شدم و به سمت در رفتم

از اتاق خارج شدم با دیدن البرز کاناپه که خواب بود پوزخندی زدم
با صدای خروپفش شک نداشتم این آقا خرسه حالا حالا ها بیدار شدنی
نیست. دانشگاه تعطیله پس البرز زیاد استراحت میکنه وقتشه یه صبحانه
درست کنم تا حال کنه

رفتم توی آشپزخونه

صبحانه ی مورد علاقه ی من کره ی بادون زمینی با نون تست با قهوه ست
وای که نگم چقدر خوشمزه میشه وای عاشقشم یاد پیتر شخصیت مورد
علاقم میوفتم.

در کابینت روباز کردم و قهوه رو برداشتم اما نه نون تست داریم نه کره! باید
برم بخرم سریع برگشتم توی اتاق لباس هامو تندی پوشیدم و از خونه
خارج شدم کارت پولمو توی جیبم،

دست زدم خدا روشکر که این دفعه فراموشش نکرده بودم.

با دیدن یک فروشگاه زنجیره ای مواد غذایی لب خندی روی لبم نشست
وارد فروشگاه شدم

یه سبد بزرگ چرخ دار برداشتم و به سمت قفسه ها رفتم کلی

پاستیل و مارشمالو توی سبد گذاشتم یه بسته نون تست با یک کره ی
بادوم زمینی برداشتم کلی تنقلات دیگه هم گرفتم.

رفتم سمت صندوق و خرید هامو گذاشتم سرمیز تا حساب کنه

کارت مو به سمتش گرفتم

که صندوق دار گفت: رمز تون رو خودتون بزنید.

سری تکون دادم و رمز رو وارد کردم بعد از اینکه حساب کردم گفت: خانم
این همه خرید رو میتونید تنها ببرید؟
نگاهی به خرید ها کردم و آب دهنم رو قورت دادم:
_واقعیت نه نمیتونم میشه کمک کنید توی پلاستیک ها بزارم؟

_بله حتما

و مشغول جمع کردن خرید ها شد.

راست می گفت حالا اینا رو چطوری ببرم!

صندوق دار صداش بلند شد: الان یکی رو میفرستم کمک تون کنه خونه
تون نزدیکه؟

_بله اتفاقا خونه ی ما توی همین خیابونه

داد زد: مهرباب بیا پسر

که پسر جوونی که یونیفرم فروشگاه رو پوشیده بود اومد.

_جانم آقا؟

_پسرم کمک این خانم کن تا خونه خرید هاشونو ببر.

__چشم آقا

نگاهی به من کرد و چندتا از پلاستیک هارو برداشت خودمم دوتا از پلاستیک هارو برداشتم و باهم از فروشگاه خارج شدیم بعد از پنج دقیقه پیاده روی رسیدیم سر کوچه با دیدن البرز که با اون حوله مسخرش وایساده بود دم در پوفی کشیدم

به پسره گفتم: آقا پسر

__مهراب هستم

__بله آقا مهراب لطفا به حرف من گوش کنید این آقا خیلی عصبیه پس اگه حرفی زد نارحت نشو

نگاهی به من کرد و گفت: آقا البرز؟ ایشون خیلی مرد خوبی هستن.

چشم غره ای بهش رفتم که البرز با دیدن من به سمتم اومد

با خوشحالی گفتم: سلام گل قشنگم از خواب ناز بیدار شدی؟

البرز سرفه ای کرد و نگاه مهراب کرد و گفت: ممنون که کمک کردی دیگه میتونی بری!

برای اینکه حرصش رو دارم گفتم:
_آره البرز خیلی کمک کردن اصلا نمیدونستم با این همه خرید چیکار
کنم!.

اخمی بهم کرد. مهراب خرید هارو کنار در خونه گذاشت و رفت
پلاستیک هارو کمکم برداشت و گفت:مگه خونه چیزی نداشتیم که گموگور
شدی اول صبحی؟ حق نداشتی بی خبر بری!
در خونه رو با پاش بست و عصبی غرید : بار آخرت باشه جلوی کسی با من
اینطوری صحبت میکنی.
_وا مگه چطوری صحبت کردم؟

سری تکنون داد

داخل خونه رفتیم البرز پلاستیک هارو توی آشپز خونه گذاشت و مشغول
دارودن خرید ها شد.
نشستم بالای کابینت

_عم البرز اونا ماله منه ها!!

اخمی بهم کرد:

_واقعا برات متاسفم دختره ی خنگ

_ها چیه جای دستت درد نکنه ست!

_آخه این همه پاستیل؟؟ واسه کیه وای یعنی واسه اینا رفتی خرید یعنی
اگه افسار تو دست من بود آدمت میکردم.
سرفه ای کردم :

_خوب نه واسه اینا که نه نون تست نداشتی و از همه مهم تر کره ی بادوم
زمینی...
داد زد:

_دهن تو ببند بیا پایین ببینم
عصبی گفت: تو بچه ی کوچیکی؟؟
دیگه نتونستم تحمل کنم
_البرز خان خیلی داری بهم توهین میکنی ها حواست باشه

_خفشو ساحل تا نیومدم دهن تو صاف کنم من احمقا میمونی...

#البرز

با ناراحتی رفت طبقه ی بالا وای وای اگه وسعیت بابام نبود اصلا این
کوچولو رو تحمل نمیکردم.

مشغول درست کردن صبحانه شدم.

میز صبحانه رو چیدم که ساحل رو دیدم روی نرده ی پله نشسته!
وای چقدر رو رو مخه!!

برخلاف تصورم گفت:

_البرز نازم استاد قشنگم داری چیکار میکنی؟

اخمی کردم

_تو الان از روی نرده ها سر خوردی؟؟

_ول کن خبر خوش دارم واست

یهو طوری جیغ زد که تعادلم از بین رفت و پرت شدم روی مبل.

سریع به خودش اومد: چیزه ببخشید ترسیدی؟

_نگفتی خبر خوشت چی بود؟

_عم.. یعنی اینکه الان که داشتم لباسامو عوض میکردم یواشکی رفتم سر
میز کارت

_خب؟

_چشمم به سوالایی که طرح کرده...

__تو چه غلطی کردی بعد این خبر
خوشه ته!

اخمی کرد: ساکت شو خب نراشتی کامل بگم فقط زود عصبانی میشی.

وبعد لحن شو عوض کرد: عزیزم آخه نگاه کن آخه چرا منو عصبی میکنی
و با خوشحالی ادامه داد: خبر خوش اینه که همه سوال هارو بلد بودم
چطوری حل میشه!

__تو سوالا رو نگاه کردی؟

__معلومه که نگاه کردم

عصبی غریدم: لعنتی آخه چرا خودسر عمل میکنی مگه تو با بقیه چه فرقی
داری؟!

گفت: بابا اینطوری نکن دیگه...

داد زدم:

__میخوام تنبیهت کنم من کلی واسه اون سوالا وقت گذاشتم!

چشم هاش درشت شد : چی داری میگی خب یه دونه دیگه طرح کن اصلا
نباید بهت میگفتم...

_ ساکت شو ببینم یه درسی بهت بدم ساحل، که توی تاریخ بنویسن میری سوالارو نگاه میکنی؟ یه کاری باهات بکنم تا شنبه نتونی تا دانشگاه بیای که وقتی اسم امتحان بیاد دستو پات رو گم کنی این ترم وقتی نذاشتم...

که صدای گوشیم بلند شد

ساحل از خداخواسته لبخندی زد و گفت: عزیز دلم الان دیگه مجبوری بحث رو تموم کنی!

نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت گوشیم.

گوشی مو برداشتم برای اینکه ساحل متوجه نشه رفتم توی آشپزخونه جواب دادم: ها آرزو، دلت میخواد فردا جنازت بره واسه اون مادر موتادت؟

_ سلام البرز تو رو خدا به حرفم گوش کن من میخوام با تو باشم بفهم لعنتی!

_ چطوری جرعت کردی زنگ بزنی؟ یه کاری کنم تا جون داری از اینکه روی حرف من حرف زدی پشیمون بشی تو فقط دختر دوست بابام به اندازه

کافی بهت لطف کردم بسه دیگه.

-میدونم البرز ولی من به تو یه حس دیگه دارم میفهمی!

_آرزو، تو واسه من هیچ ارزشی نداری!

خودتم میدونستی اینم که گذاشتم بیشتر از حد خودت حرف بزنی بخاطر بابات بوده بس!

_البرز تو رو خدا به روزی فکر کن که تازه اومده بودی ایران تا به وسعت پدرت سهم منم بدی تقدیر میخواست که تو بخاطر من بیای ایران.

زدم زیرخنده: واقعا تو به این فکر کردی من بخاطر اینکه سهم تو رو بدم اومدم ایران؟ از همونجا هم میتونستم واست کارت به کارت کنم خواهش میکنم اشتباه فکر نکن!

با لحن غمگینی گفت:

_خیل خب باشه فقط یه چیزی من یکم پول میخوام یکم که یعنی زیاد میشه تا همین چند روز بهم قرض بدی؟

_این همه اسرار واسه چیه فردا شب میام اونجا..
خواست چیزی بگه که گوشی رو قطع کردم.

رفتم طبقه ی بالا داد زدم : ساحل، ساحل کجایی؟؟

وای این مرتیکه مشکل روانی داره بخاطر یه چندتا برگه امتحانی کم مونده
بود منو بکشه

با شنیدن صداش دستو پامو گم کردم سریع رفتم زیر تخت قائم شدم نفس
آرومی کشیدم که در اتاق باز شد
پاهاشو از زیر معلوم بود.

به این البرز اعتمادی نیست ممکنه حتی بخاطر چهارتا برگه منو بکشه!!
بعد از چند دقیقه دوباره صداش نجوا شد.

_ساحل، الان نیای بیرون شنبه خبری از امتحان نیست!

نمیتونم درام بیرون ممکنه بخواد
حساب مو برسه چشم هامو بستم
که یهو دستم سفت کشیده شد

_اونجا چیکار میکنی دختر؟؟

_عه البرز نکن دست مو ول کن آخه ازت میترسم.

زد زیرخنده

_وای وای انگار نه انگار این دختر دانشجوعه عین این بچه های سه ساله
هست که از دست باباشون قایم میشن رفتار میکنی خیلی...

_ساکت شو البرز! دست مو ول کن جیغ می زنما تازه خوبه خودتم واقعیت میدونی که انگار بابامی ده سال ازم بزرگتری میفهمی؟

اخمی کرد چنان دست مو کشید که روی سرامیک های کف اتاق سر خوردم و از زیر تخت اومدم بیرون.

_که من هم سن باباتم اره؟؟

_نه.. ن. یعنی آره میدونی؟..

با عصبانیت ادامه داد:

_دختره ی خنگ بلند شو خودتو جمع جور کن بعدشم من عوضی تر از اون چیزی که فکر میکنی هستم. حتی هیچ کس نمیتونه درک کنه من چقدر میتونم خطرناک باشم من اگه یکی پا روی دمم بزاره مرده!

ترس تمام وجود مو گرفت و روی زمین نشستم خیره روبه روش گفتم: البرز داری منو میترسونی کاری نکن دیگه نیام خونت!

_تو که خودت اسرار داشتی بیای، حالا روانی تا مثل سگ تلافی نکردم گمشو!

_بیشعور درست صحبت کن حداقل من هیچی! به خودت احترام بزار مگه تو سگی؟ واقعا به خودت لقب سگ میدی تازه سگ تلافی نمی کنه آدم هایی مثل تو رو میخوره!

__چه بچه با ادبی هستی تو، نترس تلافی نمیکنم. قبلا برات تلافی کردم
لانم دکوری اینجایی! آره ساحل، من یه سگی ام که...
__وایسا وایسا حیف آقاسگه! قول دادم باهات مهربون باشم وگرنه یه جوری
زنجیر تو سفت می بستم که نتونی کسی رو بخوری عزیز دلم.

دهنش سه متر باز مونده بود

__تو... ت. و.. الان.. این حرفارو به من! البرز الوند زدی؟؟

به سمتم حمله کرد و یقه مو گرفت
لبخندی زدم:

__یه طوری باتعجب میگی با من بودی! که انگار سگ دیگه ای هم اینجا
هست؟ بزار زیر تخت رو نگاه کنم ببخشید این زیر سگی قائم شده؟ ...

که سیلی محکمی خوابوند توی گوشم

اونقدر توی شک بودم که برق از سرم پرید با ریختن قطره ی خونی روی
سرامیک قلبم به تپش افتاد!

یقه ی لباس مو ول کرد و آشفته دستی توی موهاش کشید!
نشستم روی تخت دستی به دماغم کشیدم اونقد تند تند از دماغم خون
میومد که کل لباسم خونی شد.
با صدای خش آری گفت:

__حقته تا بار آخرت باشه حرفی که
اندازه ی تو نیست رو به زبون میاری!

ناخداگاه زدم زیر گریه،
__خیلی بیشعوری ازت بدم میاد، ازت متنفرم، تو احمق حیف اونی که...

اومد رو به روم ایستاد و گفت:حیف چی؟ ها بنال

با حرص گفتم: چه نونی به تو دادن که مثل عوضی هایی
عصبی شد داد زد : تو غلط کردی با من اینطوری صحبت میکنی!
رو به روم ایستاد:

__همین الان بگو غلط کردی!

گریم شدت گرفت: نمیگم نمیگم!

مشتی محکم زد توی صورتم که افتادم روی زمین عصبی شده بود چشم
هاش از شدت عصبانیت قرمز شده بود به سمتم هجوم آورد و یه سیلی
دیگه زد توی صورتم انقدر محکم زدد که حس کردم دنیا دور سرم
میچرخه! نمیدونم چی شد که لیوان روی عسلی رو برداشتم به زور بلند
شدم با گریه گفتم:یه بار دیگه بزنی توی صورتم کاری میکنم هم خودم
بمیرم هم تو عوضی تو بی همه کس، تو عه سگ نتونی کاری کنی کاری
میکنم خونم بیوفته گردنت میفهمی گمشو بیرون البرز!

نگاهی بهم کرد و گفت : تو احمق داری زیادی حرف میزنی مثلاً میخوای
چیکار کنی خودتو بکشی؟ نخیر الان خیلی زوده تو باید...

که لیوان محکم زدم به دیوار داد زدم گمشو بیرون!

_تو داری به من دستور میدی؟

یه قدم اومدم جلو که تیکه های شیشه فرو رفت توی پام آخ بلندی گفتم
تیکه ای از لیوان که دستم بود رو از شدت درد فشار دادم که دستم پر از
خون شد

البرز اومد سمتم: ساحل پاشو بریم دکتر!

_من هیجا نمی یام

با صدای دورگه جیغو گریه ادامه دادم:خیالت راحت شد حالا گمشو بیرون
تا خودمو نکشتم همچی رو تموم نکردم
به زور خودمو از روی زمین بلند کردم تیکه های شیشه با هر قدمی که
برمی داشتم بیشتر داخل پاهام فرو میرفت

البرز خواست نزدیکم بشه تا کمکم کنه داد زدم:دست به من نزن!! برو
بیرون میخوام تنها باشم.
درد کل بدن مو گرفته بود

البرز گفت: ساحل بهت می‌گم بریم دکتر می‌فهمی لجبازی نکن کلی شیشه
داخل پات رفته!

روی تخت دراز کشیدم
_زنگ بزن به بابام بیاد اینجا.

کلافه دستی به موهاش کشید و داد زد
- تو غلط میکنی از این موضوع به کسی چیزی بگی!
و با عصبانیت و لحن تحدید آمیزی گفت: کاری نکن زندگی تو نا بود کنم
و از اتاق خارج شد.

سر مو توی بالشت فرو کردم تا تونستم از ته دل گریه کردم.
اونقدر با آه و سوز بود که حتی خودمم با شنیدن صدام دلم به حال خودم
بیشتر می سوخت.

چند دقیقه بعد
در اتاق باز شد با دیدن البرز جیغ زدم.
- نمی‌خوام ببینمت برو!
که سریع وارد اتاق شد و در رو بست اومد سمتم
با لحن عصبی همیشگی گفت: وای به حالت آبرو مو پیش دکتر ببری!
نگاهی از سر نفرت بهش انداختم :

همین الان زنگ بزن بابام بیاد اینجا خودش منو می بره دکتر چون من
دکتر نمیام!

- لازم نیست بیای دکتر الان این جاست!
پوزخندی زد و ادامه داد: فکر نکن دلم برات سوخته نمیخوام به این زودی
نابود بشی من هنوز خیلی کار دارم باهات!

از این حرفش قلبم شکست

- خیلی خوب بسه حوصله مو سر بردی شالت کجاست؟

هیچ حرفی نزدم که از توی کمد شالی پرت کرد سمتم و رفت بیرون.

نگاهی به شال انداختم شال مزخرفی که معلوم نیست سر کدوم از اون
احمقای دورو برش بوده رو نمیپوشم پرتش کردم پشت تخت.

در اتاق باز شد و پیرمردی که فکر کنم دکتر بود وارد اتاق شد البرز هم
پشت سرش اومد.

البرز با دیدن من چشم های سبزش درشت شد اهمیتی ندادم و نگاه مو
ازش گرفتم.

دکتر کنارم روی تخت نشست و گفت:

اوه دخترم چی به سرت اومده؟

نگاهی به البرز کردم که برگشت و به البرز خیره شد.
البرز مشغول ور رفتم با دیوار اتاق بود.

دکتر گفت: از شما بعیده آقای الوند

خانمی دارید به این زیبایی بعد می‌زنیدش؟ سهراب یه همچین پسری
بزرگ کرده بنظرت الان روحش از این کار های تو راضیه؟

البرز عصبی گفت: دکتر آذرین حرمت تون سر جاشه لطفا دخالت نکنید!

دکتر نفس عمیقی کشید و رو به من گفت: دخترم کجات درد میکنه؟

- قلبم دکتر! حالم از این مردی که توی اتاقه بهم میخوره بگید بره بیرون!

- هوی ساحل...

- البرز پسرم بیرون تشریف داشته باش.

بدون هیچ حرفی رفت بیرون و در محکم بست.

با رفتن البرز دکتر گفت چقدر چهرت آشناست منو به سی سال پیش
بردی دخترم

لبخندی زدم شما آذرین هستین؟

- بله چطور مگه؟

- مادر من یک پزشکه اسمش رویا...

- تو دختر پدرام و رویا هستی!

دردی تو دستم پیچید : آخ دستم... بله اتفاقا اسم شما هم برام خیلی آشنا بود چون مادرم از شما زیاد حرف میزد

- مادرت خیلی خانم خوبی بود
چشم‌ها مثل رویاست... ولی من در حقش برادری رو کامل نکردم.

- منظورتون چیه؟

- از البرز فاصله بگیر چیز زیادی هم ازم نپرس چون به دوست صمیمیم
سهراب نمی تونم خیانت کنم!

ترس تمام وجود مو گرفته بود:

تو رو خدا به من بگید چرا از البرز دوری کنم چرا خواهش میکنم منم با
میل خودم پیش البرز نیومدم که بخوام ازش دوری کنم من به زور این جا...

- پدرام آخه چرا پدرام با دخترش داره همچین کاری می‌کنه!

فقط میتونم بگم البرز برای...

که در اتاق باز شد.

البرز گفت: دکتر آذرین کار تون تموم نشد شما که هنوز شروع نکردین عجله کنید!

دکتر گفت: باشه پسرم تو برو

درو بست و رفت و دکتر بدون هیچ حرف دیگه ای مشغول درآوردن شیشه ها از دستو پام شد.

_وای دختر چقدر خورده شیشه توی دستت رفته!

- دکتر التماس تون میکنم بهم بگید!

شیشه رو از توی دستم بیرون کشید
جیغ بلندی کشیدم!!

که در اتاق با شدت باز شد البرز با

چهره ای نگران گفت : دکتر مراقب چی شد؟ مراقب باشید.

دکتر لبخندی زد:اونی که باید

مراقب می بود تو بودی پسرم بیا نگاه کن البرز جان تازه پاهاشم موند

اهمیتی به حرف دکتر ندادم و رفتم بیرون از پله ها پایین اومدم رفتم روی
مبل راحتی رو به روی تلویزیون نشستم حش بود بد دهن عوضی!! هیچ
کس جرعت نکرده یه همچین حرفی رو به زبون بیاره بعد این...

میخواستم یه چیزی بهش بگما... ازبس رفت روی مخم گند زد به همه
چی!

صدای پیام از گوشیم بلند شد
بی تفاوت گوشی مو برداشتم پیام از طرف مامان بود با دیدن عکس مامان
از زندگی و همه ی آدماش متنفر شدم
گوشی مو پرت کردم روی مبل چشمم به ساعت دیوار خیره بود.
بعد از بیست دقیقه دکتر از پله ها پایین اومد از سر جام بلند شدم رفتم
سمتش
وگفتم دکتر امید آذرین چی شد؟؟

- پسر جون به حرمت بابات یه عمویی به ما بگی بد نمیشه ها!

- ببخشید چیشد حالش خوبه؟

- چیز مهمی نبود فقط چند تیکه شیشه داخل دستو پاهاش رفته بود کار
تو بوده نه؟

- آره کار من بود آدم بیشعور حق...

- بسه البرز تمومش کن یاد نره این دختر پدرام صداقته! برای چی اومدی ایران ها؟ فکر کردی نمی تونم حدس بزنم برو البرز زودتر از ایران برو

من نمیدونم چطور پدرام دخترشو به تو داده بار آخرت باشه دست روش بلند میکنی به حرمت خاک سهراب چیزی راجبت بهش نگفتم

- ممنون عمو امید از راهنمایی هاتون ولی بهتره حرفی از دهن تون درنیاد شما چندسال پیش به سهراب نشون دادین رفاقت یعنی چی رفاقت منو پسرتون دقیقا مثل شماست پس الان خرابش نکنید و دخالتی در کارهای من نکنید!

و یه چیز مهم صورت شو دیدین
کبودی زیر چشمش خیلی ضایع ست که کتک خورده! نمی تونید کاری بکنید؟

- زیر چشمش که داغون شده اونم بخاطر ضربه ی شدید بوده گوشه ی بینی ش کبوده اما نشکسته لب شم که...

- حالا بنظرتون میشه کاری براش کرد یانه

- مگه با اعتماد به نفس نمیگی آره خودت زدیش! پس از چی دقیقا ناراحتی؟

عصبی گفتم:

- دکتر این الانم زیادی اینجا مونده. الان باید بره خونه شون
مامان و باباش ببینن...

- نه البرز این کبودی ها حالا حالا ها روی صورتش هست و به سمت در
ورودی رفت منم تادم در همراهیش کردم

#ساحل

تکونی به خودم دادم زخم های پاهام خیلی می سوخت.
نگاهی به گوشیم کردم مامان سه بار زنگ زده بود و چهارتا پیام از یک
شماره ی ناشناس داشتم.
بی خیال گوشی مو خاموش کردم
باند هایی که دور دستو پاهام بسته شده بود رو نگاه کردم آروم از سرجام
بلند شدم با اینکه دکتر گفته بود زیاد راه نرم تا زخم ها عفونت نکنه ولی به
فکر این بودم که زودتر از دست البرز رها بشم
به سمت آینه رفتم.
با دیدن صورتم جییغ بلندی زدم به خودم خیره شده بودم.

که در اتاق باز شد: ساحل چته با اون صدات؟؟

- این کبودی ها روی صورتم چیه البرز؟

خیلی بیشعوری خدا ازت نگذره حالا چطوری پامو بزارم بیرون هان؟

- تو قرار نیست جایی بری عزیزم.

- چی... چی گفתי فکرشم نکن! تو به من دستور نمیدی!

مانتو مو تنم کردم شال خودمو از توی کشو بیرون آوردم.

- داری چی کار می کنی دقیقا؟

داد زدم:

- به تو ربطی نداره!

به سمت در اتاق رفتم : برو کنار از جلوی در میخوام برم.

- دارم میگم کجا میخوای بری؟

هولش دادم و سریع در اتاق رو باز کردم رفتم پایین واقعیت اینه انقدر با

امیر مسابقه ی دو داده بودم که تندو تیز شده بودم.

در خونه رو باز کردم کفش هامو پوشیدم درد شدیدی کف پاهام حس می

کردم

البرز هم پشت سرم میومد.

بی تفاوت از خونه زدم بیرون از توی جیبم هنزفری مو درآوردم داشتم

هندزفری مو وصل میکردم که گوشیم زنگ خورد.

نگین بود!

سریع جواب دادم: چیه نگین؟

البرز با ماشین پا به پام میومد

_ ساحل هنوزم از دستم ناراحتی واقعا که! منو تو باهم دوست صمیمی بودیم تا قبل اینکه امیر...

با شنیدن اسم امیر زدم زیر گریه
_ نگین کسی خونه تونه؟

- ساحل داری گریه میکنی؟؟ چرا؟
چی شده!

- بهت میگم نگین فقط سرت خلوطه بیام؟

- آره. عزیزم کسی خونه نیست اتفاقا برای همین زنگ زدم که بیای خونه
مون من خیلی وقته می خوام کینه های قدیمی رو بزاریم کنار مثل قبل باشیم.

- باشه نگین جون خودمو میرسونم فعلا.

تماس رو قطع کردم سر کوچه یه تاکسی گرفتم

__سلام آقا لطفا میتونید تند برید من یه ماشینی پشت سرمه مزاحمه
میخوام
گم مون کنه

نگاهی به سرتا پام انداخت: معلومه خیلی جدیه باشه ولی خوب ما هم
قیمتی داریم!

__اصلا نگران کرایه تون نباشید بیام؟
__بله بفرمایید

سوار ماشین شدم

__کجا بریم؟

نگاهی به عقب انداختم نمیدونم ولی این ماشین شاسطی پشت سرمون گم
مون کنه! بعد بهتون میگم کجا برید.
صدای زنگ گوشیم بلند شد با دیدن اسم البرز بلافاصله ریجیت کردم و
گوشی مو سایلنت کردم.

__چشم هر چی شکل بگیرد.

بعد از یه ربع وارد اتوبان شدیم راننده جوری سرعتی رانندگی کرد که
البرز گم مون کرد.

بعد اینکه مطمئن شدم خبری از البرز نیست. آدرس خونه ی نگین رو بهش
دادم

سر کوچه ی خونه ی نگین وایساد دو برابر پولی که ازم خواست رو بهش
دادم رفتم دم در خونه ی نگین.

زنگ خونه رو زدم در باز شد سوار آسانسور شدم، طبقه ی پنجم رو زدم
بعد از چند دقیقه در آسانسور باز شد
نگین در خونه رو باز گذاشته بود صداش میومد.
_ بیا تو ساحل جون دستم بنده

وارد خونه شدم در رو بستم وارد سالن شدم، نگین با دیدن من از توی
آشپزخونه سراسیمه به سمتم اومد.

داد زد: وای ساحل چی شده!!
چرا این ریختی شدی؟

_ با بغض رفتم بغلش کردم گریه م شدت گرفته بود واقعا نیاز به یک هم
صحبت داشتم.

که از آغوشش درآمدم و روی مبل نشستم شربت خنکی بهم تعارف کرد
شربت رو از دستش گرفتم و مشغول خوردن شدم

__ ساحل چقدر گفتم خودتو بخاطر اون پسره اذیت نکن بخاطر امیره مگه نه؟

__نمیدونم شاید ولی نمیدونم چرا با اینکه دلم میخواد دل سیر باهات صحبت کنم از اتفاق هایی که برام تو این چند ماه افتاده بگم ولی یه چیزی تو ذهنم نمیزاره با کسی در میون بزارم.

__بابا آخه ساحل امیر جز قشنگی چی داره که این همه به پام وایسادی؟

__عزیزم اگه تو میفهمیدی چی داره خب تو عاشقش میشدی!

سکوتی بین مون بود

که نگین یهو گفت: ساحل میگما بیا بریم مهمونی نیوشا اونجا بخدا پسرای خیلی خوشتیپی هستن.اگه بری اونجا امیرم فراموش میکنی باور کن.

پوزخندی زدم: نگین جان من پسری انتخاب می کنم که وقتی از سرکار خسته برگشت با اون صدای خسته ی مردونش بیاد قربون صدقه م بره نه این پسرای که واسه ی خوش گذرونی ولن تو این مهمونیا تازه همیشه هم تشنه می مونن و زود آرت خسته میشن.

__آخه ساحل ول کن امیرو اون الان کجاست بنظرت؟ باور کن هیچ پسری موندگار نیست حالا تو خودتو هی براش بسوزون چه فایده؟ اون دنبال پول

توعه بدبخت چرا نمی فهمی!

__ باز شروع شد! اصلا تو راست میگی دوباره حوصله ی جرو بحث کردن با تو رو ندارم راستی نیوشا کیه که مخ دوست منو زده؟

__ تو این چند وقت که دانشگاه نبودی یه دختر جدیدی اومد دانشگاه، همین نیوشا نگم برات کلی خواهش کرد که باهاش دوست بشم خیلی پولدارن فردا شب هم مهمونی گذاشته تازه با دیدن عکس و اسم تو امیر و یه پسر دیگه روی برد دانشگاه...

__ چی چرا عکس منو امیر روی برد دانشگاه ست؟

__ واییی اینم نمیدونی خاک برسرت کنن ساحل شماها بیشترین رتبه رو توی امتحانات آوردین

__ جدا راست میگی وای نمیدونستم

__ نداشتی بگما نیوشا وقتی فهمید که توهم توی دانشگاه هستی ها، کلی خوشحال شد باورش نمیشد تو، توی این دانشگاهی کلی احوال تو ازم پرسید!!

__ ... من؟ وا من واسه چی... مگه نمیگی جدید اومده؟

_آره ولی میشناخت گفت که شمارتو بهش بدم گفتم نه شاید ناراحت بشی بعد دیگه خودش شمارشو داد که خودت رنگ بزنی بهش.

_چی... بده ببینم شمارشو

نگین شماره رو بهم داد شماره رو گرفتم و گوشی رو روی اسپیکر گذاشتم
تا نگین فوضول بشنوه
بعد از چند بوق جواب داد.
_بله بفرمایید؟

_سلام

_شما؟

_ساحل صداقت هستم!

_ای وای ساحل خوبی ساحل ببخشید نشناختمت من نیوشام

با تعجب گفتم: ببخشید به جا نمیارم!

__ ساحل جان من باید ببینمت پشت تلفن نمی تونم توضیح بدم الان
کجایی؟

که نگین داد زد: خونه ماست نیوشا بدو بیا اینجا دور همی یه چیزی درست
میکنم بخوریم.

__ باشه نگین جان پس ساحل من الان میام شک ندارم باورت نمیشه فعلا
خدا حفظ گوشی رو قطع کرد.

__ وای این دیگه کی بود چقدر درگیر بود نگین تو میشناسیش؟

__ آره تو این چند وقت کلی اومد خونه مون درس کار کردیم.

__ واقعا؟

__ آره به جون تو حالا بیا استراحت کن تا بیاد عم... چطوری بگم ساحل...
عه میخوای با این قیافه...

__ نگین بس کن حالا مثلا اون کیه؟ تو خودت میدونی من برای هیچ آدمی
ارزش قائل نمیشم!

__ باشه بداخلاق

روی مبل دراز کشیدم که یواشی خوابم برد

با صدای نگین از خواب پریدم.

_ساحل پاشو اومد پاشو خودتو جمع کن.

از سرجان بلند شدم خمیازی کشیدم که دختری وارد خونه شد.

با دیدنش به فکر فرو رفتم یعنی... نه بابا

دختره سریع به سمتم اومد و سفت بغلم کرد و گفت: وای وای ساحل باورم
نمیشه دارم می بینمت چقدرر بزرگ شدی!

نگاهی بهش کردم و گفتم : ببخشید خیلی آشنایی ولی هرچی فکر میکنم
یادم نمیاد.

_خوب آره اون موقع ما هشت سال مون که از هم جدا شدیم.

به فکر فرو رفتم نیوشا؟

_فکر کن بابام چند سال پیش حسابدار شرکت بابات بود ما از دو سالگی
باهم بزرگ شدیم اون موقع مامانت داعم میرفت آمریکا و تو خونه ی ما

بودی!

__چه... چی.. تو..نفس؟؟

__بهتره بگی نیوشا چون اسم مو بعد اینکه از آلمان اومدیم عوض کردم.

محکم بغلش کردم

باورم نمیشه نفس یعنی نیوشا بهترین دوست دوران بچگی مو دارم می

بینم! درست موقعی که فکر میکردم دیگه هیچ کسو ندارم

__ساحل جون چرا صورتت اینطوری شده دختر؟؟

__قصه ش طولانیه حالا امشب که اومدی خونه مون بهت میگم.

+ساحل، نیوشا ببخشید تو رو خدا من برم براتون یه چایی تازه دم براتون

درست کنم میام.

__باشه نگین جون

__ممنون نگین زحمت نیوفت الان دیگه با ساحل رفع زحمت میکنیم

+نه بابا این چه حرفیه شما ها بهترین دوستای من هستین

با رفتن نگین دست نیوشا رو گرفتم و نشستین روی مبل

__شنیدم مهمونی میخوای بگیری واقعا؟

__وای آره فرداشب تو رو خدا بیا.

__اون طور که نگین می گفت قروقاطیه فکر نکنم پیام

__نگین همه پیاز داغ شو زیاد میکنه فقط مهمونی من نیست که...

__یعنی به غیر از تو کس دیگه ای هم باهات تو این مهمونی شریکه؟

__آره عزیزم منو سهیل نامزدم دوتایی این مهمونی رو گرفتیم قرار شده همه
ی

رفیقا شو هرچی بچه های باحالی که میشناسه رو دعوت کنه!

__وای نیوشا باورم نمیشه نامزد کردی؟

نگین با یک سینی چایی خوش رنگ به سمت مون اومد و روی میز
پذیرایی گذاشت.

که نگین گفت: بله ساحل خانم همه که مثل ما بی دستو پا نیستن.

زدم زیر خنده: حالا خوب شد منو نگین توی این یه مسئله باهم مشترکیم

__عه خیلی هم مشترک نیستیم ببین. نیشا جون این ساحل خانم عاشق یه
پسر خیلی خوشتیپ بی پول شده رفته بخاطرش...

_وای نگین مگه من...

نیوشا با خوشحالی گفت: جان من راست میگی نگین حالا کی هست این آقای خوشتیپ که دل ساحل مارو برده؟

نگین ادامه داد: دانشمند دانشگاه مونو که اسمش بغل ساحل روی بُرد دانشگاه بود.

_ای خدا ساحل، همون پسرست میدونه که عاشق شی؟

_خدا روشکر نگین جون همه رو تعریف کرد فکر نکنم چیز زیادی مونده باشه

یه چایی برداشتم

که نیوشا گفت: البته من هنوز سهیل رو نتونستم به پدر و مادرم معرفی کنم!

گفتم: چی داری میگی واقعا نیوشا؟؟

نگین هم گفت: اوه اوه قضیه جدی شده!

نگاهی به نگین انداختم و رو به نیوشا گفتم : خوب برای چی به پدر و
مادرت معرفیش نکردی؟

__چون پدر و مادرم از قبل راجبش تحقیق کردن ولی خوب من حرفاشونو
باور

نمی کنم چون اون عاشقانه منو دوست داره تازه از کجا معلوم بابام راست
گفته باشه!

نگین گفت: حالا سهیل چه شکلی هست پولداره یانه که حرف باباتو باور
نکردی!

رو به نگین گفتم: نخیر عزیزم همه که مثل تو به فکر تیپو قیافه ی طرف
مقابل شون نیستن انسانیت مهمه نه مادیات!

نگین چشم غره ای به من رفت که.

نیوشا گفت: نه اتفاقا تا اونجا که من میدونم سهیل چیز زیادی نداره تا
وقتی که آلمان بودم از طریق اینستاگرام با هم آشنا شدیم!

__وایسا ببینم یعنی تو با این پسره از آلمان آشنا نشدی اون از ایران مجازی
مخ تو زده یا خدا.

__آره خوب دلیل اینکه اسرار میکردم زودتر برگردیم ایران همین بود. راستی
ساحل دلم واسه خاله رویا و عمو پدرام یه ذره شده بابام که دنبال آدرس

تون بود قرار شده بود بیایم ولی میخوام تنهایی بیام خونه تون بنظرت کی بیام؟؟

_همین امشب بیا عم... نگین تو عم بیا!

+بابا ساحل تعارف الکی نکن من بیام اونجا چی بگم آخه؟

که نیوشا گفت: ایشالله نگین، فردا شب ساعت نه به بعد توی ویلای چالوس می بینیمت.

نگین با خنده گفت: حالا ببینم چی میشه چطور میتونم ماشین بابا مو اونم شب قرض کنم یواشکی جیم بزنم

سه تایی زدیم زیر خنده

_باشه نگین حتما بیا عشقم خوب

ساحل جون بریم

بعد از خداحافظی با نگین سوار آسانسور شدیم طبقه ی همکف رو زدیم.

خودمو توی آینه آسانسور نگاه کردم

دستت بشکنه البرز که بیشرفی توی

خون ته

بعد از چند دقیقه در آسانسور باز شد و با نیوشا از آسانسور خارج شدیم.

که نیوشا گفت: ساحل جون بیا با ماشین من بریم

__باشه عزیزم منم امروز ماشین مو با خودم نیاوردم.

سوار ماشین شدم که نیوشا با خوشحالی گفت: بهترین دوست من، همیشه
توی قلبم توی ذهنم به تو فکر می کردم نه تنها من بلکه خانواده ام همین
حس رو داشتن!

__بخشید نیوشا که اولش نشناختمت

__نه ساحل خوشگلم منو بخش که سوپرایزت کردم آدرس خونه رو بهم
بگو که بریم.

__باشه نیوشا

بعد از نیم ساعت رسیدیم به سر کوچه با نیوشا از ماشین پیاده شدیم
کلید مو درآوردیم و در رو باز کردم و وارد حیاط شدیم
و رو به نیوشا گفتم: بفرماید تو

__وای ساحل جون نمی دونی چقدر استرس دارم باورت نمیشه ولی می
خوام از خوشحالی بال دربیارم چقدر دلم واسه عمو پدرام و خاله رویا تنگ
شده.

راستی تو خبر داری من تنها نیستم!

یه داداش دارم اسمش سینا ست

جیغ خفه زد: دروغ میگی وای خدا یعنی چه شکلیه!!

منتظر نموند که باهم وارد خونه بشیم دوید سمت در خونه منم پشت

سرش هی زنگ خونه رو میزد!

که سینا درو باز کرد

سلام تویی همش زنگ میزنی؟

یکم ادب داشته باش اینم بگما اگه با ساحل کار داری ساحل خونه نیست

خونه ی شوهر...

که نیوشا لپ سینا رو کشید

سینا ماتو مبهوت مونده بود با دیدن من که کلا داشت از تعجب شاخ

درمی آورد.

بی تفاوت به نیوشا گفت: آجی جون کجا بودی آخه؟ صورتت چی شده

دعوا کردی؟

نیوشا گفت: کوچولو آخی چه دلسوزه بمیرم منم یه دونه از اینا میخوام

سینا به نیوشا اخمی کرد.

وصدای مامان بلند شد:

_ پسر م سينا، مامان جان كى بود زنگ زد؟

همون موقع بود كه نيوشا گفت: چى صدای خاله روىا... وای!

كفشاشو سریع درآورد پريد توى خونه

يا خدا اين بچه رو برق گرفته؟

خودمم كفش هامو درآوردم صدای مامان و بابا خونه رو پر كرده بود آرام از

پشت ديوار به حرف هاشون گوش كردم

_ وای خاله روىا عمو جون باورم نمیشه

هنوزم همون شكلى هستيد مثل قبل

زوج جذاب دنيا تكون نخوردید!

_ نفس جون دورت برگرادم عزيزم چقدر بزرگ شدی!

_ البته خاله روىا ديگه اسمم نفس نيست نيوشا هستم كوچيك شما.

بابا گفت: بعدا جريان اين اسم قشنگت رو برامون تعريف كن نيوشا جون

بابات خوبه؟ الان كجا هستيد كى اومديد ايران!

غرق حرف زدن هاشون شده بودم كه سينا دست مو گرفت: آجى گفته

باشم من از اين دختره خوشم نمياد شب نزارى بمونه خونه مون!

لبخندی زدم: عه سینا داداشی تو اینجوری بودی! مهمون مونه تازه دوست
منم هست باید بهش احترام بزاری بعد یه جایزه پیش من داری.

_باشه ساحل فقط فقط بخاطر تو حالا چرا پشت دیوار قایم شدی بیا بریم
توی سالن.

بی رمق با سینا رفتیم توی سالن نشیمن
مامان و بابا اینقدر غرق صحبت با نیوشا بودن که حتی متوجه نشدن من
اومدم

کف پام توی کفش عرق کرده بود حسابی می سوخت.

سینا نگاهی به من کرد و بلند داد زد
_این دختره رو ولش کنید یه دقیقه خب ساحل اومده ببین چه شکلی
شده.

که یک لحظه همه سکوت کردن
مامان و بابا هر دوتا شون خیره به من شده بودن

بابا گفت: سا... ساحل بابا جون چی شده دخترم چرا این ریختی شدی؟ زیر
چشمتم چی شده!

مامان اومد سمتم و گفت: پدرام این کتک خورده قشنگ معلومه مشتم

خورده توی صورتش

نیوشا با تعجب به ما خیره شده بود.

بابا گفت: ساحل کار کیه دخترم به من بگو ببینم.

چشم هام پر اشک شد با بقض گفتم

_بنظرتون کار کی میتونه باشه ها؟

و زدم زیر گریه

مامان رو به نیوشا کرد و گفت:

نیوشا جون با سینا برو اتاق ساحل لباساتو عوض کن قشنگم بعد صداتون

میکنم بیاین برای شام.

نیوشا آب دهنش رو قورت داد:

_چشم خاله رویا سینا بیا ببینم

دست سینا گرفت و رفتن طبقه ی بالا

با رفتن نیوشا و سینا... بابا اومد کنارم و گفت: چی به سرت اومده دارم میگم

کار کیه!

آروم گفتم:

_ازت متنفرم بابا

مامان هینی کشید: عی ساحل آدم با پدرش اینطوری حرف میزنه میدونم

حالت بده عزیزم ولی...

ول کن مامان، آره بابا جون همون روزی که توی همین خونه طوری
جلوی اون

بی همه چیز زدی صورتم که همون شب لعنتی فهمید ارزش دختری
چقدره حالا تماشا کن میخوام دل سیر نگام کنی!!

بابا نفسی کشید: کار... البرزه؟ نه.. نه اشتباه شده امکان نداره!

مامان نگاهی به دستو پام کرد :

دستت چی شده پدرام این زخم ها بخیه میخواد کار البرزه حتی یه پزشکم
نیاورده بالا سر این! چقدر گفتم نکن مرد!

بابا گفت: یه لحظه عزیزم آروم باش الان می فهمم موضوع از چه قراره!
گوشی شو برداشت شماره البرز رو گرفت

مامان هم وایساد کنارش بابا نگاهی به مامان کرد و دوتایی روی مبل
نشستن بعد چند ثانیه بابا گفت

الو... البرز این چه کاری کردی پسر؟

به حرمت خاک سهرابه که نمیام الان دم در خونه ت آبرو تو ببرم! من
دخترم دادم به تو که هنوز نرفتم زیر یه سقف رو بزنی؟ خجالت نمی
کشی دست بلند کردی تو صورتش؟

بسه البرز ادامه نده... میگم هیچی نگو

ببند دهن تو البرز باشه عصبانی شدی حتی اگه عصبی میشدی حق زدن

رو نداشتی!!... چی؟ چه میدونم آره الان اینجاست!... نخیر علاقه ای به شنیدن صدات نداره... از من معذرت خواهی نکن البرز! حق اون کبودی هایی صورت شو باید بدی آره رویا میگه بخیه میخواد خیلی زخم هاش عمیقه!

متفکر نگاه بابا کردم نه بابا جونم دمت گرم بابایی عاشقتم خوب زدی تو دهنش مرتیکه احمق!

به حرف هاش با خوشحالی گوش میکردم:

_البرز این کارت همیشه توی ذهنم میمونه... خیل خب داد نزن آروم باش پسرم یکم رو خودت کار کن میگم بسه البرز جان پسرم باشه تفسیر من بوده تو راست میگی باش... باشه عزیزم پسرم خودت باید بیای باشه... داد نزن دیگه باشه کارخودته عزیزم این دفعه من کاری نمیتونم بکنم مراقب خودت... درست میگی باش به گذشته فکر نکن وگوشی رو قطع کرد مثل برف سفید شدم با صدای لرزون گفتم:

_عه... بابا چرا بهش گفتی پسرم یهویی چی شد هی الان داشتید باهم دعوا میکردین که...

مامان گفت: برو پیش نیوشا زشته دخترم منم واسه ی اون البرز دارم پدرام اون پسر تمام رفتارش نگاهاش عین سهرابه!

بابا گفت: رویا جان خودتو عصبانی نکن فکرتم درگیر گذشته نکن البرز با سهراب فرق داره

دستی به موهام کشیدم:

__چرا من هیچی از حرفاتون رو متوجه نمیشم مامان چی بوده اون گذشته
ی لعنتی؟

مامان گفت:

__ساحل جان اگه البرز بخواد خودش میگه برو بالا پیش نیوشا زشته به
موقعش میفهمی سوالم بی سوال

واقعا همه شون نیاز به یک روانپزشک دارن.

به سمت پله ها رفتم باشه حالا به من نگید خودم که بالاخره میفهمم!
در اتاق مو باز کردم

نیوشا و سینا داشتن با بالشت میزدن تو سر هم اونم روی تخت من؟

داد زدم: عه نه بابا سینا خان الان داشتی پایین راجب نیوشا یه چیز دیگه
به من میگفتی بعد الان دوتا تون دارید بازی میکنید نیوشا رو تخت من
میپری؟.

سینا درحالی که می خندید گفت:

__خواهر جون الانم میگم این دختره به دلم نمی شینه اما از تو خیلی بهتره

نیوشا زد زیر خنده: ساحل من از این کوچولو میخوام چند سال پیش گفتم
مامان و بابا بخاطر من یه دونه برام بیارید اما انگار نه انگار من آدمم

زدم زیر خنده: عزیزم... ولی تک فرزندی بهتره.

سینا گفت : آجی تک فرزندی خوب اومدی منم موافقم چیه خواهر آخه!

باز آگه داداشم بود یه چیزی!

آب دهن مو قورت دادم: منظورم تو نبودی...

سینا گفت: نه خیر تو همین الان گفتی تک فرزندی بهتره منظورت اینه
ای کاش من به دنیا نمیومدم برو بچه های مردمو ببین نمونش همین
نیوشا واقعا متاسفم.
از اتاق بیرون رفت.

که نیوشا زد زیر خنده: ببخشید ساحل اصلا...

_اشکالی نداره اونم خیلی فوضوله خدا رحم کنه به مامان اینا چیزی نگه
ودوتایی زدیم زیر خنده.

در کمد رو باز کردم و مانتو مو درآوردم
گفتم:

_نیوشا تا تو برای خودت استراحت میکنی من برم پایین، حموم کنم زود
میام.

_باشه ساحل جون بعدش که اومدی کلی باهات حرف دارم زودی بیا
منتظرت ما.

باشه ای گفتم حوله ی سفید مو برداشتم رفتم طبقه ی پایین.
سریع در حموم رو باز کردم رفتم تو

با همون لباسایی که تنم بود رفتم زیر دوش آخه این چه سرنوشتی بود؟
کف پاهام با برخورد آب داغ بهش حسابی می سوخت اما من دارم تقاص
چی رو پس میدم؟

شامپور رو برداشتم کل شو خالی کردم توی سرم آب رو یخ یخ کردم انگار
که دارم آتیش میگیرم حتی این آب هم
نمی تونست آتیش بدنمو خاموش کنه بعد از چند دقیقه زیر دوش موندن
صدای سینا از پشت در بلند شد
_ آجی بیا بیرون شام حاضره!

لباس هامو درآوردم و پرت کردم توی وان یه بار دیگه خودمو آبکشی کردم
حوله مو برداشتم دور بدنم پیچیدم
سرمو آروم بیرون آوردم سرو گوشی آب دادم کسی نبود سریع به سمت پله
ها دوییدم در اتاق مو باز کردم.

که نیوشا سرشو از توی گوشیش بیرون آورد با دیدن من لبخندی زد و
گفت: اومدی؟

لبخند غلیظی زدم:

_ آره عزیزم تو نرفتی پایین؟

_ وایسادم تا تو هم بیای باهم بریم.

_ مرسی حالا چند لحظه بیرون منتظر باش تا لباسمو بپوشم زودی میام.

زد زیر خنده: باشه بابا خجالتی!

و رفت بیرون.

یک تیشرت بنفش با شلوارک زرد پوشیدم دور موهام حوله ای بستم کف پوش های خرسی مو پوشیدم و از اتاق خارج شدم.

از پله ها یواش یواش اومدم پایین

مامان مشغول چیدن میز بود نیوشا و سینا هم مشغول خوردن سالاد بودن بابا هم کمک مامان می کرد.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم کنار سینا نشستم با دیدن پاستا که تنها غذایی بود که ازش متنفرم حالم بهم خورد خواستم بلند بشم که مامان گفت: ساحل دخترم برای تو یه چیز دیگه آماده کردم. از توی ماکروفر پیراشکی گوشت بیرون آورد.

نیوشا گفت: به به بین خاله رویا چه کرده!

سینا هم گفت : منم پیراشکی گوشت میخوام مامان چرا فقط ساحل داره؟

_بچه ها برای همه تون درست کردم پدرام جان بی زحمت پیراشکی ها رو توی بشقاب بچین بیار.

- ای به چشم خانم شما امر بفرمایید!

نیوشا گفت: خاله جون هنوزم میتونم بگم عشق فقط عشق خاله رویا و عمو

پدرام بنظرم هیچ کس نمی تونه معنی واقعی عشق رو توصیف کنه جز شماها.

بابا با یک بشقاب پیراشکی اومد سمت مون و گفت: نیوشا از ما عاشق ترم بوده پس لیلی و مجنون چی بودن؟ و زد زیرخنده.

مامان گفت: البته پدرام خان اونا هیچ وقت به هم نرسیدن الکی از اونا مایه نزار
و همه باهم خندیدیم

مشغول خوردن غذا شدیم

بابا گفت: نیوشا خانوادت می دونن اینجایی؟ کاش یه زنگ بهشون بزنی بگی اینجایی اونا هم بیان نظرت چیه؟

- عمو پدرام حالا وقت زیاده اگه بابا بفهمه اینجاما سریع خودشو می رسونه اینجا! فعلا بزارید با دوست قشنگم یه شب تنها باشم مگه ما چند تا ساحل داریم!

لبخندی زدم:

- بابا راست میگه یه شب قراره خلوط کنیم به یاد گذشته.

مامان با کنجکاوی گفت: نفس خیلی اسم قشنگی بود دلیل عوض کردن اسمت چی بود؟ البته نیوشا هم اسم قشنگیه!

نیوشا با شوق گفت: خوب عمو پدرام بیشتر باید در جریان باشن به هر حال ما از ایران فرار کردیم اونم بخاطر یه پاپوشی که برای بابا طاهّا درست کرده بودن اگه عمو پدرام نبود معلوم نبود الان ما رو چطوری اونم بخاطر کاری که بابام انجام نداده نابود میکردن وقتی هم که رسیدیم آلمان گوشه هامونو گرفتن

بابا خودشو به آبو آتیش میزد که یا شماره از عمو پدرام پیدا کنه ولی هم بخاطر مسائل امنیتی امکانش نبود هم ممکن بود برای عمو پدرام دردسر بشه خاله رویا عمو پدرام ما زندگی مونو از شما داریم.

با تعجب نگاه بابا کردم اینا چه خانواده ای هستن که از دخترشون همه چی رو پنهان کردن

بابا گفت: نیوشا جان دخترم من کاری نکردم که... فقط سعی کردم چیزی که درسته انجام بشه پدر تو واقعا مقصر نبود!

مامان گفت: دلم برای حورا یه ذره شده

نیوشا یادش بخیر هر موقع با پدرام

می رفتیم آمریکا ساحل فقط پیش حورا آروم می گرفت درسته مادر تو بود اما ساحل احساس امنیت می کرد کنارش

بابا گفت: اینطوری همیشه فردا شب باید حورا و طاها باید بیان خونه مون.

نیوشا گفت: نه نه فردا شب منو ساحل قراره بریم جایی مگه نه ساحل؟

_عم... آره قراره بریم جشن نامزدی نیو...

که نیوشا پرید وسط حرفم و گفت: بله جشن نامزدی یکی از دوستانمونه راستی نگفتم من با ساحل توی یک کلاس و در یک دانشگاه افتادم؟؟

معنی کارای نیوشا چیه آخه چرا دروغ گفت؟

بابا با هیجان گفت: تازه فهمیدم چطوری همدیگرو پیدا کردین عم... راستی ساحل مدیر دانشگاه گفته خیلی وقته جواب امتحاناتون اومده چند شدی؟ چرا چیزی به ما نگفتی!

قبل از اینکه بخام حرفی بزنم نیوشا گوشی شو برداشت و رفت سمت بابا: عمو پدرام ساحل رتبه ی دوم توی دانشگاه رو آورده فقط بخاطر استاد البرز الوند نفر دوم شد وگرنه اول تومشتش بوده!

مامان گفت : ببینم آفرین ساحل باورم نمیشه چقدر این البرز سختگیره واقعا!

سینا با دهان پر از غذا گفت: نفر... اول کی شده.
نیوشا لبخندی زد و رو به بابا گفت: عمو نگاه کنید نفر اول آقای امیر
حصاری شده

که بابا غذا پرید توی گلوش و به سرفه کردن افتاد مامان سریع یه لیوان
آب به سمت بابا گرفت و رو به من گفت:
امیر حصاری! ساحل همون پسره آفرین بهش
که بابا با عصبانیت گفت: رویا جان تمومش میکنی؟؟ و از سرمیز بلند شد و
رفت توی پذیرایی

_مامان جون می بینی حتی از اسم امیرم فراریه! سینا خان شماهم مجبور
نبودی بپرسی نفر اول کی بوده.

نیوشا گفت: فکر کنم عمو خیلی ناراحت شد.
نفسی کشیدم: اون از هرچی که منو خوشحال میکنه ناراحت میشه!
مامان گفت: اینطوری نیست ساحل حالا با نیوشا برید اتاقت تا من سفره رو
جمع کنم.

نیوشا گفت: نه خاله رویا مگه من میزارم ظرف ها رو بشورین!

مامان لبخندی زد: نه عزیز دلم
ماشین ظرفشویی میشوره شما برید خوش باشید.

نیوشا با هیجان گفت: پس من چیکار کنم؟ بزار برم از دل عمو پدرام در بیارم

وبه سمت بابا رفت.

صدای نیوشا میومد که به بابا میگفت: عمو جونم ببخشید ناراحت شدم ولی یه کاری میخوام بکنم فردا میشه اول صبح برید خونه ی ما آخه منو ساحل واسه ی مهمونی کلی کار داریم فردا هم جمعه س کاری ندارید که، نظرتون چیه بخدا یکمی هم حالو هوا تون عوض میشه

به نیوشا و بابا خیره شده بودم که

بابا گفت: نیوشا جان فکر خوبیه فردا صبح ما میریم به طاهها و حورا یه سر میزنیم فردا شب هم شما با خانواده تون بیاید اینجا
پس عمو جان من شماره ی بابا طاهها رو بدم بهتون تا باهم برای فردا هماهنگ کنید.

محو حرف زدن نیوشا و بابا بودم

که مامان گفت: فردا صبح فکر نکنم ما خونه باشیم دسته گل به آب ندی ساحل کلا ما چند بار تو رو تو خونه تنها گذاشتیم خودتو ناقص کردی میترسم این بار...

- وا مامان مگه من بچه ام بعدشم من کی خودمو ناقص کردم! همش اتفاق بوده

همون لحظه بود که گوشیم زنگ خورد نگاهی به مامان کردم و بی تفاوت رد تماس کردم. این البرز پیش خودش چی فکر کرده به من زنگ میزنه!

نیوشا اومد کنارم وایساد: خوب ساحل بریم که کلی حرف دارم باهات بزنم.

- باشه عشق من

به سمت پله ها حرکت کردیم در اتاق رو باز کردم وارد اتاق شدیم نشستیم روی تخت و نیوشا هم روی صندلی میز آرایشم نشست

- ساحل از زندگیت بگو چرا بابات آخه از امیر بدش میاد؟!

- بابام میگه امیر لیاقت منو نداره فقط بخاطر پوله که عاشقمه ولی مگه شوخیه منو امیر از هجده سالگی باهم بودیم من امیرو مثل کف دستم می شناسم اگه بدونی چقدر باهم خاطره ساختیم...

- آخ مثل منو سهیل البته من خیلی با سهیل لحظه های عاشقانه ای ثبت نکردما

ولی همین که مثل جوان های امروزی نیست برام کافیه !

- همین اصلا اولویت زندگي همینه

اون وقت نگین نمی دونی راجب امیر چیا به من می گفت اصلا دلیل اینکه باهم دوست مونو چند سال بهم زدیم سر همین بود که به من می گفت

امیر هیچی نداره ولش کن. نمی دونم چرا انقدر از امیر متنفره

- چی نگین که توی دانشگاه اون چند روزی که نبودی خیلی هم به نظر
نمیومد از امیر متنفر باشه اتفاقا چند بارم از امیر راجب درس سوال می
پرسید قشنگ یادمه!

- واقعا راست میگی اما نگین که به خون امیر تشنه بودو هست نه... نه
غیرممکنه

- خوب شاید نگین تظاهر میکنه که از امیر بدش میاد!

- نه آخه من نگین رو می شناسم بخاطر امیر یک سال توی دانشگاه با من
حرف نزد بنظرم اصلا...

که گوشیم زنگ خورد پووف بازم البرز بود.

نیوشا با کنجکاوی نگاه گوشیم انداخت و گفت: البرز کیه ناقله؟

با دستپاچگی گفتم: هی.. هیچی ولش کن

- ساحل ما این حرفا رو داریم؟ بگو دیگه بخاطر من

- نیوشا آخه... بین خودمون بمونه باشه؟ ولی... نه نمی تونم بگم تو رو خدا

اسرار نکن!

-کنه ربطی به کبودی های صورتت داره؟ به من بگو من دوستتم

- آخه... چطوری بگم....

که دوباره گوشیم زنگ خورد

- عه ساحل دوباره زنگ زد جواب بده ساحل، شاید نگرانته بی چاره.

- چی نگران؟ تو نمی دونی اون چه جونوریه!

- خوب تو بگو چه جونوریه اصلا مگه دوست واسه همین روزا نیست؟

نفس عمیقی کشیدم:عم پس این حرفی که میخوام الان بگم رو قول میدی
به کسی نگی؟

_وای ساحل دارم از کنجکاوی میمیرم بگو دیگه به کسی نمیگم قسم
میخورم

- خوب اون... وایسا تو استاد البرز الوند میشناسی؟

- آها وای آره راستی دیدیش! اون استاده که خیلی خوشتیپه وای انقد
جیگره...

عه عه وایسا ببینم چه ربطی به تو... هین بلندی کشید و ادامه داد:آخ نگو

ساحل جان من اینی که الان هی زنگ میزنه به تو یعنی همین استاد
الونده!؟

نه بابا دروغ میگی ساحل یعنی تو دوست دخترشی؟

- الان همسر قانونیه منه!

مات مونده بود: چی داری میگی؟ الان سخته می زنما مامان و بابات
می دونن ساحل؟ ای وای فکرشم نمی تونم بکنم اون خفنه که به هیچ کس
توجه ای نمیکنه الان شوهرتوچه حسودیم شد!..

- عزیزم بابام منو به زور صیغه ی البرز کرده من از البرز متنفرم اون احمق
شب خاستگاری که قرار بود جواب منفی بگیره امیر منو گروگان گرفت!
من سرجون امیر معامله کردم میفهمی؟ ولی خوب هنوز ساحل رو نشناخته
منم نقشه هایی دارم

- اما خوش به حالت...

- چی چپو خوش به حالت؟ تو معنی تنفر رو میدونی اگه توی دل کسی
دونه ش شروع به جوانه زدن بکنه دیگه نمی شه ریشه شو قطع کرد حتی
اگه با تبر بخای قطعش کنی!

_اما... عمو پدرام مردی نبود که به زور بخواد دخترشو به کسی بده تو
نمیدونی ولی بابام میگه اگه بدونی پدرام برای رسیدن به رویا چه کارهایی

که نکرده تازه می فهمی عشق چیه!

_نیوشا واقعیت اینه که میخوام کمکم کنی من نمیدونم چرا ولی بابام تا قبل از دیدن البرز به نظرات من اهمیت میداد ولی الان تا اسم البرز میاد سست میشه هرچی اون میگه رو قبول می کنه انگار که البرز پیغمبره!

_وایسا ببینم یه نکته ای اینجاست

بابات چطور با البرز آشنا شده تو چطوری تونستی به دل استاد بشینی؟
اصلا چرا بابات باید از البرز خوشش بیاد اونم
عمو پدرامی که من میشناسم!

_خوب اگه بهت بگم که باورت نمیشه!..

_بگو ببینم ساحل خیلی جالب شده ناز نکن بگو

- خوب من بخاطر امیر شب یواشکی از خونه میزنم بیرون و رفتم دزدی....

تمام ماجرا رو مو به مو برای نیوشا توضیح دادم بیچاره نیوشا اصلا باورش
نمی شد این کارا رو من کردم!

- یعنی اون... اون کیفی که دزدین کیف البرز بوده! گفتی پسر دوست
باباته؟

کدوم دوست عمو پدرام اسم شو به من میگی؟

- سهراب.

- چی سهراب برو بابا دروغ میگی وای باید از فامیلیش می فهمیدم.

- چرا کلی تعجب کردی مگه تو

سهراب میشناسی؟

- آخه بابام می گفت سهراب و پدرام باهم رقیب های سرسختی بودن اونم

برای به دست آوردن خاله رویا...!

- مشکل دقیقا این جاست نیوشا اگه سهراب و پدرام باهم رقیب بودن اونم

برای به دست آوردن مامانم چرا تا قبل از مرگش کلی با، بابا دوست بودن؟

حتی بابا بخاطر اون گریه هم کرد میفهمی!

- دقیقا نکته انحرافی همین جاست ساحل

ومهم تر از اون چرا بابات کار ناتموم سهراب رو کامل کرده؟ البته یه نسل

جلوتر وای تا به حال به معمایی به این پیچیدگی برنخوردم حتی توی

کتاب کارآگاه شرلوک هم همچین معماهایی نبود.

- یعنی تو فکر میکنی بابا خواسته کار ناتموم سهراب رو با دادن من به البرز

کامل کنه نه بابا غیر ممکنه مسخرست!

- به هر حال اینا همش یه فرضیه س من باید از بابام راجب سهراب بپرسم.

همون لحظه بود که مامان درو باز کرد و با یک سینی بستنی وارد اتاق شد.

نیوشا رو به مامان گفت: وای خاله جونم مرسی خیلی زحمت افتادین راستی

عمو پدرام زنگ زد بابام؟

مامان با لبخند گفت: بله عزیزم تازه همون طوری که برنامه ریزی کردی قرار شد صبح بریم پیش شون تا شماهم به جشن دوست تون برسید. اگه بدونی نیوشا بابات پشت تلفن خوشحال بود از همه خوشحال ترم پدرام من بود. حیف نشد منو حورا باهم یه گپی بزنینم.

_ناراحت نباشید خاله جون فردا همدیگرو می بینید.

مامان بستنی هارو روی دلاور گذاشت و گفت: شب بخیر دخترا زیاد بیدار نمونید این توصیه من نیستا یه دکتر میگه فعلا و از اتاق خارج شد. با رفتن مامان به نیوشا گفتم :

تو میدونی کی بوده که برای بابات پاپوش درست کرده؟

_نه یعنی هیچ کس نمیدونه راستی مامانت گفت دکتر بابا طاهها می گفت اون موقع که عمو پدرام برای عملیات میرفت آمریکا خاله رویا پزشک بود و اونجا کلی کمک زخمی ها می کرد.

بابا عملیات می رفته ای بابا نیوشا شوخیت گرفته یعنی بابای من به من
هیچی نگفته اونم این همه سال

چرا به من هیچی نمی گن یعنی تو داری میگی بابام پلیس بوده مخم داره
سوت می کشه کم کم دارم شک میکنم اصلا بچه ی اینا هستم یانه!

این چه فکر مریضیه تو چشمت عین خاله رویاست معلومه که بچه ی
اینایی از همه مهم تر اینه که بابام میگه
حکومت فاسد آمریکا چقدر راحت سهراب و عمو پدرام رو رها کردن به
نظر تو عجیب نیست؟

یعنی... بابای من، با سهراب توی آمریکا بودن؟ اونم پلیس! چرا باید آخه از
بچه شون این موضوع رو پنهان کنن؟
نیوشا بخدا حالم خیلی بده میخوام بخوابم دستو پام درد میکنه.

راستی نگفتی کار کیه که زده توی صورتت؟

کار کی میتونه باشه؟ البرز دیگه لطفا دیگه سوال نپرس نیوشا

خوب باشه ساحل الکی قهر نکن حداقل از دست بقیه ناراحتی سر این
بستنی ها خراب نکن بیا بخور ببینم بدون تو کیف نمیده.

زدم زیر خنده و مشغول خوردن بستنی ها شدیم

صبح با صدای مامان از خواب پریدم

_ساحل میگم بیدارشو ما داریم میریم

دستی به صورتم کشیدم: ساعت چنده مامان؟

_ساعت هشت و نیمه بیدار شو نیوشا هم بیدار کن صبحانه بخورید.

_باشه مامان سینا رو می برید؟

_آره عزیزم همیشه تنها بزارمش ممکنه برید بیرون خریدی چیزی

_کار خوبی میکنی خدافظ مامان

دوباره روی تخت دراز کشیدم دلم برای امیر یه ذره شده بود خمیازه ای کشیدم که نیوشا با بی حالی گفت: ساحل ساعت چنده؟

_ساعت هشت و نیمه بخواب!

که یهو نیم خیز شد و نشست و گفت: وای چی داری میگی بیدار شو ببینم ساحل!

__باشه حالا چقدر عجله داری

از روی تخت بلند شدم رفتم طبقه ی پایین مامان دم در بود با دیدن من گفت:

دیگه سفارش نکنم ساحل

__عه هنوز که نرفتم مامان بابو سینا کجان؟

__پدرام با سینا رفتن ماشین رو از پارکینگ بیارن فقط ساحل البرز زنگ زد جواب شو بده و از همه مهم تر ظرفاست من وقت نکردم بشورم ماشین ظرفشویی هم اصلا روشن نمیشه نمیدونم چی شده صبحانه هم یادت نره بخوری همه که مثل تو نیستن بی صبحانه روز شونو شروع کنن.

__چی؟ ظرف ها رو من بشورم بیخیال

__می شوریا پیام ظرفی نباشه و در رو بست و رفت.

نیوشا از پله ها پایین اومد.

__سرویس بهداشتی تون کجاست؟

اشاره ای به سمت چپ کردم که گفت :خاله رویا اینا رفتن...؟

__آره رفتن خونه ی شما.

_آها پس حتما یه سری بابا طاهای می برشون باغ مون خیلی طول میکشه
بیان یه لبخند مرموزی زد و رفت سمت
دست شویی

_نیوشا صدا مو میشنوی صبحانه میخوای برات درست کنم؟

که از دست شویی با عجله به سمتم اومد: ساحل، ساحل، یه نقشه!!
_عزیزم آروم تر تو دست شویی به فکر نقشه افتادی؟ حالا بگو ببینم نقشه
چی هست؟

_اصلا نگم تنها جا برای فکر کردن
دست شویی عه نمیدونم لامصب چیه حالا ول کن بزار نقشه مو بگم زنگ
بزن به امیر امشب بیاد مهمونی بابا آخه تنهایی مگه بهت خوش می گذره
من که با سهیل خوش میگذرونم نگین هم با یکی جور میشه ولی اونی که
تنها میمونه تویی!

با تعجب گفتم: این بود نقشه ت؟
خودمم از اول می خواستم زنگ بزنم امیر بگم باهام بیاد.

_خوب دیگه عجله کن

_الان...؟ الان زنگ بزنم!

_آره بابا بهش بگو سریع خودشو برسونه اینجا.

_خونه ی ما؟ اگه بابا اینا سر برسن...

_عه ساحل همینی که من میگمو اجرع کن.

_باشه فقط تو عم ظرفارو بشور

_نه بابا دیگه چی؟

_عه عه خودشیرین دیشب کی بود می گفت خاله رویا من میشورم پس چی شد؟

خنده ی مرموزی کرد:چون فهمیدم ماشین ظرفشویی دارید یه تعارفی کردم سیاست مهمه ساحل چیزی که تو نداری!

با هم زدیم زیر خنده صبحانه نمی خوای؟

- نه بابا کی اول صبحی صبحانه میخوره تو برو زنگ بزن به شازده

گوشی مو ور داشتم شماره امیر رو گرفت دو دل بودم!

به بوق اول نرسیده... جواب داد

- به به ساحل خانم چه عجب یادی از ما کردی پروژه ی عاشق کردن
استاد به کجا رسید گفته باشم بهش خیلی نزدیک
نمی شی ها حسودیم بشه تموم...!

- اون بیشعور رو بیخیال امشب مهمونیه دوست مه میای باهم بریم؟
_ با تو معلومه که میام آدرس رو بفرست برام.

_ نه لازم نیست الان بیا خونه مون باهم بریم الان کجایی؟

_ توی خیابون واسه پایان نامه دارم خرید میکنم بعد مگه نمی گی امشب
بعد من از الان پیام خونه تون؟ بابات منو ببینه تمومه زد زیرخنده

- نه بابا اونا که خونه نیستن، فقط منو دوستم ایم بیا دیگه دلم خیلی
برات تنگ شده.

- قربونت برم باشه منم دلم برات تنگ شده نزدیکم الان میام خداافظ
عشقم

- خداافظ زندگی.. م که با دیدن نیوشا گوشی رو قطع کردم :به چی نگاه
کردی دهن تم اینقد باز مونده؟

- به توعه عاشق اون معشوق بی پروا

_باشه خودتو لوس نکن امیر خط قرمز منه

_ساحل میگما بیا یکم آرایشست کنم اون جای ضربه ها از بین بره امیر ببینه
آشوب میشه!

_وای آره اصلا یادم نبود نیوشا میتونی... وایسا وایسا مگه تو آرایشگری
بلدی؟

_معلومه که نه ولی خیر سرم تو آلمان نقاش خفنی بودم!

_نقاش چه ربطی به آرایش داره عقل کل منو بیچاره رو چه دلم خوش بود.

_ربط داره حالا میفهمی!

_نه تو رو خدا امیر ببینه بهتر از اینه که زیر دست تو دیگه نتونم تا
سرکوچه برم

که زنگ خونه بلند شد.

نیوشا با خنده گفت: وای این دیگه زیادی عاشقه چقدر زود خودشو رسوند

رفتم سمت آیفن امیر بود درو براش باز کردم و منتظر موندم که امیر بیاد
تو

از در حیاط با دیدن من دوید سمت

_سلام عشق من امیرم خوبی وای چقدر تغیر کردی!

_ساحل زندگی من دلم واست یه ذره شده بود آره یکمی مو هامو کوتاه کردم پیام تو؟

_بفرمایید خونه خودته عزیزم.

که یهو مات به صورتم خیره شد
اخم هاش در هم شد: ساحل دعوا کردی؟
زیر چشمت چی شده

_میگم حالا، بیا تو

باهم وارد خونه شدیم

_خیلی بد شده زیر چشمت انگار یکی با مشت زده توی صورتت!

دست شو گرفتم: بیا بریم توی پذیرایی وارد پذیرایی شدیم نیوشا با کنجکاوی اومد جلو و گفت: سلام خوش بختم شما باید آقا امیر باشید درسته؟

امیر لبخندی زد: بله خودم هستم ساحل جان معرفی نمی کنی؟

ایشون نیوشا دوست منه که از موقعی که به دنیا اومدم کنار هم بودیم
ولی به دلایلی رفتن آلمان و حالا بعد مدتا برگشتن

چه خوب خوش به حالت ساحل

نیوشا گفت: خوب دیگه ساحل وقت نداریم بیا بریم آماده شیم با آقا امیر
بریم خرید. و دست مو کشید رفتیم

طبقه ی بالا تا وارد اتاق شدیم نیوشا در اتاق رو بست و جیغ خفه ای
کشید و گفت: وای ساحل شما خیلی به هم میاین دقیقا مثل رویا و پدرام
عزیزمم!

خوب پس چی فکر کردی! حالا خودتو کنترل کن البته این دفعه فقط
منتظر صیغه نامه تموم بشه با امیر میرم!

حالا بیا لباسات رو بپوش خودم کمکت میکنم عزیزدلم.
با عجله یک مانتو زرشکی با یک شال سفید پوشیدم آرایش ملایمی هم
کردم و به نیوشا گفتم: گلم تا تو میای من برم پیش امیر.

باشه خانم عاشق

از اتاق خارج شدم پله ها پایین اومدم خبری از امیر نبود اسم شو صدا زدم

با دیدن امیر توی آشپزخونه گفتم
_امیر، جان مرد خونه عزیزم یه دقیقه بیا اینجا!

_چشم، داشتم ظرف های مامانت اینا رو می شستم جانم عزیزم قربونت
برم

_یه سوال ازت بپرسم راست شو میگی؟

_مگه من تا حالا بهت دروغم گفتم قربونت برم.

_خوب از نظر من هرکی بخاطر یه چیزی عشق شو دوست داره یکی بخاطر
چشم هاش یکی بخاطر خنده هاش بعضی هام چون خوشگلن دوست شون
دارن.

_آره خوب تو خیلی خوشگلی دیگه

به سمت آشپزخونه رفتم: یعنی چی؟ یعنی تو منو بخاطر خوشگلی
میخوای؟ منو بخاطر چی میخوای!

_من چون خوشگلی دوست ندارم
بیا جلو چون دوست دارم برام خوشگلی!

که زدیم زیر خنده اومد سمتم دست هاشو باز کرد تا بغلم کنه

که جدی شدم و گفتم: بدو برو ظرفاتو بشور بابا

که لیوانی که روی میز رو برداشت و گفت : خواست اینو بردارم با نمک

_اوهوم باشه باور کردم

_آره

زدیم زیر خنده

و دوباره مشغول شستن ظرف ها شد

نیوشا از پله ها پایین اومد نزدیک من شد و گفت:بچه ها بریم دیگه... عه آقا
امیر شما دارین ظرف می شورین؟؟

که من گفتم: امیر مرد خونه ست!

مثل بعضیا بی دستو پا نیست که

امیر جونم بسه قشنگم همه رو شستی بیا بریم.

_باشه عزیزدلم عا عا تموم شد دیگه

و شیر آب رو بست

کیف مو برداشتم و امیر کلاه شو سرش گذاشت و سه تایی از خونه زدیم

بیرون

و سوار ماشین شدیم و به سمت یک بوتیک لباس حرکت کردیم

#البرز

نگاه ساعت کردم هشت شب بود از کتابخانه بیرون چقدر بارون اومده!
که گوشیم زنگ خورد با دیدن اسم آرزو نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم
_بله آرزو؟

_سلام چرا دیر کردی؟

اخمی کردم:

_چرا مگه چی شده؟

با صدای غمگینی گفت:

_تو قول دادی جمعه بیای اینجا مگه یادت رفته قربونت برم؟ آخه نمیدونی
چقدر امشب برام مهمه!

_باشه میام ولی... نگفتی چرا برات امشب مهمه! حداقل بخاطر مناسبتش
یه چیزی بگیرم...

_آخ ای اره ها یادم رفت امشب شبیه که من با تو آشنا شدم و بعد زندگیم
از این رو به اون رو شد.
لبخندی زدم:

_اوه آفرین به تو دختر باهوش الان خودمو می رسونم.

__باشه البرزم برای شام حتما بیایا قربونت برم.

باشه ای گفتم و گوشی رو قطع کردم.

این چند روز اون ساحل عوضی حال مو گرفت وایسا ساحل صداقت! تو باید رنج بکشی طعم نابودی رو بچشی بخاطر این دعوت باید برای آرزو یه کادو بگیرم الکی که همیشه هرچی باشه به بابام لطف های بزرگی کردن هم خودش هم اون باباش.

با عجله به سمت ماشین رفتم که ماشینی با سرعت از کنارم رد شد و هرچی آب بود پاشید روم

لعنتی حواست کجاست؟ ... پوف چقدر ماشینش آشنا بود حیف که رفت. خودمو سریع به یک طلا فروشی رسوندم ویک نیم ست گردنبند و گوشواره براش گرفتم سوار ماشین شدم و به سمت خونه ی آرزو رفتم.

بعد از یک ربع رسیدم از ماشین پیاده شدم و زنگ رو زدم بعد از چند ثانیه صداس از آیفن بلند شد:سلام آقا البرز بفرمایید بالا.

پوزخندی زدم و از پله ها رفتم بالا...

طبقه ی دوم واحد چهارم رسیدم زنگ رو زدم در باز شد.

آرزو درحالی که موهایش رو زیر شالش می کرد گفت:سلام خوب شد اومدی... فقط بگم مامان بزرگم رو از خانه سالمندان آوردم اینجا دکترا

جوابش کردن فراموشی هم داره داخل اتاق خوابه گناه داشت طفلک فردا دوباره برش می گردونم...

لبخندی زدم: مشکلی نیست.

داخل خونه رفتم به اطراف نگاهی انداختم...

با دیدن میز بزرگ شام نگاهی آرزو کردم: آفرین آرزو چه خلاقیتی همیشه میگم دختر باید هنر خانه داری هم بلد باشه نه مثل این...
لبخندی زد:

_بفرمایید آقا بشینید

نشست رو به روم و برام مشغول ریختن غذا شد. کادو شو سمتش گرفتم و گفتم: سوپرایز!

چشم هاش پر از اشک شد: مرسی البرز تو... خیلی خوبی.

اومد سمتم سریع در شو باز کرد با دیدن ست از خوشحالی بال درآورد و سریع گردن بند رو انداخت گردنش گفت:

_خیلی خوشگله البرز معلومه گرون گرفتی.

_قیمتش مهم نیست مهم زحمت های بزرگی بوده که انجام دادین .
لبخندی زد:

_البرز این اولین باره که می بینم انقد مهربون شدی

اخمی کردم: دلت میخواد دوباره جدی بشم؟

__نه بابا تو رو خدا البرز مهربون بهتری فقط یکم آروم تر حرف بزنیم واقعا الان حوصله اون پیرزن رو ندارم با اینکه فراموشی داره ولی مغز آدمو میخوره!

سری تکون دادم و مشغول ریختن سالاد شدم:منظورت از اینکه اون پیرزن رو دکترا جواب کردن چی بود؟

پوزخندی زد:یعنی آزادی... به زودی از دستش راحت میشم دیگه هم نیاز نیست هزینه های اضافی سالمندان رو پرداخت کنم.

اخمی بین ابرو هام نشست صدای گریه پیرزنی از اتاق میومد چنگال رو میز گذاشتم نفس عمیقی کشیدم و بدون هیچ حرفی از میز شام بلند شدم صداش از پشت سرم میومد که می گفت:کجا میری چی شد البرز؟

گلم رو گرفتم چشم هام رو مالیدم و با صدای گرفته ای گفتم:
__ممنون آرزو زحمت کشیدی من... باید برم نمی تونم بمونم یه کار مهم دارم.

آرزو اخمی کرد و داد زد:

__آخه چرا انقد بدجنسی نمی بینی چقدر برات زحمت کشیدم چیزی

نخوردی داری میری؟ چرا حرف بزن من ناراحت کردم بگو دیگه.

نفسم رو عصبی فوت کردم:

_کار دارم تو این غذا ها رو ببر واسه مادر بزرگت صدای گریه هاشو
میشنوی؟ اگه بی رحم باشی و منتظر نابود شدن کسی باشی اول از همه
اون تویی که از بین میری همیشه یادت باشه اولی خودتی پس مهربون
باش!

فورا در خونه رو باز کردم و باعجله از خونه زدم.

#ساحل

وای بچه ها عجب بارونی گرفت هنوزم عذاب وجدان اون بدبختی رو دارم
که خیشش کردم

که امیر گفت: جان من واسه اون یارو عذاب وجدان نگیر که امشب قراره
خوش بگذرونیم

نیوشا با خوشحالی گفت: ولی خدایی چقدر خرید کردیما بچه ها فکر کنم
الان دیگه عمو پدرام و خاله رویا رسیدن خونه منم ماشینم نزدیک خونه ی
شما پارک شده بین ساحل تو رفتی خونه سریع آماده شو بعد برو نزدیک
خونه ی امیر اونجا سوارش کن و دوتایی بیاین
من بیچاره تا الان باید پیش سهیل بودم حیف که خریدامون طول کشید.

که گفتم: آره بنظرم امیر الان نزدیک خونه تون پیادت میکنم زودی برو
آماده شو تا یه زنگ بهت زدم بیا پایین

امیر گفت: من همین جا پیاده میشم مرسی ساحل خیلی زحمت افتادی من
که کتو شلوار داشتم نمیخواست دوباره هزینه کنی دورت برگردم

_خواهش میکنم خدانکنه فداتشم
و با امیر خدافظی کردیم و از ماشین پیاده شد.
با سرعت به سمت خونه راه افتادم

_وای ساحل لعنتی این پسر زیادی جذابه باورم نمی شه تاریخو دوباره زنده
کردی امیر همه اخلاقش مثل پدرامه
قربون صدقه رفتناش و...

_بله خانم خانما منو امیر بهترین دوست های هم بودیم از سنی که
فهمیدم دقیقا کی هستم امیر کنارم بوده.

_خیلی خوشحالم که امیر رو داری ساحل

_مرسی منم خوشحالم که با پسری مثل سهیل آشنا شدی که همه جوهره
عاشقته.

لبخندی زد که پیچیدم توی کوچه بیا بریم خونه ی ما نیوشا.

نه دیگه نمیشه تا زودتر باید برم پیش سهیل اگه ماشینم اینجا نبود
زحمت نمی دادم

باشه خدافظ نیوشا جاده ها خیسه ها
مخصوصا چالوس مراقب باش تند نری!

نه عزیزم تو هم خیلی مراقب باش فقط زود بیاین ها دیر نکنید.

باشه ای گفتم و ماشین رو گذاشتم توی پارکینگ.

پلاستیک لباس ها مو از پشت صندوق بیرون آوردم و در حیاط رو باز کردم
مسافت حیاط تا خونه رو دویدم
و دست مو گذاشتم روی زنگ

که سینا درو باز کرد

چه خبره دستت رو از روی زنگ بردار شما دخترا عادت دارین همش تند
تند زنگ بزنیند؟

برو اون ور داداشی که الان وقت ندارم که برات از حقوق دخترا بگم

وسریع کفش ها مو درآوردم رفتم توی خونه

بابا با دیدن من گفت:سلام عزیز بابا خیلی زحمت افتادیا یه جایزه پیش بابات داری!

_چی؟! بابا جان حالت تون سرجاشه آیا؟

که زد زیر خنده :تو هنوز نرفتی یا کنصل شد به سلامتی؟

_عم... چیز یعنی جشن نامزدی دوستم؟
نه هنوز نرفتم که،

_پس یعنی الان میخوای با این بارون بری توی جاده خطرناکه دخترم.

_نه بابا چه خطری داره نکنه به دست فرمون من شک داری؟

تا خواستم به خودم پیام مامان از آشپزخونه به سمتم اومد و سفت بغلم کرد.

_آخ آخ مامان نمی تونم نفس بکشم باز چه غلطی کردم خودم خبر ندارم؟

_وای ساحل همیشه می دونستم تو دختر کاری خودمی! یواش یواش
داشتم ازت نا امید میشدم

__من...؟ مگه من چیکار کردم؟

__ظرفا دیگه! آفرین ساحل عالی شسته بودی اصلا بشقاب ها برق میزد

نا خودآگاه زدم زیر خنده اینا زیادی دلشونو به من خوش کردن!! نمیدونن
داماد آینده شون ظرف ها رو شسته

مامان گفت: ساحل ببینم لباس خریدی؟

__بله برای امشب دیگه.

__ساحل مادر جان بیا نرو امشب هم جاده ها شلوغه هم بارندگی زیاده جاده
ها لیزن

__عه مامان اولنش اون یکی از بهترین دوستای منه نرم ناراحت میشه!
بعدشم من از پس خودم برمیام، مثلاً شما یه خانم دکتر مهربونیا من
افسردگی مزمن

گرفتم اونم با اون البرز گند اخلاق که انگار اخلاقش کرم معده زده!

که بابا سرفه ای کرد

وسینا از جلوی تلوزیون داد زد: کرم معده چیه مامان دکتر من؟

مامان داد زد: بچه آخه تو گوشت اینجاست یا داری پلی استیشن بازی
میکنی؟

چشم غره ای به من رفت و گفت: آخه کدوم آدمی اخلاق شوهرشو به
کرم معده تشبیه کرده دختر نگاه کن باباتو خجالت بکش، لطفا یکم، نه
زیاد باور کن.

__باشه باشه من دیگه وقت تون رو نمیگیرم میرم آماده بشم بعد میام پایین
لباسای جدید مو ببینید.

که بابا گفت: به البرز گفתי امشب میری یا بگم؟

__چی چی... نخیر ما هیچ کس حق نداره به البرز چیزی بگه ها وگرنه
خودمو ماشین رو میندازم ته دره بی ساحل بمونید!
و بدون اینکه منتظر جوابی بمونم از پله سریع رفتم بالا در اتاقمو باز کردم و
رفتم تو

لباس های جدید مو از توی پلاستیک بیرون آوردم یک پیراهن آستین
بلند پفی چین دار صورتی و البته پوشیده وای که من عاشقش شدم.
سریع لباس مو تنم کردم رنگش کاملاً با پوستم سازگاری داشت مشغول
سشوار کشیدن موهای بلندم شدم.

بعد از اینکه موهام حالت گرفت رفتم سمت میز آرایشم رژ صورتی تغیربا پر
رنگ مو روی لبم کشیدم

پرایمر آرایشی مو برداشتم و برای اینکه جای کبودی ها از بین بره روی

صورت‌م زدم.

گردنبندی که مادر بزرگم برای
قبولی دانشگاه برام فرستاده بود رو انداختم گردنم لبخند همیشگی مو زدم
وای محشر شد
از توی کمد کلاه شاپو صورتی مو که تازه گرفته بودم رو روی سرم
گذاشتم
ژست قشنگی توی آینه گرفتم بیچاره امیر چطوری میخواد با دیدن من
خودشو کنترل کنه؟
در آخر کفش های ساق دار گلا دیاتوری طلایی رنگ مو پام کردم.

چرخ توی اتاق زدم دوباره خودمو توی آینه نگاه کردم با یاد آوری اینکه
امشب میخوام کنار امیر باشم ته دلم عروسی بود برو به درک البرز الوند!
همین طور جلوی آینه به خودم زل زده بودم که صدای پیامی از گوشیم
بلند شد

گوشی مو باز کردم شماره ی جدید امیر بود.
_سلام بانو کجایی؟

لبخندی زدم و براش تایپ کردم:خونه عزیزم ولی تا چند دقیقه ی دیگه
آماده باش دارم میام دنبالت.

و ایمو جی قلبی برام فرستاد

چتر مو از توی کمد برداشتم و از پله ها پایین اومدم.
بابا روی مبل داشت آب پرتقال می خورد که با دیدن من شکست گلوش و
به سرفه کردن افتاد.

با نگرانی گفتم: عه مامان، مامان، بدو بیا بابا...

مامان با در قابلمه از آشپزخونه اومد به سمت ما: پدرام چی شده عزیزم؟
ای ساحل شالت کو دخترم!

_جان؟ همین کلاهه خوبه دیگه مامان

که بابا به مامان نگاهی کرد و گفت:

رویا جان چند لحظه... دخترم عزیزم، بنظرت زیادی برای امشب جذاب
نشدی؟ میترسم با عروس اشتباهت بگیرن تازه عروس خانمم قهر میکنه
میتونی بری آرایش...

_فکرشم نکنید. و لبخندی از سر شیطنت زدم: بابا جان دختر خوشگل هم
داشتن این دردسرها رو داره بای بای خانواده ی محترم من.

که مامان گفت: خوب... باشه ساحل ما برای خودت میگیریم وگرنه اجباری
نیست سعی کن کاری که درسته رو انجام بدی مراقب خودت باش دیگه
نگما تند نری تو...

__تموم شد مامان؟ چشم ولی شما برو به غذات برس بوش داره میاد

__ای وای پدرام بدو غذاااا

بابا گفت:خانم من برم برم بنظرت؟

هنوز تو شکی هستم که دخترت بهم وارد کرده تا بیست و چهار ساعت نای راه رفتن ندارم.

خنده ای کردم با خودم گفتم تازه شک های اصلی مونده بشینید نگاه کنید!

__وای ساحل خدا بگم چیکارت نکنه مراقب خودت باشی ببین چند بار دارم میگم مادر!

__باشه فعلا خدافظ امید وارم بتونید امشب یه شام درست حسابی بخورید و زدم زیرخنده

چتر مو باز کردم و از خونه زدم بیرون

فورا سوار ماشین شاسطی بلندم شدم

و شماره ی امیر رو گرفتم ماشین رو روشن کردم و برفپاک کن رو زدم

و همزمان که منتظر جواب تلفن امیر بودم شروع به رانندگی کردم
که بالاخره برداشت

__جانم عزیزم؟

__سلام چطوری؟ آماده باش دارم میام نزدیکم

__ای به چشم خانم شما فقط امر بفرمایید

لبخند گشادی زدم: آقای من اینجوری که دوست دارم موها تو درست
کردی یانه؟

__اوه اون که بله اصلا خودم به جای ساحل عاشق خودم شدم تازه از شوق
زیاد قرارهای ازدواجم با خودم گذاشتم!

__دیوونه با خودت قرار ازدواج میزاری؟
درگیر خان تو فقط مال منی! به خودتم بگو فقط ساحل عشق منه بس!

__امیر حصاری فهمیدی خانم دکتر ساحل صداقت چی گفت یانه؟

که زدم زیرخنده: انقد منو از راه دور قلقلک نده امیر پشت فرمونم!

__ای وای ساحل زود تر بگو خوب من الان خداحافظی میکنم.

__نمیخواه دیگه

و دوتا بوق براش زدم

امیر گفت:عاشق قافلگیری کردن هاتم ساحل با اسب رویایی به دنبال من اومدی؟

__مزه نریز بیا دیگه دیر شد شارژم تموم شد انقد باهات فک زدم!

__چشم خانم

گوشی رو قطع کرد و در کناریم باز شد و امیر سوار ماشین شد.

__سلام ساحل وای نگاش کن پرنسس شدی

ابرو ایی بالا انداختم : دقیقا بهت بگم تو خونه تصور کردم با دیدن من وحشت زده میشی اما نه در این حد...

__اوه پس بگو، خانم خانما از خونه نقشه‌ی مرگ منو برنامه ریزی کرده!
و زدیم زیر خنده

__حالا امیر دور از شوخی خوشگل شدم یانه؟

قیافه شو مظلوم کرد: واقعا که ساحل باهات قهرم!

__عه چرا چی شد؟

__خیلی بدی یعنی من اصلا تغیر خاصی نکردم که هیچی راجب من نمیگی
باشه!

__ای بمیرم برات طناز من نه خیرم میخواستم همون اول بگم چقدر خوش
تیپ شدی بعدشم بهترینا هیچ وقت قابل توصیف نیستن مثل تو دورت
بگردم.

لبخندی زد: ولی تو که فوق العاده شدی ملکه ی من.

__وای امیر، جون من؟ تو هم پادشاهی منی البته مالک اصلی قلب من
قربون چشمت برم.

__ملکه از خوشحالی دارم بال درمیارم این مسافرت بهترین خاطراتی میشه
که باهم ساختیم حالا چطوری من این مسافرت قشنگ رو روایت کنم؟!

__دیگه اون مشکل پادشاه ماست!

که پیامی از طرف نیوشا برام ارسال شد لوکیشن رو برام فرستاده بود
رو به امیر گفتم: خوب دیگه بریم آدرسو الان نیوشا برام فرستاد و حرکت

کردم

امیر سیم رابطش رو داخل ضبط ماشین کرد و یک آهنگ شاد خفن از توی
گوشیش پلی کرد

_بریم خوش باشیم ملکه ی من

لبخندی زدم و دست مو بردم سمت ضبط ماشین و صداشو تا آخر آخر زیاد
کردم اونقد زیاد بود که صدا به صدا نمی‌رسید

امیر داد زد: ساحل، ساحل

داد زدم: هااا

_خیلی دوست دارم ساحل

عمداً گفتم: چی؟ نشنیدم

که بلند تر داد زد: میگم دوست دارم

با خنده گفتم: نمی فهمم چی میگی؟؟

_دارم میگم خیلی خیلی عاشقتم

که ضبط رو کم کردم: منم عاشقتم تمام زندگیم.

زد زیر خنده: ساحل منو اسکل کردی دوساعته؟

_وای آره تو عه خنگ رو فقط! چند بار تکرار کردی ایستگاه موفق بود!

_آخه من دورت بگردم ساحل من هزاربارم تکرار کنم که دوستت دارمو
عاشقتم بازم کمه!

پامو از خوشحالی روی گاز فشار دادم

_منم خیلی دوست دارم هیچ کس
نمی تونه مانع ما بشه حتی اون البرز عوضی!

_ساحل اون به زودی نابود میشه میمونیم منو تو قول میدم بهت!
تا اون موقع ما دیگه دوتا دکتر شدیم اونقد پولدار میشم که بالاخره ثابت
میکنم به بابات که منم میتونم خوش بخت کنم ساحل!

_ای خدا امیر آرزوم همینه باید به همه ی کسایی که دست کم می
گرفتنت ثابت کنی که کی هستی! تازه من یه نقشه دارم فقط چند ماه

دیگه تحمل کن باهم خلاص میشیم!..

_اتفاقا منم منتظرم ساحل قسم میخورم نزارم با اون احمق عقد کنی تو
هنوز امیرو نشناختی!

_میدونم عزیزم بیا بهش فکر نکنیم

گور پدر البرز والا

_والا بخدا راست میگی و ضبط رو زیاد کرد.

زیرچشمی نگاهی بهش کردم که چراغ قرمز شد

_اوه نگاه چه ترافیک سنگینی شده!

که کرابات شو مرتب کرد و مشغول رقصیدن شد.

_عه دیوونه مردم میبینن!

_بزار ببینن، آب بشن، بخار بشن اصلا بمیرن مهم نیست که، مهم منو تو
ایم.

که شیشه ی ماشین رو آورد پایین کله شو کرد بیرون و داد زد:من عاشقم
مردم می فهمید!!

زدم زیرخنده :دیوونه بیا تو خیس شدی تورو خدا بیا زشته

زشت این مردم پولکی هستن بابا، نه منو تو.

که دوباره داد زد: بخاطرش حاضرم جونمم بدم دنیاا خدااا صدامو میشنوی؟

ماشین های پشت سرمون شروع به بوق زدن کردن

آروم گوشه ی کت شد گرفتم و کشیدم.

بیا تو بخدا فهمیدن بالاخونه رو دادی اجاره.

زد زیرخنده سرشو آورد دستی توی موهاش کشید و گفت: اونا نباید بفهمن
که... اصل کاری تویی

خواستم چیزی بگم که چراغ سبز شد
سرعت مو زیاد کردم و به راه ادامه دادم.

- ساحل یه سوالی دارم ازت؟

- مگه سوالی هم مونده آقای عاشق؟

- اوه اون که کلی! ساحل میگم میدونم فکر جالبی نبود که به البرز نزدیک
بشی به قرآن خودمم... که چشم هاش پر اشک شد.

با بغض گفتم:

- عه دیونه پشت فرمونم احساساتیم نکن! که اشکی از گوشه ی چشمم
چکید

عه نگاه کن فقط آرایشم خراب بشه آرایشتم کردم امیر!

اشک هاشو پاک کرد:تورو خدا قربون صدقه ش نریا باشه؟
پوزخندی زدم:

- تو الان به البرز حسودی میکنی؟ نترس امیر تف نکنم تو صورتش شانس
بیاره!

حق این اشک هاتو ازش میگیرم حق کبودی هایی که روی صورتتم... عم
چیز

با تعجب گفت:

- چی؟ ساحل نگفته بودی مگه اون بیشرف تورو زده هاا

- میخواستم بگم بهت ولی...

_ولی چی؟ مثل بی غیرتا بشینم نگاه کنم؟ اونم به ریش من بخنده!

نفس عمیقی کشیدم:

_اصلا بین برای همین بهت نگفتم اگه گفته بودم میرفتی دم در خونه ش
یه دعوای حسابی راه می انداختی اونوقت کل نقشه هامون خراب میشد و
بعد می فهمید من هنوز با تودر ارتباطم

- غلط کرده هیچی ندار خودم حساب شو میرسم دستش بشکنه آخه...

- الان تو کبودی میبینی؟ همشونو به لطف جادوی آرایش از بین بردم
پادشاه من،

- ولی بزار... فقط نگاه کن این کارش بدون جواب نمی‌مونه!

- عه امیر ما اومدیم حال مون خوب بشه یا گند بزنیم توش؟ بیا دوباره
برقص ببینم

که خنده‌ای کرد:عشق رقصیدن من شدیا

لبخندی زدم:آخه از تو بهترم روی زمین هست که عاشق کاراش بشم؟

- اوه اولن ایشالله اونی که یک درصد از من بهتره از کره ی زمین محو بشه
عشق من

- اون که بله اصلا مگه کسی از تو بهترم وجود داره!

همون موقع بود که کامیون یخچال دار بزرگی با سرعت از کنارمون رد شد
و چنان بوقی زد که سه متر پریدم بالا

امیر نیم نگاهی به من کرد:ترسیدی؟

__نه... معلومه نه

__عه قیافه تو بین مثل گچ شدی!

__آره تو بردی یه خورده ترسیدم حالا...

نگاه مو به جاده دادم

که چشمام جاده رو دوتایی میدید دستی به چشمام کشیدم و دوباره به رو به رو خیره شدم ای... ای وا چه بلایی سرم داره میاد.

احساس نفس تنگی شدید اومد سراغم

امیر با نگرانی گفت: ساحل تو حالت خوب نیست مگه نه؟! نگهدار ساحل

سرعت مو کم کردم

__همین گوشه نگهدار من بجات بشیم بریم درمانگاهی بیمارستانی...

__آخه الان تو این جاده بیابونی درمانگاه از کجا پیدا میکنی؟

از جاده بیرون اومدم و کنار جاده توقف کردم

امیر از ماشین پیاده شد در سمت منو باز کرد آروم دست مو گرفت و پیاده

شدم یه بطری آب از توی کوله پشتیش بیرون آورد.

درشو باز: بیا ساحل بخور یکم حالت جا بیاد.

یه قلب از آب خوردم

_چته ساحل دقِقا علامت چیه؟

_نمیدونم چرا اینطوری شدم امیر حس کردم سرگیجه ی شدید دارم چشم
هام دوتایی میدید!

_الان بهتری عزیزم؟ بنظرم بخاطر ترسی بوده که یهویی بهت وارد شده،

_آی نمیدونم

_میخوای برگردیم ساحل؟

_نه بابا نمیخواد الان حاله بهتره فقط اصلا نمیتونم پشت فرمون بشینم
امیر.

_مطمئنی ساحل الان توی هوای آزاد نفس بکش.

_نمیخواد بهتر شدم الان خیس میشیما بیا بریم

سری تکنون داد و باهم سوار ماشین شدیم
امیر پشت فرمون نشست و ماشین رو روشن کرد و حرکت کردیم.

_ساحل جانم، الان دارم میگم بخدا حالت خوب نیست، بیا برگردیم شاید مسموم شدی یا... فشارت افتاده.

_نه چیزی نخوردم که مسموم بشم حال الان خیلی بهتره.

- خداکنه الان یه دکه ای توی جاده دیدم نگه میدارم یه چیز شیرینی برات میگیرم اصلاً شاید قندت افتاده

- ممنونم امیر اگه تو رو نداشتی چی کار می کردم آخه؟

- تو تا منو داری غم نداری پرنسس خانم فدات بشم.

لبخندی زدم وگوشی مو به امیر دادم
_بیا از روی لوکیشن ادامه بده یدف گم نکنی.

- چشم

سرم رو بین دست هام گرفتم امیر گفت:

- ساحل جان خوابت میاد صندلی تو درست کنم؟

- نه خوابم نمياد ميتوني رانندگي کني اذيت که نميشي؟

لبخندي زد:

- نه راحت باش

- راستي امير، براي پيدا کردن مامان و بابات اقدامي کردی؟

پوزخندي زد: کدوم پدر و مادر ساحل؟ اونا هيچي نيستن! اونا هيچ ارزشي

براي من ندارن همون طور که من براشون ارزشي نداشتم.

اگه يک درصد م گوشه ي قلب شون جايي رو داشتم اين همه سال منو رها

نميکردن اصلا چرا ساحل چرا؟ اين همه سال ازم يه خبر کوچيکي هم

نگرفتن حالا من چرا بايد اين کارو انجام بدم ها؟

- "اما اونا خانوادتن امير

_ دلم نميخواه درست موقعي که دارم زندگي مو درست ميکنم! دوتا آدم که

معلوم چي بودن يا الانم کي هستن

سروکله شون پيدا بشه و گند بزن توي آينده م

_ اما... امير ممکنه با اومدن اونا آيندت بهتر بشه!

_ حيف که دوست ندارم دلت رو بشکنم

حالا هزار بينم چي ميشه، عه هزار برات برم يه چيزي بگيرم چه عجب يه

مغازه ای دیدم
زد کنار و از ماشین پیاده شد
داشتم به رو به رو نگاه میکردم که گوشیم زنگ خورد
نیوشا بود سریع تماس رو وصل کردم

_سلام ساحل کجایی؟

_نزدیکیم دیگه تو رسیدی؟

- نه ماشینم پنچر شد وسط جاده!! درگیر اون بودم تا الان

- کمک نمیخوای بیایم دنبالت؟

- نه بخیر گذشت پنچری ماشینو گرفتم الان تو راه ویلام شماها هم
خودتون رو برسونید.

- آها باشه حتما آقا سهیل کجاست اون رسیده؟

- اونا که از صبح در حال تزئین کردن و تدارک دیدن جشن امشب بودن.

- عه بنظرم زودتر برو زشته که تو نباشی ناسلامتی یه طرف ماجرا تویی
عروس خانم آینده!

- خوب بابا، مزه نریز کاری نداری خدافظ

- نه نیوشا خدافظ

که در ماشین باز شدو امیر اومد تو وگفت:با کی حرف میزدی؟

_با نیوشا میگفت تا الان ماشینش پنچر بوده وسط جاده مونده تازه الان راه افتاده.

_عه به خانم نیوشا نیک زاد میگفتی کمکی بود در خدمتیم.

_اولن امیر تو همون بگی نیوشا خانم بسه! بعدشم بهش گفتم

لبخندی زد:باشه حالا ول کن بیا ببین برات چی گرفتم! یه آبمیوه ی خنک در حد لالیگا

_مرسی امیر و آبمیوه رو داد بهم

مشغول خوردن شدم و راه افتاد.

بعد از نیم ساعت رسیدیم

امیر گفت بنظرت کدوم ویلاست؟

_بزار یه زنگ بزنم به نیوشا... خواستم زنگ بزنم که ماشین نیوشا پیچید

توی کوچه.

__امیر نیوشاست بدو بریم پایین الان با خودم میریم تو

__باشه

از ماشین پیاده شدیم امیر در ماشین رو قفل کرد نیوشا هم از ماشین پیاده شد

و خودشو به ما رسوند گفت:سلام خوشگلا بریم که دیر شد.

امیر دست مو گرفت و پشت سر نیوشا راه افتادیم.

نزدیک ویلا شدیم که صدای آهنگ کل منطقه رو گرفته بود
نیوشا کلید شو درآورد و در رو باز کرد باهم وارد ویلا شدیم.

نیوشا در گوشم آروم گفت:میگم ساحل خوب شد کلیدو جلو جلو به سهیل
دادم تا برنامه ها رو راستو ریست کنه وگرنه به هیچ کدوم از کارمون
نمیرسیدیم

امیرگفت:فکر کنم مهمونامون اومدن

نیوشا ادامه داد: آره فکر کنم بیاین بریم حیاط اصلی

کل حیاط رو میز چیده بودن چقدر مهمون دعوت کرده بودن

به امیر گفتم: امیر اینا چرا همشون دلستر میخورن؟

نگاهی بهم کرد: بنظر نمیرسه دلستر باشه ساحل.

_منظورت چیه امیر؟

که نیوشا وارد خونه شد

کلی دختر و پسر ریخته بودم تو چقدر دود فضا رو گرفته بود... صدای آهنگ تا آخر زیاد بود و نورپردازی شده بود.

همون موقع بود که صدای نیوشا بلند شد: اینجا چخبره سهیل!!

امیر دست مو کشید و رفتیم پیش نیوشا

نیوشا در حال حرف زدن با پسری بود که اصلا حال درستی نداشت و چندنفری، برشو گرفته بودن .

نیوشا داد زد: لعنتی اینا کین کنارت

تازه فهمیدم این پسر همون سهیله

که گفت: تو... تویی نیوشا؟!... مشکلک اینان و لشون کن خودتم بیا پیشم...

نیوشا با عصبانیت غرید: سهیل تو حالت سر جاش نیست نه؟ چیکار کردی با خودت؟

هی باتو عم عوضی سریع جلو پلاستو جمع کن با دوست رفیقات از ویلای من گمشین بیرون.

امیر گفت: چه خبر ساحل؟ اینجا مهمونیه مختلطه یا جشن نامزدی؟

_والا خودمم نمی دونم بیچاره نیوشا

نیوشا کلافه رفت و آهنگ رو قطع کرد برق هارو روشن کرد همه با تعجب به نیوشا نگاه میکردن

نیوشا داد زد: گمشین بیرون تا زنگ نزدم پلیس

که سهیل از سر جاش بلند شد:

قر... قربونت برم آخه چرا... آخه بیا کاکارت دارم

که نیوشا با عصبانیت گفت: گمشو بیرون بی سرو پا هررری!

نگاه امیر کردم امیر رفت سمت سهیل و یقه شو گرفت: بیرون ببینم مثلاً

اینجا ملک خصوصیه نه جای مهمونی های شما تو و همه ی مهمونای

ناخونده بیرون!

سهیل گفت: همه برن بیرون من با نامزدم کار دارم.

همه با اعتراض رفتن بیرون

نیوشا چشم هاش قرمز شده بود رفت سمت سهیل و گفت: بی لیاقت تازه میفهمم تو عه عوضی کی هستی راسته که میگن آدما رو باید وقتی شناخت که هواشون به خودشون نیست و عقلشون رو با خوردن نوشیدنی از دست دادن شناخت

اون قد خوردی که نمیتونی حرف بزنی بدبخت اون دخترا کی بودن دعوتشون کرده بودی؟ خوب شد فقط ... خوب شد دیر اومدم تو رو شناختم. سهیل با صدای گرفته ای داد زد: _موضوع این چیزی که دیدی نیست نیوشا... من عاشقتم دوست دارم باور کن.

حالم بهم میخوره از اینکه اون سهیل عوضی از عشق حرف میزنه! بیچاره نیوشا

نیوشا دست شو آورد بالا و سیلی محکمی به صورتش زد و رو به امیر گفت: آقا امیر لطفا خودشو رفیقاشو پرت کنید بیرون نرفتن زنگ بزن پلیس هرچی هم شد مهم نیست.

سهیل ادامه داد : هی... توضیح میدم... نیوشا!!!

از پشت پنجره نگاه امیر کردم که یقه ی لباس شو گرفته بود و حلش میداد
بیرون صدای امیربلند شد:

همگی بیرون مهمونی تموم شد سریع بیرون! وگرنه امشب بازداشتگاه
براتون حسابی جانگه میدارن
همه با اینکه منگ بودن ولی از ترس پلیس پا به فرار گذاشتن.

نیوشا زد زیر گریه:وای ساحل!

_بله نیوشا خانم! آخه مجازی با یه نفر آشنا میشن؟ حتی اون هیچی ندار
نتونست خودشو چند ساعت کنترل کنه که حداقل مخ تو رو بزنه خوب
شدا اصلا نارحت نباش نیوشا مهم اینه قبل هر اشتباهی فهمیدی سهیل
کیه و چی میخواد.

_ساحل من چقدر خنگم
رفتم سمت ش و بغلش کردم.

امیر اومد تو: همه رو بیرون کردم... عم ببخشید الان میرم بیرون راحت
باشید

_نه امیر جانم بمون بین اون مرتیکه چه به روز نیوشا آورد همش نتیجه
ی اعتماد زیاد به یک نفره دلم براش کباب شده
امیر و گفت :من برم شما دوتا دخترا راحت باشید و از خونه بیرون رفت

ساعت دو نیم شب

بارون بند اومده بود بالا خره نیوشا با کلی قرص آرامبخش خوابش برد
امیر توحیاط نشسته بود از خونه خارج شدم کفش هامو عجله ای پام کردم
و رفتم کنارش نشستم.

__پووف امیر فکر شو میکردی اینطوری بشه؟

__والا چی بگم چقدر آدم های بی رحم زیاد شدن. هنوزم گریه میکنه؟

__نه چندتا قرص آرامبخش بهش دادم الان خوابید.

به آسمون خیره شده بود کراوات شو کمی آزاد کرد و ادامه داد
__زندگی آدماش همچی دیگه واقعی نیست چرا؟ این بلا باید سر جوون
های این سرزمین بیاد؟

__دلیل اصلیش پسرا ها هستن وگرنه چرا...

__البته فقط پسرا مقصر نیستن دخترا ها هم دروضعیت خوبی نیستن همه
ی رابطه ها ازدواج ها همشون تفریحی شده! دیگه اعتمادی نمونده و همش
از بین رفته ساحل.

__اینایی که میگی درسته ولی زندگی تنها یه سر برنده داره بس...

که گوشیم زنگ خورد ماما بود فوراً جواب دادم و گذاشتمش روی اسپیکر
تا امیر هم بشنوه

__جانم ماما؟

__سلام ساحل خوبی عزیزم جشن دوستت تموم شد یانه؟

__تموم شد چطور؟

__هیچی... ولی ماما بابای نیوشا با تماس گرفتن و گفتم هرچی به گوشی
نیوشا زنگ میزنن خاموشه چی شده؟

__واهیچی نشده که... نیوشا پیش منه •

احتمالا شارژش تموم شده من برم دیگه نیوشا کارم داره فعلا

__باشه عزیزم خواستم بگم که زودتر بیا خونه فردا دانشگاه داری!!

امیر با تعجب به من نگاه کرد.

لب مو گاز گرفتم:ای وای خوب شد گفتین باشه الانا دیگه راه میوفتیم.
وگوشی رو قطع کردم.

امیر کلاه مو از سرم برداشت

_خسته نشدی انقد اینو گذاشتی سرت موهات می شکنه قشنگم

تابی به موهام دادم: حیف از سرلجبازی شال مو باخودم نیاوردم راستی فردا دانشگاه داریم.

_خوب شد مامان رویا جونم گفت وگرنه اصلا یاد مون نمیومد

امیر گفت: به آسمون نگاه کن ساحل اون دوتا ستاره رو می بینی؟

_کدوم شون؟

_اون دوتا که کنار ماه هستن

_آره دیدم خوب؟

_چقدر مثل منو تو می مونی قبول داری؟

_نه اصلا منو تو که الان بیشتر از اون تا ستاره به هم نزدیک تریم.

__راست میگی به این نکته توجه نکردم

لبخندی زدم:

__امیر زندگی ما میتونه زندگی ای بشه که کل این شهر به خودش ندیده
زندگی عاشقانه ای باهم می‌سازیم که حرص‌ترش تو دل همه بمونه!

توی افکارمون غرق شده بودیم که با صدای جیغ نیوشا به خودمون اومدیم
از روی زمین بلند شدم و خودم رو تگون م و با امیر به سمت خونه حرکت
کردیم. وارد خونه شدیم و به سمت نیوشا رفتم و با نگرانی گفتم:
__چی شده نیوشا؟؟

__ساحل آب میخوام

اشاره ای به امیر کردم و رفت از توی آشپزخونه یک لیوان آب ریخت و داد
دست من.

آب رو به سمت نیوشا گرفتم: برای آب جیغ زدی...؟

که امیر زد زیر خنده پشت چشمی براش نازک کردم لبخندی زدم.

نیوشا گفت: نه... یه کابوس وحشت ناک دیدم... سهیل انگار میخواست
منو...

__میخواست چیکار کنه؟ بی شرف ها؟

__منو بکشه ولی قبلش حسابی زجرم داد ...

__غلط کرده مرتیکه ی عوضی بلند شو دیگه نیوشا بسه عین مریضا موندی
تو رخت خواب ساعت... ساعت چنده امیر؟.

__نزیک چهار صبح!

__دقیق بگو نابغه

__نگاهی به ساعت ش کرد : سه و چهل شش دقیقه ی صبح خوبه الان؟

__بله مرسی

خوب شنیدی نیوشا بیا برگردیم خونه فردا دانشگاه داریم بخاطر اون سهیل
لعنتی قرار نیست زندگی تو نابود کنی
اون حیوون وحشی از خدا خواسته شه تو افسردگی بگیری و فقط بخاطر
اون از کارت بزنی.

نیوشا گفت: ممنونم ساحل از حرفایی که بهم زدی چقدر خوشحالم که تو
رو دارم یک دوستی همه جوهره هوا مو داره.

_قربونت بلند شو من که کاری نکردم فقط قول بده اونقدر قوی بشی که یک روز انتقامت رو ازش بگیری میفهمی نیوشا باید حسابی...

که امیر گفت: ساحل عزیزم به خودت مسلط باش من به جای سهیل وحشت کردم دیگه لازم نیست انقد خوشنت به خرج بدی دختر.

_فداتبشم آخه... کی با تو کار داره جدی گفتم ولی هرکسی بخواد اذیت دوستم کنه خفش کردم واقعی میگما

که نیوشا گفت: خوب شد نگین نیومد ساحل وگرنه که آبروم میرفت

_وای اره مخصوصا اون نگین که نخود که چه عرض کنم کرفسم تو دهن اون خیس نمیخوره!

نیوشا از سرجاش بلند و روبه من و امیر گفت: آقای حصارى مچکرم خیلی زحمت افتادین ساحل جان واقعا ناراحتم که شب خوبی برای هیچ کدوم مون نبود من الان حاضر میشم که برگردیم

_آفرین دقیقا راهش همینه قوی باش!

امیر دست مو کشید و باهم رفتیم توی حیاط.

_ساحل من میگم بدشانسم میگی نه!

__وا چرا بخاطر مهمونی امشب؟

__نه پروفیسور خانم صداقت، همین الان قشنگ رفته بودم توی حس تا قبل
اینکه نیوشا ی شما جیغ بزنه!

__عا پس بگو... تو برای چی ناراحتی خوب حرفای من رو گوش بده اولن
نیوشا نه خانم نیک زاد بعدشم حالا واسه اون کارا وقت زیاده که صدامو
لوس کردم ولی خودمم نارحت شدما...

__عه عه صبر کن من قبل اینکه بگم نیوشا گفتم خانم نیک زاد بعد تو منو
درسته قورت دادی گفتم بگم نیوشا بعد الان...

__الان الانه اون مال قبل بود بعدشم من نظرمو تغییر میدم....

که سرشو انداخت پایین

__قربونت برم نارحت شدی؟

__نه عزیزم دلم برات خیلی مهمه مگه نه

ولی خوب یه چیزی فکر مو مشغول کرده قول میدی سرم داد نزنی؟

__بگو امیر این قلب مخزن اسراره !

__خوب چطوری بگم من یادم نیست
کلا تو، کجا گذاشتم.

چی.. چی گفتی؟ کلاه م کو وای الان چطور برم خونه همین الان میگردی
پیداش میکنیا وگرنه کلات کردم!!

__جوش نیار شوخی کردم همون توی خونه روی مبل جامونده برو سریع
آماده شو منم ماشین ت رو درمیارم.

__نه نمیخواه نیوشا با ماشین من میاد میمونه ماشین نیوشا تو با ماشین اون
بیا باشه؟

__ای بابا... حالا چرا من با تو نیام؟ اگه دوباره حالت بد بشه کی کمکت
میکنه؟

__مگه نمی بینی حالش بده تو باز حسودی کردی؟ بعدشم من مراقب
خودم هستم

__نه... من حسودم؟ نخیرم اصلانم اینطور نیست سوئیچ ماشین
خانم نیک زاد رو بده!

__نظرم عوض شد

واقعا آفرین اینطوری بهتره!

چی؟ منظورم این نبود نظرم عوض شد میتونی بگی نیوشا خانم به آخرش دقت کن خانم حتما استفاده بشه وگرنه خودت میدونی!

باشه بابا، سوئیچ ماشینو بده مهربون گفتم الان چه نظری برای ما تغییر داده!

بفرمایید آقا فقط صبر کن تا ما هم بیایم

#البرز

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم با دیدن اسم آرزو عصبی نگاه ساعت کرد و جواب دادم:

ها چیه تو نمیخواهی بفهمی ول کن نیستی!

آروم گفتم:

سلام هنوزم عصبی هستی آخه چرا؟!... میخواستم بابت دیشب معذرت خواهی کنم بد باهات حرف زدم البرز تو با اون کادویی که برام گرفتی معلومه خیلی بهم فکر می کنی خب منم همین حس رو دارم ای کاش زودتر واسه حسی که بین مون هست اقدام کنی دیشب هم گفتم تنها کسی که برام مونده مامان بزرگمه، بزار اون بیچاره...

با شنیدن حرف هاش سرفه ای کردم گفتم:

—چی شده؟ تو چی فکر کردی من... فقط به تو به چشم یک خواهر... وای
آرزو معلوم هست چی داری میگی من خودم کلی ماجرا دارم ساحل مونده
خودت که میدونی من هیچ حسی جز یک ناجی نسبت به تو ندارم اوکی
فعلا خدافظ باید برم دانشگاه به اندازه کافی خواب موندم.

خواست چیزی بگه گوشی رو قطع کردم.

رفتم توی اتاق سریع کت شلوار مو تنم کردم و از خونه زدم بیرون سوار
ماشین شدم و به سمت دانشگاه حرکت کردم.
وارد حیاط دانشگاه شدم همه ی دانشجو ها با دیدن من رفتن سرکلاس
دلم میخواد بدونم ساحل بعد از اون همه کتک چطوری روش شده بیاد
دانشگاه

وارد کلاس شدم با دیدن جای خالی ساحل تعجب کردم

گفتم:چرا امروز کلاس انقد خلوطه؟

یکی از دانشجو ها که فکر کنم اسمش نگین ارجمند بود از سرجاش بلند
شد و گفت:استاد الوند ببخشید بخاطر اینکه خانم نیوشا نیکزاد، خانم
ساحل صداقت و آقای امیر حصاری قایب هستن

از عصبانیت دندان هام رو روی هم فشار دادم :
_خانم ارجمند بودی؟... اون دختره که تازه اومده بود چرا نیومده اون که
معلوم بود با شما دوسته خبری ندارین؟

با خوشحالی گفت:

_منظورتون نیوشا نیک زاده؟ اون که فامیل ساحل اینا درومد از پیش من
رفت اصلا نمیدونید با دیدن خانم صداقت چقدر خوشحال شده بود

یعنی ساحل با اون دوتا... یعنی ممکنه باهم باشن؟ خواستم چیزی بگم که
در کلاس با شدت باز شد و صدای ساحل که باخنده داشت چیزی تعریف
می کرد نجوا شد وارد کلاس شد.

#ساحل

با خنده وارد کلاس شدم

_وای نیوشا، امیر نمی دونی یارو چطوری...

نیوشا با ابرو اشاره ای به رو به رو کرد نگاهی به رو به رو انداختم که با
دیدن البرز اخمی بین ابرو هام نشست.

امیر با خنده نگاهی به من کرد که لب مو گاز گرفتم

البرز از سر جاش بلند شد و بدون هیچ حرفی اومد سمت مون.

__ به به خانم صداقت! می بینم حالت تون خیلی خیلی بهتر شده درست میگم

به چشم هاش خیره شدم:

__اون که بله دست اونی که باهام این کارو کرد بشکنه الهی، استاد الوند ممنون که نگران شدید!

پوزخندی زد و به نیوشا گفت:

خانم نیک زاد بزارید چند جلسه از رسیدن تون بگذره بعد بی نظمی کنید و اما شما آقای حصار! چرا دیر کردین سریع یکی تون توضیح بده!

لبخندی روی لبم نشست و گفتم:

__راستی استاد شما دیشب کجا بودید؟؟ با اون همه بارونی که اومده بود غیرممکن بود با این کت و شلوار گلی بیاین دانشگاه نکنه وقت نکردین لباس هاتون رو عوض کنید؟

که کل کلاس زدن زیر خنده

امیر و نیوشا با تعجب به من زل زده بودن البرز اخمی کرد و به کت ش خیره شد و با اعصابانیت گفت برید بیرون شما سه نفر حق ندارید توی کلاس من بمونید!

دست نیوشا رو گرفتم و با امیر داشتیم از کلاس خارج می شدیم

که البرز گفت: تو... تو حصارى! بمون نمیخواد برى!

امیر ابرو ای بالا انداخت و بدون حرفی رفت سر جاش نشست.

#البرز

با رفتن ساحل شروع به تدریس کردم

چقدر این دختر رو اعصابه برای اینکه جواب سوال منو نده به چه چیزی گیر داد اما چرا هر سه تاشون هم زمان باهم دیر کردن فکرم خیلی مشغول بود ساحل اصلا حاش بد نبود اتفاقا چقدرم سرحال بود خبریم از کبودی های صورتش نبود این میتونه چه معنی بده؟
از فکر ساحل بیرون اومدم و تخته رو پاک کردم و رو به بچه ها گفتم.

فردا بازدید از بیمارستان داریم اونجا قراره چندتا کار عملی یاد بگیرید به شدت نمره ش بالاست! همه ی کلاس هم باید بیان

که صدای خنده ای اومد

همه خیره به پنجره شدن

نگاهی به پنجره کردم ساحل توی حیاط اونم روی زمین دانشگاه دراز کشیده بود و با صدای بلند می خندید.

اخمی کردم بچه ها سوالی نمونده؟ میتونید برید امتحان ها رو هم جا گذاشته بودم بجاش عملی رو براتون لحاظ میدم.

بعد از اینکه بچه ها رفتن از کلاس بیرون اومدم توی حیاط دانشگاه قدم زدم

چشمم به ساحل بود که هنوزم روی زمین دراز کشیده بود و سرشو روی پای

نیک زاد گذاشته بود ساحل چه زود با این دختر تازه وارد دوست شد! ساحل نگاه گوشیش می کرد و قش قش می خندید دلم میخواست کاری کنم که دیگه رنگ خنده رو توی زندگی نبینه به سمت حیاط حرکت کردم رفتم سمت شون

نیک زاد از سرجاش بلند شد و گفت: با اجازه تون استاد الوند، ساحل من با ماشین خودم میرم ولی منتظرت میمونم زود بیا.

که ساحل گفت: صبر کن نیوشا بیا خونه مون کارت دارم

بدون هیچ توجه ای به من خواست به سمت اون دختره بره که دست شو کشیدم

_کجا؟

اخمی کرد:

_عه دست مو ول کن استاد جلوی دانشجو هات زشته!!

—امروز میای خونه فهمیدی!

زد زیر خنده: چی فکر کردی برو بابا...

از حصار دستم بیرون اومدم و پا به فرار گذاشت و از دانشگاه زد بیرون
دستم بهت برسه دختره ی چموش!!

به دنبالش راه افتادم
با دیدن ماشین گلی و کثیف ساحل به فکر فرو رفتم چقدر ماشینش
آشناست
ماشین نیک زاد هم به طرز عجیبی کثیف بود انگار که تا صبح توی گل
رانندگی کردن!

یعنی اینا دوتا دیشب بیرون بودن؟
اما در این حد ماشین هاشون نباید داغون نمیشد!

سوار ماشین شدم که ماشین ساحل با سرعت از کنارم رد شد

چی؟ حالا یادم اومد این همون
ماشین ست که آب ریخت روم! لعنتی باید می فهمیدم

سریع شماره ی پدرام رو گرفتم به بوق دوم نرسیده جواب داد

__بله البرز؟

__سلام عمو پدرام

__بگو پسرم اتفاقی افتاده؟

__میخواستم بدونم دیشب ساحل کجا بوده؟

__برای چی می پرسى؟

__جواب سوال مو بدین اول!

__عم... خوب جشن یکی از دوستاش

__آها کدوم دوستش بوده اسمش رو میگوید؟

__والا اسمش که... چرا مگه اتفاقی افتاده دارم کم کم نگران میشم

__بعد دیشب ساعت چند اومد خونه؟

__چی بگم طرفای نماز صبح نمیخواهی بگی چی شده؟

__نه اتفاقی که نیفتاده امروز دیر اومد دانشگاه برای همون بود باید یاد بگیره

ساحل هر جایی که میره به منم بگم مچکرم عمو

_آره خودمم دشب بهش گفتم اما توجه ای نکرد به هر حال این حق تو بود
بدونی خدافظ پسر الان توی یک جلسه ی مهمم بعدا حرف می زنیم.

_بله چشم

گوشی رو قطع کردم و عصبانیت پرتش کردم صندلی عقب داد زدم و
چندبار محکم زدم به فرمون ماشین
که منو قال میزاری ساحل میری عشقو حال باشه بچرخ تا بچرخیم
#ساحل

اون البرز بی شرف پیش خودش چی فکر کرده؟ ازش متنفرم
کلافه پیچیدم توی کوچه که گوشیم زنگ خورد امیر بود. کنار جدول پارک
کردم و جواب دادم:

-بله عزیزم؟

_خوبی ساحل یه خبر مهم دارم!

-امیر بگو دیگه چی شده؟

_فردا قراره بریم بیمارستان اونجا چندتا کار عملی بدیم!

-ای وای پس چرا به من کسی چیزی نگفت؟

_حتما باید بیای و گرنه تا الان هرچی تلاش کردی الکیه ساحل.

-آره حتما باشه ممنونم که گفتی به نیوشا هم میگم که یه دف جا نمونه

_باشه عزیزم خداحافظ

گوشی رو قطع کردم پیامی به نیوشا دادم:نیوشا فردا قراره بریم بیمارستان خیلی مهمه یادت نره!

وپیام رو ارسال کردم که چشمم به چندتا پیام از شماره ی ناشناس افتاد که هنوز بازشون نکرده بود

ماشین رو روشن کردم و به راهم ادامه دادم فعلا بازشون نمیکنم تا برسم خونه.

بعد از یک ربع به خونه رسیدم

ماشین رو داخل پارکینگ گذاشتم کلید رو انداختم توی در و رفتم توی حیاط

سینا داشت تاب بازی می کرد و همزمان با تبلت ش ور میرفت چی بگم آخه من از کارهای این یه نفر اصلا سر درنمیارم

سینا با دیدن من از تاب پایین اومد و به سمتم دوید :
_سلام آجی اومدی؟

_سلام قشنگ من بله که اومدم تو چرا توی حیاطی؟

_ساحل مگه من هی نمیگم از این یارو خوشم نمیاد برای چی میاد خونه مون!

_کدوم یارو؟

_همین شوهرت کیه البرز دیگه...

_چی اون اینجاست!!!

دست هامو مشت کردم و با اعصابانیت رفتم سمت خونه دست مو روی زنگ نگه داشتم.

که مامان در رو باز کرد :چه خبرته ساحل!

_ولم کن مامان

ورفتم توی خونه نگاهی به اطراف کردم خبری ازش نبود اگه این سینا به من دروغ گفته باشه فقط براش دارم...!

که صدایش از پشت سرم نجوا شد

__من اینجام ساحل

__من اینجام ساحل

با نفرت برگشتم سمت ش و گفتم:

-برای چی اومدی اینجا؟ برو دلم نمیخواد ببینمت!

مامان گفت:ساحل این چه طرز حرف زدنه آخه؟من الان میخوام برم مطب
میخوای اینطوری رفتار کنی؟

-شما برو ولی قبلش این آقا هم از

خونه ی ما باید بره بیرون

البرز اخمی کرد :

__چند لحظه خاله جان... و آرام کنار گوشم پیچ زد:دلت نمیخواد که فردا

همین ترم رو اونم از اول دوباره بخونی؟

تو چشم های سبز زل زدم

که مامان گفت: ساحل بابات جلسه دیر میاد خونه الانم باید سینا رو بزارم

کلاس ریاضی خودمم تا دیر وقت مطبم اذیت البرز نکن باشه لطفا؟

از شدت اعصابیت دندان هامو به هم فشردم :خوب شما نگران بقیه نباش

اونا منو اذیت نکنن شانس بیارید!.

مامان کیف شو برداشت و خداحافظی کرد و از خانه خارج شد

با رفتن مامان بی تفاوت به البرز رفتم طبقه ی بالا در اتاق مو باز کردم و رفتم تو لباس های دانشگاهمو انداختم توی سبد یک دست تابو شلوارک مشکی ورزشی پوشیدم موهامو شروع به بافتن کردم و بعد سبد لباس ها رو برداشتم و آروم از پله ها پایین اومدم خبری از البرز نبود با سرعت رفتم توی آشپزخانه و لباس هامو داخل ماشین لباسشویی ریختم و آروم به سمت اتاقم حرکت کردم.

در اتاق مو باز کرد و سریع دوتا قفل برای احتیاط بیشتر زدم نفس عمیقی کشیدم و نشستم کنار در

که یهو چشمم به البرز افتاد که روی تختم دراز کشیده از ترس هینی کشیدم خواستم از اتاق برم بیرون
که گفت: کجا میری؟ بیا راجب فردا کارت دارم!

-تو چرا مثل روحی؟ یه اشاره ای کن خوب مثلا بی اجازه اومدی توی اتاقم قلبم ترکید!

روی تختم نشست :بیا اینجا دیگه... دیگه کلاس تئوری کنصل میشه
از لحن حرف زدنش ترسیدم آب دهن مو قورت دادم و رفتم کنارش
نشستم

-عجله کن وقت ندارم استاد الوند!

_تو برای اینکه فکر کردی من متوجه نشدم رفتی پایین نفس راحتی کشیدی؟

-نخیر... اصلا به تو چه؟ من حالم ازت...

که دست شو گذاشت روی لبم

_هیس هیچی نگو

وبی تفاوت دوباره ولو شد روی تختم

کلافه گفتم: تو نمی تونی کاری کنی من فردا نیام بیمارستان چون حتما میام!

_عه نه بابا تو تصمیم میگیری؟

چون فردا قراره حتما بیای بیمارستان من نمیتونم کاری کنم؟ عجیبه! این همه زبون رو از کجا آوردی؟

-از همون جایی که مردایی مثل تو عقل مریض شونو آوردن!

لبخندی زد: بین دختر جون من اصلا دلم نمیخواد امروز عصبانی بشم...!

پس بهتره اعصابنیم نکنی این یه هشداره!

درضمن باید قانع ام کنی

با تعجب گفتم: قانع برای چی؟

_ برای اینکه دختر بی انضباطی مثل تو رو راه بدم بیمارستان

-عه تو نمیدونی اگه اون تست رو ندم اصلا انگار نه انگار این همه سال
درس خوندم لطفا بزار بیام

_می بینم که، بحث آیندت پیش اومده مهربون شدی. من نمیتونم اجازه
بدم تو بیای اما...یه راه داره!

با خوشحالی گفتم: چه راهی؟

لبخند شیطونی زد: خیلی خوشحال نشو چون باید بری تو آشپزخونه برام یه
چیز خوشمزه درست کنی که ببینم دست پخت زن آیندم چطوره.

اخمی کردم: نه هرگز، من حاضرم بمیرم اما یک دقیقه هم برای تو کاری
انجام ندم چه برسه غذا!

خنده ای کرد: باشه فردا خبری از بیمارستان نیست! اگه میتونستی توی
اون تست قبول بشی حتما همون بیمارستان بعد از چند ماه جزو نیروهایش
جذبت میکنه ولی حیف...

دستم روتوی صورتم گرفتم که گفت:
_چیه یعنی انقد سخته؟ اگه نمیتونی که خودم کمکت کنم.

خواستم حرف شو دوباره ی توی ذهنم مرور کنم
که دست مو کشید کلید رو داخل در چرخوند دراتاق رو باز کرد باعجله از
پله پایین میومد.

که گفت: الان باید بهم نشون بدی دست پخت چطوره!
با ترس گفتم: ببین من نمیدونم... یعنی خیلی غذا پختن بلد نیستم.

_ یعنی واقعا هیچی؟ نترس یه فکر دیگه میکنم.
با چشم هاش خیره شدم:
-باشه ادامه نده یه کار بهتر بگو انجام بدم که بلد باشم لطفا

_ که اخم غلیظی کرد: از چشمات خوشم نمیاد میدونستی؟
زبونی به لب های خشکم زدم: اگه مجبور نبودم اصلا حضورتم توی خونه
مون تحمل نمی کردم تا حرف الکی بزنی منم میخوام یه واقعیتی رو بهت
بگم!!

_ دلم نمیخواد بشنوم

-ببین البرز...

_استاد الوند چند بار بگم؟

-هرچی من الان فقط برای اون آزمون مهم فردا این خفت رو تحمل کردم
تا آشپزخونه همت کردم اومد وای به حالت بزنی زیرش!

_کوچولو تو الان در موقعیتی نیستی که برام خطو نشون بکشی بعدشم یه
جوری حرف میزنی انگار چی کار کردی غیر اینکه تا آشپزخونه اومدی
نتونستی کاری انجام بدی حداقل ظرف ها رو بشور اونو که بلدی؟

نگاه مو ازش گرفت :

_راست میگی ولی همین که اینطوری بهم اجبار می کنی ناراحتم میکنه!

_چرا حرف زدنت با بقیه فرق داره؟

لبخندی زدم:خدا رو شکر خوبه که خودت اعتراف کردی که بقیه ای هم در
کار هست!

اخمی کرد:دارم به زور تحملت میکنم بری روی اعصابم دوباره...

-چیه میزنی؟ منم به زور تحملت میکنم پس هوا برت نداره!

_چند دقیقه دهن ت رو ببند اینم تاثیر زیادی توی تصمیم گیری برای
اومدنت داره!

روی مبل نشستم:

چشم‌ها مو بستم تا دیگه اون چشم‌های لعنتی شو نبینم.

که گفت:

—تو دقیقا این همه سال چی کار می کردی؟ تو چه جور دختری هستی که حاضر نیستی تا آشپزخونه بری ها؟

—خب کارای مفیدی می کردم مثلا... خب... یعنی

باصدا ای که دست کمی از خنده نداشت گفت:

—دیدی خودتم میدونی هیچ هنری بلد نیستی

پوزخندی زدم:

—نیست که مثلا تو خیلی بلدی کار خونه، انجام بدی!

با تعجب نگام کردو گفت:میگم تو با خودتم درگیری میگی نه! الان بحث دختر تنبلی مثل تو رو داریم میکنیم پسرا که لازم نیست ظرف شستم بلد باشن.

حس خجالتی اومد سراغم

که البرز ادامه داد: ببین تو خودتم خیلی دلت میخواد منو اذیت کنی مگه نه؟

-اون که آره ولی هنوز راه شو پیدا نکردم...

اخم غلیظی بهم کرد که فهمیدم باید لال بشم

_دختر تو خجالت نمیکشی کرم می‌ریزی؟ نمی‌تونی درست حرف بزنی؟

خواستم چیزی بگم که گفت:منو دور میزنی آره؟

با تعجب گفتم:چی داری میگی حالت خوش نیستا بسه البرز تو رو خدا بزار
فردا پیام دیگه خسته شدم

_دیشب کجا بودی؟

با ترس گفتم: هی... هیچ جا

_چرا ترسیدی یهو؟ چرا دروغ میگی خوب بگو، بله رفتم مهمونی!

اخمی کردم:تو از کجا میدونی کی به تو آمار منو میده ها؟

_من همه جا آدم دارم بچه جون!

-نخیر نکنه بابام گفته... آره کار خودشه ولم کن من با بابام کار دارم گوشیم

کو...

_الان میخوای بگی چرا به البرز گفتی؟
هرکاری هم بکنی امروز شانس اینکه منو واسه فردا راضی کنی خیلی کم
میشه!

زدم زیر خنده:
_بابا تاحالا اینطوری تحد فشار نبودم اصلا برام مهم نبود دیگران چی میگن
حالا باید استادمو راضی کنم؟

_میدونستی از خنده هات متنفرم؟
لب زدم: میدونم دل به دل راه داره
خوب دیگه همین قدرم که بهم دستور پستور دادی بسه برو خونه تون من
فردا میام.

_بابا تو دیگه خیلی پرو تشریف داری حداقل یه کاری کن برو به شربت
برام بیار اون که دیگه تو یخچالتونه!

بانفرت جیغ زدم: دروغگو تو قول دادی!

_من فعلا قولی ندادم! ولی اگه این کارو کنی جواب قطعی رو بهت میگم!

از سر اجبار به سمت آشپزخونه رفتم از یخچال یک نوشیدنی خنک بیرون
آوردم توی لیوان ریختم و به سمتش رفتم بهش تعارف کردم
از دستم گرفت که گفتم :

-حالا نوبت منه چندتا سوال بپرسم نگفتی دیشب توی اون همه بارون برای
چی از خونه بیرون اومدی؟

که شروع کرد به سرفه کردم:این فوضولی به تو نیومده کارت رو بکن...

-البته بگم، فکر نکن برام مهمه ها اصلا... هر جا هم که بودی حتما بهت
خوش گذشته

از سر جاش بلند شد:چطور؟

-هیچی همین طوری تو چرا ترسیدی؟

_ببینم نکنه به تو خیلی خوش گذشته که فکر میکنی منم باید بهم خوش
گذشته باشه!؟

-آخ خوب شد گفتم نغم برات کلی خوش گذشت رفتیم چالوس جوجه
زدیم...

__تو غلط کردی!

__چی اینکه خوش گذروندم اونم بدون تو؟

__مهمونی کدوم دوستت بود؟

__من دوست زیاد دارم درجریانی که... اونم از انواع مختلف شون اینم یکی از اون خفنا بود که عجب جشنی گرفت!

لبخندی زد:عه پس حسابی خوش گذروندی البته بسیار کار خوبی کردی بعد اون همه کتکی که زدمت باید یه هوایی عوض میکردی! با به یاد آوردن اون ماجرا داد زدم:

__خیلی بدی! ازت متنفرم وقتی یادم میوفته دلم میخواد سر به تنت نباشه!

زد زیرخنده:بین اینکه گفتم باهمه فرق داری منظورم این نبود که خیلی خوبی نه، فکر می‌کنم چطور میشه که یک آدم انقد روم تاثیر میزاره که با هر نگاهی که بهش میکنم روز به روز تنفرم بیشتر میشه!

توی چشم هاش زل زدم با فک بسته ای غریدم:اگه فردا کارم گیر نبود علاوه بر اینکه پرت میکردم بیرون از خونه مون حتما حتما یه تف آبدار پرت میکردم توی صورتت تا بفهمی من کی!

هنوز اون کسی که بخواد یه همچین غلطی کنه آفریده نشده!

-خیلی بی ادبی ولی اون آدم منم البرز
ولی چطوری با کسی که هم تو ازش متنفری وهم اون ازت تو نفرت داره
حاضری زندگی کنی؟

گفتم چشم هاتو اینطوری نکن!

-چطوری کردم مگه؟ایی اصلا مهم نیست ولش کن ولی تو چرا میخوای
منو اذیت کنی

من؟ چرا باید این کارو کنم

فکر اینکه نکنه البرز بویی ببره که من دارم راجب کار هاش تحقیق میکنم
دهن مو بستم

تو چیزی میخوای بگی؟

-ن... نه اصلا برگردیم به بحث قبلی من بالاخره یه روز بهت قول میدم توف
میکنم توی صورتت مطمئن باش
بر خلاف تصورم عصبانی نشد

ابرویی بالا انداخت و از سر جاش بلند شد

از خدا خواسته تلوزیون رو روشن کردم و گفتم: ممنون که رفع زحمت کردی! کلید توی دره رفتی درم ببند

پوزخندی زد: حالا کی خواست رفع زحمت کنه؟
مگه تو اخلاق منو نمی دونی؟ اگه یکی به هر دلیلی پا روی دمم بزاره یا حرفی بزنه که ناراحت بشم باید تلافی کنم!

اخمی کردم: منظورت چیه؟
نزدیکم شد.

با ترس گفتم: چیه البرز؟... برو دیگه!

_ که تو... میخوای تف کنی توی صورتم هان؟

دست شو بالا آورد که بر خلاف تصورم مشغول قلقلک دادنم شد!!!

با خنده جیغ زدم: آی تو رو خدا... نفسم بالا نمیاد.

_ نه نه تو باید تنبیه بشی!

انقد فشار خنده روم بود که حتی نمیتونستم یه کلمه حرف بزنم

البرز با خنده گفت: چیه کوچولو میخندی اونی که میخواست تف کنه کی بود؟

-آی تو رو خدا غلط کردم...

تا حالا خنده ی البرز رو ندیده بودم اما چرا انقدر رفتارش عوض شده چرا
نمی خنده لبخند خیلی به قیافش میاد اما چرا؟ خندهاش که خیلی
شیرینه.

البرز با خنده گفت: چقدر ناز شدی کوچولو! اگه میخوای تمومش کنم باید
بگی چشم هرچی شما بگید!

ما بین خنده هام جیغ زدم آی... نه نمیتونم برو اون ور البرز، ای البرز

_عه بدو تا نگی باید بخندی!

-آی البرز دستشویی دارم بسه!

_بدو حرفم دوتا نشه!

-دستشویم میریزه!

_آخی نی نی کوچولو پس زودتر بگو بدو منتظرما!

نفس عمیقی کشیدم: خیل... خیل خب چشم هر چی تو بگی!

دوباره قلقلکم داد: تو خیلی رواعصابی!

_تو رو خدا بسه دل درد گرفتم دستشویی م میریزه الان بدبخت میشم

_کوچولو به من ربطی نداره و این دفعه با شدت زیادی قلقلکم داد

جیغ بنفشی کشیدم

که در خونه باز شد و بابا اومد توی خونه.

البرز در همون حالتی که داشت منو قلقلک میداد سرفه ای کرد و ازم فاصله گرفت.

بابا گفت: به به آفرین چشمم روشن!

البرز اخمی کرد

از خجالت سرخ شده بودم

بابا ادامه داد: ساحل به تو که خیلی آفرین!

البرز زد زیرخنده و روی میل نشست.

با ترس گفتم :بابا پدرام... بخدا البرز بودهمش زیر سر خودشه!

آروم از روی مبل بلند شدم اونقد خندیده بودم که دلم درد میکرد.

بابا گفت: حسابی داشتید خوش میگذروندید نه؟ آفرین البرز خوشم اومد
یعنی معنای اعتماد رو تموم کردی!

_البرز با.. عم... عم گفت: عمو پدرام ببخشید...

_نمیخواه معذرت خواهی کنی پسرم ولی کارتون اصلا درست نبود با
هردوتا تونم

البرز لبخندی زد: خودتون گفتید از دلش دریبارم دیگه

بابا گفت: البرز... دوتا تون چند لحظه بشینید با هردوتا تون کار واجب
دارم! بزارید برم پلاستیک های خرید رو از ماشین بیارم جایی نرید!
بابا دوباره از خونه خارج شد

درحالی که دلمو گرفته بودم گفتم: همینو میخواستی البرز؟ آبروم رفت

_دختره ی آدم فروش چرا گفתי البرز بود برات دارم حالا، مگه در خونه
قفل نبود چطور بابات سوپرایز مون کرد؟

-عقل کل فقط ما که کلید نداریم بابام کلید داره مثلاً استاده واسه
خودش...

_خب چه ربطی داره وقتی کلید تو در بود اصولا بابام نمی تونسته در رو باز کنه.

-وا دقت کن تو کلید داخل در می بینی؟ فقط حرف الکی کلید تو جا کلیدیه.

_عه که اینطور، نمی تونستی زودتر بگی؟

اخمی کردم و اداشو درآوردم: چون نپرسیدی!

_هنوزم کارم باهات تموم نشده راستی تو داشتی خودتو خیس میکردی الان دیگه خبری نیست؟

با فکر کردن بهش دردی کل دلمو گرفت: آی چرا زودتر نگفتی!
با خنده گفت: فراموشکاری آخه چقدر؟

باعجله به سمت سرویس بهداشتی دویدم.

#البرز

به رفتن ساحل خیره شدم که با شنیدن صدای عمو پدرام رشته ی افکارم پاره شد بعد از گذاشتن خرید ها داخل آشپزخونه به سمتم اومد و روی مبل نشست

با صدای متفاوتی گفت: البرز بیا نزدیک تر عجله کن اینطوری خیلی ازم دوری.

بی تفاوت رفتم کنارش نشستم
_ کاری داریم

- ساحل کجا رفت

_ دستشویی

- اونوقت چرا؟

_ به خاطر قلقلک های من

سری تکون داد

- فکر نمی کردم به این زودی بتونی از دلش در بیاری

خواستم چیزی بگم که....

ساحل در حالیکه دلشو گرفته بود

گفت: بابا پدرام کی از دل من دراورده؟ نکنه البرز رو میگیرد این آدم...

نگاهی بهش کردم

_ فردا دانشگاه یا بیمارستان کدومش؟

اومد کنارم روی مبل نشست و گفت:

_ یادت نره قول دادیا

آروم گفتم میدونم اما یک کلام الکی حرف بزنی نظرم کامل کامل
برمیگرده

نفس عمیقی کشیدم

پدرام گفت: صداتون کردم که بگم شما رابطتون در حد یه صیغه است که
پس فردا رفتید با هم بیرون دستتون اشتباهی به هم خورد گناه نشه ن
اینکه اینطوری باشین...
فورا گفتم:

_ اینطوری نگید لطفاً کلاً همه چیز یهویی اتفاق افتاد تقصیر من بود مگه نه
زدم به ساحل

ساحل گفت: آره بابا تقصیر البرز...

که اخمی بهش کردم و ادامه داد: تقصیر من... یعنی ساحل بود بابا چون
پدرام گفت:

_ مشکلی نیست ولی البرز جان شما بزرگترین باید مدیریت کنی که

ساحل زد زیره خنده منم خنده مو جمع کردم و اخمی جایگزین کردم

__بله عمو جان شما درست میگوید حق با شماست!

نگاهی به ساعت کردم: با اجازتون من دیگه باید برم

ساحل، بلافاصله گفت: بای بای

عمو پدرام اخمی به ساحل کرد و گفت: عه ساحل...البرز جان شام وایسا

__ نه دیگه من فردا کلی کار دارم به خاله سلام برسونید.

رفتم سمت در حیاط که ساحل پشت سرم اومد لباسمو کشید و با اخمی

جدیت تمام گفت

-یادت نره چه قولی دادی در ضمن یادت باشه اگه اتفاقی که امروز بینمون

افتاد همین جا چالش می‌کنیم و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده

با جدیت گفتم: درسی که من بهت دادم رو تو تاریخ ثبت نکن شانس

بیاری.

ساحل اخمی کرد گفت: البرز خیلی نامردی اصلا برات مهمه من ناراحتم

یانه؟

__خوب چرا عصبانی میشی چه فرقی میکنه تو ناراحت من خوشحال مهم

منم دیگه نبینم مراقب خودت نباشی هیچ وقت بخاطر یک تصمیم هرکاری
که بهت می‌گن رو انجام نده!

که چشماشو ریز کرد: خیلی بی شعوری تو منو مجبور کردی هرچی بگی
بگم چشم!

پوز خندی زدم و از خونه بیرون اومدم و رفتم سمت ماشین و سوارش شدم
ناخداگاه زدم زیر خنده تصویر خنده های ساحل مثل یک فیلم از جلوی
چشمام رد می شد دختر احمق....

یواش یواش خنده هام را از بین برد چشم هاش خنده هاش قیافش رفتار
های بانمکش... باید بفهمه توی دنیا خنده ای وجود نداره ماشین رو
روشن کردم دلم می‌خواست طعم پوچی رو بچشم نگران نباش ساحل خودم
کمکت می‌کنم و به سمت خونه راه افتادم

#ساحل

ای بابا ساحل دیوونه آبروت پیش البرز رفت منم وارد خونه شدن که بابا
جلومو گرفت:

- دخترم واقعا امروز سرشکستم کردی
از خجالت سرمو پایین انداختم و گفتم:

__ ولی این اتفاقات تقصیر شماست بابا خود شما بودید که به البرز گفتید
که از دلم دراره غیر اینه؟

بابا سرفه ای کرد و از کنارم رد شد

رفتم توی اتاقم خاطره امروز رو مرور کردم یاد خنده های البرز افتادم
اینکه چه حرف هایی که میزد... به اینکه برای اولین بار به به حرف البرز رو
گوش کردم و گذاشتم بهم نزدیک بشه از خودم متنفر شدم.
زندگی من فقط و فقط متعلق به یک نفره اونم امیره که تمام آرزو هامون
رو باهم ساختیم وقتی که به رویا هامون فکر می کنم به این که امیر
می گفت من دوست دارم بچه مون یک دختر زیباو شیطون مثل خودت
باشه بیشتر به عشق بینمون پی می برد...

صبح، زود تر از همیشه بیدار شدم
نیوشا چند بار زنگ زده بود و پیام داده بود که خواب نمونم کوله پشتی مو
آماده کردم یه مانتوی سبز کوتاهی پوشیدم و موهامو زیر مقنه کج کردم و
از اتاق خارج شدم مامان و بابا و از جمله سینا خواب بودن از پله ها پایین
اومدم و رفتم سمت در و از خونه خارج شدم عجله ای سوار ماشین شدم
ماشن رو با خودم بردم که اونجا پشت سر اتوبوس برم و مسیر بیمارستان
رو یاد بگیرم پیچیدم توی خیابون دانشگاه اکثر دانشجوها به سف شده
بودند و سوار اتوبوس می شدند ای کاش منم با بچه ها می رفتم از ماشین
پیاده شدم که نیوشا اومد سمتم و

گفت: سلام چه خبر خوبی دیر کردیا

_ سلام نه سر موقع اومدم چه خبر خوبی؟

که نگین از پشت اومد پیشمون و

گفت: به خانم صداقت و خانم نیکزاد خلوت کردین

لبخندی زدم: خوبی نگین

که گفت: عالی ولی بی معرفتا یه حرفی توی گلوم مونده که باید بهتون
بزنم من نیومدم مهمونی یکی تون هم ناراحت نشد

نیوشا گفت: نگین جون مهمونی نبود که... به دورهمی بود که جات خیلی
خالی بود

چشمم به البرز افتاد که از دانشگاه بیرون اومد نگین زد به من و گفت

_استاد جذاب مونم اومد

اهمیتی به حرفش ندادم

مدیر دانشگاه با صدای بلد گفت: همه دانشجو ها باید با اتوبوس بیان،
دانشگاه الکی هزینه نکرده!

و همه دانشجویان که با ماشین شخصی آمدن همینجا ماشین شان را قفل
کنند و فوراً سوار اتوبوس بشوند

نیوشا گفت: همیشه با ماشین تو بیایم بهتره که در شو قفل کنی و با هم
سوار اتوبوس بشیم تازه این طوری هم بیشتر بهمون خوش میگذره

نگین هم ادامه داد: دیرم میشه ساحل عجله کن

ماشین رو قفل کردم

آروم گفتم: بچه‌ها امیر سوار اتوبوسه؟

نیوشا گفت: اول از همه آمده بود

با خوشحالی به نگین و نیوشا گفتم: پس منتظر چی هستید بریم دیگه و
باهم زدیم زیر خنده

سوار اتوبوس شدیم آروم از کنار صندلی‌ها عبور کردم و با چشم دنبال
امیر میگشتم که دستی از ته اتوبوس برام بلند شد امیر بود

گفتم: نگین نیوشا بریم صندلی آخر بشینیم

نیوشا گفت: ای کلک بریم

نگین گفت: من که می‌دونم برای چی میخوای برین آخر اتوبوس بشینید

ولی گفته باشم حرفی با امیر نمی زنم

لبخندی زدم:

_ باشه حرفی نزن اما نبینم امیر و ناراحت کنی ها باشه وگرنه برات دارم

رفتیم آخر اتوبوس

امیر گفت : سلام ساحل... خیلی قشنگ شدی.

لبخندی زدم: سلام مرسی تو هم همین طور

نیوشا گفت: شما خوبین آقا امیر بخاطر اینکه استاد شک نکنه من بینتون
میشینم

امیر باشه ای گفت و نگین با اخم غلیظی کنارم نشست

بعد از ۵ دقیقه البرز داخل اتوبوس اومد و با چشم دنبال کسی می گشت

نگین گفت: ساحل و نیوشا عشقم من اومد نگاش کنید آخه چقدر خفته.

منو نیوشا و امیر نگاهی به همدیگه کردیم و با صدای بلند زدیم زیر خنده
که کل اتوبوس از جمله البرز برگشتند و مارو نگاه کردن

البرز رفت و صندلی اول نوشت

نگین گفت: بچه ها بیاین یه بازی کنیم که حوصلمون سر نره

گفتیم چه بازی؟

لبخند شیطونی زد:

+شجاعت یا حقیقت بچه ها می آید؟

نیوشا گفت: توی اتوبوس مگه میشه؟

امیر از توی کوله پشتیش بطری آبی بیرون آورد: فکر بدی هم نیست بیاین بشینیم کف اتوبوس تا بازی کنیم

با خنده گفتم: بچه ها می بینند... امیر خوبی؟...

که گفت: ما که آخر اتوبوس نشستیم کسی هم نگاهمون نمی کنه بیای خودتو لوس نکن

نیوشا و نگین نشستن کف اتوبوس از سر اجبار منم نشستم

امیر گفت: خوب این طرف بطری که در داره سواله و اون طرفش جواب مشکلی نیست؟

نیوشا: نه بچرخون

امیر مشغول چرخوندن بطری شد که به نیوشا و نگین افتاد

نیوشا رو به نگین گفت: نگین خانوم شجاعت یا حقیقت

نگین گفت: حقیقت

نیوشا ادامه داد: تا به حال به خاطر نمره پیش استاد هامون گریه کردی؟

نگین مکشی کرد: خب آره یه بار اونم استاد جباری بود که آخرم نمره بهم نداد ولی ساحل خوب از دانشگاه پرتش کرد بیرون که هر چهار تا زدیم زیر خنده

نگین گفت نوبت منه و بطری رو از دست امیر گرفت و چرخون که به من و خودش افتاد

نگین گفت: ساحل شجاعت یا حقیقت اگه بگی حقیقت یه ترسو به تمام معنایی

که امیر گفت: تو خودت گفتی حقیقت نباید اینطوری قانون بزاری...

که گفتم: نه امیر جان صبر کن... شجاعت رو انتخاب می کنم.

نگین ابرویی بالا انداخت: باشه خودت خواستی! شجاعت، خب برو پیش

استاد الوند و صندلی کناریش که خالیه بشین

امیر احمی کرد و گفت: ساحل مجبور نیستی به حرف این دختره احمق گوش بدی

که نگین گفت: درست صحبت کن آقای حصاری ساحل پس قبول کن که
یه بازنده ای

نیوشا سری تکون داد: این کارو نکن کن ساحل حوصله دردرس داری

گفتم: نه من نمی تونم...

نگین گفت: باشه پس تو یک بازنده ای خانم صداقت میدونستم همیشه یه
ترسویی به تمام معنایی.

دستمو مشت کردم : ترسو خودتی الان بهت ثابت می کنم!

نیوشا و امیر گفتند: نرو ساحل بشین...

_ من باید حال این نگین خانوم رو بگیرم

و از سر جام بلند شدم کل اتوبوس نگاه هم می کردند که رسیدن به
صندلی البرز

سرفه ای کردم که نگاهی بهم انداخت و گفت:

-چیه مشکلیه خانم صداقت؟

نگاهی به آخر اتوبوس کردم که نگین با دست بهم اشاره می کرد که ادامه بده

البرز سرشو برگردوند: چیه ساحل برو سر جات بشین دیگه

اب دهنمو قورت دادم: ام... چیز... استاد الوند... میشه بشینم کنارتون؟

اخمی کرد: برو بشین سر جات من با تو شوخی دارم؟ پیش خودت چی فکر کردی؟

اتوبوس روی ترمز زد که تعادلم رو از دست دادم و پر شدم روی صندلی کنار البرز.

از شدت عصبانیت قرمز شده بود و با صدای بلند گفت: حواستونو جمع کنید خانم صداقت.

کل همکلاسی هام که توی اتوبوس بودند زدن زیر خنده

یکی از دانشجوها گفت: خانم صداقت تا دیروز با آقا امیر بودند امروز هم با

استاد الوند آفرین...

و همه زدن زیر خنده

البرز از سرجاش بلد شد و گفت: اسمتو چیه پسره ی بی شخصیت؟ شما تا دو هفته حق ندارین بیاین سر کلاس من!

وداد زد: راننده نگهدار اتوبوسو د نگهدار دیگه اینجا باید چند نفر از بچه های بی انضباط پیاده بشن و برگردن خونه

اتوبوس نگه داشت

ته دلم خیلی خوشحال بودم آفرین البرز که بالاخره توی زندگی یه کار درست رو انجام دادی

پسره با مظلومیت گفت: ببخشید استاد منظوری نداشتم.

البرز عصبی تر غرید: فکر کردی باهات شوخی دارم به سمتش رفت و یقه لباسش رو گرفت و از اتوبوس پرتش کرد بیرون

نفس راحتی کشیدم که رو به من

گفت: شما هم بیرون

با ترس و ملتمس نگاهش کردم و گفتم:

— شما خودتون گفتید من میتونم پیام پیام بیمارستان لطفاً

اخمی کرد: هنوزم می گم می تونید بیاین اما با اتوبوس نه بفرمایید پایین

که راننده گفت: آقا چیکار کنم دیرمون نشه

امیر از سرجاش بلند شد و با لحن معترضی گفت:

— استاد الوند ساحل کاری نکرده فقط تعادلش از بین رفت و همه ی بچه ها شاهد هستن حق ندارید بیرونش کنید!

اخم بین ابرو های البرز بیشتر شد و به امیر گفت: ساحل نه خانم صداقت آقای حصارى بعدشم اینجا من تصمیم میگیرم صدای هر کدومتون دربیاد حق ندارین بیاین بیمارستان

و ادامه داد: بیرون خانم صداقت

غرورم اجازه نداد که حتی یک لحظه دیگه هم بهش اصرار کنم که رفتم
آخر اتوبوس کیفمو برداشتم

امیر رو به نگین گفت: نگین همینو میخواستی

نیوشا گفت: برات متاسفم نگین

نگین گفت: به خدا نمی خواستم اینطوری بشه ساحل.

نگاهی بهش کردم: مشکلی نیست نگین .

البرز داد زد: بیرون و اینکه دیر بررسی بیمارستان خودت میدونی...

اخمی کردم و از اتوبوس پایین آمدم چشمم به پسری افتاد که بیرونش کرد
یه تاکسی گرفت و برگشت

امیر و نیوشا و نگین رو دیدم که کنار پنجره اتوبوس جمع شده بودند و نگاه
می کردند البرز هم همینطور

پیامی از امیر دریافت کردم امیر نوشته بود: ساحل پول با خودت آوردی؟
جلو تر یک ماشین بگیر و بیا

باشه ای فرستادم البرز از پشت شیشه اتوبوس به من خیره شده بود که
ماشینی برام وایساد صندلی جلو نشستم و رو به راننده گفتم: هرچقدر که
پول بخواین بهتون میدم ولی بچسبونید به اتوبوس

راننده گفت: باشه فقط این کار را چون خیلی قانونی نیست هزینه‌اش...

- اصلاً مشکلی نیست

بعد از نیم ساعت به بیمارستان رسیدیم و اتوبوس هم کنار بیمارستان
وایساد

بچه‌ها از اتوبوس پیاده شدن

از ماشین پیاده شدم

که راننده گفت: میشه 150 هزار تومن

ابرویی بالا انداختم: چه خبره

چند تا تراول پنجاهی از کیفم بیرون آوردن و بهش دادم

با بچه‌ها وارد بیمارستان شدیم امیر و نیوشا و نگین اومدن کنارم

البرز گفت: همه گیتون برید لباس بگیرید و بپوشید و بعد فوراً بیاین بخش
یک ربع دیگه همه بخش باشید

امیر از مون جدا شد و رفت سمت تیم پسران منو نیوشا و نگین هم رفتیم
سمت رختکن یک روپوش سفید و یه مقنعه مشکی بهمون دادن و گفتن

مانتومو در آوردم و روپوش سفید پوشیدم چقدر آستین هاش بلند بود
آستین لباسمو تا زدم و خودمو توی آینه دیدم وای چقدر بهم میومدیم

نیوشا اومد سمتم و گفت: عالی شدی

_ توه عالی شدی... به نظرم تا نگین نیومده بیا بریم

وارد بخش شدیم که امیر اومد سمتموم و گفت : وای دختر چقدر بهت
میاد ساحل عالی شدی انگار برای تو دوختن

که استاد الوند داد زد امیر حصاری بدو بیا توی صف برای چی رفتی پیش
اون خانمها؟

امیر با عم و عم گفت: استاد... کار درسی داشتم همین

البرز ادامه داد : هر کدومتون یک تخت رو انتخاب کنید و از بیمارش علائم
اولیه و شرح حال میکنید می نویسید بعد میان نگاه می کنم

نیوشا گفت: ساحل میگم من میرم تخت شماره هشت تو هم برو تخت
شماره هفت اون دو تخت روبروی همدیگر هستن اینطوری بهتر می تونیم
با همدیگر ارتباط برقرار کنیم باشه؟

باشه ای گفتم و رفتم تخت شماره هفت با دیدن آدمی آشنا کپ کردم! نه..
اشتباه میکنم! این شاهین رستگاره؟؟ که روی تخته اونم با صورت زخمی
افتاده بود

تا منو دید گفت: ساحل خودتی؟
باورم نمیشه تو رو خدا به حرفام گوش بده
با دیدن شاهین زبونم دیگه قدرت حرف زدن نداشت
شکم شو گرفت و با سختی روی تخت نشست با دیدن شکمش که جای
چاقو خورده بود ترسی سراغم اومد.

- شاهین چی شده چرا این ریختی شدی چشماش روی صورتم قفل شده
بود

-ساحل من اشتباه کردم بخاطر البرز عقب کشیدم خیلی تلاش کردم با
هات ارتباط برقرار کنم با شماره دیگه بهت پیام دادم تو باید بفهمی من
واقعا دوست دارم

چشم هام پر از اشک شد

- الان موقع این حرفها نیست دراز بکش

قطره اشکی از گونه ام سرازیر شد

هیچی نگو هیچی فقط می خوام نگات کنم ببینم تو واقعا همون پسر
دلبری بودی که قرار شد به من کمک کنه باورم نمیشه یه روزی توی این
وضعیت میبینمت

- من به خاطر تو از تمام زندگیم زدم ساحل من دوست داشتم من عاشقتم

با شنیدن صدای البرز هردو تامون به خودمون اومدیم

صدای البرز بلند شد: شاهین خجالت نکش بیشتر بگو بگو براش میمیری!

اشک هامو پاک کردن

شاهین گفت: من دارم حقیقت رو
می گم پسر خاله حاضرم براش بمیرم

البرز مثل یه قاتل رفت سمتش:

- تو غلط می کنی یه چیزی که مال منه بخوای نظر کنی

شاهین پوزخندی زد: اون مال و ثروت نیست و اینم بگم هنوزم برای تو
نشده که بخوای به من هشدار بدی

البرز با عصبانیت غرید: فکر میکردم اون همه گوشمالی بست باشه ولی حالا میفهمم باید بیشتر...

که گفتم: البرز تو تو شاهین زدی؟!

البرز نگاهی بهم کرد: هرچی که بخواد توی زندگی من فضولی کنه هرکی که بخواد یهوایی تو زندگیم پیدا بشه و معلوم نباشه برای چی اومده حکمش پیش من صادر شده! و اینم بگم چون پسر خالم بود تخفیف هم بهش دادم که الان روی تخت بیمارستان نشسته! و تو دختره احمق شرح حال گرفتی از بیمار یا نه؟

باورم نمی شد این آدم چقدر میتونه بی رحم باشه که به پسر خاله خودش هم رحم نکنه

که البرز دادی زد: با تو ام راجب بیمار چی نوشتی؟

با دادش به خودم اومد

و بی توجه به شاهین گفتم: این بیمار در نگاه اول تصادفی به نظر میرسه ولی اثار ضرب و شتم کاملاً مشخصه من قبل از هیچ گونه معاینه ای ایشون رو اول به پزشک قانونی معرفی میکنم و بعد از تشخیص اولیه ایشون رو معاینه میکنم و اگر لازم بود بخیه میزنم

البرز لبخندی زد: آفرین خیلی خوب بود حالا همین ها رو بنویس

و رو به شاهین گفت: شنیدی شاهین تو فقط یک بیمار تصادفی هستی

شاهین با تاسف نگام کرد

البرز داد زد و گفت: وقت استراحته برای امروز بسته از فردا به جای
دانشگاه میان بیمارستان

حالم خوب نبود شاهین عقب کشید ولی من نباید انقدر بی رحم رفتار
می کردم ولی اون به من پشت کرد و موقعی که بهش خیلی احتیاج داشتم
منو ترک کرد

نیوشا و نگین اومدن سمتم

که نگین گفت: بریم کافی شاپ بغل بیمارستان مهمون من
لبخندت ظاهری زدم

- آره بریم فقط بگم من امروز خیلی گرسنه خدا بهت رحم کنه اگه پول با
خودت نیاورده باشی

نیوشا با خنده گفت: آخه اونجا به جز قهوه و چایی چیز خاصی نداره
معلومه نگین از قبل برنامه ریزی کرده

نگین گفت: خوبه خوبه بچه ها، تازه اینم نمی خواستم بهتون بدم چون
ساحل به خاطر من از اتوبوس پرت شد پایین خودمو یکمی مقصر می دونم

و باهم زدیم زیر خنده

نیوشه گفت: اول بریم لباسامونو تحویل بدیم و بعد بریم یه ایمیوه خنک
بزنیم که خیلی میچسبه

~~~~~

از رختکن بیرون اومدم با دیدن امیر با خوشحالی گفتم:

- کجا میری؟

- من دارم میرم باشگاه از اون طرفش هم میرم سالن تا موهامو کوتاه کنم  
ولی تو رو خدا امشب بیا باهم بریم بیرون

با خوشحالی گفتم: باشه چرا که نه قربونت برم دلم برای لحظه هایی که با  
همدیگه بودیم تنگ شده

و بعد از دانشگاه خارج شد

نیوشا و نگین اومدن سمتم و گفتند  
بریم کافه.

از بیمارستان خارج شدیم رفتیم توی کافه پشت یه میز نشستیم

نگین گفت: چی می خواین براتون سفارش بدم

نیوشا گفت: آب پرتقال می خوام

- منم یه قهوه با شیر می خوام

نگین گوشیش رو روی میز گذاشت و گفت بگذارید منو رو آنلاین نگاه کنم

و بعد گفت: منم یه دونه شیک می خوام برم براتون سفارش بدم الان میام

نیوشا با خنده گفت: به نظرت نگین خیلی رفتارش عوض نشده

- نه بابا نگین این از اولش هم این طوری بود که از گوشی صدای پیام بلند شد

نیوشا با خوشحالی گفت: بزار ببینم کیه!

با خنده گفتم: بابا ول کن مگه فوضولی؟

نیوشا گوشی رو برداشت و مشغول خوندن شد: اوه اوه، نگفتم این نگین عوض شده گفتم نه! نگاه کن یارو چی نوشته: سلام دورت بگردم امیدوارم از رفتارم ناراحت نشده باشی، فداتبشم خودت میدونی من بجز تو هیچ کس رو دوست ندارم خودتم میدونی عاشقتم حالا هم تا یک ساعت دیگه بهت



زنگ میزنم بیا سر قرار...

نیوشا زد زیر خنده: خدا بده شانس

گفتم: وای نیوشا عجب پسری پیدا کرده این نگین برم بهش بگم چرا به ما نگفته

نیوشا: اصلاً سوتی نده ساحل اصلاً به روش نیار بریم سر قرارشون سوپرایز شون کنیم

نیوشا زشته نباید دخالت کنیم

- عه ساحل بذار یه روز خوش بگذرونیم

نگین اومد: بفرمایید اینم سفارشتون مشغول خوردن خوردن شدیم

بعد از ۵ دقیقه گوشی نگین زنگ خورد نگین کیفشو برداشت: خدا حافظ

نیوشا گفت: کجا کی بهت زنگ میزنه؟

با دستپاچگی گفت: هیچکس من برم دیگه

که گفتم: ممنون بابت امروز

لبخندی زد: نوش جونتون من دیگه برم دیر میشه و با عجله از کافه خارج شده

نیوشا آب پرتغالشو سرکشید: بلند شو ساحل

\_\_وا کجا بریم؟

-بریم مچ نگین رو بگیریم

و دستمو کشید از کافه بیرون آمدیم

نگین رو دیدیم که سوار تاکسی شد و رفت

نیوشا هم ماشینی دربست گرفت و دوتایی سوار شدیم و به راننده گفت:  
تا کسی جلویی رو تعقیب کنید

راننده هم قبول کرد

به نیوشا گفتم: چرا بیچاره رو میخوای سوپرایز کنی واقعا این کار درسته؟

-دلم میخواد بدونم کدوم احمقی حاضر شده با این نگین قرار ازدواج بزاره  
تازه مگه ندیدی از پیام های عاشقانه ش معلوم بود دوشش داره بعدشم  
اون به ما که دوستشیم هیچی نگفت پس حقشه که سوپرایز بشه!

زدم زیر خنده از دست تو نیوشا

تا کسی نگین پیچید توی یک خیابون نگین از تا کسی پیاده شد و رفت  
توی یک رستوران

نیوشا پول تا کسی را حساب کرد و دوتایی رفتیم پشت شیشه رستوران  
با دیدن نگین خندیدیم که روبه روی اون پسری... چی دارم اشتباه می  
بینم امکان نداره این...

نیوشا با اخم گفت: ساحل... اون... امیر نیست؟!

قلبم به تپش افتاد چشمام پر از اشک شد

نه اشتباه می کنم دستامو مشت کردم خواستم برم سراغش

که نیوشا دستمو گرفت: صبر کن ساحل آرام باش منم مثل تو توی شوکم  
ولی اول شمارشو بگیری شاید اومده... رستوران راجب درس ازش پرسه  
زنگ بزن بهش ازش پرس کجاست!

گوشیمو در آوردم شماره امیر رو گرفتم سعی کردم خودمو خونسرد جلوه  
بدم اما ریجیت کرد

با حرص دوباره شمارشو گرفتم که از پشت شیشه دیدم از سرجاش بلد شد  
و از میز فاصله گرفت و جواب داد خونسرد گفتم:  
- الو!

- جانم عزیزم

- سلام کجایی؟

- من اومدم سالن موهامو کوتاه کنم ریشامو مرتب کنم میام.

\_\_باشه...

-اوکیه امشب حتما میام سمت بریم بیرون

\_\_باشه فعلا

گوشیمو قطع کردم.

هرچی نیوشا اصرار کرد که نرم توی رستوران ولی کنترل خودم رو از  
دست دادم رفتم توی رستوران نیوشا هم پشت سرم اومد رفتم سر میزشون  
با عصبانیت گفتم:

\_\_که اومدی آرایشگاه آره حتما با آرایشگرت اومدی به نظرم تو نمیخواه  
ریشاتو درست کنی برو ریشه تو درست کن

امیر گفت: ساحل به خدا....

که نیوشا گفت: ببین آقا امیر دخترا چهل تا رنگ زرد رو از هم دیگه تشخیص می‌دن با یه بو میتونن بفهمن توی غذا از چه نوع ادویه ای استفاده شده و اینکه با یک نگاه می‌تونن تشخیص بدن طرف کجاشو عمل کرده فقط نمیدونم چرا پسر هایی مثل تو رو نمی‌تونن تشخیص بدن امیر کلافه گفت: ساحل ترو خدا نرو گوش کن آخه...

بی‌توجه به حرفاش با نیوشا از رستوران زدیم بیرون

باورم نمیشه وای امیر با من چکار کردی اشکام سرازیر شد

صدای نگین از پشت سرم میومد :

-ساحل وایسا..... ساحل با تو ام

اشک هامو پاک کردم و برگشتم سمتش:

- چی میگی نگین مگه حرفی هم واسه گفتن داری؟ حیف اسم رفیق که رو تو بزارن!

-داری اشتباه میکنی قضیه اصلا اونجوری که تو فکر میکنی نیست

\_اَشْتَبَاه؟!

قربون صدقه هاشو تو گوشي تو دیدم!

-فقط وقتایی که دلش می گرفت باهم درد دل میکردیم همین!

- من کجای زندگیش بودم که با تو  
درد و دل می کرد؟

-اینجوری با نفرت نگام نکن ساحل

\_من از تو متنفر نیستم فقط اگه یک روزی آتیش بگیری یه لیوان آب  
دستم باشه میخورمش!

نیوشا سر کوچه تاکسی گرفت  
امیر باعجله خودشو به ما رسوند

\_ساحل... تورو خدا یک دقیقه به حرفام گوش بده ساحل باتوعم!

نیوشا رو به امیر گفت:بفرمایید مزاحم نشید لطفا ساحل جان توهم بشین  
توی ماشین...

سوار ماشین شدیم ماشین راه افتاد.  
بغض تمام گلوم رو گرفته بود

مگه من چیکار کرده بودم... که حقم از این زندگی شده بود خیانت؟  
سرمو به شیشه ی ماشین چسبوندم  
و بی صدا اشک ریختم!

نیوشا دست مو توی دست ش گرفت:  
\_ساحل بسه به قول خودت این آدما ارزش اشک ریختن ندارن... الان توهم  
همون حسی که من به سهیل پیدا کردم رو داری درسته؟

نمیتونستم حتی یک کلمه حرف بزنم

نیوشا قطره ی اشکی ازچشمش چکید و ادامه داد: الان ببرمت خونه  
میخوای به پدر و مادرت چی بگی؟ بگی برای کدوم آدمی اشک می‌ریزی؟  
همون آدمی که راجبش درست حرف میزدن...؟

باگریه گفتم: نه خونه نمیام! منو ببر خونه‌ی البرز!

نیوشا با تعجب گفت: هی تو مطمئنی؟  
واقعا الان حوصله ی اونو داری؟

-چی بگم... حداقل اون کاری به کارم نداره به همدیگه بی اهمیتیم میرم  
توی اتاق و برای خودم خلوط میکنم  
اگه برم خونه ممکنه سروکله ی امیر پیدا بشه،

\_باشه قربونت برم فقط اینطوری گریه نکن تورو خدا ساحل!

#البرز

مشغول درست کردن قهوه بودم که زنگ خونه به صدا درومد یعنی کی میتونه باشه؟

رفتم سمت آیفن با دیدن ساحل تعجب کردم گوشی رو برداشتم که با صدای نیک زاد به خودم اومدم.

\_استاد الوند چند لحظه بیاین دم در

فورا با عجله رفتم دم در، در رو باز کردم با دیدن چهره ی بی روح و چشم های قرمز شده ی ساحل که داشت گریه میکرد کنجکاو شدم که بفهمم چه اتفاقی ممکنه افتاده باشه

نیک زاد گفت: ببخشید استاد یک اتفاق تلخی برای ساحل افتاده... نمیتونه با این وضعیت بره خونه، حتما عموپدرام و خاله رویا سوال پیچش میکنن... لطفا شماهم اجازه بدید چند ساعت توی حال خودش باشه

بدون هیچ حرفی دست ساحل رو گرفتم و به سمت خونه بردمش  
مثل ابر بهار اشک می ریخت یعنی چه کسی تونسته دختره شادی که من می شناختم رو اینقدر شکسته کنه؟!



وارد خونه شدیم روی مبل نشست و دوباره شروع به گریه کردن کرد  
قاطی ناله هاش... اسم امیر هم میاورد

لبخندی روی لبم نشست حالا فهمیدم .. باورم نمیشه  
نشستم کنارش :

\_بینمت چی شده؟

-هیچی خسته ام

\_رفت؟

-چرا همه میرن؟

\_چون دل میبندی!

-دلستن جرمه؟

\_پاک بودن جرمه، رو راست بودن جرمه، تو شهری که همه شل راه میرن  
اونی که راست راه میره بهش می خندن! گریه نکن به این آدمای نیومده خوب  
بودن.

-آی البرز تمام زندگیم بود! چرا با من آخه...؟ ما دوتا مون از هجده سالگی  
باهم بودیم حتی اسم بچه مونم انتخاب کرده بودیم ولی الان...

سرفه ای کردم:من اینجا نشستم  
دختره ی دیوونه که اینجوری حرف میزنی اصلا میدونی حفته نتیجه ی دل  
بستن به هر آدمی همین میشه!

بدون توجه به حرفم بلند شد و رفت طبقه ی بالا  
کلافه کنترل رو پرت کردم روی مبل و رفتم طبقه ی بالا  
از پشت در صدای گریه هاش میومد در اتاق رو باز کردم

-برو بیرون البرز میخوام تنها باشم

\_بسه! کم خودتو لوس کن بیا ببینم آخه چته تو از اینکه فهمیدی طرف  
مقابلت چه آدمیه ناراحتی؟ حتما پیش خودتم میگی که ای کاش امروز این  
اتفاق رو نمی دیدی ولی بیچاره، باید بالاخره میفهمیدی تا اینکه بخوای  
یک عمر با یک خائن زندگی کنی!

-یعنی تو... میخواستی عقب بکشی که این حرفو زدی؟

\_خوب آره به حرفات فکر کردم خواستم بزارم که تو خوشبخت بشی... اما  
الان که دیگه خبری از گذشت نیست البته!

\_دلم نمیخواد هیچ مردی رو ببینم برو بیرون البرز.

رفتم سمتش :ولی من دلم میخواد صورت خانمی مثل تورو ببینم! چقدر  
بهت گفتم نکن! حالا درس گرفتی ؟...نباید به هر آدمی اعتماد کنی مثل  
احمقا میمونی فکر کردنت کلا راجب هر مسئله ای مثل درس خوندنته کلا  
گیج میزنی و عجله میکنی فکر میکنی تو هر ماجرای حرف اول رو میزنی  
اما بهتره بدونی تو هیچی نمیدونی تو دختر ساده ای هستی که زود باوره و  
تحد تاثیر هر محبتی از جانب هر آدمی قرار میگیره تو دختر خیلی ساده ای  
هستی بین چند بار دارم تکرار میکنم دختر ساده ای هستی !

به صورت خالی از عیب ش خیره شدم که با صدای بلندتری زد زیر گریه و  
بالشت رو محکم پرت کرد سمتم

پوزخندی زدم و در افکارم غرق شدم دختری احمق فکر کرده من عقب  
کشیدم تا به امیر برسه مسخرس! من این چند وقت الکی نیومدم ایران تا  
خام دختری مثل این بشم

از اتاق خارج شدم و از پله ها پایین اومدم در یخچال رو باز کردم و لیوانم  
رو پر از آبمیوه طبیعی کردم و روی مبل نشستم و مشغول پایین بالا کردن  
شبکه های تلویزیون شدم.

طولی نکشید که صدای ساحل بلند شد :اصلا خوشم نیومد بهم گفتی  
دختر ساده ،من اصلا زودباور نیستم تو فقط بلدی وقتی یه خطایی می کنه  
بزنی تو سرش تو عادت داری همش بگی تو همه چیز استادی و بقیه  
هیچی نمی فهمن اره استاد البرز الوند نظرتون چیه توی شخصیت شناسی

چطور بدونم بگو مثل موقعی که از دانشجو هات سر هر پرسشی الکی ایراد  
میگیری الانم ایراد بگیر!

نفس عمیقی کشیدم و مشغول خوردن آبمیوه شدم و صدای تلوزیون رو تا  
آخر زیاد کردم

که به سمتم اومد و داد زد  
-داری چیکار میکنی البرز؟!

لبخندی زدم: به تو هیچ ربطی نداره! دارم فیلم نگاه میکنم مشکلیه؟

اشک هاش رو پاک کرد و با لحن طلبکارانه ای گفت:

-مشکل که نداره ...ولی چرا فقط به فکر خودتی؟

ابرویی بالا انداختم:

—یعنی تو از اینکه به فکر خودمم رنج میبری کوچولو؟ اگه آبمیوه میخوای  
به خودت یکم فشار بیار تا آشپزخونه برو در یخچال رو آرام باز کن بعد یک  
لیوان بردار البته بعدش حتما باید بشوریش! خب بعد عقلت باید دیگه برسه  
توش چی بریزی یا اونم راهنمایی کنم البته هر چند باید بگم چون تو یکم  
گیج تشریف داری!

اخمی کرد و در حالی که به سمت پله ها قدم برمی داشت گفت:

-راهنماییت به درد خودت میخوره من رفتم اتاق بخوابم!

بی تفاوت بهش، به تلوزیون خیره شدم ...با رفتنش تلوزیون رو خاموش

کردم و عصبی کنترل رو پرت کردم سمت تلوزیون و روی کاناپه دراز

کشیدم و به نقشه های مهمی که قراره به زودی انجام بشه فکر کردم  
اصلا نمی تونم درک کنم آیا واقعا حرف های پدرم درست بوده یعنی...  
اصلا ارزش این رو داشت که از موقعیت شغلیم توی کشور دیگه ای بزنم  
؟اونم فقط بخاطر این دختر؟ بعضی وقت ها احساس میکنم دارم آدم غیر  
قابل کنترلی میشم ولی درستش همینه من فقط به ایران اومدم تا بتونم به  
ثابت کنم چه جور آدمی هستم!

## #ساحل

با صدای به هم خوردن ظرف ها چشم هامو باز کردم  
نفس عمیقی کشیدم و به اطراف خیره شدم پووف لعنت به همه ی آدمای به  
همشون از جمله البرز! اصلا پا قدمش از اول با خودش بدبختی آورد اخه امیر  
کی اهل این حرف ها ...لعنت به امیر خدا ازش نگذره آشغال!

از اتاق بیرون اومدم

رفتم سمت البرز و به صورتش خیره شدم

اخمی بهم کرد:ها چیه؟

\_تو خجالت نمی کشی چطور دلت اومد بزاری شب گرسنه بخوابم؟!

نگاهی بهم کرد و مشغول درست کردن صبحانه شد  
از آشپزخونه بیرون اومدم و روی مبل نشستم...

طولی نکشید که البرز میز صبحانه رو چید و فقط یک لیوان چای روی میز گذاشت!

پشت میز نشستم و بدون هیچ حرفی دستم رو سمت لیوان چای بردم که البرز زودتر از برش داشت و گفت:

—دختر شلخته خجالت نمی کشی امروز دانشگاه داشتی و خواب موندی! ولی من زنگ زدم به دانشگاه گفتم که امروز من و تو نمی تونیم بریم بابات چند بار به گوشیم زنگ زده بود اما مثل اینکه خواب بودم و اصلا متوجه نشدم خودت یه کاریش کن

با تعجب گفتم:

—یعنی تو همه ی این کارا رو بخاطر من انجام دادی؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت و ادامه داد:

—بخاطر تو؟!... من کار خاصی نکردم فقط خواستم الکی غیبت نخوری!

البرز گفت:خوب... چطوری بگم توی این ماجرا هم دختر تون کم مقصر نبوده.

مگه نه ساحل جان بگو نصف اینو تو خوردی عزیزم!

خواستم حرفی بزنم که زنگ خونه به صدا درومد البرز با دستمال دور لبش رو تمیز کرد و بعد به سمت در ورودی قدم برداشت

با حس کنجکاوی که سراغم اومد از سرجام بلند شدم و پشت سر البرز راه

افتادم که ناگهان با باز شدن و با دیدن بابا توی چهارچوب ضربان قلبم بالا رفت.

البرز گفت: سلام عمو جان حالتون چطوره بفرمایید داخل!

بابا با عصبانیت گفت:

-داری حال منو میپرسی؟... کل دیشب رو داشتم دنبال ساحل می گشتم میدونی چند بار بهت زنگ زدم؟ گوشی خودش که خاموش بود یعنی تو عقلت نرسید یه زنگ به ما بزنی مامان بیچارش از استرس کل دیشب بیدار بود البرز تو مسئولیت پذیر نیستی مثل اینکه راجبت اشتباه می کردم...

فورا رفتم سمت بابا :

-بخدا البرز مقصر نیست من...

که با صدای بلند داد زد:

-به به چه عجب ما این دخترمون رو دیدیم تا سه می شمارم همین الان آماده میشی که خیلی باهات کار دارم! تا وقتی هم من نگفتم حق نداری البرز رو ببینی انگار نه انگار من بزرگتر شمام ساحل فقط...

پریدم وسط حرفش و با استرس گفتم:

-بخدا اصلا قضیه اونجوری که فکر می کنی نیست من مقصر بودم با البرز بد رفتاری نکنید!

البرز سرفه ای کرد و گفت:

-بله عمو جان شنیدید که دخترتون چی گفت خودش مقصره و من در این ماجرا نقشی نداشتم اگه حرفم رو باور نمی کنید بهتره بگم که ساحل...

اخمی به البرز کردو داد زدم: مرتیکه ی آدم فروش من احمق رو باش ازت حمایت کردم

بابا بلند تر من داد زد:

-تمومش کن سریع آماده شو تو کوچه منتظرتم!

بغض گلوم رو گرفته بود و با عجله به سمت طبقه ی بالا دویدم...

فورا لباسامو پوشیدم خواستم از خونه بیرون برم که البرز چشمکی برام زد و گفت:

-بازم یه سری به ما بزن!

واقعا برات نگرانم... آدم فروش حالمو بهم زدی بی لیاقت!

با عجله به سمت در خروجی رفتم، در خونه رو محکم بستم...

#البرز



عجب...

از پشت پنجره نگاهش میکردم که چطوری سوار ماشین شد خدایهش رحم  
کنه عمو پدرام حسابی دعواش میکنه البته تقصیر خودشم بود  
با یاد فکر مهم تری اخمی میون ابرو هام نشست ماما چند بار زنگ زده  
بود اما برای چی؟ اون که میدونه من جواب شو نمیدم دلش برای پسرش  
سوخته یا... دختر مردم؟

توی همین افکار بودم که گوشیم رنگ خورد

با دیدن اسم وکیلیم فوراً جواب دادم

چی شده تونستی کاری کنی؟

-اول سلام جناب الوند بله شما هنوز رادان رو نشناختید

با خوشحالی گفتم: یعنی بانگ قبول کرد؟

-بله درخواست وام چند میلیاردی تون بدون هیچ مشکلی قبول شد فقط  
باید سند یه خونه ای براشون ببریم اصلاً نگران نباشید جور کردن این سند  
براتون مثل آب خورده میمونه

\_اون که اصلاً مشکلی نیست فکر میکردم باید بیشتر از اینا وسیقه بدم به

هرحال آفرین رادان کارتو درست انجام دادی!

-ممنون آقای الوند باعث افتخارمه که آدمی به بزرگی شما منو تشویق  
میکنه

عم... فقط سر قول تون هستین دیگه... انگلیس...

\_اون رو که حل شده بدون پسر کاری میکنم تا آخر زندگیت فقط فقط به  
فکر آیندت باشی

-میدونم آقا شما کسی هستید که توی این چند مدت وزارت انگلیس برای  
برگردوندنتون خیلی تلاش می‌کنن درخواست من که براتون چیزی نیست  
دکتر

\_اوه... چه شیرین زبون پول مول خواستی اصلا خجالت نکش ارزش این  
کاری که برام کردی خیلی بالاست

-ممنونم دکتر... مخلص...

که گوشی رو قطع کردم سند این خونه رو که حیفه بدم بره میمونه خونه  
ای که برای آرزو خریدم... آره باید برم زودتر سند شو بردارم

فورا لباسامو عوض کردم وارد واز خونه خارج شدم  
سوار ماشین شدم و با سرعت به سمت خونه ی آرزو راه افتادم

بعد از یک ربع رسیدم ماشین رو همون کنار پارک کردم از ماشین پیاده  
شدم

کلی عجله داشتم که حتی زنگ خونه رو هم نزدم کلید رو انداختم توی در  
وارد سالن ساختمون شدم سوار آسانسور شدم بعد از چند دقیقه رسیدم

زنگ در رو زدم طولی نکشید که آرزو در رو باز کرد و گفت:  
-سلام خوبی؟

-واسه این حرف ها نیومدم برو سند خونه رو بردار بیا... تا یک هفته هم  
وقت داری یه جایی رو پیدا کنی بری!

#امیر

آه لعنتی... جواب بده دیگه، ساحل

نگین گفت:همش تقصیر خودته دیگه، مرض داری وقتی می دونی که من  
پیش ساحلم پیام میفرستی؟.

\_دهنت رو ببند نگین!

همچی رو خراب کردی درست مثل چندسال پیش...

-بابا، نمیخواهی تمومش کنی! آره

امیر جان من مثل تو، تحمل نداشتم، نمی تونستم بخاطر تو بمونم توی اون خراب شده که شاید یه روزی امیر پولدار بشه بیاد من بدبختم ببره! شورشو درآوردی من الان خانواده ی خودمو دارم همین که فامیلی ارجمند پشت اسممه برام کافیه... الانم که میبینی کنارتم بخاطر حرف های گذشته س داداشی!!

\_\_به من نگو داداش... نگین که حاله به هم میخوره تمومش کن.

-خوب حالا چته؟ غیر این بوده که ساحل دختر رویاهات مثل تفاله از زندگیش پرت کرد بیرون؟ مسخرست آقا اعصابش از یه جای دیگه خرابه سر من خالی میکنه... اصلا میدونی حقه امیر خان لیاقت همین دختره ی ازخود راضیه!

کلافه چشم ها مو روی هم فشار دادم:نگین جان، نگین خانم ببخشید... حالا هم بجای اینکه سرکوفت بزنی یه راهی جلوی پام بزار آخه خودت میدونی هم من و هم آینده ی تو بدون ساحل شدنی نیست!

-وای وای باز شروع کرد... امیرجان قربونت برم میشه تمومش کنی؟ آخه ساحل چطوری میخواد آینده ی منو تو رو درست کنه؟ تازه من بابام هست کمک میکنه ولی اسم این دختره رو نیار امیر.

پوزخندی زدم : بابات؟ تو تا اون موقعی که تنها وارس ارجمندی ها بودی رو چشم شون جا داشتی واون موقع شاید دستت رو میگرفتن ولی حالا

چی نگین؟ اون خانواده بعد چندسال یه پسرکاکول زری به دنیا آورد  
پس الکی سنگ اونا رو به سینت نزن چون دیگه هیچی به تو که بچه ی  
پرورشگاهی شون بودی نمی رسه بدبخت!

نگین داد زد: درست صحبت کن تو حق نداری تو زندگی من که چند ساله  
بدون تو آجر به آجر شو روی هم گذاشتم دخالت کنی! آقای ارجمند مثل  
پدرم بوده!

تا حالا هم هرچیزی که میخواستم برام فراهم کرده! الانم بعد  
بیست سال بچه دار شده خوب منم خوشحالم خدا خودش دیده که  
چطوری برای من بیست سال زحمت کشیدن اینم مزد شونه! پس امیر  
لوز می نداره تمام وقت شون رو با من بگذرونن که...!

\_\_ هنوزم بچه ای نگین

\_\_ داداش بیا از ساحل بگذر اون دیگه تو رو نمیخواه

-باز گفت داداش چرا با این حرف خودتو گول میزنی نگین؟ درضمن ساحل  
عاشق منه! بخاطر آینده مونم شده ازش نمیگذرم.

-خیل خوب باشه تو برنده شدی! حرف های منم که اصلا ارزشی نداره  
میتونم برات یه کاری کنم اجازه میدم که به ساحل بگی من کی هستم  
البته از قسمت برادر، خواهری مون براش تعریف کن باشه داداش امیر؟

زدم زیر خنده :تو معرکه ای دختر

#البرز

آرزو نگاه ملتسمی بهم انداخت و گفت:

-خواهش میکنم البرز تو خودت شاهی من جز اینجا هیچ جایی رو ندارم  
پول اجاره ی یک خونه هم ندارم بعد میخوای منو پرت کنی بیرون البرز...

آخمی بین ابرو هام نشست:

-اون دیگه به من مربوط نیست از جلو در برو کنار.

وارد خونه شدم به سمت اتاق رفتم و در گاوصندوق رو باز کردم  
با دیدن سند خونه لبخندی زدم و به آرزو گفتم: نظرم عوض شد تا همین  
فردا از اینجا گمشو بیرون چون اصلا وقت ندارم اینجا رو نیاز دارم ..

\_بسه البرز... منظورت چیه از این خونه باید گمشم بیرون؟

لبخندی زدم:

-منظورم چیه؟ کاملاً روشن دارم حرف میزنم این همه سال بدون هیچ  
اجاره ای واسه خودت توی این خونه نشستی حالا نوبت منه یکم از این  
خونه استفاده کنم از امروز به بعد مسئولیت تو با من نیست فهمیدی یا  
بیشتر توضیح بدم؟

\_البرز دارم باهات جدی حرف میزنم بخدا اگه... منو بخوای اینطوری  
بی آبرو کنی و از خونه پرتم کنی بیرون منم هرچی که از کار هات دیدمو  
شنیدم رو تحویل پلیس میدم یا اصلا اون دختره... اسمش چی بود؟ آها  
ساحل صداقت دانشجوی شما درسته؟ دختر شریک بابات همونی که اون  
سهراب بی شرف...

که سیلی محکمی زدم توی صورتش: تو بیشرف!... اسم بابای منو به زبونت  
آوردی منو تحدید میکنی کور خوندی کافیه حرفی بزنی تا بلایی سرت  
بیارم شبو روز صد بار دعا کنی که ای کاش البرز منو کشته بود

سند رو برداشتم و از خونه خارج شدم آرزو هم با همون وضعیت ش پشت  
سرم راه افتاد و داد زد:

-البرز آخه به دفعه چت شده؟

ابرویی بالا انداختم: من برای اینکه دارم خونه ی خودم رو بعد چند وقت از  
یه مستمر سمج پس میگیرم خطا کردم؟

آرزو با صدای لرزونی گفت: نه من مشکلم این نیست میگم چرا اینطوری اگه  
میخوای دکم کنی راه های دیگه ای هم وجود داشت بین التماس میکنم  
نکن من... من... جایی رو ندارم حداقل برام یه خونه رهن کن نزار اینطوری  
آواره بشم.

پوزخندی زدم:

-من فقط بخاطر بابات بوده که این چند وقت کمکت می کردم الانم که بابات رفته زیر هفتمن خاک پس لطف هایی که به بابام کرده بوده رو به اندازه کافی براش جبران کردم حتی بیشتر از کارایی که بابات درحق مون کرده حالا من که نوکر دخترش نیستم که براش خونه بخرم یا... فقط میخوام خودت واسه زنده موندن تلاش کنی نه اینکه همش چشمت دنبال پولای من باشه تکرار نکنم فردا نبینمت اینجا فهمیدی!

زد زیر گریه:من دارم میگم نه شغلی دارم نه پولی نکن خواهش میکنم حداقل یکم پول بهم قرض بده چطوری میتونی انقد بی رحمانه باهام رفتار کنی.

سری به علامت منفی تکون دادم و ادامه دادم:اصلا حرفشم نزن از فردا دیگه نمیخوام ببینمت باید مستقل بشی.

از مجتمع بیرون اومدم و به سمت ماشین رفتم سوارش شدم که آرزو محکم زد به شیشه:

-تو فقط دنبال اون دختره ای نه؟ تو که با دختر دوست بابات با بی رحمی رفتار می کنی چه برسه به یک قریبه اصلا فکر کردی اگه اون دختره بفهمه تو واقعا کی هستی چه بلایی سرت میاد؟

شیشه ی ماشین رو پایین آوردم نگاه عصبی بهش انداختم و با صدای



بلندی داد زدم: جرعت داری یک کلام حرف به همون دختره بزنی فقط  
کافیه متوجه بشم از چیزی بو برده اون موقع میشه که باید صد بار آرزو  
مرگ کنی!

منتظر جوابی نمودم و پام رو روی گاز گذاشتم و با سرعت ازش دور شدم.

دختره احمق فکر کرده من باید خرجش رو بدم دیگه هرچی خوبی کردم  
بسه واقعا وقتشه خود واقعیم باشم خودش میدونی اگه حرفی به کسی بزنه  
چه سرنوشتی در انتظارش!

#ساحل

\_\_بابا جان تمومش کن!!

-تمومش کنم ساحل؟وای اگه مامانت بفهمه دخترش شب بی خبری میره  
خونه نامزدش اونم یک زنگ نمیزنه بگه نگران نباشید در حدی ما رو  
ترسونده بودی که می خواستیم سردخونه های بیمارستانم بگردیم میفهمی  
چرا خودسر عمل می کنی چرا یه ذره به فکر دیگران نیستی آخه من از  
دست تو چیکار کنم؟

نفس عمیقی کشیدم:

-پدر من همه چیز یهوایی اتفاق افتاد من اصلا نمی خواستم برم اونجا که...

اخمی کرد:

-ولی بی خبر رفتی میتونستی یک زنگ بزنی اون پسر ی پرو هم از تو بدتر دیشب بیشتر از صدبار بهش زنگ زدم جواب که نمی داد معلوم نیست چه فکری تو سرش می گذره یعنی خوابش انقد عمیق بوده من که چشمم آب نمیخوره این پسر از قصد جواب نداده تا ما رو بترسونه!

\_پدر من! تو خودت دست البرز رو گذاشتی تو دست من غیر اینه؟ بعدشم اون دیگه شوهرمنه بیچاره جلو تلوزیون خوابش برده بوده دیگه باور کن قصدی نداشته بیچاره تازشم اگه الان فهمیدید پسر بدی تشریف داره من مشکلی با بهم زدن ندارم ...

بابا عصبی غرید:

-فقط ساکت شو

لبخندی زدم: چیه بحث بهم زدن اومد وسط باید ساکت بشم تو همین الان جلو خودم گفתי این پسر به درد نخوره غیر اینه؟  
بابا زد زیرخنده: ای خدا این زبون ساحل رو اگه میشه به مدت یک روز فلج بفرما بیشترم نه!

\_الان به من خندیدی باباجونم؟

اخمی کرد: خنده ی من از گریه غم انگیز ترست دختر خنگ بابا.

به رو به رو خیره شدم: بابا قبول داری آدم خوب رو کره زمین وجود نداره؟  
بابا نگاهی بهم کرد: چی شده به این نتیجه رسیدی؟

-صبر کن... برم تو کوچه... حالا راجب آدم های خوب و بد برات توضیح میدم مگه بچه دوساله ای تو... عه ساحل این موتوره چی میگه دم در خونه مون؟

\_ببینم کدوم؟

با دیدن امیر قلبم به تپش افتاده...

بابا با عصبانیت اخمی کرد  
-این بیشرف اینجا چه غلطی میکنه؟ ساحل درد سر های تو تمومی نداره و از ماشین پیاده شد رفت سمت امیر!!!

ناخداگاه چشم هانم خیس شد خالی از هیچ نفرت نصبت بهش به یاد اون روز لعنتی اشک هام سرازیر شد ای کاش همه ی این ماجرا ها خواب بود.

از ماشین پیاده شدم

بابا یقه ی لباس امیر رو گرفته بود  
وبا عصبانیت داد زد:

-پسره ی عوضی ساحل الان دیگه داره ازدواج میکنه بعد تو اومدی دم در  
خونه من الان که زنگ زدم پلیس میفهمی

امیر داد زد: ساحل ترو خدا به حرفام گوش بده... بخدا اشتباه میکنی اصلا  
ماجرا اون طور نیست که تو فکر میکنی...

دلم میخواست منتظر بمونم ساعت ها برام بهونه های مختلف بیاره حتی  
اگه دروغ باشن اما راضی بشم به خودم جرعت بدم که دوباره امیر رو دوست  
داشته باشم من دوشش دارم حتی... اگه همه ی اون اتفاقات واقعی باشه...

بابا امیر رو به زور تحدید هم شده ردش کرد رفت.

بابا اخمی به من کرد با جدیت گفت: گریه میکنی؟ بدو برو خونه این نقشا  
رو برای کسی بازی کن که با بازی کردن تو آشنا نباشه و با خنده ادامه  
داد: حداقل بزار یه ساعت از بیرون اومدنت از خونه البرز بگذره من که دیدم  
چطور ازش دفاع میکردی الان یه دفعه دلت یاد هندیستان کرد؟

کلافه رفتم سمت خونه کلیدم رو درآوردم و در رو باز کردم... بابا نمی تونه  
بفهمه توی دل من چخبره!

باعجله از حیاط به خونه دویدم در خونه رو باز کردم و وارد شدم اما مثل  
اینکه کسی خونه نبود پس این همه بابا واسه من مامانت مانت می کرد  
اونقدر هم فکر نکنم گم شدن من براشون جدی بوده باشه سینا هم که

حتما با مامانه...

به سمت اتاقم قدم برداشتم و به سمت طبقه ی بالا رفتم.  
من البرز رو از تمام قلبم دوست ندارم اگه اتفاقاتی که شاید یکمی جدی به  
نظر میرسه بین مون افتاده من میزارمش تقصیر کوتاهی امیر من اگه  
بخاطر امیر نبود صد سال سیاه هم نزدیک اون سگ شکاری نمی شدم از یه  
طرف دارم نقشه ی عاشق کردن البرز رو می کشم... حتی اگه خیانت امیر  
هم ثابت بشه باید بتونم خودمو یه جوری از دست البرز نجات بدم پس شده  
توی این راه تنها باشم اما ادامش میدن حتی شده بدون امیر حتی اگه  
دیگه قرار نباشه در کنارم باشه...  
روی تخت دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم.

\*\*\*

صبح با صدای مامان از خواب بیدار شدم

-ساحل بیدار شو دیرت میشه!!

قوصی به کمرم دادم :

\_سلام مامان جون صبح شده

که با اخم گفت: آره بیدار شو در ضمن ماشینت کجاست؟

\_مگه تو... ای وای دم در دانشگاه جاش گذاشتم

-خوبه خودتو جا نمیزاری بدو آماده شو منم میرم برات صبحانه آماده کنم

سریع از سر جام بلام شدن یک مانتو مشکی پوشیدم کوله پشتی مو برداشتم و از اتاق خارج شدم وای که چقدر من فراموش کار شدن حالا چطور برم بیمارستان!

از پله هاپایین اومدم که بابا گفت:

بیا صبحانه بخور

چرا امروز هم مامان هم بابا رفتارشون باهام جدیه؟

رفتم سر میز نوشتم

سینا از اتاقش بیرون اومد و با شور هیجانی گفت:سلام آبجی حالت خوبه؟

باخوشحالی گفتم:سلام داداشی من خوبم تو چطوری

سرشو تگون داد و گفت: منم خوبم

یه نون تست برداشتم و کره بادام زمینی روش زدم و مشغول خوردن شدم

بابا گفت:ماشین نیارودی میتونی امروز با ماشین مادرت بری فقط خودت

میدونی مامانت روی ماشینش حساسه

لبخندی زدم: مچکرم بابا و همچنین مالک ماشین

مامان گفت: من هر کاری کنم تو آدم نمیشی!

با تعجب گفتم: چیزی شده؟

سینا روی کاناپه پلاس افتاد و گفت: دیشب مامان بخاطرت گریه کرد ساحل

مامان لبخندی زد و رو به سینا گفت: آخه پسر منمیشه این خب. گذاری تو تعطیل کنی؟

با چشم های گرد شده گفتم: مامان؟ چرا گریه کردی؟

بابا گفت: بسه تول صبحی حوصله ی جر بحث ندارم رویا خانم سوئیچ ماشینت رو بده ساحل زود تر بره!

مامان بی تفاوت از سر جاش بلد شد و سوئیچ رو بهم داد

اخمی مردم با لحن نارحتی گفتم: یعنی شما رسماً دارید به من میگوید گمشم بیرون از خونه؟ الان نیم ساعت وقت اضافی دارم می تونم کنار تون...

که مامان گفت: برو ساحل دارم راجب ایندت فکر می کنم تو که عادت داری بری خونه اونو اون الان تو این نیم ساعت برو خونه ی...

بابا داد زد: رویا... قرار نبود اینطوری رفتار کنی!

نگاهی به بابا کردم و گفتم: آها پس بگو تازه متوجه شدم بابا نخود تو  
دهنت خیس نمیخوره؟

با نفرت از سر جام بلد شدم سوئیچ ماشینمو دادم به بابا : خودت تون برید  
ماشینمو بیارید  
خدا حافظ

رفتم سمت پارکینگ ماشین رو سوار شدم با احتیاط به سمت بیمارستان را  
افتادم بعد از بیست دقیقه به بیمارستان رسیدم

ماشین آخرین مدل مامان رو پارک کردم در هارو قفل کردم خواستم وارد  
بیمارستان بشم که یکی دستمو کشید

با دیدن امیر اخمی کردم دستمو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: چیه  
چی میخوای؟

-ساحل خیلی نامردی چطور میتونی خودت تنهایی برای آینده مون  
تصمیم بگیری



\_وای تو دیگه خیلی بیش از حد پرویی تو جلوی چشم های خودم به من خیانت کردی!

ازش جدا شدم خواستم وارد بیمارستان بشم که داد زد:

-خواهرمه

سرجام میخ کوب شدم برگشتم سمتش و با عصبانیت غریدم:  
\_اینم دروغ جدیدته؟

-نه ساحل نگین خواهرمه باور کن

\_اون پدر مادر داره چی میگی فکر کردی من خرم؟

-خوب اون شانس داشت...

\_شما دوتا اصلا شبیه هم نیستین چطور می تونی همچین دروغی بگی؟

که صدای نگین از پشت سرم نجوا شد:

+ساحل خانم منو خانواده ی ارجمند بزرگ کردن اما داداشمو...

اشک توی چشم هام جمع شد: آخه چطور باور کنم! اینجا چه خبره امیر؟

امیر گفت: ساحل بهت حق میدم عصبانی باشی اما نگین خواهر منه و حاضرم براش جونمم بدم

\_\_پس.. پس... چرا هردو تاتون این همه سال این موضوع رو ازم پنهان کردین؟

نگین گفت: بخاطر خودم من دلم

نمی خواست و نمی خواد که برگردم به گذشته به اون روزای لعنتی بعد از چند سال امیر رو توی دانشگاه دیدم این چند سال امیر برای من فراموش شده بود.

امیر حرف نگین رو قطع کرد و با بغض گفت : ساحل چطور تونستی با من با منی که زندگیم فقط فقط تو بودی این کارو کنی؟ تو به نگین میگی خواهر، خواهری که برادرشو جزو گذشتش می دونه منو همراه با گذشتش پاک کرد تا زندگی راحت تری تجربه کنه! ولی من واقعا به یک دلسوز نیاز داشتم

اشک هام شدت گرفت : آخه من چطور باور کنم

نگین با اعتماد به نفس گفت: میتونی از بابام بپرسی!  
خوب دیگه من میرم ساحل این یه رازه دلم نمیخواد کسی بدونه یه روزی

توی زندگیم توی پرورشگاه زندگی می کردم

با رفتن نگین اشک هامو پاک کردم احساس عجیبی داشتم نمی دونستم  
بخندمو خوشحال باشم یا گریه کنم  
امیر جلوی پام زانو زد و از توی جیبش یک جعبه کوچیک بیرون آورد  
-حالا آشتی ملکه خانم؟

از خوشحالی انگار میخواستم پرواز کنم دلم واسش یه ذره شده  
انگشتر رو از توی جعبه بیرون کشیدم  
و توی دستم کردم...  
با خوشحالی گفتم:وای امیر خیلی قشنگه خیلی نازه چقدرم خوش سلیقه...

به صورتم خیره شد  
-قشنگ تویی ساحل

گوشه لباسش رو گرفتم و وارد بیمارستان شدیم  
کلی سوال توی ذهنم داشتم که جوابش با کلید امیر باز می شد

همون طور که پا به پاش راه میومدم امیر دستم رو بالا آورد  
-درسته طلا نیست ساحل اما وقتی به وسطش خیلی خیره میشه حروف  
های کوچیکی نوشته شده اول اسم خودمو تو هم به انگلیسی هک شده

با خوشحالی به امیر گفتم :

\_مرسی که برگشتی...

-ساحل حتی فکر اینکه یک روزی اینطوری قرار باشه از هم جدا بشیم  
داغونم میکنه  
با بغض گفتم:  
\_خیلی دوستت دارم...

که صدای البرز از پشت سرم شنیده شد  
#امیر

با صدای استاد الوند... هر دوتا مون خشک مون زد ساحل درحالی که به  
کادوش خیره شده بود سرش رو بالا آورد استاد الوند گفت:

+به به پرنده های عاشق میبینم که دوباره به هم رسیدن آفرین ساحل  
خیلی خوب میتونی هم زمان خوت رو برای دوتا مرد تقسیم کنی... نه  
خوشم اومد.

ساحل با عصبانیت گفت: بیا بریم امیر...

که استاد دست ساحل رو کشید و به زور به سمت یکی از اتاق های  
بیمارستان کشوند

گفتم: استاد صبر کنید آخه شما به چه عنوان...

که گفت: برای تو هم دارم پسر چون فکر میکردم تا الان باید متوجه  
میشدی البرز کیه مگه نه؟  
به فکر فرو رفتم:

من چطور میتونم با دختری زندگی کنم که الان نامزد استادمه!  
چرا عذاب وجدان دارم؟ چرا فکر میکنم بزرگ ترین خیانت رو به نگین دارم  
میکنم؟ چرا ته دلم میگه ساحل!  
من درست بین دوراهی افتادم عشق یا ثروت چطوری میتونم با مردی در  
بیوفتم که حتی وقتی میخوام جوابش رو بدم ترس تمام وجود مو میگیره با  
مردی که میدونم که اگه بخواد میتونه که صدتا مثل منو بخره و بفروشه  
ولی من ساحل رو میخوام. آره ساحل مهم ترین بخش زندگی منه!

#البرز

ساحل رو پرت کردم توی اتاق که افتاد روی زمین.  
و داد زدم: که اینطور... خیانت میکنی!!

با ترس گفت: من... من،

رفتم سمت ش و توی چشم هاش غرق شدم و آروم گفتم: تو یک آدم  
احمقی

ساحل از روی زمین بلند شد

و صدا شو بالا برد:

-بس کن احمق تویی البرز، من تو رو نمیخوام آخه با چه زبونی بگم؟

\_\_عه آفرین مثل اینکه زیادی به تو توجه داشتم که اینجوری داری برام  
زبون می‌ریزی ساحل دارم بهت میگم کار نکن که بزnm به سیم آخر...

با جدیت تمام گفت: البرز تو آدم خوبی نیستی من از تو میترسم میفهمی؟!  
تو مثل سگ وحشی میمونی خودتم اینو خوب میدونی

با شنیدم این حرف تعادلم رو از دست دادم و چنان کوبیدم توی صورتش  
که دست خودمم درد گرفت اما به روی خودم نیاوردم با دیدن خونی که از  
دماغ ساحل روی زمین می‌چکید  
لبخندی زدم انگار تمام وجودم به آرامش رسید

با نفرت بهم نگاه می‌کرد دستی به دماغش کشید و با گریه از اتاق بیرون  
رفت.

احساس می‌کردم زندگیم داره جریان پیدا میکنه من هیچ وقت نمیتونم به  
ساحل علاقمند بشم!

در این افکار غرق شده بودم که گوشیم زنگ خورد  
با دیدن اسم رادان فوراً جواب دادم

-سلام آقای الوند حال تون چطوره؟

\_کاری داری؟

-خواستم بگم که... سندی که دادین رو بانک قبول کرد برای گرفتن وام  
چون مبلغ بالاست حداقل تا سه روز آینده میتونید اقدام کنید و قصد اول  
رو با مدیر بانک مشخص کردم.

\_آفرین رادان امروز چه روز خوبی بود برام!... به تو میگن یه وکیل موفق.

-خیلی ممنونم

\_خواهش میکنم فعلا

گوشی رو قطع کردم

لبخندی رو لبم نشست همه چی داره خوب پیش میره یواش یواش دارم  
به نقشه هایی که توی سرم چیدم نزدیک میشم

#ساحل

بدون اینکه کسی متوجه بشه خودمو به سرویس بهداشتی بیمارستان  
رسوندم

ای دستت بشکنه احساس میکنم دماغ م شکسته ... آخه خدا، چرا البرز  
درست موقعی که همه چی درست شده بود سروکلش پیدا شد؟ حالا  
چطوری دوباره اعتمادش رو به خودم جلب کنم حرف هایی بهش زدم که  
خیلی بد بود یعنی دوباره قبولم میکنه؟

آب رو باز کردم نگاهی به دست شویی ها انداختم خدا رو شکر کسی داخل  
دست شویی نیست

خونی که از دماغم میومد تمومی نداشت صورت مو شستم  
دستمالی از توی جیبم بیرون آوردم و مثل فیتيله داخل بینیم کردم  
سر مو بالا آوردم با دیدن خودم توی آینه دلم صد برابر به حال خودم  
سوخت

آخه... چرا دارم با خودم همچین کاری رو میکنم فقط یک ماهو نیم مونده  
تا

صیغه ام با البرز تموم بشه!

باید زودتر با امیر برنامه ی فرارمون از ایران رو بچینم و حتی اگه شده با  
یک وکیل مطمئن مشورت کنم! باید به اندازه ی کافی با خودم پول ببرم  
با صدای بلند زدم زیر خنده:دیگه تموم شد روز هایی که برام پادشاهی  
کردی البرز! به زودی ترکت میکنم



توی نقشه ی فرارم غرق شده بودم  
که با بسته شدن در یکی از دست شویی ها، دستو پامو گم کردم

با دیدن نیوشا که اخم غلیظی هم کرده بود سرخ و سفید شدم!  
و گفتم: از کی اینجا بودی نیوشا جونم؟

با لحن عصبی گفت: از همون جایی که میخوای به زودی ترکش کنی!  
لبخند ساختگی ای زدم: عا... نیوشا داشتم الکی باخودم حرف میزدیم همین  
- ساکت شو ساحل من دوستتم چرا به من هیچی نمیگی؟

- قربونت موضوع مهمی نیست! تو فعلا دست هاتو بشور مثلا دکتريا بعد  
خودت نظافت...

با دادی که زد به خودم اومدم  
- اتفاق مهمی نیست؟؟ تو خیلی احمقی ساحل دوباره با اون پسره ی عوضی  
دوست شدی ها؟

جدی شدم: درست صحبت کن نیوشا ما اشتباه میکردیم اصلا اون جوری که  
ما فکر می کردیم نبوده!

با تمسخر گفت: عه پس به ما هم بگو ببینم باید چطوری فکر می کردیم بگو

خجالت نکش!

نفس آسوده ای کشیدم

- نیوشا جان چرا به حرف هام گوش نمیکنی نگین خواهر امیره  
زد زیرخنده

- وای بدبخت تو دیگه خیلی ساده ای! ساده تر از اون چیزی که فکرشم  
میکردم امیر داره بازیت میده میفهمی؟

اون تو رو شناخته ولی تو هنوز نمیتونی بفهمی اون چه آدمیه اون  
یه روباه گشنه ست که برای سیر کردن خودش دست به هرکاری میزنه  
داد زدم:

- دهنتم رو ببند پشت سر هم، به عشق من به کسی که از همه ی دنیا  
بیشتر قبولش دارم تحمت نزن ببین... بار آخرت باشه! راجب کسی که  
حاضرم زندگی مو بدم اینطوری حرف میزنی دوستم درست! حرمت  
سرجاشه دلم نمیخواد دخالتی توی زندگی من کنی! اصلا نیوشا خانم از کجا  
معلوم تو به امیر علاقمند نشده باشی؟ چه میدونم شاید با این حرفات  
میخواهی منو از سر راهت برداری!!

نیوشا یه قدم به عقب رفت و با لحنی شکه ادامه داد

- برات متاسفم ساحل! اونقدر عاشق شدی که نمیخواهی باور کنی اطرافت  
چی میگذره البته راست می گيا من دیگه توی کارهای تو دخالت نمیکنم...  
و اینم بگم من هرگز به آدمایی مثل امیر علاقمند نمیشم حداقل تا وقتی  
که با سهیل آشنا شدمو یه درس حسابی از حماقتم گرفتم.

و با عجله از سرویس بهداشتی بیرون رفت

پووف گند زدم نباید با نیوشا اینطوری حرف میزدی دل شو شکستم دست  
هاشم نشست بیچاره!

خواستم یه دور دیگه صورت مو بشورم که مردی با کلاه وارد سرویس  
بهداشتی شد!!

با تعجب گفتم:

- فکر کنم اشتباه اومدید اینجا روی تابلو نوشته مخصوص بانوان برای  
آقایون پشت همین محوطه ست.

که کلاه شو برداشت

- ساحل وقت رو نمیگیریم فقط به حرف هام گوش کن خواهش میکنم!

- هی شاهین تویی؟ چرا دست از سرم برنمی داری میدونی اگه البرز  
ببینت...

- مهم نیست ساحل میخوام چند تا خبر مهم راجب البرز بهت بگم

- آخه... اینجا؟ ممکنه یکی از این دخترای فوضول آمار مون رو بده به  
حراست بیمارستان!

دست مو گرفت و کشید توی یکی از دست شویی ها و در رو قفل کرد

با ترس گفتم

- چیکار میکنی دیوونه در رو چرا قفل کردی

کلافه کلاهشو سرش گذاشت

- ببین ساحل البرز آدم خطرناکيه!

اینو که میتونی متوجه بشی؟

- چ... چرا میگی خطرناکه؟ بابام اون و خانواده شو میشناسه

- ساحل مادر من میگه وقتی سهراب با خواهرش ازدواج میکنه به یک ماه

نکشیده از ایران میرن اونم با چه

عجله ای سهراب از همون اولشم با خانواده ی شما دشمنی داشته...

- شاهین میشه تمومش کنی؟

- چرا؟ مگه نمی خواستی واقعیت رو بفهمی نکنه... نکنه باور نمیکنی؟

- چرا باور نکنم! توی این مدت انقدر با اتفاق های عجیبی رو به رو شدم که اینی که میگی چیزی نیست خودمم میدونستم سهراب عاشق مامانم بوده و بابام با سهراب رقیب بودن! اما اینو میخوام بفهمم که چرا از وقتی من به دنیا اومدم سهراب با، بابا پدرمم انقدر صمیمی شد؟

- درسته دقیقا نکته همین جاست ولی چیز عجیب تری هم وجود داره چرا البرز از وقتی اومده ایران جواب تلفن مادرش رو نمیده؟ بیچاره خالم زنگ میزنه احوال البرز رو از من میپرسه! منم یه چندباری غیرمستقیم از خاله پرسیدم که چرا البرز اومده ایران یا چرا جواب تلفن هاتون رو نمیده... اما یهو یی میزنه زیر گریه و میگه می ترسه که چیزی بگه... فقط اینو بهت بگم ساحل تا جایی که میتونی به البرز نزدیک نشو اگه خواستی نزدیک بشی فقط به امید این برو جلو که بتونی چیزی راجبش به دست بیاری

- نگران نباش شاهین جان، اما واقعا این حرف هایی که میزنی خیلی مشکوکه بنظرت چرا مادر البرز می ترسه حرفی بزنه؟

- نمیدونم ساحل، ولی من به شدت دنبال کاراتم بعد این همه تعقیب و شب بیداری با یکی آشنا شدم

- با کی آدم مطمئنه یه دف به البرز...

- مطمئنه! تو دختری به نام آرزو میشناسی؟

با تعجب گفتم:

- آرزو؟... خیلی اسمش آشناست ولی... ولی کجا اسمش رو شنیدم؟

- ساحل فکر کن مثلا دختری که بخواد با این اسم با البرز قرار بزاره یا بهش زنگ بزنه...

- وای حا... حالا یادم اومد شاهین!

- ساحل آرزو از خیلی اتفاقات باخبره

اما حرفی به من نزد گفت دنبال دختری به نام ساحل می گرده که زندگیشو نابوده کرد اما نمیخواد که اونم به سرنوشت خودش دچار بشه

با تعجب گفتم:

- چی؟ اون دنبال من می گرده وای شاهین من میتونم با استفاده از آرزو به خانواده ام ثابت کنم البرز به درد زندگی با من نمیخوره

- این حرفی که میزنی درسته، راستی دماغت...

- چیز... چیزی نیست یه خون دماغ

ساده ست! آرزو الان کجاست؟

- آها خیلی مراقب خودت باش آرزو توی ماشین منه!!

- واقعا ممنونم شاهین جبران میکنم من دیگه باید برم تا یک ساعت دیگه از بیمارستان میام بیرون اونجا همدیگرو می بینیم.

- باشه عزیزم من برم پیش آرزو تا یه دف از ماشین پیاده نشه شر بشه  
برامون

- باشه مراقب خودت باش شاهین

کلاهشو سرش گذاشت قفل در رو باز کرد نگاهی به اطراف انداخت و  
باعجله از سرویس بهداشتی بیرون رفت

با رفتن شاهین نفس آسوده ای کشیدم دلم میخواد وقتی که البرز بفهمه  
من همه چیز رو راجب خودش میدونم که احساسی پیدا میکنه؟

از دستشویی بیرون رفتم وارد بخش شدم همه ی دانشجو ها اونجا به صف  
شده بودن

لبخندی زدم وبه سمت بچه ها حرکت کردم نیوشا با دیدن من رفت کنار  
چندتا دختر دیگه ایستاد

وای باید از دلش دربیارم بعضی وقت ها واقعا بدجنس میشم و این اصلا  
نشونه ی خوبی نیست!

امیر اومد کنارم و آروم در گوشم گفت

- ساحل ممکنه اون البرز عوضی نسبت به من حساسیت زیادی نشون بده  
اونم با ماجرای امروز بهتره من ازت دور باشم عه دماغت...؟؟

چشمکی زدم

- چیزی نیست... فقط امیر شب میخوام بهت یک پیام مهمی بدم راجب  
فرارمونه آنلاین باش لطفا!

با خوشحالی گفت

- آفرین ساحل ما باید زودتر از این حرفا این نقشه رو میکشیدیم

با اومد البرز، امیر ازم فاصله گرفت

البرز با لحن سرد همیشگیش گفت:

- همون طور که می بینید امروز قراره بریم بخش اطفال شما ها قراره با رو  
به رو شدن با هر کودک اول شرح حال و بعد نوشتن نسخه رو انجام بدید  
سوالی نیست؟... بهتره که نباشه چون من فقط یک بار توضیح میدم بعدش  
برگه هاتون رو بدید خانم... آها خانم نیوشا نیک زادا! جمع کنه و اونم آخر  
وقت به من برسونش.

نیوشا سری تکون داد

و همگی رفتیم بخش اطفال



با دیدن اولین تخت رفته سمت ش  
پسر بچه ی دوازده ساله ای که تازه از اورژانس به بخش منتقل شده بود  
رفته کنارش و با لحن مهربونی گفتم  
- سلام پسرم حالت بهتره؟

اخمی کرد و گفت:  
- چرا همکارات منو نجات دادن ها؟

با تعجب گفتم:  
- چرا این حرفو میزنی پسر قشنگم؟ اونا کارشون خوب کردن بچه هایی  
مثل توعه حالا نمیخوای بگی چرا حالت بد شده؟

- چه اهمیتی داره؟ من دلم میخواست بمیرم! برای همین بود که قرص  
خورده بودم

کاغذ مو دراوردم ومشغول نوشتن شدم

با نگرانی گفتم:  
- چرا... چرا این کارو کردی؟

گفت:  
- تو خانم دکتر مهربونی هستی قول میدی به کسی نگي؟

- نه بگو منم قول میدم که به کسی نگم

- بخاطر پدر و مادرم!

- اما چرا... اونا که تا الان باید خیلی نگران شده باشن!

- پدری که موتاده و مادری که میخواد طلاق بگیره و به فکر ساختن زندگی جدید چطور میخوان نگران من باشن؟

- اسمت چیه خوشگلم؟

- آراد...

- آراد جونم تو مثل داداش خودمی منم یه بردار شیطون دارم که مدل حرف زدنش خیلی شبیه توعه!... ولی آراد... هرچقدرم زندگی سخت باشه تو نباید دست به خودکشی بزنی این کار یه گناهه و خدا هرگز از این یه نکته به راحتی نمیگذره و اینم بگم بعد اینکه سرومت تموم شد برو پیش اون آقا خوشگله هست...

و با دست امیر رو نشون دادم

- بهش بگو از طرف من اومدی تا برای تو و پدر و مادرت یه وقت از دکتر مشاور خانواده بگیره.

باشه گفت

من هم مشغول نوشتن نسخه شدم

که گفت:

- اسم شما چیه خانم دکتر؟

- من...؟ من ساحلم و البته بگما... هنوز خانم دکتر نشدم ولی دانشجوی سال آخر پزشکی هستم.

با لبخند گفت:

- ممنونم که کمکم کردی با حرف هایی که تو زدی حس میکنم کارم خیلی خیلی اشتباه بوده و الان احساس پشیمونی میکنم.

- آفرین پسر خوبم... من دیگه باید برم یادت نره چی بهت گفتم اگه خدا بخواد دوباره زندگیت مثل قبل میشه فقط تا اون موقع سعی کن...

- قوی باشم

- آفرین آراد خدانگهدار!

رفتم سمت نیوشا و بالای کاغذم اسمم رو نوشتم

که نیوشا با لحن سردی گفت:

- بزارش توی اون سبد بعدشم میتونی بری خونه.

کاغذ مو توی سبد گذاشتم و باعجله رفتم سمت رختکن و لباسامو عوض  
کردم و از بیمارستان زدم بیرون  
#البرز

وارد اتاق مدیریت شدم سیگار مو درآوردم و رفتم کنار پنجره ایستادم  
فندک مو از جیبم بیرون کشیدم و سیگار مو روشن کردم  
به خیابون خیره شدم امروز خیلی خلوطه...

پوکی به سیگارم زدم و عمیق بیرون دادم توی افکارم فرو رفته بودم

که با دیدن ساحل توی خیابون رشته ی افکارم پاره شد

پنجره رو کمی باز تر کردم  
که ساحل با عجله به سمت ماشین شاسطی بلندی رفت با حس کنجکاوی  
بهش خیره شدم

که با پیاده شدن آرزو از ماشین درحد مرگ تعجب کردم!!

آرزوی عوضی، پس میخوای به من خیانت کنی!  
ساحل لعنتی فوضول برای توعم دارم کاری میکنم که پشیمون بشی!  
باشه... پس برای من نقشه می کشید؟

گوشی مو برداشتم و زنگ زدم

به بوق اول نرسیده جواب داد:

- بله قربان؟

- اون دختره تا الانشم زیادی توی این بازی نقش داشته میفهمی که؟

- دستور چیه قربان

- کارشو تموم کن!

گوشی رو قطع کردم امیدوارم خیلی دیر نشده باشه  
#ساحل

- پس آرزو شمایی!

پوزخندی زد

- حالا میفهمم چرا البرز منو ول کرد پس چشمش تو رو گرفته!

- بین آرزو خانم شاهین هم درجریانه من به تصمیم خودم وارد زندگی  
البرز نشدم که راحت بخوام پیام بیرون

که شاهین گفت:

- آرزو هر چیزی که راجب البرز میدونی به ما بگو چون خیلی برامون مهمه!

که گوشیم زنگ خورد با دیدن اسم البرز پوفی از سر عصبانیت کشیدم و با دستپاچگی به شاهین گفتم:

- البرزه چیکار کنم؟

شاهین گفت:

- جواب بده ساحل، کاملاً عادی باش چون ممکنه شک کنه...

فورا گوشی رو جواب دادم

که البرز گفت:

- کجایی برگرد بیمارستان کارت دارم!

که گفتم:

- چی... البرز تو خیلی پرویی من دیگه باهات کاری ندارم! منو فراموش کن

با لحن تحدید آمیزی گفت

- بهتره که بیای

و بعد گوشی رو قطع کرد

آرزو گفت:

- بهتره بری پیشش من اخلاقش رو میدونم فعلاً به البرز حالی کن که اون

بهتره... سعی کن گاف ندی پیشش راجب این ملاقات هم جز ما سه نفر  
هیچکس نباید باخبر بشه!

- پس تو چی... قرار بود از البرز به من کلی اطلاعات بدی...

- نگران نباش ساحل خانم آدرسمو به شاهین دادم فردا صبح بیا یه خونه  
ی کوچیک اجاره کردم اونجا همدیگرو می بینیم تو هم برو... فقط ما وارد  
یک بازی بزرگ شدیم یاد نره که کسی که توی این بازی قدرت داره البرزه!  
شاهین با نگاهی ملتمس بهم خیره شده بود که گفتم:  
- جانم چیزی شده؟

- ببین ساحل من نمیدونم چطوری بگم که بد برداشت نکنی!... اما یک  
پیشنهاد دارم.

- بگو شاهین جان من همیشه میدونم که تو هرکاری که تا الان برام انجام  
دادی از سرخیر خواهی بوده!

- پس گوش کن ساحل جان من میدونم دلیل حال بد امروزت یه خون  
دماغ ساده نیست و یه حسی به من میگه که البرز سهم عظیمی توی این  
قضیه داره ولی میخوام بهش نزدیک بشی تا به حال کسی نتونسته سر از  
کار البرز دریاره باهاش مهربون باش البته اگه اذیت نمیشی آرزو در جریان  
بیشتر اتفاقات هست و میبینی فعلا چیزی بهمون نمیگه ولی تو هم  
میتونی کمک مون کنی!

پوزخندی زدم:

- نگران نباش شاهین... من قبلا این نقش رو بازی کردم ولی چشم هرچی  
تو بگی

که آرزو گفت:

- همه مون باید دست به دست هم بدیم تا نابودی البرز توی این بازی  
حتمی بشه

ساحل باید طوفانی بشه، شاهین باید مثل یک پرنده ی شکاری عمل  
کنه، منم آرزو هایی که توی دلم هست رو جبران میکنم.

شاهین خنده ای کرد:

- ایول بابا عجب تشبیه ای!

منم لبخندی زدم و گفتم:

- من برم دیگه تا البرز شک نکرده فعلا بچه ها

هردوتا شون خداحافظی کردن از ماشین پیاده شدم و به سمت بیمارستان  
راه افتادم وارد محوطه ی بیمارستان شدم... رفتم سمت اتاق مدیریت و  
چند تقه به در زدم.

که صدای خش دار خالی از هیچ حسش بلند شد:



- بیا تو...

لبخند ساختگی زدم و در رو باز کردم  
البرز پشت میز نشسته و مشغول کتاب خوندن بود نگاهی کوتاهی بهم  
انداخت و کتاب شو بست و با لبخند گفت:  
- بشین عزیزم چرا سرپایی؟؟

ابرویی بالا انداختم نگاهی به دور بر کردم و با خنده گفتم:

- دوربین مخفی چیزیه؟؟...

اخمی کرد:

- بشین

روی صندلی نشستم

که دوباره با لحن مهربونی گفت:

- خوب ساحل حالا واسم تعریف کن روزت چطور بود؟

- بیمارستان بودم... داشتم میرفتم خونه که زنگ زدی الانم که پیش شمام!

پاهاشو روی میز دراز کرد و گفت:

- بیمارستان چی کار میکردی؟!

- حالت خوبه؟ بیمارستان اومدم چیکار بنظرت؟! امتحان جنابعالی رو بدم دیگه...

- خوب نه... اینجوری نیست وقتی ازت میپرسم روزت چطور بود یعنی حتی میخوام درمورد خوب یا بد بودن قهوه ای که صبح خوردی هم برام بگی!

- آها... پس بزار خلاصه بگم  
با سیلی که تو بهم زدی خیلی بهم  
خوش گذشت استاد جاتونم خیلی خالی بود الانم اگه اجازه بدی میخوام  
برم خونه بخوابم!

که زد زیر خنده:

- عه خوب خدا رو شکر معلومه که خیلی بهت خوش گذشته...

- خوب دیگه مورور خاطرات تموم شد... وقتشه دعوا کنیم مگه نه؟

- ساحل میشه یک روز باهم دعوا نکنیم فقط یک روز!

- نگاه کن کی به کی میگه،،نکنه میخوای دعوا نکنیم چون فکر میکنی رابطه ی احمقانه مون خراب میشه؟

- اون رابطه ی احمقانه ای که تو میگی قرار نیست هرگز خراب بشه اشتباه نکن... حداقل تا وقتی که من بخوام کوچولو

- حیف که واسه دعوا نیومدم  
استاد جون کار ت رو بگو

با لحن تمسخر آمیزی گفت:

- ای بابا دختر کوچولو، دوباره که همون ساحل بی اعصاب قبل شدی!!

- آخه عزیز دل... مگه میزاری؟ کار ت رو بگو وقت ندارم الاناست که مامانم زنگ بزنه

از سرجاش بلند شد اومد سمتم و دست شو آورد نزدیک صورتم، و آرام نوازش کرد از این حرکاتش داشتم شاخ درمیوردم

- ال... البرز، چیزی شده؟ اتفاق خاصی افتاده؟

- اینکه به چیزی که صاحبش منم دست بزنم چیز عجیبیه برات؟

- عم... حس میکنم رفتارت زیادی غیر عادیه البرز

- رفتار تو هم غیرعادیه عزیزم تو که همیشه از دست من کتک میخوردی تا

یه هفته اخلاقت مثل سگ میشد!! چه میدونم قهر میکردی... الان زیادی فراموشکار شدی نه؟

آب دهن مو قورت دادم:

- نکنه دلت برای اخلاق های به قول خودت سگیم تنگ شده؟

که زد زیرخنده و از سرجاش بلند شد و گفت:  
- نه... نه خواهش میکنم

- خیل خوب منتظرم برای چی منو کشوندی اینجا؟

- امشب یه مهمونی دارم توی خونه ام!  
خواستم دعوت کنم بیای..

- اصلا نمیام واقعا بخاطر این منو کشوندی اینجا وای...

- البته اصلا اصلا اسراری نیست که بیای و اینم بگم بهتره که نیای خیلی بهتره...

که پریدم وسط حرفش:

- ساعت چند؟

از بیمارستان بیرون اومدم.

سوار ماشین مامان شدم وبا احتیاط به سمت خونه راه افتادم  
بعد از نیم ساعت به خونه رسیدم ماشین رو توی پارکینگ گذاشتم در رو  
باز کردم و وارد حیاط شدم و سریع خودمو به خونه رسوندم و زنگ زدم بابا  
در رو باز کرد و گفت:  
- دیر کردی عزیزم!

- سلام بله... آزمون خیلی طول کشید پیام تو؟

- البته بفرمایید

کفش هامو از پام درآوردم و رفتم توی خونه یه نگاهی به دور بر کردم و رو  
به بابا گفتم:

- سینا و مامان کجان؟

- اون دوتا رو که همیشه از هم جدا کنی رفتن برای امشب خرید کنن...

با تعجب گفتم:

- امشب!! برای چی؟

- حورا... مامان نیوشا زنگ زد گفت شام بریم خونه شون تو هم دعوتی!

- من؟ نه من خودم مهمون البرزم بابا قول دادم نمیتونم بزنم زیرش که...

- حتما بازم میخواین گند بزنین؟

- نه بخدا کلی آدم حسابی میان اونجا زشته نامزدش کنارش نباشه البرز بیچاره فقط منو داره!

- باشه من که نمی تونم مجبورت کنم دخترم، فقط فردا حتما باید یه دسته گل بری خونه ی نیوشا اینا زشته...

- چشم فقط مامان باشما دیگه راضیش کنید لطفا...

- باشه غسل بابا تا تو میری لباسات رو عوض کنی شام دیشب رو برات گرم میکنم راستی ماشینت رو آوردم توی کوچه بود دیدیش؟

- وای نه ندیدم... ممنونم که آوردی ای قربون بابای سرآشپزم بشم

به سمت اتاقم راه افتادم امشب باید توی مهمونی به درخشم

نگاهی به ساعت دیواری اتاقم کردم ساعت پانزده و چهل پنج دقیقه بود

لباسا مو عوض کردم و به طبقه ی پایین رفتم بعد از خوردن یه غذای یخو

به درد نخور... و گذاشتن ظرف های غذا توی ماشین ظرفشویی دوباره به  
اتاقم برگشتم و در حال برنامه ریزی شدم موهای بلند مو جمع کردم  
خمیازه ای کشیدم و روی تخت بیهوش شدم...

~~~~~

با صدای مامان از خواب بیدار شدم:

- ساحل بیدار شو چند ساعت میخوای بخوابی ما داریم میریم خونه حورا و
طاها تو که نمیای... بابات گفت مهمونی دعوتی گفتم بیدارت کنم جا
نمونی...

کشو قوسی به کمرم دادم:

- ساعت چنده مگه؟

- ساعت نه نیمه دختر قشنگم!

- چ... چی وای چرا زودتر بیدارم نکردی حالا چیکار کنم وایی

- دیگه... آخه خیلی ناز خوابیده بودی دلم نیومد بیدارت کنم وقتی رفتی
در خونه رو قفل کن فعلا دخترم
و از اتاق خارج شد...

فورا خودمو پرت کردم توی سرویس بهداشتی صورت مو شستم و اومدم
بیرون یک پیراهن کوتاه آستین پوفی بنفش پوشیدم جوراب شلواری رنگ
مو پام کردم، رژ قرمز مو برداشتم و روی لبم زدم و خط چشم غلیظی

کشیدم مشغول ریمل زدن به چشم های بی روحم شدم موها مو باز
گذاشتم و یک کلاهه شاپو آبی رنگ سرم گذاشتم و کفش های مشکی
مجلسی مو پام کردم عطر همیشگی مو روی خودم خالی کردم سوئیچ
ماشین رو از روی میز برداشتم و از خونه خارج شدم وارد کوچه شدم با
دیدن ماشین انگار خواهر گمشده مو دوباره پیدا کردم سوار ماشین شدم و با
سرعت تمام به سمت خونه ی البرز حرکت کردم بعد از یک ربع رسیدم...
با شنیدن صدای بلند موزیک پوزخندی زدم امشب برات دارم البرز خدا رو
چه دیدی؟ شاید قبل اینکه اصلا بخوام از دست تو فرار کنم باهم دیگه
به هم زدیم

رفتم و زنگ خونه ی البرز رو زدم بعد از چند دقیقه صدای دختری از آیفن
بیرون اومد...

- بله... دعوتید؟

- عم... بله آقای البرز الوند دعوتتم کردن

- پس بفرمایید تو الان در رو براتون میزنم

در باز شد و رفتم...

کنار در ورودی واحد ایستاده بودم که در باز شد پسر تغیربا هیکلی گفت:
- بفرمایید تو خانم فقط دعوت شده اید دیگه؟! !

لبخندی زدم:

- بله اتفاقاً من مهمون ویژه هستم.

و... وارد خونه شدم اوه اوه چقدر شلوغ بود و پر بود از جمعیت.
با چشم دنبال البرز می گشتم که همون پسره که در رو برام باز کرد گفت:

- اسم شما چیه خانم؟

- عام... ساحل شما میدونید آقای الوند کجان؟

- بله همون رو به رو روی مبل نشسته راستی اسم منم میشل...

که محو البرز شدم کلی آدم کنارش بودن و انگار داشتن معامله ی خاصی
انجام میدادن که برای همه ی افراد اونجا مهم بود ...
گفتم:

- می... میشل بودی؟

- آره ساحل جون چیزی شده؟

- البرز داره چیکار میکنه...؟

- داره سر یه ملک بزرگ توی دل تهران با یک رقیب خفن بازی می کنه
دعا کن ببره چون نون همه مون تو روغنه!

- پس شرطی بازی هم میکنه عجب آدمیه.

- اصلا اینجوری نباید بگی!!

البرز عربده ی بلندی زد... و کل آدم هایی که طرفدار البرز بودن با خوشحالی بهش تبریک می گفتن!

میشل گفت:

- مثل همیشه بی رقیب...برنده شد.

لبخندی زدم... نه ساحل برای نجات خودتم شده ها... باید ازش فیلم بگیری تا بابات ببینه بفهمه حق با کیه

توی افکارم بودم که میشل آستین لباسم رو کشید :

- هی داری چه غلطی میکنی؟

- ببخشید... گفتم بشینی اینجا روی مبل تنها هم اومدی فقط میخوامم احساس قریبی نکنی همین!

- لازم نکرده... بینم تو البرز رو میشناسی؟

لیوانی به سمتم گرفت:

- بیا بخور تا بگم بهت...

کلافه از دستش گرفتم

که دوباره گفت:

- بخور دیگه تا بگم بهت...

پوفی کشیدم ول کنم نیست لعنتی! و از لیوان یه قُلپ خوردم که تمام
وجودم شروع به سوختن کرد
صدای خنده هاش تو گوشم می پیچید

که گفتم

- این... چی بود؟

- نوشیدنی! خب حالا بریم سر اصل مطلب البرز دوست صمیمی منه تازه
اومدم ایران فردا پرواز دارم به آلمان

- تو میدونی البرز چطور آدمیه؟

- آدمی که همیشه توی هر چیزی برنده میشه حالا چرا اینقدر سوال
میپرسی، نکنه عاشقشی؟

- نه بابا دلت خوشه!

آروم گوشیمو در آوردم رفتم سمت البرز تا فیلم بگیرم که میشل کلاه مو برداشت

- دیوونه بدش من هی احمق....

با خنده گفت:

- میای با من بریم آلمان؟ ازت به ستاره میسازم باور کن!

چشمامو ریز کردم:

- دهنتمو ببند مرتیکه کلامو بده...

- بریم پیش البرز؟ اون موقع میدم!

پوفی از سر کلافگی کشیدم:

- باشه... بریم.

سرم یکم گیج می رفت از سر جام بلند شدم میشل آستین لباسم رو گرفت و به سمت البرز راه افتادیم

صدای خنده های البرز کل خونه رو گرفته بود نزدیکش شدیم سیگاری گوشه ی لبش بود و یکی از اون مهماندارها برداشت و مشغول پر کردن لیوانش از نوشیدنی شد.

میشل به آلمانی یه چیزی به البرز گفت

که البرز نگاهی به دور و برش انداخت و گفت :
- کو کجاست اون دختر زیبایی که میگی ؟

که میشل منو نشون داد و گفت :
- ساحل بیا جلو...

البرز با دیدن من اخمی کرد و از سر جاش بلند شد یقه ی لباس میشل رو گرفت و با صدای خشداري گفت:
- ع... عوضی بار آخرت باشه که با این دختر اینطوری حرف میزنی!
و رو به من گفت: گمشو اون ور ساحل اصلا کی بهت گفته بیای؟!

میشل با ترس گفت:

- البرز... آروم باش اتفاقی نیوفتاده مگه تو اونو میشناسی؟

خواستم از فرصت استفاده کنم گوشی مو در آوردم و آروم آوردمش بالا مشغول فیلم گرفتن شدم از عمد از همه ی محیط خونه فیلم گرفتم که دستی گوشیمو گرفت!

با ترس برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم.

پسری که تمام صورتش خالکوبی شده بود گفت:

- فیلم گرفتن ممنوعه چرا... دم در ازت نگرفتن ها؟

آستین لباسم رو گرفت و رفتیم توی دل جمعیت نگاهم به البرز دوخته شده بود که داشتم ازش دور میشدم

پسره گفت:

- الان حالت میکنم از آقامون فیلم گرفتن چه عواقبی داره!

ضربان قلبم بالا رفت انگاری داشت همچی جدی میشد...

اما حالم یه حالی بود...

انگاری که توی مغزم پر صدای موزیک بود دلم می خواست بخوابم یه... یه
همچین حسی رو داشتم!!

پرتم کرد توی اتاقی خودشم اومد تو و در رو بست...

جیغ بلندی زدم اما تهش میزدم زیرخنده

یواش یواش نزیکم میشد... انگار اون یارو مثل تصویر سه بعدی بود چشمام
درست نمی دیدش... یهو بزرگ بزرگ میشد... یه جاهایی هم مثل یه
مورچه ی کوچیک چشم هامو چند بار با دست فشار دادم اما...

با دیدن چاقو ای که توی دستش بود ترسی سراغم اومد.

احساس می کردم توی آسمونم با خنده گفتم:

- هی... میخوای باهام چیکار کنی...؟

گفت:

- معلومه حالت اصلا خوب نیست کی تورو فرستاده؟ نکنه از طرف شاهرخ

اومدی یا شهروز کدومشون؟

اصلا متوجه حرفاش نمی‌شدم باخودم حرف می‌زدمو می‌زدم زیر خنده...

که عربده‌ی بلندی زد...از طرف هر کی اومدی معلومه نتونستی کارت رو درست انجام بدی بهم نزدیک شد

زدم زیر خنده و دست مو زیر چونه م زدم

#البرز

یقه‌ی لباس میشل رو، رها کردم و با چشم دنبال ساحل گشتم... کجا رفت دختره‌ی احمق؟ چشمم حسابی

می‌سوخت یکی از اون دخترایی که میشل از آلمان با خودش آورده بود گوشه‌ی کتم رو گرفت و گفت: کمک نمی‌خوای؟ ...

دستش رو پس زدم و پرتش کردم روی زمین وبا سردرگمی دنبال ساحل راه افتادم انگار که آب شده بود رفته بود توی دل زمین...

چندبار صداش زدم:

- ساحل... ساحل کجایی؟؟

میشل اومد کنارم و گفت:

- چی شده البرز؟

- به بچه‌ها

، بگو همه دنبال همون دختره... ساحل بگردن سریع!!

- باشه بابا آروم باش رفیق
ورفت...

آخه ساحل احمق کجایی؟ پیدا کردنش مثل یه سوزن توی انبار کاهه! دلم
بدجوری شور میزنه نکنه... والی

که با صدای میشل و چند نفر از بچه ها به خودم اومدم:
- البرز بیا توی اتاقن بدو بدبخت شدیم...

عرق سردی روی کمرم نشست و فوراً رفتم سمت اتاق، با دیدن ساحل
خالی از خون ته دلم خالی شد...

- ال... البرز بخدا من...

داد بلندی زدم:

- ساحل چیکار کردی... این نره خر اینجا چه غلطی میکنه؟

کلافه شده بودم هزارتا فکر توی سرم بود ...

ساحل با گریه اومد سمتم

- به خدا نمیدونم چی شد من حالم سرجاش نبود البرز بدبخت شدم ال...
البرز حالا چیکار کنم
با هقی که زد تمام وجودم آتیش گرفت

- البرز یه کاری کن!

- چیکار کنم الان...؟

گریه ش شدت گرفت:

- ن... نفس نمی‌کشه کشتمش مگه نه؟

رفتم سمت ساحل به چشم هاش خیره شدم و آروم گفتم:

چیزی نیست ساحل... هیچی نشده باشه؟ آروم باش!

درحالی که دست هاش می‌لرزید گفتم:

من قاتلم الان پلیس... منو میبرن زندان البرز بدبخت شدم.

برای اینکه جو عوض بشه و حال ساحل بهتر بشه لبخندی زدم و با خنده
گفتم:

- آروم باش گفتم که چیزی نشده ولی فقط میخوام بگم باز چه غلطی

کردی تو فقط درد سری!

با گریه گفت:

- اون... منو آورد توی اتاق... بعد نمیدونم البرز، میخواست منو بکشه ...

و زد زیرخنده

آروم گفتم:

- خیل خب آروم باش!

میشل چند تا از بادیگارد هارو رد کرد و بلافاصله با ترس گفت:

- باورم نمیشه این نیم وجبی قاتل باشه زنگ بزنم پلیس موضوع جدیه...

البرز برات دردرس میشه!!

با دادی که زدم ساحل هم گریه ش قطع شد:

- تمومش کنید با هردوتا تونم میشل ببین این مرتیکه کی بوده دقیق... بعد

به بچه ها بگو بی سرو صدا ببرنش بیرون!

این عوضی که الان افتاده گوشه ی اتاق میخواستسته ساحل رو بکشه!

عرق روی پیشونیمو پاک کردم، آروم دست ساحل رو گرفتم و از کنار

جمعیت رد شدیم و از پله ها بالا رفتیم و اتاقی که همیشه می رفت توش

رو باز کردم

وارد اتاق شدیم آروم روی تخت گذاشتمش که شروع به لرزیدن کرد

- من... من کشتمش البرز... من قاتلم آره؟ وای حالا چیکار میکنن؟ اعدامم

میکنن مگه نه؟

اخمی بین ابرو هام نشست:

- دهندو ببند احمق!

وقتی یه غلطی میخوری بدون پشیمونی با افتخار به همه بگو کار تو بوده تا
وقتی من کنارت باشم هیچ کس نمی تونه بهت آسیب برسونه میفهمی؟

سرشو بین دست هاش گرفت و با گریه ادامه داد:

- البرز تو رو جون مادرت...

با اومدن اسم مادرم گفتم:

_هیس نگو...

که باز تکرار کرد: تو رو جون مادرت نزار منو...

ناگهان کنترل خودمو از دست دادم دستم اومد بالا و سیلی محکمی
خوابوندم توی صورتش...

که برق از سرش پرید...

داد زدم:

- ببین بار آخرت باشه که جون مادر منو قسم می خوری حالا مثل بچه ی
خوب از اول ماجرا رو تعریف کن

که در اتاق باز شد و میشل اومد تو

نگاه تندی بهش انداختم:- چیه میشل بلد نیستی در بزنی!؟

سری به نشانه ی تاسف تگون داد:

- ببخشید گفتم بچه ها ببرنش اون مرتیکه رو که ساحل خانم هلش داده بود خونریزی مغزی کرد دیگه گفتم بچه ها ببرنش امشب واسه روح سرگردان دعا کنید مخصوصا ساحل خانم... فقط اینکه یکی از محافظای خودت بود... یه گوشی پیدا کردیم که حتما برای ساحل شماسه!

- با... باشه برو بیرون بعدا رسیدگی میکنم

که اومد کنار تخت ساحل و کلاه آبی رنگی رو کنارش گذاشت.

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- کلاه ساحل دست تو چیکار میکنه؟

که ساحل مثل آدمایی که اصلا حالش دست خودش نبود گفت:

- اون... اون مرده که... صورتش نقاشی بود دست مو گرفت، چون داشتم با گوشیم... منو کشوند توی اتاق هلش دادم که سرش محکم خورد به گوشه ی ... و بعد اومد سمتم نمیدونم چی شد انگار تازه فهمیدم چه خبره بیرون اومدم یهو به خودم اومدم و با دیدن یک بطری شیشه ای گوشه اتاق بود رو برداشتم و محکم زدم توی سرش البرز...
بخدا سه بار زدم توی سرش من قتل کردم آدم کشتم من باید برم اعدام میکنن...

که از سرجاش بلند شد: البرز تو رو خدا منو بفرست برم یه جایی که دست کسی بهم نرسه...

به چشم هاش نگاه کردم و گفتم:

- آروم باش چه خبرته تو که بار اولت نیست آدم میکشی چرا اعداب وجدان داری؟ من بهت نگفتم ولی اون یارو موتور سیکلتی... دم در دانشگاه... اون روز بارونی رو یادته؟ که باقفل فرمون زدیش همون شب تو کما ایست قلبی کرد و مُرد ولی من همه ی گند کاری هاتو جمع کردم!

دستش رو جلوی دهنش گرفت و گفت:

- چی؟؟ نرو ... باشه؟ البرز اون فرق می کرد من بخاطر تو زدم توی سرش اما... این دفعه بخاطر زندگی خودم بود.

میشل با سر در گمی گفت:

- فکر نمی کردم در این حد به هم نزدیک باشید منو ببخشید من به این خانم محترم نوشیدنی دادم!

با عصبانیت رو به میشل گفتم:

- میشل برای تو هم دارم فوراً میری اون مهمون هایی که آوردی رو رد می کنی برن فوراً اون آهنگ لعنتی هم خاموش کن!

- باشه شما فقط امر بفرمایید

و از اتاق خارج شد

ساحل با ترس گفت:

- من... باید برم خونه مون...

- ساکت شو احمق! بری خونه؟ نه خیر فکر میکنی بابات تو رو با این وضعیت ببینه راحت میزاره؟

- خیلی بدی البرز... چرا منو تنها گذاشتی؟ اون میخواست منو با چاقو بکشه اگه نکشته بودمش الان...

نفس مو عصبی بیرون دادم:

- بسه بسه ساحل... نباید میومدی... امشب همه چیز رو خراب کردی لعنت بهت!

#ساحل

کم کم خوابم برد...

توی خواب عمیقی بودم داعم قیافش

رو به روم بود حس می کردم داره نزدیکو نزدیک تر میشه...

که یهو از خواب پریدم!

تمام تنو بدنم می لرزید

که با دیدن البرز پشت میزش خیالم کمی آسوده تر شد.

البرز لپ تاپش رو خاموش کرد و به سمتم اومد:

- چیه عزیزم؟ چیزی میخوای برات بیارم؟

- ال... البرز تو رو خدا کمکم کن...

دست مو سفت گرفت:

- تو چته دختر؟ داری توی تب می سوزی

- من... من قاتل شدنم مگه نه؟

- بسه هی هیچی نمیگم یه نفرو کشتی سرتو بالا بگیر و از هیچی نترس
من اجازه نمیدم کسی... تو رو اذیت کنه نترس.

- البرز خیلی مردی خیلی، دوست... عم چیزه ساعت چنده؟

که لبخندی زد:

- سه نصفه شبه تو هم دیگه گریه نکن تا برم برات یه چیزی آماده کنم تب
ت بیاد پایین...

در اتاق باز شد و حرف البرز نصفه موند میشل با یک لیوان وارد اتاق شد...

البرز گفت:

- این چیه میشل؟

- آرامبخشه رئیس جون

البرز رو به من گفت:

- ساحل بلند شو اینو بخور اول یکم آرام بشی ممکنه تب تم پایین بیاد.

سری تگون دادم

لیوان و قرص ها رو از میشل گرفت و یک دونه از اون قرص ها رو توی دهنم گذاشت و لیوان آب رو آرام، نزدیک لبم برد چند قلپ آب خوردم و بعد از مطمئن شد که اون قرص رو قورت دادم

البرز گفت:

- بهتره بخوابی... به هیچی هم فکر نکن من بهت سر میزنم تبت اگه پایین اومد که هیچی نیومد میریم دکتر چون من اینجا هیچ دارو خاصی ندارم.

- باشه البرز فقط... منو اینجا تنها نزار میشه؟

- خیل خوب نگران نباش

و با میشل از اتاق خارج شدن

با رفتن البرز فکر مو آزاد کردم

آره من مقصر نبودم خواستم از خودم دفاع کنم مقصر اون عوضی بوده آره...

کم کم چشم هام شروع به سوزش کرد و پلک هام سنگین شد... و خوابم
برد

صبح با تابش نور خورشید از لای پرده چشم هامو باز کردم
نگاهی به اطرافم کردم با به یاد آوردن اتفاق های دیشب حس بدی سراغم
اومد آروم از روی تخت بلند شدم کشو قوسی به کمرم دادم دستی توی
موهای بلندو پریشونم کشیدم و با عجله از اتاق خارج شدم و از پله ها
پایین رفتم

با دیدن البرز و میشل که روی مبل نشسته بودن اخمی کردم و رفتم پیش
شون

البرز با دیدن من لبخندی روی لبش نشست و گفت:

- خوب خوابیدی دیشب؟

که صدا مو بالا بردم:

- البرز تو خیلی نامردی... تو خیلی احمقی...!

میشل با تعجب گفت:

- با البرز درست صحبت کن دخترجون

که داد بلند تری زدم:

- تو یکی که هیچی نگو همش تقصیر توعه میشل! ... برای چی به من نوشیدنی دادی اگه دیشب بلایی سر من میومد شما دوتا چه غلطی میخواستین کنید؟

اصلا براتون مهم بود؟ نه معلومه که نه... البرز باتوعم چرا ساکتی بیا بزن تو گوشم مثل همیشه بگو بار آخرت باشه با من اینطوری صحبت میکنی د بیا دیگه چرا ساکتی یه حرفی بزنی من قاتلم پامو از خونه بزارم بیرون پلیسا منو میگیرن...

البرز با آشفتگی کراواتش رو آزاد کرد و گفت:

- چه خبرته دختر کوچولو بسه... اونی که باید طلبکار باشه منم نه تو... آره

خانم کوچولو، حرفی که مناسب دهن تو نباشه رو به زبون بیاری میزنم...
مثل الان، ولی حیف که وضعیت رو به راه نیست... با دیگارد مو گشتی
گفتم ول کن مهم نیست اما با دیدن کاری که میخواستی بکنی اون بدبخت
قربانی شد قربانی تو ساحل... می خواستی از من فیلم بگیری که چی رو
ثابت کنی؟؟

با حس پریشانی گفتم:

- باشه من آدم بدی هستم ولی اصلا برات مهم بود که ممکنه چه بلایی
سرم میومد؟؟ یه کلام بگو!

- نه... مهم نبود اصلا... اون بیچاره داشته از من دفاع می کرده که توعه
قاتل گشتیش

با گریه داد زدم:

- انقدر اخلاقت مزخرفه که جز من کسی رو نداری! انقدر سرت با رفیقات
گرمه که چشمت منو نمی بینه...

البرز توی فکر فرو رفت از روی مبل بلند شد و اومد سمتم و بهم زل زد.

میشل گفت:

- البرز میگم که... من دیگه باید برم اون دخترای دیوونه الان کلی پول
هتل شون میشه تا نرفتن کل بودجه ی سالانه مو خالی کنن برم همه شونو

سوار هواپیما کنم بفرستم کشورشون...

اشک هامو پاک کردم و نگاهم رو از البرز گرفتم و رو به میشل گفتم :

- شغل ت چیه میشل مگه نمی خواستی منم ستاره کنی بگو دیگه...

البرز اخمی کرد و گفت:

- تو چی به ساحل گفتی میشل دلت میخواد...

- البرز جان عصبی نشو دوست خوبم... اون برای وقتی بود که نمی دونستم شما دوتا خوشگل باهم رابطه دارین باور کن البرز ساحل جون توهم یکمی رو اخلاقت کار کن و جواب سوال تم بدم من آرتیس دخترای با استعدادی هستم که فکر میکنم زمینه شو دارن ستاره بشن

که البرز گفت:

- بسه بسه میشل بریم دیگه... و تو ساحل تو هم تا هر وقت که حالت خوب نشده میتونی اینجا بمونی مامانتم چند بار به گوشیت زنگ زد یه جوری پیچوندمش...

میشل از خونه خارج شد.

با ناراحتی ادامه دادم:

- البرز... بیخش باهات بد حرف زدم

- اشکالی نداره ما که عادت کردیم فقط سعی کن همون دختر شاد و زبون
دراز قبلی بشی که خودم بتونم آدمت کنم!

- ام... البرز...

- چته باز الان؟

- بابا دلم میخواد یکم بیشتر بهم گیر بدی سرم غیرتی بشی...

پوزخندی زد:

- آها خوب اون پسره کی بود دیشب دم به دقیقه پیام میداد من دیدم
برات یه یه چهارتا قلب بنفشو از اینا برات فرستاده بود...

که عصبی شدم:

- وا به تو چه میمون!!

- به من میگی میمون آره؟ از این به بعد بدون اجازه ی من حق نداری پاتم
از خونه بزاری بیرون فهمیدی!

- چی میگی تو باز داری به من دستور میدی؟؟ مامانم منو به دنیا آورده
بابام خرج مو میده بعد تو این وسط چی میگی پاتم از خونه نمیتونی بزاری
بیرون آخه به تو چه!
- ساحل قول میدم اگه نتونی زبون درازت رو کنترل کنی!! قسم می خورم
خودم...

- باشه، باشه، البرز اشتباه کردم برو دیگه میشل منتظرته...

- تو نمیگی من چیکار کنم و اینکه حق نداری امروز بری بیرون شب که
اومدم خودم می برمت خونه تون... گوشت روی میزه بردار زنگ بزن
مامانت نگران نشه!

از سرناچاری گفتم:

- باشه... عزیزم خدانگهدار مراقب خودت...

که در خونه رو محکم بست...

با حرص گفتم:

- لعنتی تو... لیاقت منو نداری البرز از خود راضی بی ادب!

سریع رفتم سمت گوشیم فوراً رمزشو زدم و رفتم توی گالری وای البرز
خدا بگم چیکارت نکنه فیلمی که بخاطرش قاتل شدم حذف کرده بی

شعور!!

عصبی روی مبل نشستم دست مو توی موهای بلندم کردم حالا... حالا
چیکار کنم؟؟

رفتم توی پیام های گوشیم چند تا پیام باز نشده از شاهین و امیر داشتم
خداوشکر البرز بازشون نکرده!

اول پیام های امیر رو باز کردم که نوشته بود:

- ساحل هیچ معلوم هست کجایی؟

خودت گفתי راجب اون نقشه ی مهم... امشب آنلاین باشم... الو ساحل
گوشیتم که جواب نمیدی کجایی نگرانم بخدا

سریع پیامی براش نوشتم:

- ببخشید امیر جان دیشب خیلی خسته بودم تا اومدم خونه خوابم برد
گوشیم توی ماشین مامانم جا مونده بود ببخشید اذیت شدی بهت زنگ
میزنم...

و ارسال کردم

من دارم با خودم چیکار می کنم من به پسری که عاشقشم دروغ گفتم...

نفس عمیقی کشیدم رفتم سراغ پیام های شاهین بازش کردم نوشته بود

- سلام ساحل... عزیزم یادت نره فردا ساعت نه صبح قرار داریم با آرزو...
بهم زنگ بزن کجایی تو؟

وای وای خاک بر سرم کنن من که این همه کار داشتمو به همین راحتی
اومدم مهمونی نحس البرز؟ تازه جز بدبختی برام سودی نداشت... ای
احمق!!

فورا شماره ی شاهین رو گرفتم به بوق اول نرسیده جواب داد:

- جانم ساحل؟

- سلام شاهین جان من پاک فراموش کردم آدرس خونه ی آرزو رو بفرست
بیچاره حتما کلی هم بخاطر اینکه من احمق زمان از دستم در رفت منتظر
من مونده

- آروم باش ساحل جان نگاه ساعت کردی یانه؟ یه ساعت دیگه فرصت
داریم پیام دنبالت؟

نگاهی به ساعت کردم و لبخندی روی لبم نشست :

- نه شاهین جان زحمت نیوفت فقط لوکیشن بفرست خودم میرم

- باشه... فقط انتظار نداری که بزارم یک دختر تنها و البته بی دفاع تکو
تنها بلندشه بره توی یک محله ی داغون قبول داری؟ و اینم بگم من الکی
تعارف کردم اگه ماشینت رو گرفتی میای دنبالم باهم بریم ماشین بابام
تعمیرگاهه ماشین منو برده میشه منم ببری؟

زدم زیر خنده:

- باشه آقای تعارفی کجا پیام دنبالت؟

- راستش خونه ی من... یک کوچه با البرز فاصله داره من تا چند دقیقه ی دیگه میام دم درم از خونه ی شما تا اینجا زیاد طول نمی کشه!

سرفه ی مصلحتی کردم:

- عه... باشه منتظر باش فعلا

و گوشی رو قطع کردم...

سریع رفتم سمت پله ها وارد اتاق شدم نگاهی به داخل اتاق انداختم من دیشب به غیر از اون کلاه شاپو آبی، همین پیراهن بنفش مجلسی که تنمه لباس دیگه ای نیاوردم...

پووف لعنت به شانس ت ساحل الان شاهین و آرزو پیش خودشون چی فکر می کنن؟... اصلا مهم نیست!!

موهامو مرتب کردم و کلاه رو سرم گذاشتم و از پله ها با سرعت پایین اومدم نگاهی به اطراف انداختم سوئیچ ماشینم روی میز بود سریع برش داشتم رفتم سمت در خواستم در رو باز کنم که... باز نشد!!

چی؟ البرز، البرز، در لعنتی! درو دیگه برای چی قفل کردی...وای خدا الانه که بزنم زیر گریه حالا چیکار کنم؟

عصبی نگاهی به اطراف انداختم حالا چطوری برم بیرون درِ ضدسرقت رو خود دزدا نمی تونن باز کنن چه برسه به من... زیر لب به البرز فوش میدادم که با دیدن پنجره ی بزرگ آشپزخونه به فکر فرو رفتم:

- نه من نمی تونم... هه معلومه که میتونم!

لبخندی شیطونی زدم رفتم سمت پنجره و بازش کردم با دیدن ارتفاع متوسط کمی آروم تر شدم یه پامو گذاشتم اون ور پنجره که پسری از توی کوچه داد زد:

- داری چیکار می کنی خانم؟

کمی به فکر فرو رفتم چقدر قیافش آشناست!

که با لبخند اومد نزدیک دیوار پایین پنجره :
- میخوای بپری؟

- آ... بله درِ خونه مون قفل شده واقعیت!

- مشکلی نداره خانم آقا البرز گردن ما حق دارن یه لحظه صبر کنید من داشتم دیوار همین مغازه هست سر کوچه اونو رنگ میکردم که شما رو دیدم الان براتون نرده بان میارم!

- آفرین خیلی ممنون فقط یه چیزی من شما رو کجا دیدم؟

- ای خانم، چه زود فراموش کردین من مهرابم همون پسری که توی

فروشگاه کار می کرد و بهتون کمک کرد تا خونه ی آقا البرز خریدا تون رو
بیارین!

- ای وای مهرباب... خدا تو رو رسوند
دمت گرم پسر بدو برو نرده بان رو بیار

لبخندی زد و رفت...

بعد از چند دقیقه نرده بان رو آورد و گذاشت کنار دیوار آروم آروم و با
احتیاط ازش پایین اومدم

لبخندی زدم و رو به مهرباب گفتم:

- مهرباب خیلی لطف بزرگی کردی چه خوب شد تو رو دیدم چطور چبران
کنم؟

- این چه حرفیه شما لطف دارین کاری نکردم

- راستی تو الان نباید سرکارت توی فروشگاه باشی؟... لباس فرمت کو؟

- عم... من... چطوری بگم آخه....

- چی شده؟

- اخراج شدم البته مهم نیست...

- چی اخراج؟

- اشکالی نداره چون رشته م مهندسیه یه کاری پیدا میکنم الانم که دیوار ها رو رنگ میکنم

- وابسته به شهرداری انجام میدی؟

- نه بابا اگه استخدام شهرداری بودم که الان نونم تو روغن بود خودم نصف قیمت راه میوفتم از این به مغازه به اون مغازه... خانم تو رو خدا یه خواهشی دارم خودم روم نشد به آقا البرز بگم میشه بهشون بگید یه کار کوچیکی توی بیمارستان برام درست کنه بخدا کف اونجا هم میشورم... بخدا قول میدم همین که یه مدت کار کردم پول جهاز خواهرم جور شد باز برگردم سرکار قبلیم

- وا چرا به البرز بگم؟ مگه نمیگی رشتت مهندسیه بیا شرکت بابام خودم استخدام میکنم!! برای ماجرای خواهرم بگم که اصلا نگران نباش مهرباب من مامانم خودش از این کارا زیاد میکنه

با خوشحالی گفت:

- ممنونم خانم لطف میکنید دعا مون پشت سر شما و خانواده تون هست

- خواهش میکنم

شماره مو بهش دادم و خداحافظی کردیم قرار شد فردا صبح زنگ بزنه که
با بابام هماهنگ کنم اجازه نمیدم این بچه ی پاک با البرز کار بکنه
سوار ماشین شدم و با سرعت به سمت خونه ی شاهین راه افتادم پیچیدم
توی کوچه با دو دلی نگاه خونه ها می کردم که با دیدن قیافه ی شاهین
دو تا بوق براش زدم که اومد در کنار مو باز کرد

- اوه نگاه خانمی چه تیپی هم زده عروسی دعوتیم؟

- شاهین شوخی نکن دیگه مجبور شدم...

لبخندی زد:

- ولی خوشگل شدیا...

لبخند متقابلی زدم و ماشین رو راه انداختم با راهنمایی های شاهین به
سمت خونه ی آرزو راه افتادم
که شاهین با لحن متفاوتی گفت:
- هی... آستین لباس!!

- صبر کن شاهین اذیت نکن دارم رانندگی میکنم... مگه چی شده حالا؟

- خون... خونی شده اتفاقی افتاده؟

با شنیدن حرف شاهین فوراً کنار خیابون پارک کردم:

- کو... کجاست ببینم؟

- چرا ترسیدی؟ ساحل چرا به من حرفی نمی زنی تو... دیشب دقیقا کجا بودی؟

داد زدم:

- هیچی... تمومش کن!

که دست مو گرفت:

- به من دروغ نگو فکر می کنی من آدم درستی نیستم من نه البرز نه امیر...

- ببخشید شاهین... یهو عصبی شدم تعادل از بین رفت

- پس بهم بگو ساحل من میتونم کمکت کنم!

- نه... نه... هیچکس نمی تونه کمکم کنه شاهین هیچکس می فهمی؟

- فکر می کردم ما باهم دوستیم!! من بخاطر تو فقط تو... زندگی مو دارم
قمار البرز می کنم بعد تو به من اعتماد نداری...

با دست گوش هامو گرفتم:

- بسه بسه تمومش کن من آدم کشتم میفهمی شاهین من قاتلم حالا هم میتونی بری منو تنها بزاری ولی بدون من بدون کمک تو هیچی نیستم!

- چی داری میگی من هیچ وقت تنهات نمیزارم... ولی داری الکی حرف میزنی مگه نه تو قاتل نیستی درسته؟ شوخی مسخره ای بود ساحل لطفا راه بیوفت دیرمون نشه

- تو که باور نمی کنی پس چرا تحت فشارم میزاری تا بهت توضیح بدم؟؟

- من... وای خدا یعنی تو میگی... تو واقعا؟ نه نه اشتباه میکنم

- تو منو باور نمیکنی؟

- معلومه که باور میکنم... تو بگی البرزم دیشب گشتی بازم باورم میکنم فقط یکمی توی شک سوپرایزت بودم حالا اون آدم خوش شانس که به دست همچین بانوی زیبایی اونم با این لباس های شیک گشته شده کیه؟

- تو همیشه توی بدترین شرایط هم با شوخی هات لبخند روی لبم میاری... ولی الان موقعش نیست شاهین... قسم! قسم میخورم برات تعریف کنم باشه؟

- باشه ولی یادت نره قسم خوردی ساحل حالا هم راه بیوفت آرزو منتظره دختر

سری تکنون دادم... بعد از نیم ساعت رانندگی رسیدیم
- اینجا زندگی میکنه؟

- آره وقتی البرز با لگد انداختش بیرون هیچ پولی هم بهش نداد!
تازه پول اجاره ی اینجا هم از فروش طلاهایی که البرز به مناسبت های خاص براش می گرفت آورده.

- البرز خیلی بی رحمه! بیا بریم پایین آخر خطه مگه نه شاهین؟

- آره درست آخر خط شده البرز قراره به سزای کاراش برسه قراره بفهمیم پشت اون قیافه ی خشن چه جور آدمی مخفی شده!

سری تکنون دادم دل تو دلم نبود... از ماشین پیاده شدیم نگاهی به محله ی زیرفقر انداختم تا به حال فکر نمیکردم یه همچین جاهایی هم وجود داره شاهین عینک دودی شو درآورد... دست مو گرفت و با هم راه افتادیم

- بریم دوشیزه؟

لبخندی زدم:

- از دست شوخیهای بی پایان تو شاهین!

دوتا خونه اون ور تر که رفتیم شاهین با دست به نغطه ای شاره کرد :
- اون خونه هست که دَرش سفیده اونجاست دقیقا

- شاهین چرا دَرش بازه؟

شونه ای بالا انداخت:

- نمیدونم ولی فکر کنم آرزو عادت داره...
بریم تو

با شاهین وارد خونه شدیم حیاط تغریبا تخریب شده و پر از وسایل خونه...
که توی حیاط سرگردون مونده بود دلمو به درد آورد بیچاره آرزو...

شاهین داد زد:

- آرزو خانم مهمون نمیخواین؟ کجایی؟

و رو به من ادامه داد:

- ساحل بیا بریم تو خونه احتمالا خوابه عجب آدمایی پیدا میشن خودشون
ساعت رو مشخص میکنن بعد...

- باشه شاهین آروم باش

با شاهین وارد خونه شدیم تا به حال توی زندگیم خونه ای به این کوچیکی

ندیده بودم ولی خبری از آرزو نبود!

رو به شاهین گفتم:

- مطمئنی خونه رو درست اومدیم؟

- اره بابا، معلومه که درست اومدیم چند بار خودم رسوندمش ولی... آرزو
انگاری که غیبش زده حالا تو بد به دلت راه نده ساحل شاید رفته خریدی...
چه میدونم

- باشه من میرم توی اتاقم یه نگاه بندازم

- باشه ساحل هرطور راحتی منم اطرافو میگردم

#شاهین

از خونه بیرون اومدم توی حیاط رو نگاه میکردم یعنی آرزو کجا رفته؟
خواستم برم توی کوچه که با صدای جیغ ساحل فوراً رفتم توی خونه!!

وارد اتاق شدم

- چیه چی شده ساح...

با دیدن آرزو غرق خون اونم روی تخت چشم هامو بستم:

- ساحل جان آروم باش چیزی نیست بیا بریم

که یهو گوش هاشو گرفت نشست روی زمین و به خودش می لرزید

- ساحل با توعم بلند شو باید بریم...

با ترس گفت:

- حالا... چیکار کنیم ببریمش بیمارستان... زنگ بزنیم پلیس آره! شاهین یه

چیزی بگو

و زد زیر گریه

دست شو گرفتم با صدایی که خالی از ترس بود گفتم:

- هیچ کاری نمی کنیم! ما فقط الان میریم ساحل ما زنگ به کسی

نمی زنیم میفهمی ساحل؟

از سرجاش بلند شد

- نفس نمی کشه اون مُرده؟ کار کیه

اون... اون...

فورا دست شو کشیدم و از خونه خارجش کردم در عقب ماشین رو باز

کردم گذاشتمش توی ماشین، خودمم پشت فرمون نشستم و با سرعت

تمام از اون خونه دور شدیم اینقدر سرعت م زیاد بود که خودمم ترسیده
بودم دست هام می لرزید یعنی کار کی میتونه باشه؟ نکنه ساحل اونو... نه
نه احمق شدم اون که خونه ی آرزو رو بلد نبوده اصلا برای چی باید دست
به همچین کاری بزنه...

صدای ساحل از صندلی عقب بلند شد:

- کا... کار البرزه... کار خودشه مطمئنم اون خوب بلده وقتی یکی میمیره
طوری که کسی متوجه نشه سرنگونش کنه...
آدم کشتن براش عادیه

از تعجب داشتم دیوونه میشدم:

- چرا این حرفو میزنی ساحل البرز آدم احمقی هست ولی نه در این حد
که آدم...

که جیغ بلندی زد:

- چون دیشب منم آدم کشتم!

اون طوری قضیه رو جمو جور کرد که انگار اتفاقی نیوفتاده

با شنیدن این حرف تمام وجودم لرزید

#ساحل

کمی آروم تر شدم:

- شاهین اینجوری نمیشه با این کاری که البرز کرده حتی نمیتونم منتظر بمونم صیغه ام باطل بشه باید کارامو درست کنم تا هفته ی دیگه نرسیده دست امیر رو بگیرم و با هم از این خراب شده فرار کنیم... تو هم میای دیگه درسته؟

- ساحل با امیر؟... چطوری بگم شماها با هر پروازی که بخواین برید البرز متوجه میشه ببینم تو واقعا میخوای بری یا شوخیت گرفته پول از کجا می خوای بیاری اصلا فکر کردی؟

- خوب بحث پول که مهم نیست تا امشب نشده از حساب بابام نزدیک چند میلیارد برداشت می کنم ولی تو هم با منو امیر بیا اگه اینجا تنها بمونی ممکنه البرز بلایی سرت بیاره!!

- من... نمیتونم ساحل یکم به من فکر کن من بهترین رفیقت نیستم؟ چرا بدون مشورت با من میخوای بری؟

- تو معلومه که بهترین دوست منی چرا نمی تونی بیای؟ اگه البرز بفهمه من نیستم سراغ اولین کسی که میاد تویی!

- تو جواب سوال منو ندادی اگه بخوای بری البرز متوجه میشه توی فرودگاهها آدم می فرسته متوجه میشن به چه کشوری میخوای سفر کنی بابا نکنه فکر کردی همه چی مثل فیلم هایی که نگاه میکنی بعدشم فکر

کردی بابات بفهمه چند میلیارد از حساب ش یه شبه نا پدید شده چی کار
میکنه زنگ میزنه پلیس! پلیس هم رد پول رو میزنه میفهمه رفته توی
حساب تو!

- امیر یه فکری میکنه اون کلی رفیق داره قاچاقی هم شده ما رو رد میکنن
تازه بابام میخواد چیکار کنه؟ اولن اون متوجه نمیشه پول خورده هاش کم
شده حتی اگه یه درصدم کنجاو شد میرسه به دخترش! چیکار میکنه منو
میده دست پلیس یا حساب مو مسدود میکنه نه اون یه پدره
شاهین! بعدشم تو نگران نباش فقط یه کلام با من میای یانه!

- صبر کن به همین راحتی میگی با امیر قاچاقی میری؟ فکر کردی ممکنه
چه بلاهایی سرت بیارن تو یه دختر تنهایی
- میگم نگران نباش تو باهام میای؟

- نه!!

اشک توی چشم هام جمع شد:

- باشه نیا ولی بهتره به پسر خاله ی محترمت چیزی نگی چون اون موقع
هیچ امیدی برام نمی مونه که بخوام یه لحظه نفس بکشم و قطعا خودمو
میکشم زد زیاد...

با شنیدن جوابی که داد برق از سرم پرید فوراً ازش جدا شدم سوار ماشینم شدم و بدون توجه به اون که ماشین همراهش نیاورده بود با سرعت ازش دور شدم

گوشی مو از توی کیفم درآوردم و شماره ی امیر رو گرفتم بعد چند دقیقه جواب داد:

- هی دختر معلوم هست کجایی؟

- اول سلام بعدشم برای سوال جواب وقت داریم فعلاً کارای مهم تری هست که باید انجام بدیم

- پس وقتش رسیده درسته؟

- خوشم میاد باهوشی آره همین روزا میریم فقط نمی تونیم با هواپیما یا هر کوفتی که سفر مونو قانونی میکنه بریم تو... بنظرم باید چند نفرو بشناسی که قاچاقی رد مون کنن مگه نه؟

- نگران نباش اونا درست میشن فقط چند تا چیز مهم چه کشوری بریم امنیت مون بیشتره؟

- ترکیه البته فعلاً... نگران پول نباش کلی باخودم میارم ولی یه چند مدت

ترکیه میمونیم تا آبا از آسیاب بیوفته بعدش هرکشوری که تو دوست داشته باشی میریم

- باشه پس من حداقل تا پس فردا تمام کارا رو انجام میدم بهتره با همه خداحافظی کنی ساحل دیگه هیچ کس نمیتونه مانع عشق مون بشه

- فقط یه چیزی بگم من تا چند هفته ی دیگه صیغه نامم باطل میشه گفتم در جریان باشی!

- مهم نیست مهم خودتی مهم آینده مونه و از همه مهم تر عشق مونه... یک سال بعد...

امید به زندگی دروغ ترین کلمه ای بود که می تونستم بشنوم...

اعتماد و اجازه دادن به آدمهای غلطی که توی زندگی نقش پیدا کردند بزرگترین اشتباهم بود

بعد از اینکه قرار فرار رو با امیر گذاشتم با هم تصمیم گرفتیم بریم فرانسه تغریباً همه چیز درست پیش می رفت اما امیر تا رسیدیم به مرز ترکیه منو به البرز فروخت!!

اون بی همه چیز عشق مون رو فقط به چهارصد میلیون ترجیح داد... اما من بالای چند میلیارد تومن پول همراهم بود ولی اون منو به باد داد تا یک ماه افسردگی داشتم

جوری که هیچکس رو نمی تونستم ببینم

تنها کسی که به ظاهر عاشقم بود و تنها کسی که برام مونده بود البرز بود!
اون عاشقم شده بود....

کسی بود که از اون افسردگی ابدی نجاتم داد و منو درگیر عشقی کرد که
هنوزم دارم تقاصشو پس میدم!

طوری عاشقش شده بودم

که انگار نه انگار تا قبل از اون

می خواستم از دستش فرار کنم

فقط البرز برام مونده بود عشق مون جدی شده بود از جنس آتیش

منظورم از همون عشق هایی بود که توی فیلم ها نشون می دادن من کلا
امیر رو فراموش کردم همه ی مرد های اطرافم رو دیگه نمی دیدم و چشم
هام فقط البرز رو می دید...

طولی نکشید که با البرز نزدیک یک کوه بزرگ وسط تهران عقد کردم
می تونم بگم بهترین دوران زندگی مو تجربه می کردم به اسرار البرز بعد از
دو ماه عروسی کردیم...

فردا صبح که با کلی امید از رخت خواب بیرون اومدم و چشم ها مو باز
کردم با جای خالی البرز کنارم مواجه شدم

البرز نبود! هرچقدر خونه رو گشتم البرز نبود گوشیش خاموش بود و اونجا
بود که فهمیدم مسئله خیلی خیلی جدی شده بود البرز نبود و اینم می
دونستم که به خواست خودش نبود نخواست که بمونه!

از مامان و بابام متنفر شدم اون دو نفر باعث شکل گیری کل این اتفاقات
بودن بازم افسردگی و بازم تنهایی

یک روز دیگه خسته شدم چقدر گریه چقدر نفرت؟
دست به کاری که نباید میزددم زدم!
از خونه زدم بیرون رفتم بالای همون کوهی که با البرز عقد کردم همون
کوهی که کاری کرد من عاشق تر بشم!
چشم هامو بستم اشک هامو پاک کردم و خودمو از اونجا پرت کردم پایین...

یک آدم احمق منو رسوند بیمارستان
همون شب که رفتیم بیمارستان چند جا از بدنم شکسته بود ولی اینا مهم
نبود پزشک ها برای آموزش اولیه ازم چندتا آزمایش گرفتن و همون موقع
بود که نفس کشیدن هم برام سخت شد... متوجه شدم که حامله ام...
اون موقع بود که حس می کردم دارم بدبخت تر از قبل می شم
من... من... اون بچه رو نمی خواستم!
اون بچه ی البرز بود مردی که فقط بخاطر یک انتقام یک کینه ی قدیمی
بهمن نزدیک شد و قربانی اون کینه من بودم ساحل شاد قبل تبدیل شده
بود به ساحل خشکی که دیگه هیچ آبی نداشت
حالا هم بچه ی البرز داشت توی وجودم بزرگ میشد من نمی خواستمش
تصمیم به سقط اون بچه زدم...
اما پدرم جلومو گرفت!
بعد از اینکه شکستگی های بدنم خوب شد تصمیم گرفتم یک دقیقه هم

توی این کشور نمونم!

شاید می خواستم اینطوری خاطراتش رو فراموش کنم هرچیزی که منو یاد البرز می انداخت رو میخواستم نابود کنم حتی اون بچه...

سفر کردم به کشور سوئیس با همه ی مخالفت هایی که شد ولی بازم به راهم ادامه دادم باز هم تنهای تنها...

روز ها با خودم فکر می کردم چرا من باید بچه ی البرز رو بزرگ کنم ؟ از کجا معلوم مثل اون نباشه؟!

این بچه باید نابود بشه اما اونقد آدم عوضی نبودم که یک آدم رو از زندگی کردن محروم کنم بعد خودم زندگی کنم!

من برای بار دوم دست به خودکشی زدم...

این دفعه احتمال زنده موندنم اصلا وجود نداشت

ولی...

وقتی که به هوش اومدم فهمیدم توی بخش بیمار های روانی بستری شدم...

با هیچکس نمی تونستم حرف بزنم

پرستاری که مراقبم بود خیلی هوامو داشت ولی من حتی با اون هم حرف نمیزدم اوج بدبختی هام شروع شده بود

بچه زنده مونده بود

و دکترا گفته بودن چند ماه زودتر باید به دنیا بیاد...

توی تیمارستان خودم تنهایی بچه مو به دنیا آوردم اون... دخترم بود؟

تا یک هفته جرعت دیدن شو نداشتم

بچه ای هنوز شناسنامه نداشت و از همه مهم تر بدون پدر قرار بود بزرگ بشه!

مامان و بابا یه سر اومدن سوئیس

بابا اسم بچه رو داخل شناسنامه ش ثبت کرد...

با اسرار زیاد فرستادمشون ایران

بالاخره بعد از چند هفته دلم به حال دخترم سوخت و تصمیم گرفتم برای

اولین بار دخترمو بغل کنم

قیافه ش عین البرز بود اون چشم هاش...

اما خیلی آروم بود مهربون بود

اسمش رو گذاشته بودم

گندم، گندم صداقت

توی اوج نا امیدی بودم که دو تا دوست قدیمی که قدرشون رو ندونستم

کمکم کردن

توی همین افکار بودم که پرستار اومد داخل و به انگلیسی گفت:

- ساحل عزیزم یک دوست اومده میخواد تو رو ببینه

با اومدن شاهین توی اتاق لبخندی زدم

- سلام شاهین خوش اومدی

- به به ساحل خانم ما چطورن می بینم هنوز که داری فکر می کنی
درسته؟

- مگه می توئم فکر نکنم؟

- اون که بله... اصلا وایسا ببینم تو نمی خوای دست گندم رو بگیری بریم
یه خونه ای چیزی؟ بابا خسته نشدی توی این
مرکز روانی ها؟

لبخندی زدم

رفت سمت پنجره ها و پرده ها رو کنار زد از شدت نور چشم هامو روی هم
فشار دادم :

- بسه شاهین بزار تاریک باشه

- یعنی چی تاریک؟ از این به بعد زندگی تو فقط قراره رنگی باشه دختر
جون آماده شو منتظر چی هستی میخوایم بریم گندم منم پیش نیوشاست
و منتظره که مامانش بره استقبالش!

- جدی داری میگی؟ یعنی قراره از اینجا خلاص بشم؟

- بله عزیزم تا من میرم کارای ترخیصت رو انجام بدم تو هم لباس هاتو
عوض کن برو پیش نیوشا و گندم
#امیر

- خانمی کجایی بیا به کار واجب دارم

- چی میگی امیرها؟

- ای بابا باز که قهری قربونت برم گفتم که همچی درست میشه

- می خوای ناراحت نباشم تو به احمق خنگی امیر! پولاً مون تموم شده این
بچه ی بدبخت توی شکم من چه گناهی کرده که باباش دیوونه به دنیا
اومده!

- نگین جان بس کن اگه تو کل پولاً رو بخاطر خودت خرج نمی کردی
الان کلی پول برامون مونده بود!

- چی شد باز من اینجا مقصر شدم...

- نه نگین جان فقط...

- اگه تو از البرز بیشتر پول می گرفتی تا اون دختره ی چندش رو بهش

بدی! قطعا این وسط تو بیچاره ی بازی نبودی خاک برسرت کنم امیر

- باز گفت... باز گفت... میگم من بخاطر تو اون دختره رو رد کردم رفت
بفهم بعدشم اگه تو اون همه پول رو خرج اون قیافه ی به آدم نبردت نمی
کردی الان پول دانشگاه مو داشتم حداقلش یه دکتر
می شدم الان میدونی چند وقته لای کتاب رو باز نکردم تو هم که ماشالله
از اولش اهل درس خوندن نبودی

- تو داری به من توهین میکنی نکنه فکر کردی داری با خواهرت حرف
میزنی بین من زنتم بفهم کمی ارزش برام قائل باش حالا که اینطور شد تا
کار پیدا نکردی حق نداری بیای خونه گمشو بیرون...
#ساحل

از بیمارستان بیرون اومدم دم در با دیدن نیوشا و گندم لبخندی روی لبم
نشست و با خوشحالی گفتم:
- سلام مامانی، سلام خاله جونش

نیوشا هم با کنایه گفت:
- اصلا ناراحت نباشی گندم جونم مامانت از اول همین طور آدم فروش بود
مگه ندیدی اول به تو سلام داد!

زدم زیر خنده:
- گندم مامانی این خاله نیوشاتم از همون اول حسود بود

که دوتایی زدیم زیر خنده

نیوشا پتوی سفید رو دور گندم پیچید و آروم توی آغوشم گذاشت

با دیدن پوست سفیدش که مثل پنبه بود و اون چشم های تیره ایه سبز
رنگش دلم براش ضعف کرد
با بغض گفتم:

- آخه مامانی چطور تو رو دوست نداشت؟

نیوشا لبخند تلخی زد

- والا به خدا تو از دست یه بیشرف دیگه ناراحت بودی سر این بچه خالی
کردی

این فندوق قشنگ رو کی میتونه دوست نداشته باشه؟

- تمومش کن نیوشا لطفا... من الان فقط به آینده ی گندم فکر میکنم دلم
نمیخواه باز از آدم های فراموش شده فکر کنم

- ناراحت نشو ساحل جونم ولی تو چه مامانی هستی چطور دلت اومد چند
هفته این سفید برفی رو نبینی؟

خواستم جواب شو بدم که شاهین با یک کاغذ توی دستش اومد و با

خوشحالی گفت:

- اینم از برگه ی ترخیص

و رو به گندم گفت:

- مامانش این دختر ناز منو بده ببینمش دلم واسش یه ذره شده بدو ببینم

آروم بچه رو توی بغلش گذاشتم

نیوشا گفت:

- وای چه لحظه ی قشنگی الانه که گریه م بگیره

چشم غره ای بهش کردم

که شاهین گفت:

- خانمای گل، برید سوار ماشین بشید که بریم خونه ی جدید مون
سوار ماشین شدم که شاهین همون طور که پشت فرمون نشست به گندم
که توی بغلش بود خیره شده بود

آروم گفتم:

- شاهین گندم رو بده من

لبخندی زد:

- باشه ساحل خانم ولی قبلش بزار یه دل سیر نگاش کنم

نیوشا با خنده گفت:

- آقا شاهین نکنه میخوای با گندم رانندگی کنی؟

که شاهین بدون توجه به حرف هایی که زده شد زیر لب گفت:

- خدایا چقدر این بچه میتونه زیبا باشه شبیه ساحله بنظر من شما چی

فکر

می کنید...؟

و بوسی از پیشونی گندم کرد

با اینکه خودمم میدونستم شباهت زیادی به من نداره ولی لبخندی زدم

که نیوشا گفت:

- بسه دخترمونو بده دیگه اقا شاهین تمومش کردی برای ما هم بزار

شاهین خنده ی بلندی کرد و گندم رو داد بغل نیوشا...

اینکه دوتا دوست خوب مثل نیوشا و شاهین داشتم خیلی خوشحال بودم

با کنجکاوی گفتم:

- شاهین الان کجا میخوایم بریم؟

شاهین گفت:

- خونه مون دیگه...

و ماشین رو روشن کرد

بعد از نیم ساعت نزدیک دریا شدیم

با تعجب گفتم:

- شاهین اومدیم گردش کنیم مگه قرار نبود بریم خونه؟

شاهین گفت:

- ساحل خانم عجله نکن شاید قرار باشه همین جا هم گردش کنیم هم زندگی!

لبخندی زدم:

نیوشا... شاهین... شما ها می خواین منو به سخته بیارین؟ میخوایم اینجا زندگی کنیم درست متوجه نشدم؟

که نیوشا همون جوری که داشت با گندم بازی می کرد گفت:

- مامان خانمی، قراره عمو شاهین سوپرایز مون کنه چون منم مثل تو بی خبرم!

طولی نکشید که شاهین ماشین رو نگه داشت:

- از دست شما خانمای فضول

و از ماشین پیاده شد در سمت نیوشا رو باز کرد و گندم رو بغل گرفت و گفت:

- دختر بابا بیا بریم بگردیم... خانما شما هم زودتر پیاده شید که سوپرایز اصلی برای ساحله...

نیوشا از ماشین پیاده شد و دست منو گرفت منم از ماشین پیاده شدم و پشت سر شاهین راه افتادیم کمی از دریا دور شدیم و رفتم نزدیک خونه هایی که دقیقا رو به روی دریا بود

نیوشا با دستپاچگی گفت:

- ساحل میشه یه چیزی بگم؟

- آره عزیزم بگو

آروم کنار گوشم گفت:

- من... یعنی... بنظرت شاهین ...

با حرف شاهین هر دوتامون مات مون برد:

- اینجا خونه ای که برای گندم خانم گرفتم سوپرایز ساحل!

از تعجب داشتم شاخ درمیوردم:

- شاهین اینجا دقیقا کنار دریاست حتما خیلی هم بابتش پول دادی
درسته به من بگو چقدر اجاره شه خودم...

که شاهین گفت:

- بسه ساحل جون اینجا هدیه ی گندم قشنگ منه بعدشم اینجا رو خریدم
تازشم این منطقه توریستیه دخترمون با زبان های جدید آشنا میشه و با
آدم های مختلف ارتباط بر قرار میکنه یه نکته ی مهم گندم کنار ساحل
بزرگ بشه توی ساحل بازی کنه البته منظورم ساحل دریاست!

که نیوشا زد زیر خنده:

- ای جان اینجا خیلی قشنگه خوش به حال گندم که هم ساحل شنی داره
هم مامان ساحلشو

که شاهین گفت:

- منتظر چی هستی ساحل؟ بدو بیا بریم توی خونه هم ببین
#البرز

برای بار هزارم عکس های ساحل رو نگاه کردم چقدر دلم براش تنگ شده...
یکی از عکس های عروسیمون رو بدستم گرفتم و رو به عکس ساحل
گفتم :

از آخرین باری که دیدمت حدود پیچ ماهو 24 روزه که می گذره...

تقربا داره میشه شش ماه

همه عکس هاتو چسبوندم به دیوار که جز به جز صورتت رو یادم باشه
مخصوصا خنده هات...

آخه دلم میخواد نقاشیت کنم ولی بین خودمون بمونه که من نقاشی بلد
نیستم...

من فقط بلدم بنویسم برات...
توعم نه بلدی ببینی نه بخونی...

دباره نگاه چهره شاداب ساحل کردم رو بهش گفتم :

میدونی ساحل از آخرین باری که دیدمت تقریبا یک ساله میگذره...

ساحل پیراهنی که برات خریدم هنوزم اینجاست تو هیچ وقت نپوشیدیش
ولی من اینقدر توی این تصویر کردم و قربونت رفتم که بوی عطر تو رو
میده...

میزارمش روی سینم میشه نفس بکشمت...

اشک هام سرازیر شد من بد کرد من... من
سر مو بین دست هام گرفتم

که صدای مامان بلند شد و وارد اتاق شد سریع اشک هامو پاک کردم که گفت:

- البرز تو چجور آدمی هستی؟ گفتم انتقام نگیر اون دختر گناهی نداره ولی تو... کار خودت رو کردی اصلا خبری ازشون داری من خودمو به آتیش زدم رویا و پدرام رو آگاه کنم! میدونی چقدر باهات تماس گرفتم ولی جواب ندادی؟ الانم دست از پا دراز تر اومدی ناراحتم هستی حالا میفهم تو با سهراب هیچ فرقی نداری!

داد بلندی زدم:

- مامان تمومش کن... من همه ی اون کار ها رو فقط بخاطر تو کردم تو... بار آخرت باشه منو با اون سهراب بی همه چیز که بویی از پدر بودن نداشت مقایسه می کنی!

- البرز... من تو رو اینطوری بزرگ کردم؟

الان نزدیک یک ساله اومدی پیش من نه از اون دختری که بدبختش کردی خبر داری نه میدونی الان چه بلایی سرش اومده بیا مثل سهراب نباش برو ایران جبران کن البته اگه خونی از من توی رو هات باشه!

- چی داری میگی مامان!

من اصلا به اون دختر حسی نداشتم که بخوام بخاطرش برگردم ایران بعدش من تمام این کارها رو بخاطر تو انجام دادم، بخاطر انتقامم از پدرام! بخاطر زندگی بی مهری که تو اون سهراب عوضی برام درست کردین بخاطر

گریه های تو

بخاطر رویای پوچ سهراب! رویایی که شده بود رویای شبو روز بابام!

#ساحل

گشتی توی خونه زدم

- وای شاهین اینجا عجب ویو دل بازی داره شاهین اینجا فوق العاده ست
وسایلی که توش چیدی دقیقا همون چیزایی بود که همیشه واسه ی
زندگی خودمم میخواستم

- عجب ساحل خانم آقا شاهین رو دست کم گرفتی دیگه؟
من میدونی تا دوماه پشت در خونه تون خوابیدم تا بفهمم کجایی؟
اینا که چیزی نیست تازه میدونم چه رنگی دوست داری چه غذا...

که زدم زیر خنده:

- بسه بانمک...

یه لحظه جدی شدم و ادامه دادم:

- ببینم شوخی که نکردی تو واقعا بخاطر من خودت رو اذیت کردی؟
با وجود اینکه به حرفت گوش ندادم و خواستم فرار کنم با وجود اینکه
میدونستی با مردی ازدواج کردم که...

- ای بابا دختر مگه قرار نبود دیگه حرفی از گذشته زنیم؟

که داد بلندی زد:

- ای بابا نیوشا باز گندم منو کجا بردی آخه؟

نیوشا با خنده از یکی اتاق ها اومد بیرون:

- گندم بیچاره یه لحظه نمی تونه پیش من بمونه واقعا که

نیوشا، گندم رو بغل شاهین داد

و گفت:

- من میخوام برم بیرون یه گشتی بزنم راستی ساحل... یه حرفی باهات
داشتم نصفه موند...

- آها متوجه شدم باشه اومدی باهم حرف می زنیم قشنگم

- باشه پس من برم خدافض ساحل و شما... آقا... شاهین گندم جونم...

خدانگهدار توهم باشه فندوق خانم

شاهین دست گندم رو گرفت و از قول گندم با نیوشا خداحافظی کرد

با رفتن نیوشا شاهین گفت:

- ساحل جان نمی خوای اتاقت رو نگاه کنی؟ اگه بدونی چقدر واسش وقت

گذاشتم قطعا عاشقش میشی

- چی؟ اتاق من! وای واقعا مرسی شاهین این چند وقت خیلی برامون زحمت کشیدی...

- هی دختر تشکر برای بعد منتظر چی هستی بیا بریم اتاق رو نشونت بدم

همون طور که گندم بغلش بود به سمت اتاق راه افتاد

و گفت:

- ساحل واقعیت اینه که خیلی دلم نمیخواست طبقه ی بالا برات یک اتاق جدا کنم چون با ذهنیتی که از تو داشتم چه توی خونه ی خودتون و چه خونه ی اون... که اسمش رو نمیارم اتاق هات طبقه ی بالا بود درسته؟

سری تکون دادم:

- آره ولی خیلی مشکلی نداشتم من عادت دارم به هرچیزی زود دل ببندم... ولی واقعا ازت ممنونم که انقدر به فکر منی شاهین جبران میکنم برات

بی هوا گفت:

- تو واقعا میخوای جبران کنی؟... یعنی... عم بدو بریم توی اتاق دیگه عجله کن اتاق دقیقا رو به روی اتاق خودمه!

اینطوری طبقه ی پایین هم هستیم

اگه گندم چیزی نیاز داشت فوراً بهم خبر بدی...

لبخند نه چندان غلیظی زدم و با شاهین وارد اتاق شدیم

با وارد شدن به اتاق مات مونده بودم

باورم... همیشه چند تا از عکس هامو روی دیوار اونم با چه دیزاینی
چسبونده بود

کل اتاق و حتی رنگ دیوار ها هم دقیقا همون رنگی بود که دوست داشتم...

رویایی ترین اتاقی که میتونستم ببینم همین بود

رفتم سمت کمد و در شو باز کردم

پر لباس های دخترونه و قشنگ که خیلی هاشون مارک دار بودن

برگشتم سمت شاهین و با هیجان گفتم:

- وای اینجا بی نظیره شاهین!

اینجا... وای مرسی شاهین این عکس ها... لباسا همشون...

که چشم هام پر از اشک شد و روی تخت جدیدم نشستم

شاهین با نگرانی کنارم روی تخت نشست:

- ساحل... تو حالت خوبه؟ یه دفه چت شد؟

اشک هامو پاک کردم:

- هیچی اشک شوقه واقعا مرسی که کنارمی تو بهترین دوستی هستی که

میتونستم داشته باشم

- گندم بابایی میبینی مامانت چی میگه؟
مثل نی نی کوچولو ها گریه می کنه
بهش بگو بیا بریم نزدیک دریا توی شنا باهم بازی کنیم...

لبخندی زدم:

- باشه بریم تا شما ها آماده میشید منم میرم براتون سبد پیک نیک بچینم
همینطوری خشکو خالی که نمیشه
#البرز

دارم دیوونه میشم من چرا پشیمونم اون دختر یه مرد کثیفه همون مردی
که باعث تمام بدبختی های من شد!
من از اون متنفرم آره معلومه که دلم نمیخواد سر به تنش باشه!
اصلا...

برای اینکه ذهنم دیگه درگیر ساحل نباشه از پیش مامانم میرم ازدواج
میکنم و دوباره میرم سرکار...
اینکه بخوام فکر کنم ساحل بعد من قراره با چه آدمی در رابطه باشه مثل
خوره افتاده بود به جونم...
اون باید نابود بشه چه توی قلبم چه روی زمین

گوشی مو برداشتم و شماره ی میشل رو گرفتم
لعنتی جواب بده دیگه...
دوباره شماره شو گرفتم که جواب داد:

- جان البرز خان!

- میشل شوخی دارم باهات؟ کارم مهمه

- ای بابا تو که هنوز البرز خشن قبلی!... فکر کردم دختر مردمو بیچاره کنی
حالت سرجاش میاد بهتر میشی همچین سرحال میای ولی از صدات
معلومه بدبخت تر از قبل هم شدی که! داداش من یک ساله از اون موضوع
میگذره نمی خوای تمومش کنی؟ نشستی ته خونه که چی بشه بیا آلمان
والا خودمم هواتو دارم باهم هر شب عشق میکنیم بیخیال دنیا...

داد بلندی زدم:

- ببند اون دهنِ گشاد تو دیگه! هی هیچی نمیگم روانی... میخوام برام یه
کاری کنی که دیگه هیچ وقت فکرم درگیر گذشته نباشه

- ای جونم هرچی باشه رو چشم البته اگه قول بدی بیای پیشما...

- خوب... میخوام برام آمار ساحل رو دربیاری الان کجاست چیکار میکنه

که زد زیر خنده:

- تو رو خدا نگو... هی پسر تو محشری دختره رو بیارم پیش خودمون؟

- یعنی خاک برسرت کنن بیچاره چیزی زدی؟

- وای دوباره جدی شدیا شوخی کردم
خوب داداش خبر گرفتم! بهت گفتم باز که هوایی میشی! اصلا برای چی
میخوای بدونی دختری که بدبختش کردی الان چیکار میکنه؟

- میشل خوب به حرفام گوش کن...
من نمی تونم به این فکر کنم ساحل دوباره ازدواج کنه یا هر کوفتی...
میخوام بعد اینکه ازش آمار گرفتی
بی سرو صدا کارشو تموم کنی...

هینی کشید:

- چی داری میگی اون همه بلا سرش آوردی یک سال عذابش دادی
گذاشتی طعم شکست رو بچشه... بس نبود اگه از اول میخواستی زنده
نمونه پس چرا کاری کردی که عذاب بکشه چرا همون اول نکشتیش که
هم خودت رو راحت کنی هم اون بیچاره رو نه داداش من نیستم منو با چی
اشتباه گرفتی جواب چرا هامو بده دیگه!

کلافه داد زدم:

- بخاطر خودمه ، میشل حالم خیلی خرابه فکر اینکه ساحل رو کنار یکی
تصور کنم فکر اینکه دوباره خوشحال باشه دوباره بخنده اونم کنار یکی دیگه
دیوونم میکنه وقتی میگم بگش حق نداری رو حرفم حرف بزنی

- یعنی انقد عاشق شدی که با این همه بلایی که سرش آوردی بازم راضی
نشدی؟ داداش کارای درست تری هم میتونی بکنی مثلا اینکه... بری و

دباره باهاس آشتی کنی ولی تو کسی نبودی که یه دختر بی دفاع رو به
قتل برسونه یا من تو رو این همه وقت نشناختم یا تو واقعا...

که اشک هام سراریز شد:

- تو هیچی نمیدونی... وقتی من قرار نیست هرگز دست شو بگیرم... دیگه
نمی تونم اون موهای بلند شو به بافم
وقتی چشم هام قرار نیست دیگه خنده هاشو ببینم... چرا باید بزارم دختری
که با تمام پاک دامنیش اومد کنارم و زن من شد! کنار یک مرد دیگه
زندگی کنه چرا؟

- البرز آروم باش پسر! باشه تو الان یه نفس راحت بکش نگران نباش خودم
بدون اینکه کسی متوجه بشه یه کاریش میکنم فقط قبل اینکه شب بخیر
بگم بهتره یه حرف مهم بزنم...

- بگو...

- خدا لعنت کنه رفیق شب خوش

#شاهین

نگاهم به ساحل قفل شده بود که به دریا خیره شده بود
جز به جز صورتش رو نگاه می کردم
چشم های پر از آرامشش...
موهای بلند و بازش که با برخورد نسیم ملایمی بهش توی هوا شناور می
شد

با گریه گندم رشته ی افکارم پاره شد
ساحل نیم نگاهی بهم انداخت و لبخندی زد :
- شاهین، گندم رو بده فکر کنم گرسنه ش شده باید شیر بخوره...

با تعجب بهش خیره شدم:
- شیر اینجا؟

که زد زیر خنده:
- وای نه شیشه شیر داره

لبخندی زدم و از توی سبد پیک‌نیک... یک فلاکس آب جوش درآوردم
ساحل هم از کیف گندم شیشه شیر کوچیک و شیر خشک رو بیرون
آورد...

که نگاهی بهم انداخت و مشغول درست کردن شیر شد...
بعد از اینکه مطمئن شد حباب های توی شیشه شیر کاملاً گرفته شد

رو به من گفت:

- گندم رو میدی؟

لبخند شیطونی زدم:

- چی؟ پس من اینجا چه کار می کنم بهتره بگم شما شیشه شیر رو میدی؟

- از دست تو شاهین که انقدر به این بچه وابسته شدی می ترسم پس فردا فکر کنه تو مامانشی!

دوتایی زدیم زیر خنده... شیشه شیر رو بهم داد همون طور که گندم توی آغوشم بود آروم شیشه شیر رو کنار لبش گرفتم که شروع به دستو پا زدن کرد و مشغول میک زدن شد

هیجان زیادی داشتم شاید چون اون اولین بچه ای بود که تا الان بغل گرفتم و قراره همیشه کنار من باشه و بزرگ شدنش رو با چشم هام ببینم

#ساحل

به برقی که توی چشم های شاهین بود خیره شده بودم یعنی گندم اینقدر

برای شاهین جذاب و دوست داشتنیه که حتی حاضر نمیشه یه دقیقه هم
ازش دور بشه؟...

چه خوب میشد دخترم هیچ وقت طعم بدون پدر بودن رو نمی چشید
من دختری بودم که همیشه توی یک خانواده ی مهربون و خوش قلب
بزرگ شده بود اما دخترم...

توی همین افکار بودم که دوتا دست محکم از پشت کوبیده شد توی کمرم
و نیوشا صدای ترسناکی گفت:
- پخ

ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود
نمی دونستم بخندم؟ یا جیغ بزنم؟

با حرفی که شاهین زد مات موندم:
- نیوشا تو چت شده دختر؟ مشکلی چیزی داری حالا ساحل هیچی نمی
بینی یه گندم بغلم خوابه؟ بیچاره تو خواب یه متر پرید بالا!

نیوشا چهره ی غمگینی به خودش گرفت:
- بب... ببخشید به خدا...

- با خنده گفتم

- نه بابا اشکالی نداره یاد دوران دانشگاه افتادم دمت گرم!

گندم شروع به گریه کردن کرد که شاهین گفت:

- بیا همینو میخواستی نیوشا؟

من با گندم میرم خونه شماها هم یکم با هم حرف بزنید شاید یکی تون
سربه راه شد ببخشیدا وسایل پیک نیک دریایی هم خودتون بیارید فعلا...
و از ما دور شد..

نیوشا گفت:

- ساحل... یه سوالی دارم ازت؟

- بگو اون حرفی که نصفه موند همینه؟

- نه اون کلا قضیه ش فرق می کنه اما این یه سوال مهمه که برای شنیدن
جوابش به اندازه ی همون هیجان دارم

با خنده گفتم:

- باشه دیوونه بپرس

- بینم انتقام البرز برای چی بود؟

- چی؟ برای این سوال مسخره داشتی دیوونه میشدی مهم نیست ول کن

- بگو دیگه تو رو خدا

#میشل

امروز باید برم راجب ساحل اطلاعات جمع آوری کنم!
فردا با اولین پرواز باید برگردم آلمان اما نباید اجازه بدم البرز بدبخت بشه!
تیشرت سفید مو پوشیدم و کراوات مشکی مو زدم و از خونه بیرون اومدم
سوار ماشین شدم و بعد از چند دقیقه به آدرسی که البرز برام فرستاده بود
رسیدم با دیدن خونه ی باشکوهی ابرویی بالا انداختم دستی توی موهام
کشیدم و زنگ در حیات بزرگشون رو زدم
که پسر کوچیکی با دوچرخه قبل از باز شدن در از آیفن خونه... در رو برام
باز کرد و با چهره ی متعجب گفت:
- تو دیگه کی هستی؟

لبخندی زدم:

- چه پسر بی ادبی قطعاً با دیدن مردی به این خوشتیپی الان داری تو دلت
حسودی می کنی مگه نه بهت قول میدم تو هیچ وقت مثل من خوش تیپ
نمیشه!

که اخمی کرد:

- تو خیلی... خیلی... چندشی با اون موهای زشت حالم بهم خورد از
خودراضی تو قیافه نداری این فکرو میکنی اگه داشتی چیکار می کردی!

خواستم جوابش رو بدم که صدایی خانمی از توی آیفن بلند شد:
- بله بفرمایید؟

با اعتماد بنفس گفتم:

- به به سلام خانم خانمای خوشگلم عزیزم... آوخ ببخشید یعنی خانم
میتونم پیام تو براتون خبرای مهمی دارم

که صدایی از پشت آیفن بیرون نیومد و با صدای مردونه ای ترسی سراغم
اومد:

- مرتیکه ی عوضی چی داری زر زر می کنی صبر کن الان میام

آب دهن مو قورت دادم:

- با... باشه قربان منتظرم

آروم داخل حیاط اومدم

که اون بچه ی پرو گفت:

- چیه از بابام ترسیدی اون موقع که

فاز خوشتیپی برامون میگیری فکر اینجا هم باش

چشم ها مو تنگ کردم:

- تو حسودی پسر کوچولو ولی همیشه به این فکر کن این پادشاه رویایی

که دیدی رو هرگز نمی تونی ببینی حتی در خواب بچه جون

- حالمو داری به هم میزنی با اون

لحجه ی مسخرت مثلا میخوای بگی از خارج اومدی؟ اگه آجیم اینجا بود

خوب بلد بود جوابت رو بده

با اومدن مرد خفنی مات موندم

که با عصبانیت به سمتم اومد و گفت:

- مرتیکه تو به چه حقی اومدی خونه ی من؟!... به چه حقی با زن من اینطوری صحبت کردی دندون هاتو خورد میکنم تو دهننت...

- آقا... آقا... ببخشید خواهش میکنم

آروم باشید یه لحظه راجب دخترتون و اون یارو که ولش کرد خبرای مهمی دارم خیلی مهم پس بهتره اصلا به فکر این نباشید که پسرخوشتیپ رو به روتون رو که دندون هاشو لمینیت کرده و دوتا دندون آخرش روکش طلاست رو بترسونید چه برسه دندون هاشو خورد کنید

پوفی از سرعصبانیت کشید و با کنجکاوی گفت:

- تو دیگه کی هستی؟ از طرف اون عوضی اومدی ها بهتره بهش بگی دختر من رفت سراغ زندگی ش!

- آقا پدرام شما اول تعارف کنید من پیام تو مفصل براتون توضیح میدم

- تو اسم منو از کجا بلدی گشو توی خونه... پسر من سینا جان لطفا توی حیاط بازی کن و به هیچ عنوان وارد خونه نشو ما کارای مهمی داریم

که اون پسر زبون دراز گفت:
- چشم بابا فقط اگه میشه یه گوشمالی بهش بده!

پدرام لبخندی زد:
- اگه نیاز باشه حتما پسر

لبخندی زدم و با آقا پدرام وارد خونه شدیم
با دیدن داخل خونه به هیجان اومدم روی مبل نشستم من تا به حال
کلی خونه ی بزرگ و مجلل داشتم اما هیچ کدوم شون به اندازه ی اینجا
منو تحد تاثیر قرار نداده بود!

با سرفه ای که پدرام کرد به خودم اومدم:
- عا... بله... ببخشید دقیقا اینجا کم کمش چقدر براتون آب می خوره؟

که نگاه پر از حرصی بهم انداخت:
- چی؟ اگه الان نمیزنم لتو پارت کنم فقط بخاطر خبریه که قراره از اون
دهنت بیرون بیاد وگرنه طوری...

با شنیدن صدای خانمی پدرام حرفش رو خورد

- پدرام جان چرا اینطوری با این آقا صحبت می کنی؟... تو همون پسر
بی تربیتی نیستی که با من پشت آیفن اون طوری صحبت کرد؟

با دیدن خانم... مات مونده بودم درست مثل یک شاهزاده ی زیبا بود... شک ندارم رویا بود کسی که این افسانه رو درست کرده بود

از سرجام بلند شدم و کراوات مو کمی آزاد کردم:

- من میشل آذرین هستم... پسر...

امید آذرین همکار و دوست قدیمی شما... و دوست تغریبا قابل اعتماد آقا پدرام

رویا با شنیدن این حرف به سمتم اومد:

- امید... الان ایرانه؟

- خاله رویا جون بشین قشنگم تا براتون بگم ماجرا از چه قراره اوایل آشنایی ساحل و البرز بود که پدر من به اسرار البرز رفت خونه شون اگه گفتید با چی رو به رو شد؟ شما نفهمیدید آقا پدرام؟ بله نبایدم بفهمید چون با دختر شما رو به رو شد که کلی کتک خورده بود اونم از دست دوست عزیز من که حاضرم بخاطرش هم جون بدم هم جون بگیرم!

خلاصه نگم براتون دختر خوشگل شما رو معاینه میکنه... بعد که متوجه میشه دختر شما دوتا پرنده ی عاشقه به غیرتش بر میخوره میره سراغ البرز و باهاش شروع به دعوا میکنه... که این دختر پدرام و رویاست برای چی کتکش زدی چرا اذیتش کردی اصلا چطوری اون پدرام حاضر شده دخترشو به تو بسپاره البرز دست از پا خطا نکن اون دختر گناه داره من بخاطر روح سهرابه که به ساحل واونا چیزی نمیگم...

آها راستی خوب شد گفتم سهراب! ببینم شما دوتا...

با دادی که پدرام زد برق از سرم پرید:

- میشل تو اصلا حرف زدنت مشکل داره

بویی از پدرت نبردی بیچاره امید که پسری مثل تو داره

خاله رویا گفت:

- گفתי دوست عزیزت که حاضری براش جونت رو بدی هم جون بقیه رو

بگیری

پس الان اینجا چیکار میکنی؟ اومدی اذیت مون کنی دختر منو نابود کرد...
آره درسته همون دوست عوضیت!!

- آقا پدرام باعث افتخاره که اینجوری از من تعریف میکنید و در جواب شما

خاله جان... این خود شما بودید که دختر تون رو نابود کردین برای چی

وقتی میدونستید این پسر سهرابه و ممکنه بخاطر مادرش و پدرش به شما

نزدیک شده باشه اون دختر بیچاره تون رو مجبور کردین به ازدواج؟

پس بهتره تمام تغصیر ها رو به گردن البرز نندازین درضمن من اگه امروز

اینجا هستم بازم بخاطر دوستمه!

خاله رویا گفت:

- منظورت چیه؟

- من امروز اینجا بخاطر اینکه

دوست عزیزم البرز! ازم درخواست کرده که جون یکی رو بگیرم ولی بازم
میخوام به دوستم کمک کنم که قاتل نشه حالا میدونید جون کی؟ قطعاً
نمیدونید فکر کنم آقا پدرام باهوش مون یه حدس کوچیک زده نه... نه غیر
ممکنه حدس تون هرچی که هست غلطه چون من فقط میدونم
قشنگا... دخترتون!

که پدرام باعصبانیت از روی مبل بلند شد و یقه‌ی لباس مو گرفت:
- چی داری برای خودت ور ور میکنی مرتیکه ی عوضی بار آخرت باشه...
که رویا گفت:

- تمومش کن پدرام... دخترمون چی؟
کم اذایش نداد؟ دختر منو توی سن کم آواره ی کشور غریب نکرد؟ بچه
شونو تکو تنها توی بخش بیماری های روانی به دنیا نیاورد حالا هم داری
میگی از تو میخواستہ ساحل رو بکشی اون اشغال از سهراب بدتر شد!

از تعجب داشتم شاخ درمیاردم:
- چی گفتی... خاله ساحل بچه داره؟ اونم از البرز وای... رفیق... رفیق گند
زدی

که پدرام گفت:
- چیه الان میخوای همه چی رو به اون عوضی بگی ها؟ نکنه میخوای
آسایش دخترمو توی کشور غریب خراب کنی؟

با اینکه شوکه شده بودم گفتم:

- نه... شما ها برای اینکه به ساحل و از همه مهم تر بچه ش صدمه نزنه
باید کمکم کنید... حتی اگه قرار باشه به ظاهر عزادار دختر تون بشید
منظورم مشخصه؟

رویا گفت:

- پدرام... ساحل الان بیشتر از هرچیزی به آرامش نیاز داره درسته میشل
پسر قابل اعتمادی نیست ولی مجبوریم که قبول کنیم...
و رو به من ادامه داد:
میشل! برای پدرام کاری نداره که یه قبر اونم به نام ساحل پیدا کنه ولی
تو...

که پدرام داد زد:

- یعنی چی رویا؟ تو میگی برای دخترمون قبر بگیرم اونم برای دختر عزیزم
تو دیوونه شدی اگه یه روزی خود ساحل متوجه بشه نمیگه شما چه جور
پدرو مادری هستید که جلو جلو منو کفنودفن کردین رویا جواب منو بده
اصلا میخوای بگی علت مرگ چی بوده؟

که فکری به سرم رسید:

- خودکشی من همینو به البرز میگم... البرز قطعا ازم مدرک میخواد بهتره
شماها تا امروز کارا رو درست کنید قسم میخورم بخاطر رفیقم و کمی
شماها هیچی به البرز نگم قسم میخوردم

که رویا گفت :

- عالی شد پدرام بعدشم اینطوری یه عمر ساحل میتونه راحت زندگی کنه
حتی دوباره ازدواج کنه اونم با کسی که لیاقتش رو داشته باشه

پدرام با کلافگی گفت:

- تو به قسم این جوجه فکل کراواتی اعتماد میکنی آخه این میدونه قسم
یعنی چی از قیافش معلومه چه بلاهایی همین آدم سر دخترای مردم
آورده

زبون دراز هوی میشل فکر نکن بابات برام تعریف نکرده شغلت چیه!

- ماشالله آقا پدرام عزیز عاشق این همه تفکرات درستت شدم ولی بهتره
برای نجات دختر تون قبول کنید چون مطمئن باشید با موقعیت شغلی
بالای البرز توی کشور های مختلف پیدا کردن دخترتون براش هیچه اونم
اگه متوجه بشه یه بچه هم داره که دیگه بیا جمش کن
البرز مدرک میخواد بهش بگم ساحل خودکشی کرده میگه یه عکس از
قبرش برام بگیر اگه یه کوچولو به شک بیوفته و به من اعتمادش از بین بره
به صدا از افرادی که براش توی ایران کار میکنن میگه برید تحقیق پس
بهتره کاری نکنید اون دختر بیچاره تون که تازه قراره طعم خوش بختی
رو بچشه دوباره بدبخت بشه اوکی قشنگای من؟

که خاله رویا گفت:

- قبوله میشل فقط تو نباید به البرز حرفی بزنی مطمئن باشم؟

- شما فکر کردید من چجور آدمی هستم یعنی آنقدر این خوش قیافه ای
کار دستم داده که همه رو توهمی کردم؟

اون از البرز که میگه برو آدم بکش اینم از شما میشل وقتی قسم میخوره
پای قسمش میمونه... من دیگه برم ممنون خاله رویا جان که ازم پذیرایی
کردی شربت خنک برام درست کردی شیرینی بهم تعارف کردی واقعا
ممنونم از پذیرایی گرم تون

خاله رویا گفت:

- میشل ببخشید ترو خدا اصلا پاک یادم رفت چند لحظه صبر کن الان
برات یه چیزی میارم بخوری

زدم زیر خنده:

- یه سوال بابای من دقیقا با شما ها چیکار کرده بود که اینطوری پسرش
رو گرسنه میخواین از خونه تون بیرونش کنید؟ جان من بگید

که پدرام با عصبانیت گفت:

- پدر تو... چند سال پیش بین من و اون سهراب آشغال سهراب رو انتخاب
کرد!

درسته هیچ وقت به من از پشت خنجر نزد ولی طرف سهراب بود اونم
همیشه حالا هم رویا جان خانمم اصلا برای این پسر چیزی نیار میخواد بره
هری...

لبخندی زدم:

- آره من الان ميرم آقا پدرام با اين همه ثروت حاضر نشد يه ليوان آب
دست ما بده خدافظ... راستی پسر فوق العاده
چندشی دارين تازه خيليم حسوده

پدرام اخمی کرد:

- فقط برو...

از خونه بیرون اومدم وارد حیاط شدم که خاله رویا پشت سرم اومد و گفت:
- ميشل جان خواهش میکنم از رفتار پدرام ناراحت نشو تو نمی تونی تصور
کنی که توی این یک سال چه بلاهایی که سرمون نیومده پدرام زیر این
همه اتفاق شوم کمرش شکست انگار که چندسال پیر تر شده همش
خودشو باعث این اتفاقات میدونه ...

- نه میدونم باور کنید حق دارين اینکه فکر می کردید سهراب رابطش به
ظاهر باهاتون خوب شده بود و بهترین دوست تون شده شما رو به اشتباه
انداخت و حتی میتونم درک کنم فکر می کردید دختر دسته گل تون رو
باید به فردی قابل اعتماد بسپارید و از البرز بهتر پیدا نمیکنید واقعا
متاسفم دلم میخواد چند بارم از طرف البرز عذرخواهی کنم
واقعیت اینه که منم آدم شوخ طبعی هستم و این عمل خیلی رومخ بقیه
ست

لبخندی زد:

- ممنون پسر من به پدرت سلام منو برسون

- حتما خدا نگهدار

به طرف در خروجی حیاط رفتم که دو چرخه ی سینا جلوی پام وایساد و گفت:

- صبر کن اگه از طرف اون البرز بی شرف اومدی بهتره بهش بگی یه روزی که بزرگ تر شدم انتقام خواهر مو ازش میگیرم اینکه الان من یه دایی شدم و نمیتونم خواهرزاده مو ببینم همش بخاطر اون البرز...

که زد زیر گریه...

چشم هام پر از اشک شد:

- سینا بودی درسته... تو رو خدا اینطوری گریه نکن الکی بخاطر اینکه عاشق قیافه ی من شدی و نمیتونی مثل من خوشتیپ باشی منو به عذاب وجدان دعوت نکن

که از دو چرخه ش پایین اومد و در حیاط رو باز کرد و داد زد:

- گمشو از خونه ی ما بیرون با اون قیافه ی زشت با اون حرف زدن ساختگیت فهمیدیم از خارج اومدی

که زدم زیر خنده:

- باشه... دایی کوچولو باور کردم به خاطر من گریه نکردی ولی... خوش به حال ساحل که برادری مثل تو داره
اسم من میشل جونه... هر موقع یاد من افتادی کافیه بگی میشل اون وقت مثل یه مدلینگ جذاب یهویی ظاهر میشم
راستی...

- وای باز چیه نمیخواهی بری؟

- تو هم مثل بابات عصبی میشی زودا
فقط یه سوال بچه ی ساحل اسمش چیه؟

- وای اون کوچولو اسمش گندم... یعنی اصلا به تو چه... برو خونه تون
دیگه

لبخندی زدم:

- روز بخیر پسر حسود

و از خونه بیرون اومدم فوراً رفتم سمت ماشین و سوار شدم
نگاه فرمون کردم وای البرز یه دختر داره که اسمش گندمه بخاطر نامردی
هایی که در حق اون دختر کرده حقشه که از دخترش، قلبش، جانش،
وجودش اینطوری جدا بشه حقشه!

ماشین رو روشن کردم و با سرعت از خونه دور شدم

البرز احمق یه زن زیبا مثل ساحل داشت و قدرش ندونست حالا هم یه
دختری داره منم... منم... عاشق اینم که یه دختر داشته باشم

#البرز

- چی میشل تو... تو مطمئنی؟ ساحل من خودشو بخاطر من...

- رفیق ناراحت نشو یه اتفاق ساده بود عشقم مگه خودتم همینو
نمیخواستی؟

که چشم هام پر از اشک شد:

- نه... من باید برم

- صبر کن میخوام یکم بیشتر ناراحت کنم تو هم همسرت رو از دست
دادی هم...

- هم چی؟ زندگی مو!

- اونم از دست دادی ولی تو یک فرشته هم با دست های خودت نابود
کردی

داد بلندی زدم:

- واضح صحبت کن منظورت چیه میشل!

- اوکی رفیق عصبی نشو... دخترت!

ساحل حامله بوده و بخاطر تو دست به خودکشی زد هم خودش رفت هم اون فرشته... تو لیاقت هیچی رو نداشتی البرز واقعا متاسفم تا چند دقیقه ی دیگه هم عکس قبری که ساحل توش با آرامش و دور از هیچ کدوم از بلاهایی که سرش آوردی خوابیده رو میفرستم...

اصلا متوجه نمی شدم چی داشت میگفت دخترم... من چیکار کردم؟

ضربان قلبم به شدت بالا و پایین میشد
من بخاطر چی زندگی مو نابود کردم بخاطر سهراب؟ من قاتلم... قاتل دوت آدم بی گناه... دخترم دختر قشنگم وای

سرمو بین دست هام گرفتم و بی صدا اشک می ریختم

من از سهراب هم بدتر شدم!!

خدایا...

که صدای میشل از پشت تلفن بلند شد:

- ببینم تو هنوز پشت خطی؟ حالت خوبه البرز؟ الو اینا رو بهت نگفتم که به هم بریزی اینا رو گفتم تا جشن بگیری چون دقیقا همونی شد که

میخواستی تازه بهترم شد...

که گوشی رو برداشت و محکم پرتش کردم روی زمین

ساحل منو ببخش خواهش میکنم

دخترمون بخاطر کارهای احمقانه ی من از بین رفت آخ...

اصلا نمی تونستم نفس بکشم

سرم به شدت گیج میرفت بغض توی گلوم گیر کرده بود

احساس خوبی نداشتم قلبم... قلبم میسوخت طولی نکشید که چشم هام

سیاهی رفت و نقش زمین شدم

#ساحل

- نیوشا چی رو میخوای بدونی آخه؟

آره البرز بی شرف فقط بخاطر یک انتقام مسخره منو نابود کرد نفس مو

گرفت

فکر میکنی من زنده ام؟

نه معلومه من یک ساله که مردم قبرم میدونی کجاست؟ قبرم توی اتاقیه

که با البرز یه شب رو به صبح رسوندم!

من یک ساله که دیگه احساس نمیکنم زنده ام الانم که میبینی اینجام

بخاطر دخترمه که وقتی به زندگی کردن حتی فکرم نمیکردم گفت نترس

مامانی من اینجام تو بخاطر من سرپا شو بخاطر من دوباره همون ساحل قبل

شو...

میدونی من فکر میکردم اون بچه باید بمیره چون بچه ی یک آدم آشغاله
ولی وقتی اون چشم های تيله ای شو دیدم که خالی از محبت بود فهمیدم
خیلی بی رحم بودم که میخواستم دختر خودمو که از پوستو خون منه رو
نابود کنم هنوزم بخاطر کار هایی که به ذهنم می رسید که دخترمو از
زندگی کردن محروم کنم خودمو سرزنش میکنم!

- آروم باش ساحل من میخواوم کمکت کنم میدونم سختی کشیدی اینم
میدونم هرکس دیگه ای جای تو بود نمی تونست تحمل کنه اما هیچ فکر
کردی من چرا الان اینجا؟ بخاطر تو ساحل چون فکر میکردم بهترین
دوستت هستم و تو هم بهترین دوست منی یادته وقتی که عاشق آدم
عوضی شده بودم و توی مرداب
نا امیدي خودم، گیر افتاده بودم و روز به روز داشتم توش فرو می رفتم
کی کمکم کرد معلومه تو چون بهترین دوستم بودی حالا هم من اینجا
که جبران کنم کمکت کنم... بفهمم البرز برای چی انتقام گرفت ها؟
بخاطر بابات؟ مادرت؟ خودش؟! سهراب یا مادرش؟

داد بلندی زدم:

- بخاطر همه شون

نفس آرومی کشیدم و دست نیوشا رو گرفتم :

- بشین برات تعریف کنم فقط بگما خیلی پیچیدست امید وارم خسته نشی

نیوشا لبخندی زد:

- من هیچ وقت خسته نمیشم

- همه چیز از وقتی که پدر و مادرم توی آمریکا زندگی می کردن شروع شد نیوشا تو خوب میدونی سهراب عاشق رویا مامانم بوده.

حتی کاری کرده بود که مادر بزرگ و پدر بزرگم جز سهراب هیچ پسر دیگه ای رو بالا تر از اون برای رویا نمی دیدن
اما مادرم هیچ حسی به سهراب نداشت...

وبرعکس عاشق دوست صمیمی سهراب

یعنی پدرام بود... سهراب از این موضوع با خبر نبود اما هر چقدر که می گذشت پدرام و رویا بیشتر عاشق هم میشدن مخصوصا وقتی سهراب و پدرام در ارتش آمریکا در یکی از گروهک های ویژه با بالا ترین نمره انتخاب میشن مادرم تمام تلاشش رو میکنه که بتونه حتی توی ارتش هم کنار پدرام باشه ولی اون یک پزشک بود و برای ورود به ارتش سیاه باید کار با اسلحه رو بلد میشد... سهراب فکر می کرد رویا بخاطر اونه که تلاش می کرد که بیاد توی گروهک برای همین به رویا قول میداد که در بخش پزشکی اونجا براش یه کار درست کنه

اما پدرام به شدت مخالف بود و می ترسید که آمریکایی ها بلایی سر رویا بیارن پس تصمیم گرفت که رویا رو منصرف کنه اما با دیدن اسرار رویا عقب میکشه و برای اینکه بتونی از خودش دفاع کنه بهش استفاده از اسلحه و دفاع از خودش رو آموزش میداد

سال ها کنار هم برای آمریکا می جنگیدن و عاشق کارشون شده بودن

سهراب همچنان فکر می کرد رویا عاشقش و اصلا دلش نمی خواست به دوست صمیمیش شک کنه

یه جورایی نمی خواست باور کنه رویا عاشق پدرام شده همه چیز همین طور میگذره...

تا اینکه یه روز رویا به سهراب خبر میرسونه که میخواد با پدرام ازدواج کنه! سهراب به شدت حالش به هم میریزه در حدی که قصد کشتن دوست صمیمیش یعنی پدرام رو داشت اما پدرم برای سهراب توضیح میده که رویا از همون اول هیچ علاقه ای بهش نداشته و فقط به اجبار پدر و مادرش بوده که جواب سلام ت رو می داده

و پدرم به سهراب میگه که ما قراره امشب مخفیانه باهم ازدواج کنیم و بعد از این به همه بگیم تا کسی نتونه مخالفت کنه سهراب با شنیدن این حرف در حد مرگ عصبی میشه و از پدرام دور میشه و به سمت خونه ش راه میوفته

از شدت اعصابانیت تصمیم گرفت برای اینکه به رویا دهن کجی کنه شب ازدواج کنه اما با کی نکته ش اینجاست!

وقتی که از اتاقش بیرون میاد با دیدن دختر خدمتکاری که فقط شانزده سال داشت و یکی از دوستاش از ایران براش آورده بود که بتونی به سهراب خدمت کنه...

بهش درخواست ازدواج میده اما اون دختر مخالفت می کند اما سهراب براش مهم نبود که اون دختر چی میخواد مهم خودش بود!

بعد اون روز به دخترک گوش زرد میکنه که هر اتفاقی افتاده رو فراموش کنه و گرنه جونش رو میگیره بعد از خونه بیرونش میکنه چند ماه دخترک

متوجه میشه که حاملست!

فورا به سهراب خبر میده...

سهراب با شنیدن این حرف دستور میده که هم اون دختر و هم اون بچه رو به بکشن اما دخترک با بچه ای که توی شکمش داشت فرار میکنه تا چند ماه گمو گور میشه... تا اینکه به سهراب خبر میرسه پسرش به دنیا اومده!

سهراب بعد از ازدواج رویا دیگه امیدی برای زندگی نداشت! با شنیدن اسم پسر! خوشحال میشه و دستور میده که پسر و اون دختر رو بیارن با دیدن پسرش اسمش رو البرز میزاره و بعد اون دختر رو دوباره به خونه دعوت میکنه اما نه به عنوان زنش به عنوان یک خدمتکار... سال ها میگذره مامان و بابای من بخاطر توطئه‌ای که سهراب براشون درست کرده بود تا اونا رو توی رژیم فاسد آمریکا خیانتکار نشون بده میگذره برای همین به ایران فرار میکنن! در همین چند سال که میگذره

پدر و مادر من با خبر میشن که سهراب دارای یک پسر میشه اما به چه وضعیتی اونا خودشون رو مقصر میدونن تا اینکه بعد از نه سال سهراب دست دوستی بهشون دراز میکنه اونا هم باور میکنن که سهراب آدم خوبی شده... توی همون موقع ها بود که مادرم من رو حامله میشه پدر و مادرم خیلی خوشحال بودن و این خبر هم به سهراب میرسونن اونم به ظاهر خوشحالی شو ابراز میکنه باز چند سال میگذره مادر البرز بهش تمام حقیقت رو میگه که یک خدمتکار ساده نیست و این سهراب بوده که به مادرش برای ازدواج اجبار میکنه و باعث شده که درهیچ

آرامشی به دنیا بیاد...

با شنیدن این حرف البرز میره سراغ سهراب... سهراب تمام حقیقت رو برای البرز توضیح میده اما دلیل اصلی همه ی این اتفاقات رو رویا و پدرام رو قرار میده.

البرز با شنیدن این حرف به فکر انتقام میوفته و بعد از اینکه پدرش میمیره میاد ایران تا انتقامش رو از ما بگیره و منو امیر بودیم که این فرصت رو بهش دادیم با دزدین کیفش اونم موقعی که از آمریکا به ایران اومده بود! و نکته اینجاست که پدر و مادر من برای این اسرار داشتن که من با البرز ازدواج کنم چون عذاب وجدان داشتن ولی البرز فقط برای انتقام اومده بود به هر حال...

حالا فهمیدی نیوشا من میخوام برم نمیتونم بمونم.

نیوشا درحالی که اشک توی چشم هاش جمع شده بود گفت:

- وای ساحل خیلی خیلی پیچیده و تلخ بود چطور البرز تونست با تو همچین کاری رو بکنه همش بخاطر تخم انتقامی بود که سهراب توی قلب البرز کاشت! حاله از آدمای این دنیا که بخاطر منافع خودشون یک بی گناه رو نابود می کنن بد میشه...

لبخندی زدم:

- دیگه واسه ی این حرفا یکم دیر شده من طعم عذاب رو چشیدم باورت میشه اینی که الان روبه روته ساحل شاد قبله؟

- ساحل واقعا متاسفم...

- تو چرا اونی که باید متاسف باشه یه نفر دیگه ست اصلا دلم نمی خواد

بخاطر من ناراحت باشی سوال دیگه ای نداری؟ بریم شام بخوریم یانه؟

که با کنجکاوی گفت:

- پس نقش پدر من اینجا چی بود؟

حرفی ازش نزدی!

- آها... عمو طاها و خاله حورا دوست هایی بودن که توی اون شرایط

سخت همیشه همراه خانواده ی من بودن...

عمو امید هم یکی از همون دوست ها بود فقط فرقش این بود که دوست

قسم خورده ی سهراب بود! با اینکه همیشه حق رو به مامان من میداد

- گفתי عمو امید درسته کیه دقیقا؟

پدرم توی خونه چند بار اسمش رو می آورد اما هرچقدر فکر میکنم یادم

نمیوفته!

- امید آذرین! نمی شناسی؟ حالا به غیر از دوستی خانوادگی با ما... یک

پزشک متره توی ایران شناخته شده... قطعا تو هم میشناسی ش

از سرجاش بلند شد و با هیجان گفت:

- ای وای یادم افتاد لعنتی

و زد زیرخنده

با تعجب گفتم:

- چیزی شده؟

- آره اون موقع که آلمان بودیم یه بار به همراه پسر خنگش اومدن خونه مون اما زیاد نموندن ولی پسرشو نگم یه احمق به تمام معنا بود آنقدر با نمک بود که نگم اصلا آدم دلش میخواست بخورتش

- هی... تو داری راجب کی حرف میزنی مگه اون پسر داشت؟

- اوف آره اسمشم میشل بود...

با شنیدن اسم میشل به فکر فرو رفتم یعنی ممکنه...؟

با زنگ خوردن گوشیم رشته ی افکارم پاره شد
نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم شاهین بود فوراً جواب دادم:
- بله شاهین؟

- کجایی عزیزم چرا نیومدی مشکلی پیش اومده؟

لبخندی زدم:

- نه ما الان میایم یکمی گفتو گو مون به جاهای حساس رسیده بود
بخشید زحمت گندم هم افتاد گردن تو...

- اون که دختر خودمه پیش باباش خلوط کرده شما هم زودتر بیاین

حسابی گرسنه م شده

- باشه فعلا...

و گوشی رو قطع کردم

نیوشا درحالی که بهم خیره شده بود گفت:

- شاهین بود؟

- آره چطور مگه؟

- نه... نه هیچی بریم حتما خیلی منتظر مونده

از سرجام بلند شدم و لباسامو تکوندم نیوشا هم از سرجاش بلند شد

که گفتم:

- ببینم اون پسری که الان ازش حرف زدی ممکنه مثل باباش دوست

صمیمی البرز هم باشه؟

- وای از اون بانمک هرچیزی برمیاد ولی اون درسته یکم فاصله سنی ش با

البرز زیاده ولی قطعاً شک نکن که با البرز دوسته تازه اون دقیقاً توی کشور

که توش زندگی می کردیم همون آلمان خیلی طرفدار داشت یعنی دخترا

براش جون میدادن فقط بابام میگفت شغلش خیلی جالب نیست ولی معلوم

بود آدم پولداری میندازه...

با تعجب بهش خیره شدم:

- اوه... پس منم میشناسمش حالا چیه کجا مهم نیست بدو بریم خونه
بیچاره شاهین خیلی اذیت شده

سری تگون داد و دوتایی به سمت خونه راه افتادیم

که نیوشا با دو دلی گفت:

- ساحل... تو شاهین رو دوست داری؟

- معلومه یه جورایی مثل داداشم میمونه

ای وای گفتم داداش یاد سینا افتادم باورت میشه یک ساله حتی عکس شم
ندیدم؟ دلم براش یه ذره شده اگه بدونی چقدر سر به سرش گذاشتم دلم
میخواد برگردم به گذشته... بیشتر قدر اون روزا مو بدونم از انتخاب آدم
های اشتباه دست می کشیدم و برای خودم زندگی میکردم...

- وای دختر تو بیست و سه سال کنار خانوادت زندگی کردی یه دل خوشی
داشتی اونم داداش کوچولوت بوده ولی من چی وقتی سینا رو دیدم برای
اولین بار بهت حسودی کردم تو نباید از گذشته حرفی بزنی فکر کن تمام
اون آدمایی که نباید بهشون توجه میکردی ولی کردی تیکه تیکه شدن
رفتن تو هوا...

- خیل خوب تا منو تیکه تیکه نکردی بیا تا خونه مسابقه بدیم نظرت چیه؟

- تو هنوزم تو فاز مسابقه ی دو موندی کی میخوای بزرگ بشی جان نیوشا؟

- عه تنبل بدو

و با سرعت تمام دویدم به یاد روز هایی که زیر بارون با امیر مسابقه میدادم افتادم من کل جوونی مو با امیر بودم اما اون بیشرف...

نیوشا داد زد:

- کجا سر انداختی داری میری رسیدیم. الو..؟

برگشتم سمت ش به خودم اومدم که متوجه شدم چند تا خونه رو رد کرده بودم فوراً خودمو به نیوشا رسوندم
طولی نکشید که در باز شد

نیوشا با خنده گفت:

- من میرم یه دوشی بگیرم از زمین مسابقه منحرف شدی! من اول شدم
یادت نره جایزه مو بدی یکی طلبت

خنده ی ساختگی کردم :

- باشه باشه هرچی تو بگی...

و با هم وارد خونه شدیم نیوشا که سریع پرید توی اتاقش که به قول خودش بره حموم اما خبری از شاهین نبود

با کنجکاوی رفتم توی اتاق شاهین
با دیدن گندم بغل شاهین روی تخت دلم به لرز اومد چه صحنه ی زیبایی
بود گندم پدر نداشت ولی شاهین داشت جای خالی اونو براش پر می کرد
دختر نازم ولی ما نیاز به ترحم کسی نداریم...

که شاهین آروم از سرجاش بلند شد و گفت:
- چه عجب یادی از ما کردی یه حرف مهم دارم باهات البته اگه اون دختر
فضول اینجا نیست!

~~~~~  
فورا از اتاق شاهین بیرون اومدم خدای من شاهین چی داره میگه....  
نه آخه چطور تونست این حرفو بزنه اونم توی شرایطی که من دارم خدای  
من چرا آدم های دورو بر من همه شون به فکر خودشون؟

که صدای شاهین از پشت سرم بلند شد:  
- ساحل خواهش میکنم برداشت بدی نکن من فقط میخوام یک پدر برای  
گندم باشم و یک همسر....

داد بلندی زدم :  
- شاهین تو مثل داداش منی آخه چطور میتونم با این موضوع کنار بیام؟  
- آروم باش تو به فکر دخترت نیستی؟  
دلت نمی خواد زندگی کنی همه ی آدمای اطرافت دل شون نمی خواست

تو خوش بخت بشی پس چرا یه بار به ندای قلبت گوش نمیدی من خوش  
بخت میکنم قسم میخورم!

اشک هام سرازیر شد با اجز نالیدم:  
- آخه... من چطور میتونم...

که اومد سمتم بغلم کرد و گفت:  
- دلم نمی خواست ناراحت بشی!  
اصلا اجباری نیست این فقط یک پیشنهاد بود اگر جوابت منفیه من بازم  
تا آخرش باهات هستم این پیشنهادم تا آخر عمرم جوهرش خشک نمیشه...

سرمو گذاشتم رو سینه ش و بی صدا اشک ریختم:  
- من... من... دوستت دارم شاهین اما الان وقت مناسبی نیست  
پنج سال بعد...

- گندم مامان جان بیدارشو دیگه به جشن آخر سال نمیرسی قربونت برم

- مامان بزار یکم بیشتر بخوابم

- عه تا یک ساعت دیگه باید جلوی دویست نفر اجراع داشته باشی!  
مامان جان بیا یکم متن ت رو دوباره تمرین کنیم یه صبحانه ی باحالم بزنیم  
بعدش بریم سراغ جشن، گندم خانم من پنج سالشه ها ولی یه پروفسوره

مگه نه تنبل خانم الو؟

که از روی تخت پایین اومد کشو غوثی به کمرش داد و گفت:  
- مامانی من که هم دیالوگ مو حفظم هم به اسرار شماکل نمایشنامه رو...  
خوب مامان میزاشتی یکم بیشتر بخوابم البته الان دیگه فایده نداره چون  
خوابم پرید!

- ای تنبل خان اول برو صورتت رو بشور بعدش بیا سر میز

- چشم مامان ساحل

با عجله رفتم آشپزخونه و مشغول آماده کردن صبحانه ی مورد علاقه ی  
گندم شدم پنیر و زیتون ها رو روی میز گذاشتم آب پرتقال طبیعی که  
دیروز گرفته بودم رو توی لیوان گندم ریختم  
طولی نکشید که اومد سر میز و روی صندلی نشست و گفت:  
- آخ جون زیتون و پنیر... مامان یه سوال دارم من موندم چرا این بچه های  
انگلستان همشون به انگلیسی صحبت میکنن اصلا چرا باید نمایشنامه به  
انگلیسی نوشته بشه؟ مگه فارسی چشه؟  
تازه شم خیلی آسون تره که...

زدم زیر خنده:

- مامان جون هر زبانی متعلق به کشور خودشه تو هم که میدونی بخاطر  
شغل بابا مجبوریم همش مهاجرت کنیم به کشور های مختلف بعدشم



هرکی ندونه من که بهتر میدونم دختر نازم به شش تا زبون تسلط داره!!  
پس چرا الکی بهانه میاری؟ البته میدونم سخته تو تا میخوای به مهد  
کودک جدیدت عادت کنی و دوست های جدید پیدا کنی بخاطر بابایی  
مجبور میشیم بریم یه کشور دیگه منم مثل تو ام تا میخوام توی  
بیمارستان دوتا دوست پیدا کنم مجبورم با همه شون زودی خداحافظی  
کنم دیگه اینم جزوی از سختی های کار باباته گندم جون

- لبخندی زد:

- راستی مامان واسه ی جشن امروز لباسی که به نقشم بیاد رو ندارم بهت  
گفتم بریم بیرون یه دونه لباس قشنگ بگیریم اما نیومدی!

- قربونت برم خودت که در جریان بودی دیروز کلا بیمارستان بودم چند تا  
بچه ی کوچولو هم سن تو اومده بودن که حال شون اصلا خوب نبود و باید  
هرچی سریع تر عمل میشدن ولی تو که خیلی لباس داری باهم دونه به  
دونه شونو امتحان میکنیم...

که زنگ خونه به صدا درومد

گندم با خوشحالی داد زد:

- آخ جون بابا اومد

و فوراً رفت سمت در و بازش کرد صداشون از دم در میومد

- گندم دختر قشنگم بیا بین بابایی برات چی آورده...

- وای باباجون برام کادو گرفتی مرسی خیلی دوستت دارم... راستی بابایی امروز تو و مامان باید بیاین مهدکودکم به مامانم گفتم که امروز حق نداره بره بیمارستان تو هم نباید بری سرکار باشه؟

- ای به چشم دخترم امروز بخاطر شما کار تعطیل تازه دختر بابایی اینی که الان میخوام بهت بدم کادو نیست یه چیز خفنه کادو اصلی رو که باید با کامیون بیارن برات

- باباجون خیلی دوستت دارم

- ای جانم من فدای تو بشم... گندم مامانی کجاست؟

- توی آشپزخونه

سریع خودمو بهشون رسوندم :

- سلام شاهین جان به موقع اومدی عزیزم بیا صبحانه بخوریم خیلی کار داریم چون میدونی امروز برای دخترمون روز بزرگیه!

- سلام عزیزم اول بگم چه خوشگل شدی، چشم فقط قبلش گندم بابا، بره این لباسی که براش خریدمو بپوشه که کلی کار داریم باهاش

گندم با خوشحالی پلاستیک لباس رو از شاهین گرفت که گفتم:

- گندم صبر کن کمکت کنم بیوشی

- نه مامان من دیگه بزرگ شدم خودم میتونم لباس مو بپوشم!  
و رفت طبقه ی بالا سمت اتاقش

لبخندی زدم و رو به شاهین گفتم:

- لازم نبود زحمت بیوفتی خودت میدونی گندم کلی لباس برای امروز  
داشت

- نه بابا مگه چیکار کردم عزیزم آخه دخترم گفت نقشش توی نمایش یک  
فرشته ی مهربونه خیلیم ناراحت بود پشت گوشی بهم گفت مامانی  
هرچقدر بهش گفتم بریم برام لباس مناسب جشن بگیره باهام نیومد

- شاهین عزیزم، خودت میدونی دیشب کلی مریض اورژانسی داشتم راستی  
نگفته بودی دخترمون شماره تو حفظه ناقله

که زد زیر خنده

- میدونم ولی اگه بدونی براش چی خریدم بعدش دخترمنه ها باهوشیش  
معلومه به باباش رفته

- نه خیرم باهوشیش به مامان دکترش رفته

که گندم وارد سالن شدبا دیدن گندم چشمام چهار تا شد  
- وای خدا جونم نگاش کن مثل فرشته ها شده دخترم

- مامان نگاه کن بال فرشته هم داره باباجون خیلی قشنگه  
و دوید سمت شاهین و بوسی ازش کرد  
شاهین هم از خدا خواسته بغلش کرد و کلی قربون صدقه ش رفت

همه گی با هم رفتم سر میز صبحانه نشستیم بعد خوردن صبحانه شاهین  
گفت:

- من میرم ماشین رو روشن کنم شما دوتا عشق های منم بیاین منتظرتونم  
و در خونه رو بست

دست گندم رو گرفتم و با هم رفتیم توی اتاقم...  
مشغول بافتن موهای گندم شدم بعدش چوب دستی اسرار آمیزشو بهش  
دادم  
با خوشحالی گفت:

- اچی مجی لا ترجی مامانم تبدیل به یک پرنسس خوشگل بشه

زدم زیر خنده:

- ای به چشم دخترم برو پیش باباجون تانم یه پرنسس زیبا که دوست  
داری بشم!

چشمکی زد و از اتاق خارج شد

نگاهی به خودم توی آینه انداختم و بخاطر گندم آرایش محوی کردم و یک  
تاپ مشکی با شلوار کوتاه سفیدی پوشیدم موها مو باز گذاشتم و از خونه

شاهین با دیدن من بلافاصله از ماشین پیاده شد و در سمت منو باز کرد و گفت:

- بفرمایید خانم، گندم بیا ببین مامانت چه خوشگل شده

که زدم زیر خنده و کراوات شو کمی سفت کردم و گفتم:  
- تو هم خوشتیپ شدی باباش

و سوار ماشین شدم

شاهین هم سوار ماشین شد

که گندم گفت:

- بابا جون معلومه که مامانم خوشگل شده چون همش بخاطر منه من آرزو کردم یه پرنسس جذاب بشه

شاهین برگشت سمت گندم که عقب نشسته بود و گفت:

- پای وای نگاه کن دختر منو آخه یه دونه از اون آرزو های قشنگ شو برای باباش نکرد ای شاهین بدشانس...

گندم بلند شد و صورت شاهین رو با دست های کوچکش قاب گرفت و گفت:

- باباجون ناراحت نشو آخه تو که از اولش خوشگلو خوش تیپ بودی نیازی به جادوی من نداری که...

که با تعجب برگشتم سمت گندم و گفتم:  
- چی شد؟... وایسا نفهمیدم یعنی من خوشگل نبودم اصلا... که برام جادو  
کردی ای آدم فروش؟

که سه تایی زدیم زیر خنده  
و شاهین ماشین رو روشن کرد...  
شاهین به اسرار زیاد گندم سانروف ماشین رو باز کرد و آهنگ مورد علاقه  
ی من که هری استایلز خوانده بود به نام Watermelon Sugar رو  
پلی کرد

گندم و شاهین مشغول خوندن آهنگ شدن

طولی نکشید که به مقصد رسیدیم

با شاهین از ماشین پیاده شدیم گندم هم فوراً از ماشین پیاده شد  
و بدون هیچ توجه ای به ما دوید سمت یک پسر بچه ی بور چشم رنگی که  
لباس گاوچرونی پوشیده بود  
گندم مشغول حرف زدن با پسر شد که یهو پرید بغلش...

شاهین نگاهی به من کرد و گفت:

- ای جانم بیا اینم از نیمه ی گمشده ی دخترمون اشک توی چشم هام جمع شد جون تو!

که زدم بهش و دست شو گرفتم سریع خودمونو بهشون رسوندیم

به انگلیسی رو به گندم گفتم:

- عزیزم نمیخوای معرفی کنی؟

گندم لبخندی زد و به انگلیسی ادامه داد:

- این آقای خوشتیپ که می بینید آتاش دوست صمیمی منه که خیلی دوستش دارم مامانی

که آتاش هم کلاه کابویی قهوه ای شو از سرش برداشت و گفت:  
- از آشنایی تون خوش بختم خانم...

شاهین چشمکی به آتاش زد و گفت:

- منم از دیدن پسر با ادبی مثل تو خوشبختم!

آتاش دست گندم رو گرفت:

- ما دیگه باید بریم خانم ژورلین منتظرمونه الان دیگه نوبت ماست که  
گیریم بشیم

نگاهی به گندم انداختم و به فارسی گفتم:

- گندم خانم بعد جشن باهات خیلی کار دارم  
و رو به آتش به انگلیسی ادامه دادم:  
- امید وارم هردوتا تون امروز سوپرایز مون کنید!

دوتاشون سری تگون دادن و رفتن  
شاهین دست منو سفت فشورد و وارد سالن تئاتر شدیم همه ی پدر و مادر  
های بچه ها اومده بودن و فقط ردیف های آخر صندلی خالی مونده بود  
به شاهین گفتم:  
- وای دیر رسیدیم حالا چطوری بچه مو تشویق کنیم از این آخر ما رو  
اصلا  
نمی بینه ای بابا

لبخندی زد و گفت:  
- الان درستش میکنم ساحل جون

دست مو کشید و ردیف دوم دوتا صندلی بهم نشون داد و گفت:  
- شاهین همیشه از قبل برنامه ریزی میکنه! جای نگرانی نداره عزیزم

لبخندی روی لبم نشست و گفتم:  
- کارت درسته پسر دمت گرم آخه من تو نداشتم چیکار میکردم بهترینم

که چشمو ابرویی برام اومد و دوتایی سرجاهامون نشستیم



بعد از چند دقیقه کل سالن تاریک شد و یک نور بالای سه‌په‌لو روشن شد

که گندم از پشت پرده‌های قرمز بیرون اومد و همه‌ی تماشاچی‌ها شروع به دست زدن کردن

شاهین بایجان سوت بلندی زد و با صدای بلند گفت:

- اون دختر منه عشق باباشه!!

و گوشی شو درآورد و شروع به فیلم گرفتن کرد

گندم با اون لحجه و صدای نازش گفت:

- ما امروز اینجا جمع شدیم که به تمام جهان ثابت کنیم که هیچ نژادی از نژاد دیگری برتری نداره

در روزگاران قدیم پادشاهی بود که یک دختر زیبا به نام صوفیا داشت که اون دختر عاشق پسر کشاورزی میشه که از دار دنیا فقط دو تا گاو داره...

و بعد یک دختر زیبا به همراه آتاش وارد صحنه شدن و مشغول زدن دیالوگ‌های عاشقانه‌ای به هم شدن

طولی نکشید که توی افکارم غرق شدم

اشتباهاتی که دیگه قابل جبران نیست

پسری به نام امیر

پوزخندی زدم خاطرات شیرین اما دروغی که باهام ساخت اونم فقط بخاطر موقعیتم نه خودم!

نیوشا آخرین خبری که از ایران برام گفت این بود که امیر یک پزشک مطرح در بخش جراحی شده بود

اما بخاطر قرارداد های غیرقانونی که بسته بود و اختلاس هایی که از بودجه ی دولت برداشته بود چند سال به زندان میره بچه شم به دنیا اومده یه پسر تقریباً سبزه پوست اما زیبا...

هنوزم باورم نمیشه مامان اون بچه نگین دوست من بود اونی که همیشه از امیر جلوی من متنفر بود! اونی که تظاهر مرد امیر بردار شه جالب بود اون دوتا واقعا منو بازی دادن اما یه حرفی هست که میگه اولین عشق شیرین ترین تجربه ی یک آدم میشه و هرگز از خیال فرد عاشق پاک نخواهد شد چقدر دوست داشتم پسر امیر رو میدیم اونم تقریباً باید هم سن گندم من باشه...

کی فکرشو می کرد زندگی من آخرش این طوری بشه البته ناسپاسی نیست همین که یک آدم خوب و درست!

همسفر من و دخترم شد برام کافیه

شاهین خیلی مرده مردونگی توی خونشه برخلاف تمام نامرد های اطرافم...

توی افکارم فرو رفته بودم که گوشیم زنگ خورد و رشته ی افکارم پاره شد

فورا گوشی رو از توی جیبم بیرون آوردم

شاهین چشم غره ای به من رفت و با دست اشاره ای به بیرون کرد

لبخندی روی لبم نشست چشمتی زدم و آروم از روی صندلیم بلند شدم و  
به سمت در خروجی رفتم...

با دیدن اسم نیوشا سریع جواب دادم:

- ببین مگه قرار نبود که من امروز نیام بیمارستان قول دادم به دخترم...  
من باید کل امروز رو در کنار شاهین و گندم باشم!

که زد زیر خنده:

- اول سلام ساحل بعدشم دیوونه آروم باش قرار نیست بیای بیمارستان  
فقط خواستم بگم که دو روز دیگه سه تا از بزرگ ترین پزشک های  
انگلیس میان بیمارستان اما اگه گفتی چرا؟ فقط بخاطر عملی که دیروز تو  
انجام دادی!!

استرسی توی وجودم رخنه کرد:

- کدوم یکی شون... اصلا صبر کن چرا مگه چی شده همه شون بعد عمل  
حالشون کامل خوب بود یعنی...

- نه نه تو چرا همیشه طرف بد ماجرا رو میگیری بزار حرفمو تموم کنم  
بخاطر اینکه دیروز پسر شهردار زیر دست تو بوده و این تو بودی که جون  
شو یه جورایی نجات دادی!

- داری شوخی میکنی پس چرا من نباید متوجه بشم مریضی که زیر

دستمه کیه؟

ببینم تو میدونستی!

- بابا یه لحظه چرا دعوا داری ساحل اولن اون پسر کوچولو از توی خونه بیهوش میشه پدر ومادرشم برای رفتن به افتتاحیه راه آهن از خونه میرن و یکی از خدمتکاراشون اونو به بیمارستان میرسونه تیم پرستاری هم تا بخواد هویت اون بچه رو مشخص کنه تو ریه ی اون بچه رو عمل میکنی ساحل خیلی خرشانسی کل پزشک های انگلیس ریسک عمل اون بچه رو قبول نکردن و همه اون بچه رو جواب کردن اما تو دختر، اول همه توی لیست بیمارهای اورژانسی عملش میکنی و سر بلند از اتاق عمل بیرون میای خیلی برات خوب شد ساحل!

- چی من نمیتونم درک کنم آخه شما ها پس چه غلطی میکردین اگه اون بچه الان مرده بود چی اون موقع که آوردنش فکر کردم تمام مراحل قانونی ش طی شده پس یعنی اون بچه حتی رضایت والدین هم نداشته! بعد تو داری با خوشحالی میگی کسی ریسک عمل رو قبول نکرده ولی من احمق گفتم باشه بیا عملت کنم اگه تا الان اتفاقی براش میوفتاد چی اون ریه ش آب آورده بود... خودم شک داشتم اون بچه زنده بیرون میاد یا نه اگه... وای

- خدا بگم چیکارت نکنه ساحل الان اون بچه زنده ست بعدشم اینجا تویی که برنده ی بازی شدی! یادت نره دو روز دیگه وای من باید برم چند تا

و گوشی رو قطع کرد هنوزم توی شوک حرفا های نیوشا بودم اگه اون بچه  
اتفاقی براش میوفتاد این من بودم که بدبخت میشدم پوفی از سر کلافگی  
کشیدم و دوباره برگشتم توی سالن

#البرز

- اصلا این چیزی که میگید برای من امکان پذیر نیست!

- ای بابا آقای الوند اون چون پزشک جون پسر شهردار رو نجات داده  
همون پسری که حتی خود شما ریسک عملش رو قبول نکردین شاید  
باورتون نشه اما اون دختر بدون دریافت هیچ پولی این عمل رو انجام داده  
حالا هم شما جزو یکی از بهترین پزشک های انگلیس باید بیاین و از اون  
دختر تقدیر کنید!

- من دارم میگم نه! اون یه عمل بوده حالا من برای چی باید پیام و از یه  
دختر تشکر کنم ها؟

- آقای الوند ازتون خواهش میکنم قطعا برای اون دختر یک رویاست که  
سه تا از برترین پزشک ها ازش تقدیر کنه بعدشم شما داری میگی عمل  
ساده؟ این خود شما نبودى که گفتى عمل سنگینیه و احتمال زنده موندن  
پسر شهردار صفر درصده؟ از نظر من اون باید جزو برترین پزشک های  
کشور قرار می گرفت نه یه مشت ترسو!

- ترسو؟ منظورت منم به هر حال بهتره عصبانی نشم چون نه تنها من بلکه همگی پزشکان انگلیس گفتن این عمل خطرناکه! قطعاً اون دختر هم یه شانسِ چیزِی آورده

- چی شد بالاخره نمی خوای که روی منو زمین بندازی این من بودم که از تو یه پزشک قهار ساختم پسر، ولی تازه متوجه شدم اون دختر چه از تو و چه صدتا جراح مطرح کشور توی کارش موفق تر بوده!

- خیل خوب من میام اما قول نمیدم که به موقع پیام چون دو روز دیگه جشن تولد دوست عزیزم میشل هست

- مرسی پسرم خیلی مچکرم ازت

خواست از اتاق بیرون بره که گفتم:

- ببخشید اسم این دختری که میگید چیه؟

- صبر کن اسم خاصی داشت مثل دریا، موج، چه میدونم پسر پیری و هزار درد سر باورم نمیشه اسم دختری که دارم خودمو بخاطرش آتیش میزنم رو فراموش کردم پسر

لبخندی زدم که از اتاق خارج شد

اون چی فکر کرده من بخاطر دختری که تازه به دوران رسیده برم بیمارستان و شخصا ازش تقدیر کنم مسخرست!

عجب

#ساحل

بعد از قطع کردن تلفن نیوشا، برگشتم توی سالن و کنار شاهین نشستم

شاهین با دیدن من لبخندی زد

طولی نکشید که نمایش تموم شد باورم نمیشه نمایش به این مهمی رو از دست دادم....

همگی بلند شدیم و شروع به دست زدن کردیم و بعد از دادن کادو ها همه ی بچه ها رفتن پیش خانواده هاشون

آتش و گندم اومدن سمت ما

که به انگلیسی گفتم:

- کار شما دوتا عالی بود بچه ها شما فوق العاده بودید...

گندم نگاه تلخی بهم انداخت و با اون چشم های سبزش با نفرت نگاهم کرد و به فارسی گفت:

- اصلا دلم نمیخواد وقتی برای نمایشی که نزدیک سه ماه براش زحمت کشیدم و تو حتی وقتی برای دیدنش نداشتی الکی تعریف کنی مامان تو دیگه منو فراموش کردی...

شاهین نگاهی به من انداخت سری به تاسف تگون داد و رو به گندم ادامه داد:

-عالی بودی دخترم خیلی خیلی دوستت دارم بابایی گندم فوراً بقلش کرد:

- منم دوستت دارم بابایی حتی بیشتر از بعضی ها...

که آتاش رو به گندم گفت:

- گندم میشه بریم پیش خانواده ی من مادرم خیلی مشتاقه که تو رو ببینه

گندم سری تگون داد و دست هم رو گرفتن و از ما فاصله گرفتن

با رفتن گندم شاهین بهم گفت:

- ساحل تو عادت داری یه نفرو سرکار بزاری نه؟ بنظرت درست نبود که یک گفتو گوی تلفنی رو اینطور طولش بدی؟

- شاهین منظورت رو کامل متوجه نشدم... ولی تو درست میگی من آدم متعادلی نیستم!

- نه... نه اصلا منظورم این نبود ساحل

... حالا میتونم بدونم چرا دیر کردی پشت تلفن چی شنیدی؟

- آره، البته نمی دونم باید خوشحال باشم یا ناراحت؟ جیغ بزنم یا بخندم؟  
یادته گفتم دیروز چندتا عمل جراحی داشتم؟

- بله در جریانم ولی... مشکل چیه؟

- مشکل من اینه که کادر پرستاری وقتی یک مریض رو میبینه بدون اینکه بفهمه هویت اون فرد چیه فرستادش زیر عمل... عملی که من با دست های



خودم انجامش دادم

حالا مشکل اصلی دقیقا اینجاست که اون بچه ای که من غیر قانونی عملش کردم حتی رضایت پدر هم نداشت تازه پسر شهردار لندن هم بود باورت میشه شاهین؟ هیچکس ریسک عمل اون بچه رو قبول نکرد ولی منه احمق...

- شوخی میکنی تو جون پسر شهردار رو نجات دادی پس...

- از تو انتظار نداشتم خوشحالی کنی چون بچه بیماری زمینه ای داشت و من نمیدونستم اون بچه قطعا با اون سن کمش از دید پزشکی اصلا تحمل همچین عمل سنگینی رو نداشته...

- ساحل... تو خودت میدونی تمام جونم تویی! لحظه به لحظه ی این پنج سال که کنار هم بودیم پشتت بودم تو هم پشت من بودی بخاطر شغلم مجبور بودی داعم به کشور های مختلف همراه من مهاجرت کنی تو هیچ وقت نشون ندادی که ناراحتی بلکه تشویقم میکردی پس اگه یه لحظه نگرانی زنده نموندن پسر شهردار لندن بود من قطعا نجات میدادم غیر این از شاهین دیدی؟

زدم زیر خنده:

- تو همیشه پشتم بودی و اینم میدونم که اگه اتفاقی میوفتاد قطعا تو هوامو داشتی دوست دارم شاهین تو هیچ وقت نامردی نکردی...

که گندم داد زد:

- مامان، بابا شاهین، مگه قرار نبود بریم یه جای خوب؟

شاهین دست مو گرفت و باهم رفتیم سمت گندم...

\*\*\*

کل روز رو توی شهر بازی بودیم و بعد از خوردن شامی که شاهین مهمون مون کرده بود برگشتیم به خونه

وارد خونه شدیم رفتیم سمت اتاقم و مشغول عوض کردن لباسام شدم گندم هم لباس خواب شو پوشید شاهین هم مشغول درست کردن قهوه شد...

رفتم توی پذیرایی که لپ تاپم زنگ خورد با دیدن شماره ی مامان از هیجان داد بلندی زدم:

- شاهین... بیا مامانمه... گندم بیا مامان بزرگ بدو دخترم

ویدیو کال رو برقرار کردم و شاهین و گندم هم اومدن توی کادر تصویری با دیدن مامان اشک توی چشم هام جمع شد مامان گفت:

- دخترم ساحل!... سلام گندم خوبی قشنگم... شاهین جان پسرم شما خوبین؟

شاهین گفت:

- خیلی ممنونم شما خوبین رویا خانم؟

آقا پدرام نیستن انگار؟

- الان اینجا خوب نزدیکای صبح شده اونم صحرخیزه رفته نون بگیره

که گندم گفت: مامان بزرگ سینا کجاست؟

گوشه ی لبمو گازی گرفتم و رو به گندم گفتم:

- مامان جان مگه نگفتم باید بگی دایی ناراحت میشه سینا..

که سینا اومد توی تصویر و با صدای تقریبا مردونش که دو رگه شده بود گفت:

- تو هم مثل اینکه مثل مامان ساحلت علاقه ای نداری باور کنی من دیگه بزرگ شدم مگه نه گندم کوچولو؟

با دیدنش حس قشنگی سراغم اومد:

- قربونت برم من آخه... با اون صدای خوشگلت چقدر تغییر کردی سینا  
جون وای سینا خیلی دوست داشتم ماه دیگه برای تولد چهارده سالگیت ایران بودم

با اینکه چند وقت یه بار باهات در تماسم داداشی ولی نمیتونی درک کنی  
چقدر دلم برات تنگ شده

شاهین گفت:

- فکر کنم بحث خواهر برادری شده تا من میرم براتون بستنی بگیرم شما

هم کلی دردو دل کنید... خدانگهدار تون باشه رویا خانم به آقا پدرام سلام  
منو برسونید و البته تو پسر خوب مراقب خودت باش من وقتی توی این  
سن بودم علاوه بر صدام قدمم مثل زرافه کشید بالا  
و به سمت در خروجی رفت...  
که همگی زدیم زیر خنده

سینا گفت:

- خواهر جون من نمیدونم چرا کلا با پسرای اطراف تو آمم تو یه جوب  
نمیره اون از امیر که یادته چقدر بازیم میدادین؟ تو رئیس من شدی سینا  
به مامان چیزی نگو اونم از البرز خرفت...

که دادی بلندی زدم:

- سینا...

گندم با تعجب گفت:

- امیر... البرز؟ مامان جون اینا دوستات بودن مثل آتاش خوشگل من  
درسته؟

چشم غره ای به گندم رفتم:

- نخیر بعدش آتاش خوشگلت؟ درست متوجه شدم گندم اصلا دلم  
نمیخواد اینطوری راجب همکلاسی ت حرف بزنی و تو سینا هنوزم مثل  
قبل دهن لقی...

که مامان زد زیر خنده:

- آها پس بگو تو پسر کوچولوی منو گول میزدی که چیرو به من نگه؟

- وای مامان خواهش میکنم الان وقتش نیست

و آروم گندم رو نشون دادم :

- لطفا سینا توهم مراعات حال منو کن!

که کنترل تلویزیون رو برداشتم و براش شبکه ی کارتونی رو زدم که رفت  
جلوی تلویزیون نشست

سینا با لحن ناراحتی گفت:

- خیل خوب بابا الان هرکی ندونه فکر میکنه گذشت چی بوده مامان لپ  
تاپ رو لازم دارم کلاس ریاضی دارم بزار یکم استراحت کنه خواهر خدافظ

- عه سینا ناراحت شدی؟

- معلومه بعدشم راجب حرفی که زدی درسته تو نمیتونی بخاطر بعضی از  
شرایط واسه تولدم بیای ایران ولی ما که میتونیم بیایم مگه نه؟

مامان گفت:

- آره خوب ولی... یه فکری میکنیم پسر

ساحل جان مراقب خودت باش گندم هم نزار زیاد بره بیرون میدونی

انگلیس جای رو به راهی نیست از لحاظ...

و با صدای آروم گفت:

- البرز... اونجا برای خودش پست و مقامی داشته نمیگم حتما ولی شاید اونجا باشه اون وقت...

- بسه... اون قطعا رفته پیش دوستاش اینجا ها پیداش نمیشه تازه توی این پنج سال من فراموش شدم براش قطعا الان بچه شم به دنیا اومده الانم میبینی اسمش رو به زبون میارم فقط بخاطر اینکه که سعی کردم فراموشش کنم و عصبی لپ تاپ رو روی هم بستم دستی توی موهام کشیدم...

که در خونه باز شد و شاهین اومد توی خونه و گفت:

- باورتون میشه بستنی فروشی بسته بود؟ واقعا چرا الان ما اومدیم خونه همه جا باز بود مگه ساعت چنده؟

- خوب حالا خودتو ناراحت نکن مهم نیست عزیزم... گندم جان تو هم وقته خوابت گذشته تو هم میبینی من هیچی نمیگم سوء استفاده میکنی بدو برو بالا اول مسواک بزن باشه؟

- پووف باشه مامان میشه بابا شاهین امشب بمونه خونه مون تو رو خدا

- نه مامان جان بابا باید بره خونه ی خودش مگه نه باباش؟

شاهین گفت:

- مامانی درست میگه دخترم ولی قول میدم فردا صبح اول وقت اینجا باشم  
باهم بریم پارک ورزش خوبه؟

- آخ جون باباشاهین... ولی چرا شما ها مثل مامان، بابای آتاش یا بچه های  
دیگه شب توی اتاق هم نمی خوابید...

که شاهین: فکر می کنم وقت خواب دختر قشنگم رسیده مگه مامانش؟  
شونه ای بالا انداختم:

-بله گذشته ولی مثل اینکه بعضی ها قرار نیست حالا حالا بخوابن فقط  
بدن سوال های بی ربط بپرسن!

باناراحتی رفت طبقه بالا  
که نگاه شاهین کردم و دوتایی زدیم زیر خنده

شاهین گفت:

- به جان خودم این بچه خیلی باهوشه!

فعلا ساحل جون من دیگه میرم

که نزدیکش شدم:

- مرسی شاهین جون بابت همه چیز ممنونم تو خیلی خوبی

- لازم به تشکر نیست مگه من چندتا دختر دارم؟ ولی جان من دیدی چه  
مامان و بابای جذابی شده بودیم نه؟ کی فکرشو می کرد شاهین یه روزی یه  
دختر خوشگل داشته باشه؟ و یک خانم خوشگل مثل تو

اخم ریزی کردم و با لحن خنده ای گفتم:

- بسه... بسه بدو برو خونه تون

که زد زیر خنده و در خونه رو باز کرد رفت

پشت در نشستم... عجب... وای برم سراغ اون دختر وقتی همش با بچه های  
کشورای دیگه قاطی شده بایدم همه چی رو بدونه همش فرهنگ های  
جدید آخه اون فقط پنج سالشه وای مخم سوت کشید... من یه آتاش بسازم  
برات

گندم نازم تا دیگه روز به روز پرو تر نشی و فوراً رفتم سمت پله ها...

#البرز

- میشل اینجا عجب ویوی دلبازی داره

حالا چقدر گرفتی اینجا رو؟

- مخلص داداش قابلی نداره واسه خودت باشه رفیق فابریکی...

- نمک نریز میشل دو روز دیگه تولدته باید این رفتارا و مخصوصا اون لحن

همیشه بی تفاوت رو باید کنار بزاری

- برو رفیق جمع کن... من تازه میشه بیست و هشت سالم اوه تا بزرگ بشم

این تویی که زلیل موندی بیچاره سی پنج سالت شده داداش نمی خوای به



تغیری توی زندگی بی طعنت بدی اصلا چطوری تونستی توی این پنج سال شبا بدون اینکه دختری کنارت روی تخت باشه بخوابی ها؟

- اون دهنتم رو ببند عزیزم باشه؟ من مثل تو احمق که نیستم  
اگه اونم الان زنده بود هم سن تو میشد درسته؟

- اون کدوم اون؟ من صدتا اون میشناسم!

- هیچی ولش کن... میگم من اصلا نمیدونم چیکار کنم میشل گیر کردم  
امروز مردی که کلی گردنم حق داشت اومد بهم گفت باید بیای بیمارستان  
و از یه دختر که پسر شهردارو شانسی ریه هاشو که آب آورده بود رو عمل  
کرده بیا تقدیر کن!

- نری بیچاره تو پزشک البرز الوندی بعد بری از یه دختر تشکر کنی البته  
برای منم بد نمیشه ها اسمش چیه بگو من جات میرم خدا رو چه دیدی  
شاید منم به زندگیم یه تغییر یک ماهه ای دادم

که زدم زیر خنده:

- احمق فقط یک ماه؟ خدا به اونی که میخواد تو رو تحمل کنه رحم کنه  
فقط همین جمله رو میتونم بگم حالا تو میگی چیکار کنم؟

- برو مگه حالا چی میشه به قول خودت شانسی عمل کرده برو یکم بهش  
بگو کجا ها رو اشتباه کرده همچین بهش بگو که تو کاری نکردی فقط

شانسی بوده خوبه؟

- چی بگم باشه رفیق یه فکری میکنم  
راستی از پدرت خبر داری؟

- امید؟ آره واسه خودش حسابی کارو بارش تو ایران گرفته با رویا دارن  
همکاری میکنن

- رویا؟ بعد تو به بابات میگی امید واقعا حیف کسی که نشست تو رو بزرگ  
کرد

- عه عه توهین؟ من بیچاره خودم خودمو تربیت کردم خجالت نمیکشی به  
من توهین میکنی

- باشه تو خوبی...

من دیگه میخوام برم گفتم یه سری به تو بزنم گند بالا نیاری

- داداش... خوب شب میموندی برنامه داشتی راستی اون دختره که میگی  
اهل انگلیسه؟

- نه اتفاقا برای همینه دو دلم اهل ایرانه

که با تعجب گفت:

- اسمش چیه؟

- نمیدونم حالا فکرت رو درگیر منو اون دختری که شاید اصلا نرم سراغش  
درگیر نکن خدافظ میشل...

در خونه رو باز کردم و رفتم بیرون...

#ساحل

صبح با صدای شاهین از خواب بیدار شدم

که گفت:

- بلند شو دختر چقدر میخوابی؟

- آی..

کشو قوسی به کمرم دادم

- چند بار گفتم یه دفه نیا بالا سرم از ترس سخته میزنم جون تو

- جون من حالا که اینطور شد هر روز میام تو رو که تازه یاد گرفتی تنبلی  
کنی رو اینطوری مترسونم تو مگه امروز نباید بری بیمارستان؟

- نه امروز مرخصی گرفتم ولی... فردا باید برم چون قراره چند تا پزشک  
مهم ازم تقدیر کنن و راجب عمل چند تا سوال ازم بپرسن آخه اونا هیچ  
کدومشون زیر بار اون عمل نرفتن!

- عه خوب چه بهتر برنامه ی امروز اینه که با گندم دوتایی بریم پارک عم...  
نیوشا بهم زنگ زد گفت که بهت بگم امروز شاید بیاد خونه تو رو ببینه

با تعجب گفتم:

- پس چرا به من چیزی نگفت؟

- چه میدونم کلا دنبال اینه که دم به دقیقه بهم زنگ بزنه لابد به تو زنگ  
زده تو خواب بودی جوابش رو ندادی الانم به من زنگ زده!

- شاید... پس من میمونم خونه  
صبحانه خوردی آماده کنم؟

- نه قراره با گندم صبحانه دوتایی اونم توی پارک بنیم کاریت نباشه

لبخندی زدم و از روی تخت پایین اومدم و رفتم سمت اتاق گندم  
از پله ها بالا رفتم در اتاق رو باز کردم  
که دیدم ست لباس ورزشی شو پوشیده و داره موهاشو شونه میکنه

- ای جانم مامانی بیدار شدی خودت؟

- سلام مامان جون صبح بخیر اول بگم هم صورت مو شستم هم مسواک  
زدم الانم آماده شدم با بابا شاهین بریم خوش بگذرونیم...  
- اوه چه خفن آفرین مامان جون فقط بابا رو اذیت نکنی باشه به حرفش

گوش بده!

- چشم مامان

و شونه رو روی دلاور گذاشت و با سرعت از اتاق خارج شد...

با رفتن گندم و شاهین از خونه...

رفتم توی آشپزخونه و مشغول درست کردن قهوه شدم...

دل تو دلم نبود که بدون هر سه تا

پزشک برتر چطوری میخوان ازم تشکر کنن اصلا میتونن ازم ایرادی بگیرن  
یانه؟

طولی نکشید که گوشیم زنگ خورد

با عجله رفتم سمت گوشی که روی کابینت قرار داشت... نگاهی به صفحه  
ی نمایشش انداختم نیوشا بود...

سریع تماس رو برقرار کردم

- جانم عزیزم؟

- سلام... عم... میگم که شاهین بهت گفته دیگه دارم میام پیشته؟

درحالی که از توی کابیت فنجون ها رو بیرون می آوردم گفتم :

- آره عزیزم گفته منم خیلی خوشحال شدم

- میشه بگی الان شاهین خونه هست یا نه؟

- نه... رفته...

- پس میشه در خونه رو برام باز کنی؟

- مگه تو الان پشت دری؟...

خوب چرا به گوشیم زنگ زدی همین زنگ خونه رو میزدی دختر خودتم  
اذیت نمیشدی دیگه...

- آخه... میخواستم مطمئن بشم شاهین خونه نیست کارم خیلی واجب بود

- صبر کن اومدم

گوشی رو قطع کردم... رفتم سمت آیفن دکه ی بازگشایی در رو زدم و  
رفتم سمت در ورودی خونه و بازش گذاشتم و دوباره رفتم توی آشپزخونه...

نیوشا وارد خونه شد و بلند داد زد:

- اصلا عادت خوبی نداری که در خونه رو بی هوا باز میزاری دختر یه دزدی  
چیزی... رحمت به خودت نمیداد؟ به گندم فکر کن

لبخندی زدم و با صدای بلند گفتم:

- خوبه خودتم داری میگی عادت... راستی تو چرا امروز نرفتی بیمارستان؟

که رفت توی سرویس بهداشتی و درحالی که داشت دست هاشو می شست گفت:

- وایسا ساحل جون الانم برات میگم...

منم بعد از اینکه قهوه رو داخل فنجان ها ریختم رفتم سمت پذیرایی و پرده های خونه کنار زدم که فضای خونه رنگی گرفت و از اون حالت سایه ای بیرون اومد

بعد از چند دقیقه نیوشا اومد و روی مبل نشست و با دلهره ای که از ته دلش نمایان بود گفت:

- ساحل... بخدا من دیگه تحمل ندارم

- اول بیا قهوه بخور... حالا چرا مگه چی شده؟

- آره میگم برات... اصلا برای همین اومدم... ساحل تا به حال شاهین درمورد من چیزی به تو نگفته؟

- مثلاً چه حرفی؟

- اینکه بگه نیوشا دختر خوبیه... چه میدونم از این حرفا دیگه...

لبخندی روی لبم نشست:

- آهان پس بگو بحث، بحث عاشقیه نه؟

- ساحل دیگه بسه... بخدا پنج سال چشم به راهش بودم اما اون حتی یک بارم به من نگاه معنا داری نکرد... چرا اخه؟ نکنه ازم خوشش نمیاد ها؟

- نگران نباش نیوشا خیلی خوشحالم که عاشق شدی من امشب حتما این موضوع رو به شاهین میگم...

- ای قربون دستت... عه... راستی گندم کجاست

- با شاهین رفته...

- بابا خوش به حالت تون هم تو هم دخترت شاهین معلوم هست چیکار میکنه چرا ول کن تو نیست نکنه باهم...  
اخمی کردم:

- این چه وضع حرف زدنه اون بابای بچه ی منه دلم نمیخواد خوب دخترم لطمه ببینه نمی تونم بهش بگم برو...

پوفی از سر کلافگی کشید:

- ببخشید منظوری بدی نداشتم لطفا ناراحت نشو ساحل یکم درکم کن بعد از اون سهیل عوضی من برای بار دوم به یه پسر علاقمند شدم اونم شاهین بودم...



هرجا که رفتین من پشت سرتون اومدم

- پس بگو... تو بخاطر من این پنج سال کنارم نمودی فقط بخاطر شاهین بوده؟

- چی بگم عم... من طاقت ندارم حس خوبی هم به جوابی که بعد از پرسیدنت از شاهین به من میگی ندارم دلم میخواد با تمام جزئیات بشنوم بدونم نظر واقعیش راجع به من چیه! پس همین الان جلوی من زنگ بزن به شاهین بزار روی اسپیکر میخوام خیالم راحت باشه که چیزی از قلم نیوفته...

- بین نیوشا... آخه اینطوری که...

- ساحل یه دقیقه ست دیگه گوشت رو بردار یه زنگ بزن لطفا...

- ... وای باشه از دست تو

شماره ی شاهین رو گرفتم به نظر خودمم این که نیوشا خودش شخصا در جریان حرف های که رد و بدل میشه باشه خیلی بهتره اینطوری منم راحت ترم...

بعد از چند بوق جواب داد:

- جانم عزیزم؟

با دستپاچگی گفتم:

- شاهین... یه پیشنهاد دارم!

- گندم جان صبر کن بابایی...

جانم بگو ساحل

- بنظرم بهتره که دیگه ازدواج کنی!

نیوشا با کنجکاوی فراوان به سمت من خم شده بود

شاهین با خوشحالی که توی صداش موج میزد گفت:

- پس بالاخره راضی شدی خانمی مگه نه؟ ساحل جون من...

- نه... نه... خودمو نمیگم که

- پس کیو میگی؟

- نظرت راجب نیوشا چیه شاهین؟

که داد بلندی زد:

- ساکت شو ساحل...

هیچی باباجون چیزی نیست تو بازی کن

... ببین ساحل بار آخرت باشه اگه اسم اون دختره یا هردختر دیگه ای رو جلوی من بیاری همین الان خودمو خلاص میکنم آخه نیوشا؟؟ حالا اون هیچی، آخه فکر کردی من برم... یا از شماها فاصله بگیرم چه بلایی سر گندم میاد ها؟ ساحل من فقط فقط عاشق توهستم  
وتا روزی که ازت جواب مثبت رو نگیرم کنارت میمونم اصلا وایسا میدونی ساحل تو دیگه برام مهم نیستی من فقط میخوام کنار تنها دخترم باشم فهمیدی؟  
که تماس قطع شد...

نگاهی از سر تاسف به نیوشا کردم اشک توی چشم هاش جمع شده بود  
نیوشا با بغض گفت:  
- مرسی ساحل من دیگه باید برم...

- صبر کن... من بازم باهاش حرف میزنم قول میدم  
- نه نیازی نیست آخه من دیگه جوابمو گرفتم تازه من با یک پسر خوب آشنا شدم دو دل بودم... ولی حس میکردم یکمی بیشتر علاقه ای نسبت به شاهین دارم اما الان متوجه شدم که عشقم یه طرفست تو هم احمقی که طولش بدی و با هاش ازدواج نکنی بخاطر گندم... زندگی ت رو نجات بده  
و زد زیر گریه...

- نیوشا...

- خداحافظ ساحل احتمالا بخوام توی این چند مدت ازدواج کنم تو...بیست و هشت سالته! بچه ات شده پنج سالش اما من حتی تشکیل زندگی هم ندادم شاهین جوونه، نزار اینطوری کنارت له بشه تو بجز شاهین انتخاب بهتری نداری تو داری اون پسر رو نابود میکنی فکر کردی اون چند سالشه؟ کلا سه ماه از تو بزرگ تره یا بزار بره سر زندگیش یا خودت زندگی شو بساز و از خونه بیرون رفت. میدونستم اسرار برای موندش فایده نداره تازه اگه شاهین سر برسه قطعاً اتفاق خوبی نمیوفته

کلافه روی مبل دراز کشیدم... خدا یا کار درست چیه چرا هیچ وقت هوامو نداشتی؟ چرا تمام آدم هایی که دوست شون داشتم رو ازم گرفتی؟ حالا هم نوبت شاهین رسیده نه؟ آره من دوستش دارم اما نه به عنوان یک همسر به عنوان یک برادر بزرگتر...خدا جون بخاطر گندم حس میکنم بهترین انتخاب اینه که شاهین واقعا پدرش بشه سایه ی بالا سرش بشه اینطوری قطعاً بیشتر احساس خوشبختی میکنه و دیگه بابام لوزمی نداره که حضانت گندم رو داشته باشه اسمش میره توی شناسنامه ی شاهین... اینطوری بهتره آره بهتره... ولی قبل از هر تصمیمی اول باید با خودم کنار بیام با وجود به یاد آوردن و فکر کردن به خاطرات تمام اون بیشرف هایی که از ته دلم دوست شون داشتم و حالا از شون متنفرم رو از تمام لحظه به لحظه پاک میکنم از خودم یک آدم جدید می سازم یک زندگی جدید و یک ساحل جدید...

توی افکارم بودم که در خونه باز شد و صدای گندم توی گوشم پیچید:

- مامان ساحل؟ کجایی!

- دخترم توی پذیرایی...اگه بابا شاهین دم دره بگو بیاد تو کارش دارم

طولی نکشید که شاهین به همراه گندم رو به روم قرار گرفتن

رو به گندم گفتم:

- مامان جون میشه بری اتاقت من با بابایی حرف خیلی مهمی دادم

گندم با اخم غلیظی که بین دو ابروش نشسته بود گفت:

- باشه میرم اما مامان اگه مثل امروز اعصاب بابامو خراب کنی دیگه هیچ

وقت دوستت ندارم...

شاهین دست گندم رو گرفت و نشست توی چشم های گندم زل زد و

گفت:

- دخترم... تمام وجود من... گفتم که من بخاطر تلفن مامان ساحل ت

ناراحت نشدم حالا هم برو توی اتاقت... ممنون که مراقب حال من هستی

گندم ی از شاهین کرد و گفت:

- باشه بابا اون هرچی تو بگی دوستت دارم

و بدون هیچ توجه ای به من رفت طبقه ی بالا

شاهین با لحن جدی گفت:

- خیل خوب منتظر چی هستی می شنوم بگو...!

- بین شاهین من با خودم خیلی کلنجار رفتم میفهمی؟

- متوجه نمیشم یعنی اینکه منو تحمل کنی اینقدر سخته؟ گفته بودم تو حتی منم ناپذیری پشتت هستم اونم نخواستی اصلا مهم نیست... مهم ترین آدم توی زندگی من گندم بوده و هست!

- تو درست میگی شاهین... گندم مهم ترین فرد توی زندگی من و حتی توعه! منم برای همین به تصمیم گرفتم

پوزخندی زد:

- مثل اینکه تمام نقشه هات خراب شد نه میخواستی نیوشا رو برام بگیری که از دست من راحت بشی نشد الانم حدس می‌زنم تصمیم مهمت چیه من از زندگیت برم بیرون نه؟ ولی در اشتباهی هرگز...

- نه اینطوری نیست عزیزم آره خوب، نیوشا عاشقت بود اما تا امروز بعد از اینکه نظرت رو راجب خودش فهمید رفت سراغ زندگیش اون عاشق بود عاشقی که پنج سال بخاطر تو کنارم بود الکی تحمت زنن آقا... نقشه کدوم نقشه؟

فکر کردی من چه جور آدمی هستم الانم خواستم بگم بهت راجب پیشنهادی که پنج سال پیش بهم دادی دارم فکر میکنم و البته جای درستی هم قرار گرفتم آره من تو رو دوست دارم اما خودتم میدونی که برام

مثل... قبل از اینکه من نیاز به همسر داشته باشم این گندمه که به پدر نیاز داره و چه کسی از تو بهتر شاهین؟  
آره من فقط چند روز نیاز دارم تا خودمو آماده کنم بعدش باهم زندگی جدیدی رو شروع میکنیم!

- چی خدای من درست شنیدم شوخی میکنی یعنی تو واقعا...

- بله شاهین نظرم کاملا مثبت شده اما فقط چند روز وقت میخوام که با خودم کنار پیام و بعدش این منو... گندم و تو هستیم که یه خانواده ی واقعی میشیم یه خانواده ی محکم از جنس قدرت!

- ساحل... چی بگم آخه وای خدا جونم...

لبخندی زد:

- اگه دوست داری ناهار بودن!

با خوشحالی گفت:

- دلم میخواد بمونم اما تا شب یک جلسه ی مهم دارم برای بستن یک قرارداد با یک شرکت مهم... بعدش از این کشوری که توش ترس و دلهره داری میتونیم بریم هرجایی که تو بگی

- ممنونم شاهین تو خیلی خوبی از همه لحاظ...

\*\*\*

یک روز بعد...

- گندم مامان'من دارم میرم بیمارستان نیم ساعت دیگه بابا شاهین میاد  
باهم میرید بیرون اول از آیفن نگاه کن اگه بابا بود درو براش باز کن اذیتش  
نکنیا باشه؟

که از توی اتاقش داد زد:

- باشه مامان جون...

رفتم سمت اتاقم و از توی کمد یک تیشرت سفید با شلوار جین آبی  
پوشیدم

عطر همیشگی مو زدم موهامو برخلاف همیشه از دو طرف شروع به بافتن  
کردم رژ کم رنگی زدم کوله پشتی دانشگاه مو هنوز نگه داشته بودم اونو پر  
از کتاب و سوال هایی که جواب شون رو چند سال نمیدونستم کردم و برای  
احتیاط بیشتر دوتا مداد هم توی کیفم گذاشتم بعد از اینکه کوله پشتی مو  
توی شونم انداختم چرخی توی تاق زدم.

که صدای گندم از پشت سرم نجوا شد:

- وا مامانی این چه وضعیه؟ مگه

می خوای بری دبیرستان

- عه یعنی زشت شدم گندم؟

- نه ولی خیلی کوچولو به نظر میرسی میترسم بگن این خانمه مدرسه



میره... پس یعنی این اون پسر کوچولو رو عمل نکرده اون وقت ناراحت میشی یه تیپ خانمانه میزدی ای وای اون کوله پشتی دیگه چی میگه مامان...

- کوله پشتی من پر از کتاب های مهمه میخوام چندتا از سوالامو جواب بدن... اصلا وایسا من چرا دارم به تو جواب پس میدم؟ همین طوری ساده و اسپورت بهترم دخالت موقوف باشه دخترم!

نگاه ساعت کردم و سریع به سمت در دویدم گندم هم پشت سرم راه افتادم ی از پیشونیش کردم و در خونه رو بستم...

توی انگلیس و حتی کشور های دیگه من اجازه ی رانندگی ندارم حتما برای خلیا سواله بخاطر اینکه گواهی نامه ی رانندگی بین المللی ندارم... شاهین خیلی اسرار کرد برم بگیرم و حتی خودش چند بار میخواست برام جور کنه... اما بخاطر مشغله های کاری و روحی اصلا آمادگی نداشتم یه جورایی حوصلم نمی کشید...

راستی گفتم ماشین وای که چقدر دلم برای واسه پرادو ی سفیدم تنگ شده خدایا آخه من چقدر روش حساس بودم الانم همون حس رو دارم... اصلا یه جورایی احساسم میگه بعد اون ماشین دیگه نمیتونم پشت ماشین دیگه ای بشینم...

باعجله رفتم سمت دوچرخه ای که به درخت قفل زنجیرش کرده بودم فوراً قفل ها رو باز کردم و سوار دوچرخه شدم و تند تند شروع به پا زدن کردم دوچرخه خیلی عالیه اما دردسرهای خودشم داره مثلاً یکمی آدم زود عرق

میکنه یکمی بو میگیره اما باوجود عطری که زدم امکانش خیلی کمه...  
بیچاره شاهین گفت صبر کن میرسونمت فردا ولی خواستم تنهایی برم اونم  
زحمت نیوفته فاصله ی بیمارستان تا خونه مون خیلی کمه طوری که حتی  
پیاده هم میتونم برم... بعد از یک ربع به بیمارستان رسیدم دوچرخه رو  
توی بیمارستان نزدیک درخت همیشگی ، کنار حراست بستم... و با  
استرس زیاد وارد بیمارستان شدم!

پرستارها دونه به دونه سلام میدادن و میرفتن...  
با دیدن یکی از سرپرستارهای بخش که دختر مهربونی بود اسمشم استرلا  
ست  
گفتم:

- سلام... پزشک های ارشد کجا هستن؟

- سلام دکتر صداقت... اتاق مدیریت منتظرتون هستن امیدوارم همه چیز  
عالی پیش بره

چشمکی براش زدم و باعجله به سمت اتاق مدیریت راه افتادم  
نمیدونم چرا حال غریبی داشتم استرس بالام از چیه؟ چرا... پووف ساحل تو  
باید با ترس هات کنار بیای تو در شرایط مهم تر از اینم قرار گرفتی همون  
عمل هایی که انجام دادی اینکه فقط یه تقدیر کوچیکه  
با اعتماد به نفس چند تقه به در زدم و وارد اتاق شدم  
که نگاهم روی... وای خدای من غیرممکنه چی دارم میبینم نه... آخه چرا  
اونم اینجا باید این تصویر تلخ رو بینم فقط دوتا پزشک اومدن؟ واکنه  
فکر کرده من لیاقت نداشتم؟ البته اصلا مهم نیست...

که هر دوتا پزشک ارشد با تردید از سرجاشون بلند شدن و با کنجکاوی  
نگاهی به من کردن

که یکی از پزشکان گفت:

- دکتر صداقت؟ ساحل صداقت شما هستین؟

با خوشحالی گفتم:

- بله خودم هستم از آشنایی تون خوشحالم...

که پزشک بعدی عینک ش رو جا به جا کرد و با تعجب گفت:

- شما... بشدت باعث افتخار ما هستین خانم جوان یا بهتر بگم دکتر ساحل  
صداقت... و ادامه داد

- من دکتر پیتروایلون هستم و این آقا هم چارلی آلاکنو هستن  
که چارلی دستش رو طرف من گرفت و گفت:

- اصلا تصورشم نمیکردم این شما باشید که از پس همچین عمل سنگینی  
برآمده باشین البته معذرت خواهی میکنم از طرف یکی از داوران قرار  
بودن که بیان احتمالا آقای البر...

- نه نه مشکلی نیست ببخشید من نمیتونم با شما دست بدم فکر کنم باید  
در جریان رسوم ایران باشید من اهل ایران هستم و...

- بله خواهش میکنم منو ببخشید... ما در جریان سنت ایرانی ها هستیم  
البته هرچند فکر میکنم که سنت غلطیه ولی...

- نه اصلا آقای چارلی نیاز به عذرخواهی خواهی نبود

که پیتز گفت بشینید لطفا...دکتر صداقت که باهاتون خیلی کار داریم شما باعث افتخار ما هستین...

#البرز

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم  
با بی حالی تمام دنبال گوشیم روی تخت گشتم برش داشتم و بی هوا با  
صدای گرفته ای جواب دادم:  
- بله؟

که با صدای پروفیسور سامری ضربان قلبم بالا رفت:  
- پسر البرز فکر کردی کی هستی اصلا میخوام بدونم من استادت نبودم  
الان البرز الوندی توی انگلیس وجود داشت یانه ها؟؟ چرا نیومدی پسر؟ بدو  
خودتو برسون اون دختره به هوای دیدن تو منتظره بدو خنگ دیوونه

- چ... چشم الان ببخشید خواب موندم...

- ساکت شو بدو بیا پسر خوشگلم بدو نیای دیگه اسمتم نمیارم...

- بله الان آماده میشم

گوشی رو قطع کردم باعجله رفتم سمت کمد لباسام یک تیشرت سفید پوشیدم و کتوشلوار مو از توی چوب لباسی بیرون آوردم و فوراً پوشیدمش...

از زیر بالشت سوئیچ ماشینم رو برداشتم و با تمام عجله ای که داشتم از اتاق بیرون زدم

هانا گفت:

- آقا صبحانه تون...

- خفه شو... چرا بیدارم نکردی خواب موندم پس برای حقوق میگیری دعا کن برسم وگرنه اخراجی...

فورا کفش هامو پوشیدم و با نفس نفس رفتم سمت ماشین و سوارش شدم

نگهبان ها درو باز کردن و با سرعت تمام به سمت بیمارستان راه افتادم...

بعد از ده دقیقه رانندگی اونم با رد کردن چهارتا چراغ قرمز به بیمارستان کوفتی رسیدم و وارد شدم

با دیدن اولین پرستار پرسیدم

- پزشک ها و اون دختره... که باهاش قرار داشتیم... بدو کجان؟

که با دست به ته بیمارستان اشاره کرد و گفت:

- نزدیک خروجی هستن همون خانمی جوانی که تیشرت سفید پوشیدن...  
به ته سالن خیره شدم

که پرستار گفت:

- منتظر چیزی هستین؟ همون ته سالن رو مستقیم برین بهشون  
میرسین... فکر کنم با داوران دارن عکس میگیرن...

نگاهی به ته بیمارستان انداختم کمی  
جلو تر رفتم خدای من چی دارم میبینم؟ با دیدن دختری که کوله پشتی  
مدرسه انداخته و داره میخنده مات موندم  
چی... نه!

ساحل نیست آره معلومه اون نیست  
با هر قدمی که جلو تر میرفتم بوی عطر همیشگی ساحل بیشتر به مشامم  
می خورد بوی عطرش فضای بیمارستان رو پر کرده بود... همون بوی آشنای  
همیشگی

ناخداگاه اشک توی چشم هام حلقه زد  
ای... اون مُرده خدایا نه!

آشفته به سمتش قدم برمی داشتم دیگه مطمئن شده بودم خود خودشه!  
اشک هامو با گوشه ی کت م پاک کردم  
با دیدن اینکه داشت از بیمارستان خارج میشد قلبم درد شدیدی گرفت  
داد بلندی زدم:

- ساحل... خدا... وایسااا

فورا شروع به دویدن کردم تو رو خدا وایسا نرو...

اما اون از بیمارستان بیرون رفته بود

همه ی پرستار ها با تعجب به من نگاه میکردن

رفتم یقه ی لباس چارلی آلاکنو رو سفت گرفتم...

خون جلوی چشم هامو گرفته بود

با حالتی که اشک از چشم هام جاری بود عربده ی بلندی زدم:

- اسم اون دختره چیه؟؟؟... بگوو

- چته البرز نیومدی عصابت خرابه بعد سر من خالی میکنی مثلا تو یه دانشکده درس خوندیدم...

داد بلند تری زدم:

- جواب سوال منو بده...

- ساحل... ساحل صداقت همون دختره...

با شنیدن اسم ساحل یقه ی لباسش رو ول کردم انگار که میخوام

برخلاف این حرف رو بشنوم

با تمام سرعت از بیمارستان زدم بیرون

با سرگردون توی حیاط بیمارستان دنبال ساحل میگشتم کجا رفتی؟

فورا سوار ماشین شدم که دوچرخه ای با سرعت وارد جاده شد...

خودشه...

آروم ماشین رو روشن کردم اشک هام بی اراده از چشم هام فرو می ریخت  
خدایا...

سرعتم رو کم کردم و آروم و با فاصله پشت سرش راه افتادم  
اینجا چیکار میکنی ساحل؟  
میشل لعنتی دستم بهت برسه...

خدایا باورم نمیشه دوباره ساحل رو بهم دادی مگه نه یعنی الان چه زندگی  
واسه خودش ساخته؟ شاید... فراموشی گرفته یا بیماری...  
بعد از یک ربع وارد یک خیابون بزرگی شد و به سمت خونه ی ویلایی  
بزرگی حرکت کرد

ماشین رو نرسیده به خونه پارک کردم  
خواستم از ماشین پیاده بشم که با دیدن مرد آشنایی و دختر کوچولویی که  
دم در خونه منتظر بودن منصرف شدم  
با کنجکاوی بهشون زل زدم...

کمی که نزدیک به ماشین اومدن  
سرم رو خم کردم و با دیدن چهره ی اون مرد ضربان قلبم به شدت بالا  
رفت...

چی... شاهین؟

احساس می کردم نفسم بالا نمیاد اون عوضی پیش ساحل چه غلطی  
میکنه؟



اون بچه... بچه ی اون حرو\*مزاده س!

دست هام شروع به لرزش کرد...

سر درد شدیدی توی سرم پیچید چشم هام تار میدید دست هامو روی صورتم گرفت بغضی که توی گلویم گیر کرده بود راه نفس کشیدنم رو بسته بود...

با صدای خنده ی ساحل که داشت به ایرانی میگفت:

- شاهین، گندم مسابقه تا پارک کنار خونه هر کی ببازه باید شام مهمون کنه...

واز کنارم رد شدن سرمو به فرمون چسبوندم دندان هامو روی هم فشار دادم این پنج سال منو بازی دادی ساحل! محکم سرمو کوبیدم به فرمون اون... با پسر خاله ی عوضی من... داد بلندی زدم شاهین تو زنده نمیمونی نه تو... نه اون توله ای که از ساحل من داری

#ساحل

آی آی صبر کنید شاهین قبول نیست

گندم بیا کمک من... عه حساب نیست!

شما دونفری دارین مسابقه میدین...

کی جلو تر دونفری وایسادن که گندم با غرور گفت:

- اول... بابا دوم و مامان خانمی آخر. شام با توعه مگه نه مامانی؟

شاهین زد زیر خنده و دستش رو دور گردنم انداخت و رو به گندم گفت:

- گندم دخترم، امروز روز عجیبی شده

یا بهتر بگم خدا به ما دوتا شانس برنده شدن داد و مامان ساحل رو برای اولین بار توی مسابقه ای که خوراک خودش شکست دادیم...

- ها ها خوبه خودتونم میدونید شانسی منو شکست دادین نه؟

زدیم زیر خنده

گندم با خوشحالی دوید سمت وسایل بازی و منو شاهین روی نیمکت رو به روی زمین بازی نشستیم

به شاهین خیره شدم که گفت:

- امروز چطور بود وقت نشد برام تعریف کنی...

لبخندی روی لبم نشست:

- وای نگم برات مثل اینکه بهترین روز زندگیم بود... اول با دیدن من هر دوتاشون حسابی تعجب کردن...

- دوتا؟!...

- خوب آره یکی شون نیومده بود معلوم بود از اون آدمای از خودراضی بوده

که برایش کسر شأن میشد بیاد ازم تشکر کنه البته بگما اصلا برام مهم نیست...

- یه چی بگم؟

- بگو...

- واقعا منم وقتی دیدمت تعجب کردم موهای بافته شده ی عروسی تیشرت کوتاه سفید با شلوار جینی که من برات خریده بودم کوله پشتیه عتیقه ی دانشگاهات فقط یه عینک گرد کم داشتی تا بشی یه بچه مدرسه ای...

زدم زیر خنده:

- به هر حال خودم که از تیپ جدیدم خوشم اومده بود حس قبلا رو داشتم تو چی وای نشد ازت نظر بپرسم!

- من؟

- آره تو دیگه...چیزی شده؟

- نه آخه تو این چندسال ازم تاحالا راجب تیپ ت نظر نخواسته بودی یکم هول شدم...

- شاهین چی داری میگی من همیشه هرکاری میخواستم بکنم اول به تو میگفتم که...

- آوخ راست میگی... راستی ساحل خیلی خوشحالم حس میکنم که داری همون ساحل قبل میشی همون ساحل شاد قبل مگه نه؟

- آره شاهین حالم خیلی خوب شده دوباره امید به زندگی توی وجودم زنده شده میخوام از این به بعد زندگی کنم البته درکار تو و دخترمون...

- خیلی دلم برات تنگ شده بود ساحل...

- منم

- دل به دل راه داره دیگه ساحل

- وای تو هم به این موضوع اعتقاد داری؟

- آره...

- یعنی بنظرت یه جایی توی این شهر به پیتزای خیلی تنده خوش مزه ی پرونی داره به من فکر میکنه که من برم بخورمش؟

شاهین درحد مرگ داشت از خنده منفجر میشد و گفت

- خودتو لو دادی یعنی برای شام

پیتزای پرونی بگیرم و زیر بار جریمه ی اینکه امروز باختی نمیری

درسته؟

- بله که نمیرم چی فکر کردی. ساحل جر زن تو دانشگاه خیلی معروف بود!

#البرز

لعنتی... شاهین زنت نمیزارم ساحل  
عقد من بوده چطور باهم ازدواج کردین ساحل تو چطور تونسستی قبول  
کنی؟؟

چطور تونسستی بچه ی اون عوضی رو توی شکمت نگه داری؟  
نگاهم بهشون قفل شده بود من که هیچ وقت غرورم اجازه نمی داد پشت  
سر کسی راه بیوفتم الان هر جا که ساحل بره منم پشت سرش راه میوفتم  
مثل آدمای احمق...

یعنی دارن راجب چی حرف میزنن چرا ساحل میخنده چرا؟ اون عوضی  
چرا دستش دور گردن ساحله اونم به این مدت زیاد قسم میخورم حسرت  
اون دختری که دل تون بهش خوشه رو توی دلتون میزارم بعد ساحل رو  
ازت پس میگیرم شاهین!

فورا ماشین رو روشن کردم و به سمت خونه ی میشل راه افتادم... عوضی  
منو دور میزنی ها؟ چقدر بخاطر خبری که از ساحل به من داد زجر کشیدم  
میشل چطور تونسستی پنج سال منو گول بزنی؟

بعد از بیست دقیقه رانندگی بی وقفه رسیدم ماشین رو پارک کردم و از  
توی داشبورد اسلحه ای که برای محافظت از خودم توی ماشین داشتم رو  
برداشتم

وتوی جیب کت م گذاشتم

رفتم سمت در خونه دست مو روی زنگ نگه داشتم که صدای میشل از  
توی آیفن پخش شد  
- چیه رفیق بلد نیستی زنگ بزنی دستتو از رو زنگ بردار میسوزه بعد باید  
خودت پولشو بدی...

درحالی که داشتم از عصبانیت منفجر میشدم لحن صدام رو حفظ کردم  
- باز کن میشل کار واجب دارم باهات

- از اول میگفتی دیگه منو نمیترسوندی عااا بیا در باز شد بفرمایید آقا

یه ترسی بهت نشون بدم میشل تماشا کن

با عجله از پله ها بالا رفتم در خونه باز بود وارد خونه شدم نگاهی به اطراف  
انداختم خبری از دوربین نبود اسلحه رو از جیبم درآوردم و آهسته در خونه  
رو بستم با دیدن میشل توی استخر حالم دوچندان بدتر شد... چطوری  
میتونه اینقدر بی خیال باشی عوضی... مرگت نزدیکه!

با عجله میرم سمت شیشه ی بین حال و استخر در شیشه ای رو محکم  
کوبیدم،

به هم، میشل با لجن طلبکارانه ای گفت:

- هی چه خبرته اول زنگ خونه مو میخوای بسوزونی الانم میخوای شیشه های اینجا رو بریزی پایین...

که یه لحظه مات موند و آروم گفت:

- هی هی البرز چیه تو دستت اسلحه س؟

کت مو درآوردم و پرتش کردم توی آب عربده ی بلندی زدم و اسلحه رو گرفتم سمتش:

- عوضی... عوضی میای بیرون یا بیام؟

- باشه... باشه رفیق وایسا

- به من نگو رفیق چون از امروز رفاقتی باهم نداریم!

آروم از استخر بیرون اومد

که با عصبانیت رفتم سمتش و چسبوندش به دیوار...

- میشل! چرا نگفتی زندس ها؟ جواب منو بده چرا پنج سال گذاشتی جلوی چشم هات نفس بکشم به من نگو رفیق تو با چشم های خودت شاهد اذاب کشیدنم بوده هر روز ذره ذره آب شدنمو میدی سخته ی قلبی کردم درست موقعی که خبر خودکشی ساحل رو بهم دادی چطوری میتونی اونم اینطوری عوضی باشی؟

که اونم داد بلندی زد:

- البرز بخاطر خودت بود... الکی فاز آدم خوبا رو نگیر نخواستم قاتل بشی

- اون دهنه رو ببند ... توی اون یک سالی که مخفیانه ایران زندگی کردم تمام اون شب هایی که بالای قبر خالی اشک می ریختم بعد تو میدیدی به ریش من میخندیدیم نه؟ چرا هیچی نگفتی چرا نگفتی البرز بيشرف، اون قبر خالیه اشک نریز خودتو داغون نکن اون قبر خالیه خالی بود وای نه

- چطور الان طلبکار شدی البرز جون؟ نکنه چون نمرده ناراحتی؟

که مشت محکمی توی صورتش زدم  
- چه زوری داری... نکنه از این ناراحتی چرا خودت به قتل نرسوندیش آره خوب میخواستی خودت بکشیش یادته؟

که سیلی محکمی توی صورتش خوابوندم و اسلحه رو روی پیشونیش گذاشتم :

- میشل... من توی این پنج سال خودمو عامل خودکشی ساحل میدونستم فکر میکردم این من بودم که کشتمش!

داد بلندی زد:

- ساحل مرده!

- دروغ نگو عوضی!



پوزخندی زد:

- دروغ؟ نه... تو اونو گشتی دقیقا پنج سال پیش بخاطر کاری که باهاش کردی بخاطر انتقام از اون سهراب عوضی

بخاطر مادرت بود؟ نه البرز جون این تو بودی که عوضی بازی درآوردی چون مادرت نمی خواست انتقام بگیری اما تو میخواستی بخاطر خودت نه؟ آره عزیزم تو تو محبتی از پدر مادرت ندیدی ساحل هیچ وقت مقصر نخواهد بود اون فقط یک قربانی بود... نه ساحل بلکه خانوادشم هیچ نقشی توی این قضیه نداشتن تو فقط دنبال یه قربانی میگشتی ها؟ جواب منو بده ساکت شدی؟ سهراب جان بگو تو اسمت سهرابه تو سهراب واقعی بودی نه اون بی همه چیز فقط دوست دارم بدونم چطور تونستی مثل سهراب پدرت!

بی رحم باشی؟

یقه لباسش رو محکم تر گرفتم و پرتش کردم کف سرامیک خون از دماغش میومد افتادم روش و گردنش رو گرفتم:

- بس کن عوضی...

- عوضی منم؟ نه تویی البرز نقشه ای که کشیدی درست پیش رفت چه حسی داشتی دختره رو زن خودت کردی بعدشم رفتی فقط بخاطر انتقام اینکارا رو کردی؟ واقعا که... از تو همچین انتظاری هم میرفت چون نه اون دختر نه اون خانوادش هیچ نقشی توی اتفاقاتی که برای مادرت افتاد نداشتن تو باید گردن سهراب رو میگرفتی تا انتقام خودت و مادرت رو بگیری...

- عوضی تمومش کن... تمومش کن

- چرا از واقعیت فراری شدی ها؟ مشکلات چیه من جات بودم دیگه نزدیک ساحل نمی شدم!

- میشل ادامه بدی ریختن خونت برام از شیر مادرم حلال تر میشه...

- برات متاسفم چطوری تونستی دختر به اون خوشگلی و البته اجتماعی رو ولش کنی؟ بابا چرا نمیخوای باور کنی دیگه دیر شده البرز فرصتی توی قلب ساحل برات نمونده ولش کن بزار زندگی کنه کاری که تو نذاشتی بکنه!

حس میکردم رگ های گردنم از شدت عصبانیت زده بیرون از روی زمین بلند شدم و داد بلندی زدم:  
- تو طرف کی بودی؟ تو توی این بازی هوای کی رو داشتی؟

درحالی که چشم هاش پر اشک بود گفت:  
- تو... احمقی نفهمیدی من حاضرم برات...

عربده ی بلندی زدم که گوش هامم سوت کشید:

- میدونستی شاهین با دختری که مالکش خودم بودم ازدواج کرده  
میدونستی ساحل بچه ی شاهین رو داره بزرگ میکنه میدونستی نه ماه  
بچه ی اون عوضی رو توی شکمش نگه داشته یانه؟ ولی من میخوام یه کار  
خوب کنم...

میشل با تعجب بهم خیره شد:

- چی داری میگی شاهین؟ پسر خالت؟  
بچه ی شاهین نه نه اشتباه میکنی البرز...

زدم زیر خنده:

- خفه شو خیانت کار... حالا نمیخوای بدونی میخوام چیکار کنم؟

- چی میگی البرز تو از هیچی خبر نداری میخوای چیکار کنی قطعا الان  
عصبانی هستی کاری نکن که بعدا پشیمون بشی

لبخندی روی لبم نشست:

- اتفاقا حالم عالیه پسر! میخوام بچه ی شاهین و ساحل رو زیر کنم اونم با  
ماشین

میشل از سر جاش بلند شد و با تردید نزدیکم شد:

- نه احمق تو این کارو نمیکنی عوضی تو اون بچه رو نمی گشی!

- میبینی رفیق فابریک عزیزم یه کاری کنم تماشایی ساحل غلط کرد از  
من بگذره غلط کرد! نمیزارم حتی یه طناب کوچیک باقی بمونه که اون دو  
تا به هم وصل کنه با قیچی اون طنابو از وسط پاره میکنم چی فکر کردی!

اسلحه رو سمت میشل گرفتم که گفت:

- البرز لعنتی شاید اون طناب تو رو به ساحل وصل... اصلا ببین تو نمیتونی

دباره انتقام این پنج سال رو از ساحل بگیری چطور میخوای دختر...  
دختر کوچولوی ساحل رو بکشی؟ اگه بخوای این کارو کنی هم به ساحل  
میگم هم به پلیس امتحانش مجانیه!

- تو غلط میکنی!... چی؟ نفهمیدم تو از کجا فهمیدی دختره؟ من که  
حرفی نزدم میشل از چی خبر داری بگو؟

- ... غلط رو تو کردی البرز... آدم گشتن برات آسون شده خیل خوب  
درسته ولی حق نداری یه دختر کوچولو رو بکشی میدونی

- جواب منو بده لعنتی تو از کجا میدونی دختره ها؟ بنال دیگه...

- همین طوری حدس زدم...

- زر نزن اگه نگی... همین الان با این اسلحه که دستمه میکشمت امروز یه  
نفر از این در بیرون میره یا من یاتو...

- تو یه آدم احمقی چطور نفهمیدم چطور تونستم باهات دوست باشم؟

از عصبانیت قرمز شدم:

تو... تو... عوضی حق نداری بامن اینطوری صحبت کنی!

- دروغ میگم؟ خانواده نداشتنت به ساحل ربطی نداره راحتش بزار برو

گمشو البرز اصلا برو بمیر...

اشک هام ناخداگاه از چشم هام سرازیر شد:

- خفه شو عوضی تو از زندگی من چی میدونی حرف اضافی بزنی زدم...  
زدم بخدا شکلیک میکنم!

- شکلیک کن تو بی خانواده بزرگ شدی بایدم اینطور آدمی بشی ولی من  
نمیزارم اون بچه مثل تو بزرگ بشه مثل تو  
بی رحم...

داد بلندی زدم:

- خفه شو... خفه شو...

که صدای شلیک از اسلحه توی گوشم پیچید... نه.

#ساحل

- عجب پیتزایی خریدی برام اصلا میدونی دارم معنی عشق رو میفهمم  
اصلا عشق میکنم با تو زندگی میکنم

شاهین لبخندی زد و گفت:

- من که بیشتر عشق میکنم با شما غذا می خورم خانم زیبا

گندم با لحن طلبکارانه ای گفت:

- واقعا که باباجون دیگه دوست ندارم تو مامان ساحل رو بیشتر از من دوست داری اصلا میدونی فکر کنم تو بیشتر از اینکه بابای دختر قشنگت باشی بابای مامان ساحلی!

اخم ریزی کردم:

- ای حسودی خانم، معلومه خیلی ناراحت شدی شاهین منو بیشتر از تو دوست داره!

شاهین نگاهی به من کرد و لبش رو گاز گرفت:

- دختر قشنگم این چه حرفی بود زدی؟

من تورو خیلی بیشتر از مامان ساحل دوست دارم باور کن به نظرم مامان ساحل خیلی حسوده چون رفتارش مثل بچه کوچولوها شده باباجون برات سس بریزم... قرمز باشه؟

- نه مرسی بابا سس دوست ندارم مخصوصا اگه قرمز باشه یاد خون میوفتم ایی

نگاهی به شاهین کردم:

- عه پس بگو راحت باش گندم رو بیشتر دوست داری ساحل پَر

چشمکی بهم زد:

- بله... دخترم خیلی مهربونه خیلی با ادبه مثل بعضیا حسود که نیست

گندم زد زیر خنده:

- مامان جون منظورش از بعضیا تو بودی به این جمله میگن غیرمستقیم  
خانم پورتنر برام توضیح داده بود...

- آها بله متوجه شدم اصلا تو بابات برای هم به من چه... ای بابا

شاهین با جدیت گفت:

- بسه خستم کردین هرچی گفتم دروغ بود باور کنید شورشو درآوردین  
دیگه

گندم با تعجب گفت:

- یعنی اینکه منو دوست دارین دروغ بود؟

دست مو زیر چونم زدم و با سس روی میز کشیدم:

- آروم باش شاهین جواب گندم رو نمیدی؟ اصلا حوصله نداری چرا ما رو  
میاری بیرون؟

که صندلی رو کنار زد و با دست به گارسون اشاره کرد با تعجب نگاه دورو  
برم کردم که گفت:

- بله دروغ گفتم تمام این سال ها دروغ گفتم! من عاشق ساحل نیستم!  
عاشق گندمم نیستم!

از سرجام بلند شدم و نگاهی به گندم کردم و با عصبانیت گفتم:  
- منظورت چیه شاهین! بچه نشسته چت شده لعنتی؟

گندم مرموز نگاه شاهین می کرد تمام مشتری ها با اجبار رفتن بیرون که  
کرکره های مغازه اومد پایین و تمام برق های رستوران خاموش شد...  
ترسی تمام وجود مو گرفته بود چشم هام توی تاریکی چیزی رو نمیدی  
خدایا

صدای گندم آروم بلند شد:  
- مامان من... من دارم میترسم!

- هیچی نیست دخترم شاهین داری چیکار میکنی این چه کاریه داری  
ناراحتم میکنی...

شاهین با غرور گفت:  
- وای ساحل دارم واقعیت رو میگم اما این تویی که باور نمیکنی من عاشق  
تون نیستم و هیچ وقتم نبودم...

داد بلندی زد:  
- تو چت شده شاهین؟؟ گندم اینجاست...

- عه ساحل دارم میگم من عاشق تون نیستم!! من دیوونه ی شمام جونمو  
میدم براتون...



که کل فضای رستوران پر از نور های رنگی شد و آهنگ مورد علاقه م با  
صدای بلند پلی شد کلی بادکنک از بالای سرم به پایین ریخت و یک کیک  
بزرگ روگارسون روی میز گذاشت  
نفس عمیقی کشیدم و باعصبانیت یکی از پیتزار ها رو برداشتم و پرت  
کردم سمت شاهین و زدم زیر خنده

گندم هم زد زیر خنده  
شاهین اومد سمتم و سفت منو درآغوش گرفت و گفت:  
- من عاشق تون نیستم دیوونه تونم من خیلی دوستت تون دارم خیلی...

چشم هام پر از اشک شد:  
- شاهین تو منو ترسوندی...

- عه عه گریه؟ جشن توعه ساحل بخاطر موفقیت های اخیرت یه جشن  
کوچولو گرفتم یا به قول خودمون سوپرایز خفن کردم تازه شم فکر کنم یه  
نفر خبر داشت مگه نه؟

گندم چشمکی به شاهین زد و گفت:  
- وای چقدر بازیگری سخته مامان!

با تعجب نگاه جفت شون کردم:

- گندم خبر داشت؟ شما میخواستین منو سوپرایز کنید شیطونا؟

شاهین کیک رو سمتم گرفت :

- همیشه خوشحال باش ساحل نزار کوچیک ترین اتفاق بین مون رو خراب کنه ما یک خانواده ی واقعی میشیم یه خانواده ی محکم که هیچ چیزی نمیتونه از بین ببرتش جز خدا

- خدا هم ببینه ما اینقدر خوش بختیم اصلا دلش نمیاد سه ضلعی زندگی ما رو خراب کنه شاهین خیلی دوستت دارم

نگاه پر از امیدی بهش انداختم درسته... شاید اون بهترین مردی بود که میتونم داشته باشم نفس عمیقی کشیدم خواستم ازش تشکر کنم که... صدای جیغ گندم بلند شد

فورا سرمو برگردوندم وبا عجله رفتم سمت گندم شاهین هم پشت سرم اومد

داد زدم:

- گندم چت شده مامان جان؟ وای چرا افتاده چرا می لرزه چرا از دهنش داره خون میاد شاهین...

شاهین فورا گندم رو بغل کرد و رو به من گفت:

- ساکت شو ساحل سوئیچ رو میزه بدو برو ماشین رو روشن کن باید بریم دکتر

- خدایا دخترم چرا اینطوری شده من نمیتونم رانندگی کنم...

- مهم نیست بدو...

اشک هام سرازیر شد و باعجله به سمت ماشین حرکت کردم

خدایا دخترمو از تو میخوام خدایا اون یه بچه ی کوچیکه خدایا خواهش میکنم کمکش کن چیزی نباشه خدایا...

#البرز

ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود

اسلحه از دستم افتاد آروم چشم هامو باز کردم با دیدن میشل که افتاده بود زمین رفتم سمتش

درحالی که ترسیده بودم داد زدم:

- میشل داداش... بیدار شو!

آروم تکونش دادم:

- میشل رفیق خواهش میکنم بیدار شو خودتم میدونی جز تو کسی رو ندارم

آروم سرمو بهش نزدیک کردم و بی صدا اشک ریختم با صدای بلند داد زدم:

- میشل تورو خدا بیدار شو

که چشم هاش باز شد...

با تعجب بهش نگاه کردم که زد زیر خنده!  
- خاک تو سرت کنم البرز خیلی احمق شدی دکتر... رو چه کسایی اسم  
دکتر میزارن وای که چه اشکی برام ریخته البرزخان  
شوکه شده بودم :  
- تو...

- آره احمق زنده ام البته بین زنده موندنم باعث نمیشه تا خسارت شیشه  
ی استخرمو ندیا... تا قرون آخرشو ازت میگیریم این استخر دیگه بخار بکن  
نمیشه هرچی بخار کنه از اون سوراخه فوت میشه بیرون اصلا بیا یه کاری  
کنیم تو پول کامل ساخت یه استخر رو بهم بده خودم پول یه پنجره رو  
ازش کم میکنم بقیه شم میزنم تو کار خیر  
جان تو!

از عصبانیت نفس کشیدن برام سخت شده بود داد زدم:  
- لعنتی... تو منو ترسوندی!

- بابا خودمم ترسیده بودم ولی خدایی نمیدونی چقدر خودمو نگه داشتم  
نزنم زیر خنده ولی جان من اگه میمردم اینطوری داد میزدی داداش میشل  
داداش میشل بیدار شو؟

زدم زیر خنده:  
- بی شعور...

- خیر سرت دکتری استاد دانشگاه بودی داوطلب وزارت بهداشت بودی  
بعد فرق آدم زنده و مرده رو نمیفهمی؟ اصلا یه لحظه فکر نکردی تیر به  
کجام خورده؟

لبخندی زدم:

- خفه شو رفیق

همدیگرو بغل کردیم که آروم کنار گوشم گفت:  
- میشل خوشتیپه میشل دخترکشو ببین به چه روزی انداختی زیر چشم  
کبود صورت زخمی پخمی... دوستای بقیه شب تولد دوست شون یه چیز  
خفنو گرون هدیه میدن ولی من چی؟ هم کتک خوردم هم استخرمو  
سوراخ کردی!

- وای تولدت بود عوضی! چرا زودتر نگفتی بعدشم بگم شانس آوردی  
استخر سوراخ نشده که... فقط شیشه... اصلا قابل تو رو نداره داداش

- آها حالا شد من بدبخت رو با یه

شورت بلند سبز از آب کشیدی بیرون حسابی کتکم زدی بعدم میخواستی  
با تیر بزнім اونم شب تولدم؟ وای اونم وقتی کلی مهمون دعوت کردم وقتی  
میومدن با جنازه ی عشق شون مواجه میشدن چقدر دلم میخواست بدونم  
این دخترا وقتی می فهمیدم قاتل خوشتیپ ترین پسر لندن کیه چطوری  
انتقامم را می گرفت!

- تو مهمون دعوت کردی؟...

- آره عزیزم بدو جمعو جور کن برو خونه تون لباسات رو عوض کن یه کادوی گرون همچین خیلی براش پول داده باشی برام بگیر تا بعدش راجب بچه ای که میخوای زیرش کنی حرف های مهمی دارم اما اول کادو...

#ساحل

پامو روی گاز گذاشتم و با سرعت پیچیدم توی خیابون نزدیک بیمارستان خودمون جیغ لاستیک سکوت خیابون خلوط رو شکست نگاهی به گندم کردم مردمک چشمش کاملاً محو شده بود و هنوزم داشت میلرزید اشک توی چشم هام جمع شد - گندم مامانی آخه چت شده تو...

شاهین گفت:

- الکی نگران نباش چیزی نیست مراقب رانندگی باش

دست مو جلوی دهنم گرفتم و با دیدن بیمارستان خودمون زدم روی ترمز

شاهین از ماشین شد و درحالی که گندم بغلش بود با سرعت دوید به سمت بیمارستان

منم پشت سرشون رفتم با دیدن اولین پرستار اشاره ای به گندم کردم  
طولی نکشید که روی تخت گذاشتنش و بردنش توی اتاق بیماران  
اورژانسی

دست مو به دیوار گرفتم و روی زمین افتادم  
شاهین کنارم نشست:

- نگران نباش چیزی نیست خوب میشه

داد زدم:

- چیزی نیست؟ مگه حالشو ندیدی اصلا اگه بچه ی خودتم بود اینطوری  
بیخیال رفتار میکردی؟؟

نگاهش بهم قفل شد فکر کنم زیاده روی کرده بودم دست مو جلوی صورتم  
گرفتم و زار زار اشک ریختم

شاهین بدون هیچ حرفی از بیمارستان بیرون رفت  
بعد از بیست دقیقه آزرگاری دکتر جاستین بیرون اومد نگاهی بهش کردم و  
با عجله رفتم سمتش:

- دکتر...دکتر چی شده حالش خوبه؟

دستی توی سرش کشید:

- ساحل جان من تا به حال همچین اتفاقی رو اونم توی بچه ی کوچیکی  
به این سن ندیده بودم الانم نظر قاطعی ندارم الان بهتره ولی نمیتونم  
راجب بیماریش اسم خاصی رو مشخص کنم

باید تحقیق کنم

با نفرت نگاهش کردم و داد زدم:

- تو مگه دکتر نیستی؟ یعنی چی نمیدونی بیماریه بچه ی من چیه پس به  
چه دردی میخوری جاستین؟!

- ساحل آروم باش از تو بعیده خودت دکتري بايد درك كنى!

اشك ها مو پاك كردم اخمى بين ابرو هام نشست:

- از من هيچى بعيد نيست اگه دخترم خوب نشه كل بیمارستان رو تواسر  
همه تون خراب ميكنم فهميدى؟

ابرو يى بالا انداخت:

- بنظرم حالت اصلا رو به راه نيست برو پيش دخترت به هوش اومده و بعد  
كه بهتر شدى سريع بيا اتاقم باهات حرف مهمى دارم!

كلافه چشمم رو ماليدم:

- ببخشيد من... من... اصلا حالم خوب نيست!

- ميدونم ساحل برو پيش دخترت منتظرته

باعجله رفتم توى اتاق با ديدن گندم توى تخت بیمارستان قلبم شكست  
بغضم تركيد اما فورا رو مو سمت در خروجى كرد اشك هامو با دست پاك



کردم و رفتم کنار تختش و با صدای آرومی گفتم:

- سلام دخترم خوبی مامانی؟

دست شو گرفتم ی ازش کردم که با صدای ضعیفی گفت:

- مامانی... اینجا اینجا بیمارستانه؟

- آره... آره مامان جون، اینجا بیمارستانه

- بابا شاهین کجاست؟

گوشه ی لب مو گازی گرفتم:

- اون رفته که... یعنی نمیدونم... مامانی نترسی یه چند دقیقه صبر کن من

برم با دکترت حرف بزنم میام باشه؟

سری به علامت مثبت تکون داد

به سمت در حرکت کردم که شاهین با یک عروسک خرس صورتی رنگی

وارد اتاق شد نگاهی به همدیگه کردیم و بی تفاوت از من گذشت و رفت

پیش گندم و رو به گندم گفتم:

- سلام عسل بابا قربونت برم چیزی نبود میدونم که خیلی قوی هستی وای

نگاه کن سِرْم دست شو...

- بابا جونم اومدی... آره فکر کنم یه سوزن تیز داشته که الان رفته تو

از اتاق بیرون اومدم و رفتم سمت اتاق دکتر جاستین ... درو باز کردم که با دیدنم از روی صندلیش بلند شد و گفت:  
- بیا تو لطفا ساحل

وارد اتاق شدم و روی صندلی بیمار نشستم و گفتم:

- ببخشید بازم می‌گم که نمی‌خواستم ناراحت کنم جاستین

- ساحل اصلا مشکلی نیست و اما دختری باید بگم که من واقعا متوجه  
نمیشم بچه ای توی این سن چطوری تشنجی به این قدرتمندی توی  
بدنش صورت گرفته عجیبه... دلم نمی‌خواد بترسونمت ساحل ولی... این  
بیماری یه جورایی مثل اختلال عصبی می‌مونه حداقل تا جایی که من  
میدونم تا به حال ندیده بودی که اینطوری بشه؟

- نه... بار اولش بود وای من چی بگم دارم میترسم دکتر بچه م سالم بود...

- ساحل... وقتی که بچه بوده دچار ترسی یا ناراحتی وای چی بگم آخه  
خودمم درست نمیدونم این بیماری چیه که راهنمایت کنم

- اون همیشه خوشحال بوده...هیچ وقت نذاشتم ناراحت باشه اذیت بشه  
هیچ وقت!

- پس برمیگرده به قبل تولد دخترت...

توی فکر فرو رفتم و آروم زمزمه کردم:

- درسته...

که گفت:

- ساحل میتونی با من حرف بزنی؟ من شاید بتونم راهنمایی کوچیکی کنم  
همسرت کجاست فکر میکنم لازمه که با ایشون هم صحبت کنم چون هم  
خونن ویه جورایی نزدیکی ژنتیکی دارن!

- پدرش؟... نیست جاستین نیست!

- یعنی چی ساحل؟

- یعنی اینکه از هم جدا شدیم چند سال پیش بعدشم شما درمان موفق  
نداشتی حتی نمیدونی اسم بیماریه بچه ی من چیه بعد دنبال پدرشی هم  
خون ش رو میخوای؟ واقعا دارم دیوونه میشم

- ساحل ما تقریباً باهم توی یه روز توی بیمارستان استخدام شدیم روز اول  
بهمون گفتن ممکنه چیز هایی ببینید که تا به حال ندیدین من فکر میکنم  
باید تو رو به پروفسوری که قبلا استادم بوده معرفی کنم

- باشه آدرس شون رو بدین لطفا!

- برات میفرستم تا شب... ولی تا میتونی اجازه نده دخترت متوجه بشه  
بیماره چون ممکنه روحیه ش آسیب ببینه واز همه مهم تر استرس اصلا  
براش خوب نیست

#البرز

صدای آهنگ خیلی زیاد بود با نوشیدنی که خورده بودم حالم اصلا  
سرجاش نبود

باید میشل رو میگشتم اون پنج سال بازییم داد... ساحل چطور خودت رو  
پنج سال ازم دریغ کردی؟ چطور منو فراموش کردی آخه اون بچه رو...  
هرچقدرم که میشل نمرد ولی اون بچه باید بمیره...  
نگاهی به میشل انداختم که خونه رو پر از مهمون کرده بود و تا خرخره  
خورده بود حالا هم با بیخیالی زیاد داشت میرقصید آشغال چقدرم  
خوشحاله کی میخوای بزرگ شی میشل؟

رفتم سمت اتاق میشل و در رو محکم بستم سرمو توی بالشت فرو بردم  
ساحل تمام این مدت از رگ گردنم بهم نزدیک تر بود و این من بودم که  
متوجه نشدم! خدایا منو ببخش...

\*\*\*

با تکونی که بهم داده شد

چشم هامو رو باز کردم و با دیدن میشل اخمی کردم که گفت:

- پسر میدونی چند ساعته خوابیدی؟ تو مهمونی منم که نموندی زود

اومدی خوابیدی مثلا تولد من بودا... بعدشم بگم منو با سوئیچ یه ماشین  
خفن نمیتونی خر کنی چون پول استخر رو ازت...

- ببر صداتو سرم حسابی درد میکنه ساعت چنده؟

- ساعت؟ از شب گذشته... یعنی تا یه ساعت دیگه میتونیم دوتایی بریم  
بالاو طلوع خورشید رو ببینیم فکر خوبیه منم میتونم یه استوری خفن  
واسه دخترا بگیرم!

- بمیر... چرا بیدارم کردی احمق؟

- چون راجب اون بچه حرف هایی دارم...

پتو رو کشیدم روی خودم:

- باشه تا صبح قول میدم زیرش نکنم حالا هم برو...

- نه... نه... منظورم این نبود

- میشل... میشل بس کن خوابم میاد لعنتی گمشو دیگه

- البرز تو نباید اون بچه رو بکشی چون پشیمون میشی

چشم هامو روی هم گذاشتم:

- حالا که اینطور شد فردا صبح خودت باید توی کلیسا تو ردیف اول براش دعا بخونی...

- نه نمیتونی بدبخت... بیچاره خاک برسر الاقت کنم آخه نفهم

- عه زر زن اون بچه سرنوشتش اول تا آخر مرگه حالا هم برو شوخی ندارم

چند لحظه سکوت کرده بود و یهو داد بلندی زد که گوشام درد گرفت:

- اون دخترتو عه بازم میخوای زیرش کنی؟

سریع از سرجان بلند شدم و یقه شو گرفتم و درحالی که چشم هام میسوخت گفتم:

- چی داری میگی عوضی اون بچه مرده خودت گفتی که... چی

- خوب وقتی ساحل زنده س یعنی بچه شم زنده مونده دیگه احمق...

گردن شو ول کرد و قفسه ی سینه مو گرفتم دندان هامو روی هم فشار دادم چشم هام پر از اشک شد با تمام وجود دوباره گردن میشل رو گرفتم و پرتش کردم روی تخت نگاهی بهش کردم:

- بیشرف تو کجا بزرگ شدی؟ میکشتمت

سری تگون داد که مشتم محکمی کوبیدم توی دهنش که پر از خون

شد... :

- این بخاطر ساحل

یه مشت دیگه زدم توی صورتش :

- این بخاطر دخترم

یه مشت محکم دیگه هم زدم :

- اینم بخاطر خودمه... بخاطر دخترم که بدون من قد کشید بدون من

بزرگ شد احمق

بخاطر پنج سالی که عذاب کشیدم و تو دیدی و هیچی نگفتی

از روش بلند شدم :

- من... من... میخواستم دختر خودمو بکشم! نه خدای من

میشل در حالی که کل صورتش پر از خون بود از سرجاش بلند شد:

- کجا میری حالا؟

- یه کلام دیگه تو حرف بزن فقط تا بکشمت!...

- بابا کجا وایسا جواب منو بده البرز

- میرم پیش دخترم از نزدیک ندیدمش

بغضم ترکید:

- آخ... خیلی آشغالی نمیبخشمت اسم دخترم چیه بی ناموص؟

- اسم دخترت؟... یادم نمیاد ولی اون پسر برادر زن کوچیکت کی بود؟...  
بههم گفت اسمش چیه ها یادم نمیاد برکه بود؟ دریا شایدم خورشید

بافک قفل شده غریدم :

-خفه شو

تیشرت مو پوشیدم و از خونه زدم بیرون با عجله سوار ماشین شدم و با  
تمام سرعت به سمت خونه راه افتادم فقط مراقب اشک هام بودم که نریزه  
ولی نمیشد

ساحل تو با من چیکار کردی؟

تو ده برابر کاری که باهات کردم سرم تلافی کردی... بچه مو، خودتو...

رسیدم توی خیابون با ماشین رو به روی خونه نگه داشتم هوا تقریبا روشن  
شده بود خواستم پیاده بشم ولی پشیمون شدم هنوز خیلی زوده...  
به در خونه خیره شدم بعد از سه ساعت خیره شدن به در خونه... دختر  
کوچیکی با عجله از خونه بیرون اومد و دوید سمت حیاط پشت خونه و  
کنار یکی از درخت ها قائم شد

سریع از ماشین پیاده شدم و با احتیاط رفتم توی حیاط نزدیک درختی که  
اون دختر قائم شده بود رفتم و رو به روش قرار گرفتم و بهش خیره شدم

با دیدن من هینی کشید

که گفتم:



- نه... نه... من دوستت م کوچولو

با تعجب گفت:

- چی تو... تو فارسی حرف زدی؟! آره فارسی بود عم... اینجا چی میخوای  
ملک شخصی میدونی چیه؟

- آره من فارسی بلدم ولی تو...

که دست مو گرفت و گفت:

- هیس الان مامان متوجه میشه تو حیاطم آروم صحبت کن!

با احساس گرمی دست کوچکش توی دستم بغضی توی گلوم نشست و  
آروم کنار درخت نشستم

با تعجب گفت:

- هی راستی نگفتی اسمت چیه؟ تا به حال یادم نمیاد دوستی هم سن تو  
داشته!

مات و مبهوت صورت بی نقصش شده بودند:

- اسمم...؟ البرز اسم تو چیه؟

- منم گندمم

- چی گندم عزیزم ...

- اوهوم ولی من یه بار فکر کنم اسمت رو شنیدم ولی کجا یادم نیست اما  
از آشنایت خوشبختم البرز جون  
و چشمکی برام زد که دلم براش قنچ رفت:  
- خوشگل خانم تو چرا این وقت صبح اومدی بیرون؟

- هیس البرز جون آروم من قائم شدم!

با تعجب گفتم:

- چرا؟

- چون نمیخوام برم دکتر ماما ساحل میگه باید بریم ولی من نمیخوام  
برم.

- دکتر؟ برای چی؟

- میدونی البرز تو خیلی سوال میپرسی ولی چون گفتم دوستمی و فارسی  
صحبت کردی بهت میگم

- آخ دخترم چقدر ناز صحبت میکنی!

- البرز جون... ماما ساحل فکر میکنه من نمیدونم حاله خوب نیست برای

همینه ازم مخفی میکنه ولی... من دیشب که الکی حالم بد نشد

- ... تو؟ گندم مریضی دیشب برای چی آخه مگه کجا بودی جواب منو بده!

- عه... البرز جون، دارم بهت میگم آروم صحبت کن تو دوستمی دیگه پس  
اگه بهت بگم چیزی نمیشه... تو رستوران حالم بد شد بعدشم همه جا  
تاریک شد

- رستوران چرا رفتی مگه مامانت بلد نیست غذا درست کنه نکنه غذاشون  
مسموم بوده اسم رستورانی که رفتین چی بوده تا برم...

- نه مامانم خیلی هم غذاهای خوشمزه ای بلده درست کنه بعدشم غذای  
رستوران خیلی هم خوب بود... صبر کن البرز چرا فکر میکنم تو بخاطر من  
عصبانی شدی؟

عرق روی پیشونی مو پاک کردم:

خوب... آره عصبانی شدم چون منو تو باهم دوستیم به هر حال دوست ها  
نگران هم میشن

- با اینکه یک ساعت نمیشه که باهم دوست شدیم ولی بازم خوشحالم که  
باهم دوست شدیم البرز جونم... باباشاهین واسه مامانم یه جشن کوچیک

توی رستوران گرفت البته منم میدونستم ولی...

عصبی شده بودم با ناخن پوست درخت رو می‌کندم چطور به اون عوضی  
میگه بابا؟... بابای اون منم من

که صورتم رو بین دست‌های کوچیکش گرفت و گفت:  
- چی شده حالت خوب نیست؟ تو خیلی چشمت مثل منم مگه نه تو شبیه  
آتش میمونی

نگاهی به موهای بلندش کردم:  
- نه خوبم آتش کیه دخترم؟

با خوشحالی گفت:

- اون عشق منم یه جورایی بدون هم نفس نمی‌کشیم

- عه تو چند سالت مگه رسماً داری میگه دوست پسر داری؟

- خوب مگه چیه؟ تازه مامانم از آتش خوشش میاد

- چقدر با نمکی آخه تو چی میفهمی از رابطه گندم نازم؟

اخمی کرد و دست مو گرفت:

- اونقدری میدونم که تو هنوز ازدواج نکردی چون حلقه ای توی دستت

نیست!

- اوه تو خیلی باهوشی

- آره همه میگن فکر کنم آتاش هم تحد تاثیر این هوش زیاد من قرار گرفته ولی من بهش میگم که آتاش تو منو بخاطر هوشم دوست داری میگه نه

- عه...

- نه خیلی پسر خوبیه میگه تو خیلی خوشگلی ولی بخاطر اونم منو دوست نداره

- پس چرا باهم دوستین؟

- چون میگه منو فقط بخاطر خودم دوست داره فقط خودم میفهمی؟

اخمی بین دوتا ابرو هام نشست:

- آتاش خیلی رو مخمه دختر جون

- نترس درسته آتاش یه درجه از تو بالا تره ولی تو هم دوست دارم واسه دوتا تون توی دلم جا هست... البته از حالا بگم البرز جون اگه میخوای باهم دوست بمونیم با آتاش رو خیلی مهربون...

که شروع به سرفه کردن کرد

با استرس گفتم:

- چیه گندم؟

که با دست می کوبید به سینه ش که یهو کلی خون بالا آورد

با دیدن این اتفاق فوراً بغلش کردم و دویدم سمت ماشین و گذاشتم توی ماشین :

- چیزی نیست بابایی، دخترم الان میریم دکتر

ماشین رو روشن کردم که شروع به لرزیدن کرد نفسم قطع شد این بچه چه مشکلی داره

\_دختر قشنگم بالای سرت نبودم مریض شدی؟ پس ساحل تمام این مدت چه غلطی میکرده... فقط به فکر شوهرش بوده ها؟  
#ساحل

\_گندم دخترم کجا رفتی؟ اصلاً نمیریم دکتر خوبه حالا بیا بیرون...

خدای من کل خونه رو زیر و رو کردم پس این بچه کجا رفته این اخلاقش اصلاً به من نرفته

از خونه بیرون اومدم و رفتم حیاط کناری.. وآروم گفتم:

\_\_گندم بازی بسه بیا بیرون دیگه الان باباشاهین میاد میریم بیرون

پشت درخت ها رو نگاه میکردم :

\_\_کجایی خسته شدم مامانی بیا دیگه خواهش میکنم

نزدیک درخت سیبی که گندم همیشه ازش سیب میچید شدم :

\_\_ ای شیطان اونجایی؟

سریع رفتم سمت درخت و گفتم:

\_\_دالی موشه...

اما اونجا هم نبود کلافه همون جا روی زمین نشستم آخه کجا میری گندم

تو حالت خوب نیست ای خدا...

که ناگهان مات به زمین خیره شدم

خدای من خون؟...

از سرجام بلند شدم و داد زدم:

\_\_گندم کجایی تورو خدا جواب بده

چشم هام پر از اشک شد سراسیمه از حیاط بیرون اومدم

ماشین شاهین جلوی پام نگه داشت از ماشین پیاده شد و گفت:

-چیه ساحل چی شده!؟

درحالی که نفس نفس میزد گفتم:

\_\_گندم...

-گندم چی شده حرف بزن

\_\_نیست شاهین نیست!

-معلوم هست چی داری میگی مگه الکیه حتما توی حیاطه دیگه

رفت سمت حیاط و بلند گفت:

-گندم دخترم بیا من اومدم بابا اومده گندم جواب بده!

گوشه ی لباس شو گرفتم و زدم زیر گریه:

\_\_بی فایده ست نیست همه جا رو گشتم شاهین...

اخمی کرد:

-میخوای چیکار کنی پس دست رو دست بزاریم؟

آشفته موهامو پشت گوشم انداختم :

\_\_پشت درخت سیبی که گندم همیشه میرفت اونجا قطره های خون دیدم!

عصبی داد زد:

-چی؟ پس چرا داری الان میگی؟



گوشی شو درآورد که گفتم:

میخواهی چیکار کنی؟

مشغول گرفتن شماره ای شد و گفت:

-نترس درسته بچه ی خودم نیست ولی بیخیال نمیشم که...

تو هنوزم ناراحتی به خدا منظوری نداشتم به کی زنگ میزنی؟

پوزخندی زد:

پلیس!...

ازم دور شد

روی زمین نشستم و بی صدا اشک ریختم اون خون گندم بود... حالش بد شده؟ گمشده کجاست؟ خدایا بچه م مریضه اگه به موقع نرسه بیمارستان از دست میره

طولی نکشید که شاهین رو به روم قرار گرفت:

-بلند شو ساحل الان پلیس ها میان منم از همسایه ها میپرسم گندم رو دیدن یا نه

اشک ها مو پاک کردم :

شاهین تو رو خدا پیداش کن دکتر گفت حالش خیلی بده... اگه اون خون واقعا برای گندم باشه...

-هیچی نیست ساحل نگران نباش پیداش میکنم نه بخاطر تو به خاطر  
خودم اون دخترمنه

#البرز

ماشین رو فوراً پارک کردم گندم رو بغل کردم و از ماشین پیاده شدم  
باسرعت به سمت خونه ی پروفیسور سامری رفتم  
دستم رو روی زنگ نگه داشتم که بعد از چند ثانیه صدایش توی گوشم  
پیچید:

-بله چه خبر شده؟

-باز کن آقای سامری عجله کن...

-البرز؟ خودتی؟

-بله در رو باز کن بچه م داره از دست میره!

-بچه؟... با... باشه بیا بالا

در باز شد و باعجله رفتم سمت پله ها

بدنش مثل بید میلرزید مردمک چشمش کاملاً محو شده بود.

حس عجیبی داشتم این دختر من بود؟ بچه ای که از پوست و گوشت منه  
و حالا هم داره اذیت میشه و من کاری از دستم برنمیاد...

اشک توی چشم هام حلقه زد.

موهای بلندش توی هوا معلق مونده بود.

با دیدن سامری اشاره ای به گندم کردم که از جلوی در کنار رفت و باعجله  
وارد خونه شدم

-البرز این بچه کیه؟...

\_دختر خودمه!

با تعجب گفت:

-خیل خوب ببرش توی اتاقم تا الان وسایل پزشکی رو آماده کنم

\_عجله کن استاد سامری لطفا...!

-باشه پسرم آرام باش

گندم رو بردم توی اتاق و روی تخت گذاشتم و بهش خیره شدم لرزش  
بدنش کم شده بود اما توی دهنش هنوز خون بود.

توی افکارم غرق شده بودم که با اومدن سامری رشته ی افکارم پاره شد!  
رفت سمت گندم و گفت:

-خدای من...

با ترسی که توی لحن صدام احساس می شد گفتم:

\_چی شده بچه م!

یک آمپول بیرون آورد و زد توی بازوش و آرام گفت:

-هیس صبر کن

دستگاهی رو انداخت توی چشم های گندم و بعد مشغول گرفتن خون از  
گندم شد.

که گفتم:

\_داری چیکار میکنی به منم یه حرفی بزن دارم از نگرانی داغون میشم  
میفهمی؟!\_

-نترس پسرم دارم آزمایش خون میگیرم اگه اومده بودیم مطب قطعاً  
وضعیت بهتر پیش می‌رفت نگفتی این بچه رو از کجا آوردی توی درد سر  
افتادی گندی چیزی بالا آوردی که بعد این همه سال یهویی پاچه ی پات  
رو گرفته؟

عصبی غریدم:

\_تو به این بچه میگی درد سر؟

درحالی که داشت ضربان قلب گندم رو می‌گرفت گفت:  
-پس تو به این چی میگی؟ یه بچه ی مریض و از همه تر این که شکی  
نیست بچه ی توعه قیافش کاملاً شباهت دارین نکنه تو قبلاً با زنی...

تعالدم رو از دست دادم و با صدای بلند گفتم:

\_نه اون بچه پاکه از زن عقدیم بود ساحل...

عینک ش رو جا به جا کرد:

-ساحل؟!... تا به حال به من حرفی نزده بودی تو ازدواج کرده بودی باورم  
نمیشه یعنی من انقدر غریبه بودم؟

\_نشد که بگم چون زیاد باهم نموندیم!

ابرویی بالا انداخت:

-من میشناسمش؟

-الان موقع این حرف ها نیست! دخترم حالش خوبه یا نه

-اگه بهت بگم قول میدی عصبانی نشی؟

-چرا... چرا عصبی بشم مگه اتفاق مهمیه؟

-خوب ببین البرز قطعا نباید این بچه همچین تشنجی بکنه یا بهتر بگم همچین اخلال عصبی ریشه ای درش صورت بگیره درمانش خیلی مشخص نیست!

دستی توی موهام کشیدم درحالی که بغض توی گلویم گیر کرده بود گفتم:  
\_یعنی چی درمان نداره!

-نگفتم درمان نداره گفتم درمان کاملی نداره...

\_پس چی؟...

-من الان براش یه تقویتی و آرامبخش زدم آزمایش خون هم گرفتم رفتم مطب روش کار میکنم امید وارم درچندماه آینده منو تیم پزشکیم درمانش رو پیدا کنیم ولی تا قبل از اون ممکنه کم خونی شدید بگیره احتمالا کم خونی شدید طرف خوب ماجراست.

اگه بهش نرسید درکنار این بیماری ناشناس ممکنه به سرطان خون هم مبتلا بشه که اون موقع روند درمان و کارما دو برابر دشوار میشه.

البرز تو هم خون این بچه ای درسته؟...

شاید مجبور بشی چند وقت یک بار بهش

خون بدی مشکلی از اون بابت نداری؟

\_\_مشکلی نداره؟ من جونمم برای این بچه میدم علت... علت این بیماری چیه؟

-علت ش کاملا مشخصه چیزیه که از کودکی باهاش بوده و حالا هم داره خودشو نشون میده خوب علت های مهمش ترس شدید ناراحتی بلند مدت به هر حال مهم اینه که نباید روحیش رو از دست بده با هر تشنجی که اتفاق میوفته فشار زیادی به چشم هاش میاد که ممکنه باعث نابینایی هم بشه...

تو خودت یه جراح موفقی قطعاً نمیتونی حرفه ی منو درک کنی تو خودت میدونی من تا به حال درمان قطعی چندین سرطان ریشه ای رو حل کردم این بیماری واقعا پیش اون ها چیز کوچکی هست

\_\_میدونم دکتر سامری... گفتید ترس یا ناراحتی اما این بچه چی میفهمه؟...

-اشتباهت همین جاست این بچه ها از وقتی که در شکم مادرشون هستن تا به دنیا میان خیلی چیز هارو میفهمن اما به نظر نمیرسه این بیماری برای این یکی دو سال اخیر باشه میتونیم برگردیم به قبل از تولد گفتی از همسرت جدا شدی درسته؟ اون موقع متوجه بودی بچه ای درکاره؟

سری به علامت منفی تکون دادم  
نفس عمیقی کشید:

-بزار بهت راحت تر توضیح بدم یه غده سرطانی توی بدن فورا خودشو نشون نمیده و با گذشت چند وقت که پاشو توی بدن محکم میکنه باعث

درد یا علائم به فرد می‌شه

از سر کلافگی دور خودم می‌چرخیدم:

— یعنی انقدر جدیه؟...

— بله خیلی باید صبور باشی قوی باشی اگه می‌بینی نمیتونی از پس این  
ماجرا بریای بزار برو مثل چند سال پیش...

خواستم چیزی بگم که صدای گندم بلند شد:

+مامان... مامان...

باعجله رفتم کنار تخت و گفتم:

— جانم عزیزم؟

سرفه ای کرد:

+البرز؟... اینجا کجاست منو آوردی؟

— اومدیم پیش دکتر حالت بد شد یادته؟!

با اون چشم های رنگی ش به اطراف نگاهی کرد:

+اینجا که بیمارستان نیست!

سامری اومد کنار مون و گفت:

— خانم زیبا من دکترم و اینجا توی خونه م شما رو معاینه کردم البرز چه

دختر نازی داری خیلی شبیه تو...

آبرویی بالا انداختم:

\_\_مامانش! آره دکتر خیلی شبیه مامانشه

و رو به کردم ادامه دادم:

\_\_دلت میخواد بریم خونه؟

سری تکون داد

#ساحل

\_\_سرکار یعنی چی پیداش نکردین کجاست دخترم شب شده می فهمین؟!

-خانم صداقت عکس دخترتون رو به تمامیه گشت ها دادیم پیدا میشه  
نگران نباشین.

\_\_ببینم چطور نگران نباشم مگه خود تو بچه نداری الان دخترم کجاست  
همیشه این ساعت ها که می رسید گرسنه ش میشد...

-خواهش میکنم آروم باشید درک میکنم سخته ولی با نگرانی هم چیزی  
درست نمیشه.

شاهین اومد کنارم که سرکار گفت:



-آقای رستگار یه لحظه تشریف بیارین حرف مهمی دارم!

شاهین نگاهی به من کرد و با سرکار از من دور شدن...

روی زمین نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم دختر قشنگم کجاست الان داره چیکار میکنه اونقدر گریه کرده بودم که چشم هام حسابی می سوخت توی افکار پوچم غرق شده بودم که با شنیدن صدای شاهین قلبم تیر کشید!

+پزشک قانونی؟...

سراسیمه از روی زمین بلند شدم و رفتم کنارشون با بغض گفتم:  
\_پزشک قانونی چرا؟ مگه بچه م مرده! چی شده شاهین این که هیچی به من نمیگه چی شده تو رو خدا بگو

سرکار گفت:

-خانم آروم باشید به همسر تون هم گفتم بهتره به پزشک قانونی ها سر بزنی چون ممکنه...

\_نه... نه شاهین این چی میگه بچه م حالش خوبه حتما رفته بازی کنه آره

شاهین دست مو گرفت و به سمت خونه کشید

\_\_من رو کجا می بری شاهین؟

+باید استراحت کنی از صبح همین طوری بیرون نشستی داری گریه می کنی

\_\_نه نمیخوام من الان گندمم رو میخوام!

+بسه ساحل پیداش میکنم تا قبل شب پیداش می کنم باشه؟

زدم زیر گریه:

\_\_دیگه کی شب شد نکنه بچه مو دزدیدن؟

در خونه رو باز کرد و رفتیم تو...

وارد اتاقم شدیم

+ساحل تا الان هر جا که باشه پیدا میشه گندم دختر باهوشیه

درحالی که روی تخت دراز میکشیدم داد زدم:

\_\_نه تا وقتی که مریض شد!

+آروم باش دیگه من هی میگم پیدا میشه تمومش کن

اشک ها مو پاک کردم:

\_\_فقط بلدی همین حرف رو بزنی اصلا صبر کن ببینم از کجا معلوم تو بچه

مو ندز دیده باشی آره آره کار خودته!

سرش رو محکم گرفت:

+بس کن حالت خوب نیست درست ولی من صدسال دیگه هم دخترم رو  
نمی دزدم

جیغ بلندی زد:

\_بهش نگو دخترم اون هیچکس تو نیست!!  
و زدم زیر گریه

با نفرت نگاهم کرد:

+تو الان چی گفتی؟ دیگه داری گند

می زنی تو اعصابم نکنه انتظارم داری ناراحت نشم؟ کاری نکن با شاهین  
واقعی آشنات کنم کاری نکن صدبار به غلط کردن بندازمت پنج سال بازیم  
دادی

پنج سال در حسرت تو موندم کاری نکن زهر خودم رو بریزم

#البرز

-البرز جون اینجا که خونه ی ما نیست میشه برگردیم؟

ماشین رو پارک کردم  
\_قربونت برم خودم شب می رسونمت خونه  
که سفت بغلم کرد:  
\_باشه البرز جون ولی قول دادیا...

خیلی خودم رو کنترل کردم که اشک هام سرازیر نشه ی از سرش کردم:  
\_آره عزیزم قول دادم دیگه، خوب منتظر چی هستی نمیخواهی خونه ی  
دوست صمیمیت رو ببینی؟...

از آغوشم بیرون اومد و با بی احساسی تمام گفت:  
-برام مهم نیست!  
لبخندی روی لبم نشست:  
\_چی برات مهم نیست این بی رحم بودنت به کی رفته آخه؟  
بدون هیچ حرفی به چشم هام خیره شد با صدایی که موجی از خنده  
داشت گفتم:  
\_چی شد؟ چرا اینطوری شدی...

خنده ای کرد:  
-داشتم فکر میکردم  
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_\_منو ترسوندی... حالا به چی فکر میکردی

-به اینکه درسته برام خیلی مهم نیست کجا زندگی میکنی ولی خوب کنجکاو شدم بعدشم دقیقا هرچقدر فکر میکنم بی رحم بودنم به کی رفته به نتیجه ای نمیرسم! مامانم که خیلی مهربونه بابا شاهین هم...

\_\_نمیخواه بگی بدو پیاده شو الانه که غذا مون یخ میکنه

کمر بندش رو باز کرد و از ماشین پیاده شد و در ماشین رو محکم بست

فورا از ماشین پیاده شدم و گفتم:

\_\_چه خبرته بچه جون در ماشینم داغون شد...

ابرویی بالا انداخت:

-فکر نکن متوجه نبودم خیلی داشتی جلوم پز ماشینت رو میدادی فهمیدم  
جدیدهج لازم بود البرز جون!

چشم هامو بستم که ناگهان اشک هام سرازیر شد سرمو برگردوندم و آروم  
اشک ها مو پاک کردم ساحل تو با من چیکار کردی دخترم دختری که  
امیدم میشد رو پنج سال ازم دور کردی چطور تونستی؟

با گرمی دستی توی دستم نگاهی بهش کردم که گندم گفت:

-البرز جون تو ناراحت شدی؟

لبخندی زدم:

\_\_نه من حاله خوبه حالا بریم خونه ی من یانه؟

با خوشحالی گفت:

\_\_باشه بریم

به خونه ی رو به رو مون اشاره کردم

با تعجب گفت:

\_\_اینجا خونه ی توعه البرز جون؟

\_\_آره چطور؟...

دست مو کشید و نزدیک خونه شدیم و با تعجب به در آهنی حیاط خیره

شد و از لای نرده ها به توی حیاط نگاه می کرد :

\_\_اون همه آدم توی حیاط خونت چیکار میکنن ها؟

\_\_خوب یه جورایی از خونه ی من محافظت میکنن

\_\_یعنی تو اون ها رو مجبور کردی اگه نگهبانی ندن شلاق شون میزنی مثل

پادشاه های بد کارتون ها؟

زدم زیر خنده:

\_\_نه من اون ها رو مجبور نکردم تازه بهشون حقوقم میدم بعدش چی باعث

شد منو با پادشاه های بد کارتون ها اشتباه بگیری؟

-آخه خونت خیلی شبیه اوناست!  
خواستم چیزی بگم که یکی از محافظ ها  
اومد کنار در و گفت:  
+چی میخواین؟

گفتم:

\_منم...

که فوراً در رو باز کرد و گفت:  
+منو ببخشید جناب خوش اومدین بفرمایید تو مثل اینکه مهمون داریم  
درسته؟

\_بله یه خانم خیلی باشخصیت افتخار دادن امشب شام رو پیش من  
بگذرونه!

سوئیچ ماشین رو بهش دادم :

\_بیارش تو

+چشم

وارد حیاط شدیم گندم با تعجب به حیاط نگاه می کردو به سمت باغ راه  
افتاد منم پشت سرش رفتم :  
-البرز جون مسخره نباش این همه

کت وشلواری اینجاست بعد تو تیشرت میپوشی یکم به خودت برس

\_\_چه ربطی داره

-مثلا اونا زیر دست تو هستن ولی تیپ شون خیلی از تو بهتره باور کن

\_\_تو واقعا اینطوری فکر میکنی؟

سری تکنون داد و به سمت من برگشت وگفت:

-اینجا خیلی بزرگه ولی بی روحه فقط درخت؟ اگه اینجا برای من بود یک  
تاب بزرگ با یه عالمه گل صورتی میزدم بعد آتاش رو برای صرف چای  
اینجا دعوت می کردم!

\_\_ای شیطون بازم آتاش؟ جلوی من آتاش آتاش نکن به سیم آخر میزنم و  
البته باید این آقا آتاش رو از نزدیک زیارت کنم

سرش رو با ناراحتی پایین انداخت با هیجان گفتم:

\_\_به غیر از صرف چای با آتاش... از تاب و گل های صورتی خیلی خوشم  
اومد حتما این کارو انجام میدم!

لبخندی زد:

-اوف بیچاره آتاش هیچکس ازش خوشش نمیاد میدونی البرز جون یه  
دسته اردک قرمز اونم توی یک استخر بزرگ با کلی تمساح بنفش و



عنکوت رنگین کمون هم میشه اینجا بیاری خواهش میکنم...

آب دهن مو قورت دادم :

\_دیگه چی؟... بگو راحت باش... نه خیر ممنونم دلم نمیخواد اینجا رو باغ وحش کنم همون یه دونه تماساح بنفش کم داریم عنکوبوتو...

نگاه بدی بهم انداخت و گفت:

-اصلا به من چه خونه ی خودته هرکاری دلت میخواد بکن هرکسی به اندازه ی لیاقتشه دیگه... اصلا من گرسنه چرا نمیرسیم به خونه؟

\_الان دیگه می رسیم

بعد از پنج دقیقه پیاده روی نزدیک در اصلی سالن شدیم که گندم گفت:  
-اگه قرار باشه هر دفعه که میام اینجا کلی خسته بشم همون بهتر که نیام

لبخندی زدم:

\_تو خودت به سمت باغ اومدی میتونستیم راه عادی مو نو طی کنیم اون وقت زود تر می رسیدیم

با خوشحالی گفت:

-راست می گی... البرز جون میشه در رو باز کنی دلم میخواد توی خونه تم ببینم

چند تقه به در زدم که هانا در رو باز کرد با تعجب به گندم خیره شد و گفت:

+این دیگه کیه؟

توی صورتش خیره شدم و بینیم رو کشیدم بالا... :

\_به تو مربوطه؟

گندم گفت:

-سلام از آشنایت خوش بختم خوشحالم که شما هم فارسی صحبت میکنی رو به من ادامه داد چرا با خانم باشخصیتی مثل ایشون اینطوری حرف میزنی البرزجان  
و به هانا گفت:

\_من دوست دختر البرز هستم و شما؟

دستی توی سرم کشیدم و زدم زیرخنده:

\_ای جانم بله حالا هم از جلو در برو اون ور هانا

+بله چشم...

گندم جلو تر از من وارد خونه شد و نگاهی به اطراف کرد و روی کاناپه نشست:

-البرز اینجا هم که اصلا خوب نچیدی انگار تو هیچ کاری سلیقه نداری  
بین بیا بشین کارت دارم واجبه

با کنجکاوی روی کاناپه کنارش نشستم :

\_خوب... بفرمایید؟

-من خیلی احمقم چون فکر کردم تو دست حلقه نداری حتما زن نداری  
ولی اشتباه کردم چرا بهم همون اول نگفتی زن داری که باهم دوست  
صمیمی نشیم؟

-من؟ کی گفته من زن دارم؟

-پس این هانا کیه؟

\_اها اون مستخدم اینجاست خیلی حساسی بچه جون!

-وا تو چه کاره ای؟ وزیری چیزی هستی؟

\_آخ تو مگه میدونی وزیر کیه و کارش چیه؟

-منو دست کم گرفتی؟ من خیلی چیزا میدونم آخه میدونی شغل بابام  
جوریه که همیشه درحال مهاجرت به کشور های مختلفیم منم بخاطر  
باباجونم هیچ وقت دوستی نداشتم یا اگه هم داشتم زود ترک شون میکردم  
میدونی الان نگرانیم خیلی زیاده چون میترسم اگه دوباره بخوایم بریم  
تو و آتاش تنها میشید منم تنها میشم

از عصبانیت رگ گردنم متورم شده بود اون عوضی چطور جرعت کرده  
دختر منو داعم به خاطر شغلش جا به جا کنه آقا شاهین و از همه مهم تر  
ساحل منتظر البرز باشید!

با صدای هانا از افکارم بیرون اومدم:  
+آقا شام حاضره لطفا بیاین طبقه ی پایین میز رو اونجا آماده کردم

نگاهی به گندم کردم :  
\_کی شام می خواد؟ بدو بریم

دست گندم رو گرفتم و با هم رفتیم طبقه ی پایین نزدیک میز شدیم  
صندلی کنارم رو براش عقب کشیدم و نشستم  
هانا براش سوپ ریخت منم روی صندلی خودم نشستم  
هانا مشغول ریختن سوپ برای من شد که گندم گفت:  
\_من با قاشق فرانسوی بهتر میتونم غذا بخورم میشه برام یه دونه بیاری  
البرز؟

با تعجب گفتم:  
\_قاشق قاشقه دیگه فرقش چیه؟

\_خوب بین هنوز واسه ی تو زوده که بخوای این چیزا رو درک کنی!

خنده مو به زور جمع کردم:

-خیل خوب ما از این جنگولک بازی نداریم یه نوع قاشق داریم اونم اینه  
دیگه فرانسوی مرانسوی نداریم شرمنده

-باشه البرز جون امشب رو تحمل  
می کنم.

لبخندی زدم:  
\_خوبه...

بعد از خوردن پیش غذا هانا غذای اصلی رو روی میز گذاشت و برای مون  
توی بشقاب ریخت.

غرق رفتار گندم شده بودم غذا خوردنش نحوه ی صحبت کردنش... دلم  
می خواست یک دل سیر توی بغلم باشه برگردم بهش بگم بابای تو منم اونم  
با خوشحالی بگه بابا البرز... نمیدونم چرا فکر میکردم از بچه های هم سن و  
سالش بیشتر میفهمه خیلی دختر باهوشیه من آینده ی روشنی رو براش  
می سازم!

با صدای زنگ خونه رشته ی افکارم پاره شد... اشاره ای به هانا کردم رفت  
طبقه ی بالا که در رو باز کنه

گندم گفت:

-یعنی کی میتونه این وقت شب اونم موقع ی شام مزاحمت ایجاد کنه؟

\_آدم های مزاحم زیادی روی کره ی زمین وجود داره تو شام ت رو بخور  
قشنگم

-نه مرسی دیگه گرسنه نیستم بابت شام ازت خیلی مچکرم، از نظر من آدم  
هایی که هنوز عقل شون نمی رسه موقع ی شام نباید مزاحم کسی بشن  
انسان های به درد نخور و چندشی هستن...

که با صدای میشل لبخندی روی لبم نشست:  
+آخی چه نی نی کوچولوی سفیدی عموجون راحت باش هرچی دلت  
میخواد بگو میشل خوشتیپ و خوش رفتار لندن هیچ وقت ناراحت نمیشه  
گندم گفت:

-وای انگلیس این همه فارسی زبان داره؟...  
و رو به میشل ادامه داد:  
-و تو اگه خیلی فکر میکنی خوشتیپ و خوش رفتاری قطعا مثل یه جوجه  
تیغی اینطوری به نرده ی پله ها آویزون نمی شدی!  
میشل با عجله از پله ها پایین اومد و روی صندلی کنار گندم نشست و  
بهش خیره شد:

+خدای من درسته فقط یه همچین جونوری هم میتونست از ترکیب اون  
دوتا دیوونه به وجود بیاد!

عصبی گفتم:

\_\_میشل... درست صحبت کن.

گندم درحالی که به میشل زل زده بود گفت:

-مورد دوم آدم باشخصیت یا به قول خودت خوش رفتار هیچ وقت برای حرف زدن اینطوری نمیاد تو صورت فرد مقابل چون ممکنه آب دهنش بپاشه تو صورت و اون موقع آبروش می ره!

میشل نگاهی به من انداخت که شونه هامو بالا انداختم...

میشل برای اینکه کم نیاره گفت:

+بیچاره اون پسری که تو به زور مخ شو میزنی سفید برفی... بزار بهت واقعیت رو بگم اون بدبختی که قراره بیچارش کنی به دو روز نرسیده فرار کرده رفته پایتخت ترکیه استانبول والا مگه دروغه

گندم با لحن جدی گفت:

-اول اینکه باید بگم تو بی ادب و

بی تربیت ترین پسری هستی که تا به حال دیدم دومن من مخ هیچ کسی رو به زور نمیزنم همین حالا البرز و آتاش هستند و از همه مهم تر حتی معلومه تحصیل کرده هم نیستی پایتخت ترکیه استانبول نیست آنکاراست اینو دیگه همه میدونن

همین طور مات و حیرت زده شده بودم

که شروع به دست زدن کردم:

\_\_آفرین گندم... میشل برات خیلی متاسفم چرا انقد خنگ شدی؟ نگاه کن

حداقل بیست سال ازت کوچک تره!

میشل درحالی که احساس معذب بودن داشت گفت:

+البرز این جونور رو از کجا آوردی؟...

ببین سفیدبرفی اگه قرار باشه من رو جلوی جمع ضایع کنی دیگه هیچ وقت نمیام پیشت خود دانی!

گندم نگاهی به میشل کرد:

-ببخشید ناراحت کردم؟ نمیخواستم اینطوری بشه باور کن

گفتم:

\_اصلا لازم نیست از این معذرت خواهی کنی

میشل چشم غره ای بهم رفت و رو به گندم گفت:

+ سفیدبرفی چون التماس کردی می بخشمت حالا هم اون خاویار رو بده بهم که دارم از گرسنگی میمیرم به به عجب میزی هم چیده هانا جون...

گندم اخمی کرد و از سرمیز بلند شد:

-من فکر میکنم لازم بود یکم درس اخلاق بهت بدم خانم پورتنر همیشه میگه هیچ وقت بخاطر اشتباهی که مرتکب نشدید از کسی معذرت خواهی نکنید منم اشتباه کردم میشل که از تو عذر خواهی کردم!

مشغول خوردن آب پرتقال شدم و به دعوای این دوتا بچه خیره شدم



میشل گفت:

+سفیدبرفی دیگه داری...

که گندم گفت:

-من سفید برفی نیستم گندم صداقت هستم انقد نگو سفیدبرفی!

که آب پرتقال پرید توی گلوم و شروع به سرفه زدن کردم:  
\_چی گندم؟ صداقت؟ مگه نباید فامیلیت رستگار باشه؟

با تعجب گفت:

-رستگار که فامیلی بابامه تو از کجا رستگار رو میشناسی؟

خودم رو کمی جمع و جور کردم:

\_چی من گفتم رستگار نه اشتباه شد...

که میشل زد زیر خنده:

+خیلی خری رفیق سفیدبرفی جون این البرز ما لکنت داره منظورش دسته  
کار بود آره دست کار!

گندم با تعجب گفت:

-نه ولی گفت... آها شاید دسته کار چیه دیگه! البرز چرا نمیریم خونه من  
خسته شدم...

سری به نشانه ی تاسف برای میشل تکون دادم و رو به گندم گفتم:

\_باشه همین الان می ریم

میشل گفت:

+هی البرز وایسا ببینم من هنوز غذا نخوردم کجا بریم؟

\_گمشو عوضی تو هم باید با ما بیای...

که با دیدن گندم نصف حرفم رو خوردم

گندم خنده ای کرد و گفت:

-عوضی یعنی چی؟

با دستپاچگی گفتم:

\_یعنی... چیز دیگه... زیبا آره آره خودش زیبا ولی یه جورایی از کلمه ی

جدیدی استفاده کردم.

که گفت:

-البرز عوضی خیلی دوستت دارم

میشل زد زیرخنده :

+بابا این جونور خیلی خوبه البرز عوضی یادت نره منو گرسنه گذاشتی یه

شام طلب داری!...

نگاه بدی بهش کردم و داد زدم:

\_هانا...هانا...

+چیه البرز؟

\_آماده شو سریع! تو هم باید باهامون بیای!

+وا چرا؟

اخمی بین ابرو هام نشست:

\_وقتی حرفی میزنم باید بگی چشم... الان این بچه رو ببریم خونه مامانش  
نمیگه تا الان کجا بودی با کی بودی ها؟

گندم گفت:

-خوب میگم با البرز بودم دیگه مگه نه؟

رفتم رو به روش و نشستم درحالی که با دست موهاش رو پشت گوشش  
می انداختم گفتم:

\_ببین گندم خوب گوش عزیزم تو نباید حتی یک کلمه هم اسم منو جلوی  
بابات و از همه مهم تر مامانت بیاری چون برای هردو تامون درد سر میشه  
باشه؟

-پس چیکار کنم من که نمی تونم دروغ بگم

\_تو نمیخواه چیز خاصی بگی هانا همه چیزو درست میکنه هانا رو میاریم  
می گیم...می گیم که پرستار اون پسره عوضیه کی بود؟ آتاشه صبح که  
داشتن می رفتن پارک تو رو دم در خونه  
می بینن و آتاش اسرار میکنه که تو باهاشون بری بعد که رفتی پیتزایی  
چیزی واست خریدن تا شام موندی دیگه خوب مشکلی که نداری؟...

چشمکی زد:

-فکر خوبیه چه نقشه ای کشیدی آفرین!  
وای یه آفرین دیگه هم بهت میگم که بالاخره تصمیم گرفتی به آتاش  
احترام بزاری مرسی که بهش گفتی عوضی

خنده ای کردم و سفت بغلش کردم :

\_آخ قربونت برم بازم میام پیشت... آها راستی راجب اینکه رفتیم دکتر هم  
نباید چیزی بگی تا خودش ببرت و متوجه بشه

که میشل پرید وسط حرف من:

+البرز عوضی منو برای چی میخوای ببری بابا این چه نمایشنامه ای هست  
که به ذهنت رسید؟ همه ی نقش ها پره جز شوهر این هانا جون البته اونم  
نمی تونی بهم بدی چون من قبلا جلوی بانو نمایان شدم پس بزار بمونم  
اینجا یه چیزی بزnm تو رگ...

که هانا داد زد:

+البرز ببین چی میگه

\_ببین میشل هی جلوی این بچه دارم تحملت میکنم کاری نکن به سیم  
آخر بزنم به بار دیگه فقط یک بار دیگه با هانا شوخی کنی روی سگ منو  
میبینی فهمیدی؟

میشل دستی به موهاش کشید :  
+خوب از تو که به ما نرسید بریم دیگه...

دست گندم رو گرفتم و چهار نفری به سمت حیاط رفتیم سوار ماشین  
شدیم

بعد از نیم ساعت رانندگی نزدیک به خونه ی ساحل پارک کردم.  
میشل گفت:

+اوه اوه چه خبره البرز گاوت زاییده اونم سه قلو چقدر پلیس ریخته اینجا  
یعنی همش بخاطر این سفیدبرفی زبون درازه؟

گندم با عصبانیت رو به میشل گفت:

-با من اینطوری حرف نزن میشل بی ادب... البرز جون خیلی امروز خوش  
گذشت

\_آخ قربون اون حرف زدنت بشم خیلی مراقب خودت باش یادت نره چه  
حرفایی بهت گفتم!

-نگران نباش

که ی از لپم کرد

میشل گفت:

+یعنی چی؟ برای چی سفیدبرفی جلو نشست بعد منو هانا خوشگله عقب؟

\_ساکت شو میشل... هانا با گندم کاملاً عادی از ماشین پیاده بشید

هانا گفت:

+وای باشه البرز دیوونه شدم ولی بعدش باهات خیلی کار دارما باید جواب بدی فهمیدی؟!

\_باشه هانا برو بعد راجبش حرف میزنیم

هانا و گندم از ماشین پیاده شدن و به سمت خونه راه افتادن...

خیره شده بودم به خونه ساحل

همه چی زود گذشت همه چی تشنه انتقام بودم ولی آخرش نه تنها راضیم نکرد بلکه صدمم توبه کردم

با دیدن ساحل که یک پتوی آبی دور خودش پیچیده بود ناخداگاه دستم رفت سمت در ماشین که صدای میشل توی گوشم پیچید:

-آرام آرام باش شکارت بی حجاب اومده دم در بایدم گرسنه بشی!

\_خفه شو میشل!...بزار ببینم چرا ساحل داره هانا رو هل میده

میشل زد زیرخنده:

-عوضی جان داره دعوا می کنه

\_صدبار گفتم درست حرف بزن حیف که خودمم فهمیدم نمیفهمی وگرنه تا الان...

-نه آخه تو به بچه میگی عوضی یعنی زیبا؟ در این حد احمقی؟

لبخندی روی لبم نشست:

\_برو گمشو از تو که بهتر بودم پایتخت ترکیه رو یه بچه ی پنج ساله بلده بعد تو بلد نبودی!

-به یه تار موم اصلا مهم نیست بچه تم عین خود، گند اخلاقه بعد... بعدش آقای الوند خوش حال شدی رستگار فامیلی دخترت نبود؟ که اون جوری سوتی دادی

\_ببند اون لعنتی رو سوتی اصلی رو که تو دادی... نه البرز لکنت داره منظورش دسته کار بود واقعا این کلمه چطوری به اون ذهن مریض رسید؟ ولی دخترم خوب حقت رو گذاشت کف دست!

-البرز خان سوتی که تو...

با جیغ بلندی که کشیده شد هردو تامون متعجب به رو به رو خیره شدیم.

میشل زد زیر خنده:

-اوه چه صدایی هم داره خانم!

در حالی که به فکر فرو رفته بودم گفتم:

\_خیلی وقت بود صداش رو نشنیده بودم

-الان این موضوع خوشحالت کرد؟

نفس عمیقی کشیدم:

\_شاید...

-عه عه البرز اون شاهین شوهر زنت نیست؟ نگاه کن فقط گندم آدم فروش  
ای چه تو بغل شم جا خوش کرده!... البرز بیچاره نگاه کن پلیس چطوری به  
هانا نزدیک شده فکر کنم دیگه باید باهاش خداحافظی کنی

برگشتم سمت عقب:

\_بر اون صدات رو بیا جلو بشین که باهات خیلی کار دارم یالا...

-ای به چشم چه عجب البرز واسه ما احترام قائل شد.



آروم از ماشین پیاده شد در عقب رو بست و در کنار من رو باز کرد و روی  
صندلی نشست که گردنش رو گرفتم و با فک قفل شده غریدم:  
\_چی اون پشت زر زر می کردی؟ فکر کردی دستم بهت نمیرسه که هی  
اعصاب منو به هم می ریزی! شوهر زنت ببین ساحل جز من هیچ شوهری  
نداره و نخواهد داشت حالا ببین با شاهین چیکار  
می کنم!

دستم رو پس زد:  
\_ولم کن بیشعور اگه هانا رو بگیرن همه چی خراب میشه ها...  
این ساحل آدم خوره پتو پیچی که من میبینم کم کمش به علت آدم  
ربایی ندش به پلیس هنر کرده

عصبی پوست لبم رو کندم محکم دستم رو کوبیدم به فرمون که میشل سه  
متر پرید بالا و با ترسی که توی صداش بود گفت:  
\_ها؟ ترسیدم بابا، چه خبرته؟

\_شاهین خیلی الان به ساحل من، نزدیک شده الانه که برم زیر مشت  
بگیرمش هرچی حرص تو این چند وقت کشیدم رو سرش خالی کنم بی  
همه چیز.

میشل پوزخندی زد:  
\_پسر خاله ی جنابعالیه ولی این نزدیکی کم کمشه البرز بیچاره شب ها رو...

سیلی محکمی کوبیدم توی صورتش درحالی که یه ور، صورتش رو گرفته بود بازم با لحن خنده ادامه داد:

-البرز روانی همون پشت می شستم امنیتم تضمین شده بود خطری شدی رفیق... البرز جان من زن قطی بود؟ که اینو گرفتی یک ساعته داره حرف میزنه نگاه کن اون هانای بیچاره رو چطوری تکون میده...

تصمیم گرفتم سکوت کنم و جواب اون احمق رو ندم سرم رو روی فرمون گذاشتم میشل هم رفت توی گوشیش

بعد از یک ربع در ماشین باز شد فوراً برگشتم عقب که هانا گفت:  
+وای این دیگه کی بود فکر حالا چه مالیه به غلط کردنم انداخت...

عصبی گفتم:

...چی شد شک که نکرد؟

پوزخندی زد:

+شک؟ این از اول تا آخرش به همه مشکوک بود حتی به اون پسره که بغل دستش بود می گفت این دختره رو نمیشناسی!

میشل گفت:

-پسره چیه یکم ادب داشته باش آقاش بوده اسمشم شاهین جونه

هانا آدامس توی دهن ش رو تف کرد کف دستش

هانا آدامس توی دهن ش رو تف کرد کف دستش و گفت:

+می خواست زنگ بزنه به مامان آتاش خلاصه آدم باهوشی بود... وای وای  
اون دختره دارم بهش می گم خاله جون مگه من پرستار آتاش نیستم هیچ  
حرفی نمیزد البرز این بچه خیلی رو مخ بود  
عه عه تو راه که داشتیم میرفتیم بهم گفت حرفی نزن که مجبور بشم دروغ  
بگم چون من سکوت میکنم، من خر نفهمیدم

میشل گفت:

-هانا راجب اون دوتا اینجوری حرف نزن وگرنه البرز دهنه رو صاف میکنه!

هانا پوزخندی زد:

+گمشو میشل تو برو به اون دخترای ویلونت برس چطوری به همه شون  
میرسی که روز به روز بهت وابسته تر میشن جادو مادویی چیزی تو کاراته  
این البرز خان رو تلسم خودمون کنیم حداقل!

میشل اخمی کرد:

-ای لات بی سرو پا آروم باش اگه البرز جمت نکرده بود الان معلوم نبود  
الان کجا بودی! خوشگل نازم من خیر تو رو میخوام با اون چشمای...

هانا داد بلندی زد:

+دیگه داری حرف اضافی میزنی میشل کاری نکن...

داد بلندی زدم:

\_خفه شین با هردوتا تونم به رو به رو خیره شدم که شاهین دست ساحل  
رو گرفت و دو نفری رفتن خونه

میشل گفت:

-همه چی به خوبی و خوشی تموم شد و این بود پایان داستان

هانا به میشل گفت:

+پسر خوشگله نگفته بودی نویسنده ای....! پایان داستان... ببند اون دهن  
رو حداقل بیا عقب بشین کارت دارم مامانی نکنه ازم می ترسی؟

میشل سری به تاسف تگون داد:

-من با اینکه با همه شوخی میکنم ولی از این کوفتی عقبی خوشم نیاد  
همچین پروعه... بعدش هانا پیام پشت از راه به درم میکنی

عصبی ماشین رو روشن کردم و با تمام سرعت به راهم ادامه دادم که

میشل با ترس گفت:

-تو رو خدا آروم تر البرز...

هانا زد زیر خنده:

+جونمی جون سرعت!... ایول البرز خوشحالم کردی.

که پام رو زدم روی ترمز و از ماشین پیاده شدم و کف آسفالت نشستم سرم  
رو بین دست هام گرفتم

\_خدا دیگه دارم دیوونه میشم دلم شکسته طاقت ندارم اون از ساحل، اینم  
از آدم های احمقی که جلوی پام گذاشتی دیگه چی کار کنم دارم نابود  
میشم!

با گرمی دست میشل به خودم اومدم

-البرز نگفتی چرا به گندم گفتی راجب اینکه رفتیم دکتر به کسی چیزی  
نگه اصلا چرا رفتین دکتر رفیق؟  
عرق روی پیشونیم رو پاک کردم:

\_دخترم مریضه و هیچ درمان کاملی براش ساخته نشده میشل داغونم

که با جیغ هانا برق از سرم پرید و از ماشین پیاده شد  
هانا با تعجب گفت:

+چی؟ اون بچه مثبته مریضه وای خدا نه... صبرکن تو گفتی دخترم؟ تو  
مگه دختر داری... یاخدا نگو پس اون خانمه...

میشل گفت:

-آره دل نازکِ مهربون، چیه کُپ کردی؟ نمیدونستی البرز یکی رو خیلی  
بیشتر از تو دوست داشته؟ هانای بیچاره چقدر دلم برات سوخت نیومده  
صدتا دیگه اضافه شد

هانا عصبی به میشل گفت:

+گمشو میشلِ آشغال...البرز این چی میگه؟ اصلا آره زن داشته بچه هم  
داره خب منم داره فکر کردی ناراحت میشم؟

دیگه داشتن با روانم بازی میکردن که داد زدم:

\_بس کنید! من از ماشین اومدم پایین که از شر شما دوتا خلاص شم حالا  
هم که هردوتا تون اومدین کنارم بابا گمشین!

هانا از توی جیب ش یه جعبه سیگار بیرون آورد و به سمتم گرفت:  
+میخوای البرز؟...

که میشل با دست خواست یکی ازش بقاپه که هانا محکم زد رو دستش:  
+اول آقامون!

یکی برداشتم به میشل هم تعارف کرد که میشل گفت:  
-نمی خوام من سیگاری نیستم  
هانا خنده ای کرد:

+عه بهت برخورد؟ آخی پسر کوچولوی مامانشه

هانا سیگار رو کنج لب ش گذاشت و فندک رو از توی جیب ش بیرون آورد  
و نزدیک سیگارش گرفت و مشغول کشیدن سیگار شد و گفت:  
+البرز آتیش نمیخوای؟...

دستم رو دور گردن هانا انداختم و ی از سرش کردم :

\_\_دوستت دارم هانا خیلی زیاد

+چاکرتم تو جون بخواه ولی قبلش میشه اجازه بدی این میشل لعنتی رو خفه کنم؟... وای راستی خیلی خوشحالم که بچه داری دیوونه چرا بهم نگفته بودی البته از اون دختر باهوشه خوشم نیومد  
دستی توی موهای بلند مشکیش کشیدم و به چشم های سبزش خیره شدم:

\_\_ هانا همیشه بمون کنارم تو تنها دلیل نفس...

باحرفی که میشل زد اخمی بین ابرو هام نشست

-بابا البرز، جمع کنید این مسخره

بازی هارو، منه بدبخت از دار دنیا فقط چهارتا تریلی دختر بار میکنم  
میبرم اون ور آب تازه آینده شونم می سازم  
مدلینگ شون میکنم و کلی از این اسکول بازی ها بعد به من گیر میدین؟  
خودتون که بدترید هانا تو خوشگلی کنار البرز بمونی بدبخت میشی چون  
خودم تجربه دارم که میگم بیا مدل  
لباس عروس شو دوستم زنگ زده عجب برند معروفی هم داره نیاز به به  
مدلینگ داره هانا تو بهترین گزینه ای!

عصبی داد زدم:

\_\_میشل داری زیاد تر از حد خودت حرف میزنی چی پیش خودت فکر کردی هانا ناموص منه!

-عه من از این هانا خوشم میاد رفیق بدش من آخه از من بهتر تو  
میشناسی مگه؟

\_آره همون مونده خواهر دسته گلم رو بدم به توی یلاقبا.

-منظورم رو بد متوجه شدی منظورم اون نبود من صدسال قیافه ی این  
هانا نمیتونه من رو واسه یه عمر زندگی راضی نگه داره این دختره با اون  
چشمای ترسناکش عین خودته من کلا از البرز و خاندانش فراریم! آخه  
چیه این بابای خدا بیامرزت هی فرت فرت بچه زاییده یه البرز کم بود هانا  
هم اومد تو کار بعد داداش احمقش میگه بیا خواهر منو بگیر

هانا سیگار ش رو پرت کرد و یقه ی لباس میشل رو گرفت:  
+هی چه خبرته میشل؟ سرعتت رو کم کن با هم بریم تو جاده آخه تو با  
اون سروگردن خالکوبی شدت به درد زندگی میخوری؟ بعدش من از لباس  
عروس بدم میاد حالا اگه... تیشرت مردونه ای چیزی باشه هستم... البرز  
البرز!

\_چیه هانا؟

+میشه شماره مو بدم به این عوضی واسه تیشرت مردونه؟

میشل خنده ای کرد:



-من نمیدونم این هانا با این عقل ناقصش چطوری انگلیسی یاد گرفت  
عجب...

هانا تو صورتش زل زد و گفت:  
+عقل ناقص رو تو داری بچه نه نه،  
بعدش غلط کردنش به تو نیومده من انگلیسی بدم یانه چی کارمی لعنتی  
کاری نکن بکشمتم...  
داد بلندی زدم:

\_عه هانا خواهر نزدیک این میشل نشو باید اخلاقت درست بشه حرف زدن  
بلد نیستی؟ چون واقعا حرفات باید سانسور شه بعدشم میشل خواهر من  
داره درس میخونه وقت این کارا رو نداره فهمیدی؟

میشل پوزخندی زد:

-تو هم که از راه نرسیده کلا همه رو میخوای دکتر کنی هانا نصف زندگی  
شو زیر پل های لندن بوده بعد میگی درس؟

حتما معلم خصوصی شم هستی بابا ول کن جان مادرت بعد چند سال  
فهمیدی یه خواهری هم داری افتادی دنبالش گفتم نکن ولی بازم پشتت  
بودم حالا هم میخوام به هانا یه کمکی کنم اون واسه درس خوندن ساخته  
نشده یه جورایی عین خودمه واسه کارای خفن ساخته شده...دختر جون تو  
هم ول کن یقه ی منو خفم کردی دیگه

که هانا یقه ی لباسش رو ول کرد و گفت:

+هرچند از این پیر پسر بدم میاد ولی اینجا رو خوب اومد البرز جون منو

چه به درس خوندن حالا ببین میشل! شماره مو بهت میدم ولی لباس  
عروس نه همون تیشرت و اینا راحت ترم و کاغذی از توی جیب ش بیرون  
آورد و به سمت میشل گرفت

میشل زد زیرخنده:

-مخلص هانا... چه شماره هم آماده باش داشتی ناغلا... حالا بدم نمیشه فردا  
به مزون لباس عروس دوستمم یه سری بزنیم

هانا درحالی که دو دل بود گفت:

+باشه ولی فکر نکنی حرف تو شد!

من از لباسای دخترونه خوشم نمیاد شاید بریم اونجا ولی خوشم نیومد  
میزنم زیرش

میشل گفت:

-خدایا منو از دست این دوتا خواهر وبرادر نجات بده هانا میدونی از چیت  
خوشم میاد؟ این که فارسی رو لاتی حرف میزنی ولی انگلیسی رو با ادبانه  
ادا میکنی باز جای شکر داره... البرز بریم خونه شما خیلی خسته م

#ساحل

با صدای سرفه ای از خواب بیدار شدم

\_وای شاهین نرفتی خونه ی خودت؟

کل دیشب تو اون سرما بیرون بوده معلومه که باید مریض بشه تا صبح از  
صدای سرفه هاش چشم روی هم نذاشتم! ولی مثل اینکه هنوز خوابه گلوم

بدجوری می سوخت چون دیشب واقعا زیاده روی کرده بودم و تمام  
عصبانیتم رو سر اون خانم باشخصیت و با ادب خالی کردم واقعا بعضی وقت  
ها آدم خیلی بدی میشم و این اصلا خوب نیست!  
نگاهی به گندم کردم دیشب چقدر خوشحال بود که قراره بالاخره یه شب  
هرسه تا مون توی یه اتاق بخوابیم.

البته شاهین هم واقعا آدم درستی هست کل دیشب روی زمین پایین تخت  
خوابیده بود!

باحس شیطنتی که سراغم اومد دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم  
\_ای شاهین بازم سرفه می کنی؟! کل دیشب رو نذاشتی بخوابم الان بهت  
نشون میدم زندگی با ساحل اونقد ها هم که میگن قشنگ نیست!  
آروم از روی تخت پایین اومدم و رفتم سمت آشپزخونه در یخچال رو باز  
کردم و بطری آبی خنکی رو برداشتم و باعجله برگشتم اتاق.  
نزدیک تخت شدم و به پایین نگاهی انداختم که چقدر راحت خوابیده بود  
گفتم:

\_عزیزم شاهین،

صداش آروم درومد:

-چیه؟! ساحل بزار بخوابم خیلی خوابم میاد!

لبخندی زدم:

\_آخی بزارم بخوابی؟! حتما

درحالی که چشم هاش بسته بود گفت:

-ساحل هنوزم بالای سرمی برو دیگه!...

\_میتونی چشم هات رو باز کنی ببینی بدو ...

چشم هاش رو باز کرد و با تعجب به رو به روش نگاه کرد

چشم هام رو ریز کردم و گفتم:

\_بیا عزیزم نوش جونت حالا یه دل سیر بخواب!

خواست چیزی بگه که آب یخ رو ریختم روی سرش...

نفس عمیقی کشیدم صداش بالا نمیومد دستی به لباسش کشید درحالی

که صداش می لرزید گفت:

-تو... تو... دیوونه ای!

زدم زیر خنده:

\_حالا خواب از سرت پرید یا نه؟!

با جیغی که گندم زد هردو تامون برگشتیم سمتش، شاهین فوراً به سمت

تخت رفت دستش رو سمت گندم دراز کرد:

-چیه دخترم ترسیدی؟

گندم گفت:

+بزارید بخوابم انقد سرو صدا نکنید دیشب انقد توی باغ راه رفتم که...

که سریع روی تخت نشست و دستش رو جلوی دهنش گرفت.

با تعجب گفتم:  
\_تو باغ؟... باغ کی؟

گندم با دستپاچگی ادامه داد:  
+من... یعنی نه... مگه نمی خواستیم بریم دکتر؟... عه چی شده اول صبحی  
چرا بابا خیسه برام تعریف کنید آخ جون

گفتم:  
\_تو واقعا می خوای بریم دکتر؟... آفرین ولی چی شد که راضی شدی؟

+چون دلم می خواد زنده بمونم و همیشه کنار شما دوتا باشم!

که شاهین گندم رو بغل کرد و گفت:

-این چه حرفی بود زدی تو زنده  
می مونی تو عشق خودمی

+آخ... بابا خیزی... لباسم خیس کردی!

-کارای مامانته دیگه چیکار کنیم

اشک توی چشم هام حلقه زد:

\_مامانی کی گفته تو زنده نمی مونی معلومه زنده میمونی

رو به شاهین ادامه دادم:

\_لباسات رو عوض کن بعد صبحانه

می ریم مطب دکتر سامری آدرسش رو که بلدی؟...

اخمی کرد:

-هرچیزی هم که یادم بود با پذیرایی محترم تون پرید

\_ببخشید شاهین ناراحت نشو دیگه حقت بود حالا بعد بهت میگم چرا

چون جلوی بچه زشته!

که گندم گفت:

+نه بگید من همه چی رو میدونم راحت باشید!

چشمام درشت شد:

\_ای بچه ی پرو بدو برو مسواک بزن بیا که صبحانه بخوریم

\*\*\*

از ماشین پیاده شدیم و سه نفری مطلب شدیم فوراً به اتاق آقای سامری

رفتیم با دیدن مرد تغریبا پیری به انگلیسی سلام دادم

عینکش رو جا به جا کرد و گفت:

\_بفرمایید بشینید

گندم پشت شاهین قایم شده بود

دکتر سامری گفت:

—اسمت چیه دخترم؟ وقت قبلی داشتین؟

گفتم:

—بله دیشب باهاتون تماس گرفتم.

ساحل صداقت هستم!

که بهم خیره شد:

—امان از دست فراموشی بله درسته خانم صداقت همون دختری که تو کل

لندن دارن راجبش حرف می زنن باعث افتخاره که اینجا تشریف آوردین

الان میگم براتون قهوه بیارن.

لبخندی زدم:

—نه مچکرم

نگاهی به شاهین کرد و گفت:

—آقا رو معرفی نمی کنید

—ایشون آقای شاهین رستگار هستن یکی از موفق ترین تجار ایران!

شاهین گفت:

-سلام آقای دکتر از آشنایی تون خوش بختم

و با دکتر سامری دست داد که گوشی شاهین زنگ خورد و با پوزش از اتاق خارج شد.

لبخندی زدم و به دکتر سامری گفتم:

\_\_بخشید به نظر نمیرسه انگلستانی باشید درسته؟

سری تگون داد و به فارسی گفت:

\_\_بهتره زبان ملی مون رو پاس بداریم بله دخترم من ایرانی هستم

با خوشحالی گفتم:

\_\_وای خدا چقدر خوب...

\_\_دخترم مشکلک چیه که امروز اومدی اینجا؟

\_\_نه دکتر من واسه خودم نیومدم دخترم مشکل داره.

دکتر سامری اطراف رو نگاه کرد:

\_\_باخودت نیاوردیش؟

\_\_چرا فکر کنم پشت صندلی باشه آخه یکمی از دکترا می ترسه!



دکتر سامری نگاهی به صندلی کرد :  
\_نترس دخترم چندتا آزمایش کوچیکه بیا بیرون

که گندم از پشت صندلی بیرون اومد و گفت:  
+نه خیرم من اصلا از دکترای نمی ترسم!

دکتر سامری با دیدن گندم از پشت میز بیرون اومد و به سمت گندم قدم برداشت:

\_چی دارم می بینم تو که همون دختره...

با تعجب گفتم:

\_دکتر چیزی شده شما همدیگر رو  
می شناسید؟...

\_... نه فکر کنم اشتباه کردم

نفسی کشیدم:

\_خب پس بیاین راجب گندم حرف بزنیم و کارهایی که باید انجام بدین.

با دستپاچگی و استرس گفت:

\_بله... ولی... میشه به دخترتون بگید بره بیرون منتظر باشه حرفی دارم.

نگاهی به گندم کردم :

\_مامانی شنیدی دکتر چی گفت لطفا چند لحظه بیرون پیش باباشاهین  
منتظر باش

سری تکون داد و از خداخواسته از اتاق خارج شد.

با رفتن گندم،دکتر شروع کرد:

\_قبل از هرچیزی باید بگم این بچه در چندماه آینده کم خونی شدید می  
گیره طوری که ممکنه به سرطان خون هم مبتلا بشه که کار ما دو برابر  
سخت تر میشه ... در کنار اون اختلال عصبی میتونه حالشم بدتر بشه من  
درحال تحقیق هستم و با تیم آزمایشگاهی مون به جاهای خوبی رسیدیم

اخمی بین دوتا ابرو هام نشست:

\_مسخره می کنید؟...

شما حتی این بچه رو معاینه ی سرپایی نکردین آزمایش هم که نگرفتین از  
کجا فهمیدید کم خونی داره چرا دروغ  
می گید!

سرش رو تکونی داد که قولنجی شکست:

\_چطوری بگم خدای من... من نمیتونم از این بچه که کم خونی داره توی  
یه هفته دوبار آزمایش خون بگیرم چون درجریانی این مثل آزمایش ساده  
ی خون نیست چند ملی لیتر بیشتر باید خون توی دستگاه قرار بگیره و

من نمیتونم مسعولیت این کار رو قبول کنم

\_مگه شما قبلا ازش آزمایش خون گرفتید پاک گیج شدم!

عرق روی پیشونیش رو پاک کرد و روی صندلیش جا به جا شد:  
\_اوف... جاستین! اون چند روز پیش جواب آزمایش رو برام فرستاد.

\_آها... ولی جاستین به من حرفی نزده بود به هر حال ببخشید این چند  
وقت یکم زود عصبانی میشم ببخشید وقت تون رو گرفتم با اجازه من برم  
انشالله که زودتر درمان قطعی رو پیدا کنید

خواستم از روی صندلی بلند شم که گفت:  
\_نه... من نمیتونم دروغ بگم صبر کن...  
شما که انتظار ندارین من باور کنم اون مردی اینجا بود پدر واقعی گندم  
هست!

با دستپاچگی گفتم:  
\_چی میگی معلومه که پدر شه... اصلا پدر بودن یا نبودنش برای شما چه  
فرقی منظورتون از دروغ چی بود؟

با خونسردی گفت:  
\_فرق داره اگه واقعا ایشون پدر شه بگید بره الان اتاق نمونه گیری تا ازش  
خون بگیریم و راحت روی سلول های مشترک کار کنیم!

آب دهنم رو قورت دادم:

\_نمیشه!

\_چرا؟

\_چون... چون...

-میدونم نمیتونم به هم خون بدن پدر واقعی شو برام بیار تا هفته ی دیگه  
وقت داری زودتر شد که بهتر وضعیت خیلی سخت میشه

انگار که تمام دنیا دور سرم می چرخید گفتم:

\_من... من بهش خون میدم خواهش

می کنم

سری تکون داد:

\_نمی شه کار ما اصولی تره!

\_وای خدایا... چرا؟

\_چون پدر بچه ها از گلوبول های مکرر تری برخورداره که بیشتر از مادر با

بچه، اشتراک داره!

اشک توی چشم هام جمع شد و بغض گلوم رو گرفته بود دوباره روی  
صندلی نشستم:

\_\_باباش نیست فکر کنید مُرده چیکار باید بکنیم حالا؟

که داد زد:

\_\_چطور می تونی انقدر خودخواه باشی؟

تو چه جور آدمی هستی من فکر

می کردم دختر نجیبی هستی ولی حالا فهمیدم که حتی به اندازه ی یه  
سر سوزن لیاقت مادر بودن رو نداری البرز توی همین شهره زودتر پیداش  
کن قبل از اینکه من بخوام حرفی بزنم

با شنیدن اسم البرز قلبم تیری کشید:

\_\_تو البرز رو می شناسی؟... من باید برم

که دست ش رو محکم کوبید به میز:

\_\_دخترت می میره و تو باعث و بانی مرگ اون طفل معصومی!

بغضم ترکید و اشک هام سرازیر شد درحالی که دست هام می لرزید گفتم:

\_\_البرز اینجاست تو هم بهش نزدیکی تو البرز رو مثل من نمیشناسی بچه م

رو ازم میگیره نمیتونم به دخترم بگم بابات شاهین نیست! نمی خوام

ببینمش التماس می کنم چیزی راجب گندم بهش نگو تورو جون عزیز

ترین آدم زندگیت!

اخمی کرد:

\_اگه نگران دخترت هستی بهتره بگم همین دیروز با البرز اینجا بودن حالا هم زنده موندن یا نبودن دخترت به خودت مربوطه البرز مثل پسر خودمه کاری به کارتون نداره قول میدم

به زور از روی صندلی بلند شدم. دست و پام شل شده بود نای راه رفتن نداشتم و سرم گیج می رفت

که یهو همه جا تاریک شد...

#البرز

با صدای خنده ی هانا چشم هام رو باز کردم کش و قوسی به کمرم دادم نفس عمیقی کشیدم که باز همون صدا تکرار شد از روی مبل بلند شدم و نگاهی به اطراف انداختم خبری از هانا نبود گوش هام رو تیز کردم!

صدا از طبقه ی بالا میومد با کنجکاو و احتیاط از پله ها بالا رفتم نزدیک اتاق هانا شدم در نصفه باز مونده بود که هانا آروم گفت:  
+خاک تو سر اون قیافه ی به آدم نبردت بکنم آخه این همه اسکولی از کجا میاد؟

اخمی بین ابرو هام نشست یعنی با کی داره صحبت می کنه؟  
که با شنیدن صدای میشل دستم رو مشت کردم که می گفت:  
-مهربون باش... دختر زیبا، آخه حیف تو نیست بد زبونی میکنی کاش یکم اخلاقت مثل اون قیافت قشنگ بود!

+آخه احمق حرفت نشدنیہ البرز دارت میزنه  
 -البرز خر کیه بین حالا بیا موهات رو  
 به باقم تا البرز بیدار نشده دوتا جیم شیم  
 یه هو غیرتی شدم و در اتاق رو محکم هول دادم که هردوتاشون درحد  
 مرگ ترسوند  
 نفسم بالا نمیومد اول به میشل نگاه کردم که کنار هانا روی تخت خوابیده  
 بود دندون هام رو محکم روی هم فشار دادم و چشم هام رو بستم که هانا با  
 ام... ام گفت:  
 +داداش به خدا...  
 داد بلندی زدم:  
 \_خفه شو  
 میشل از روی تخت بلند شد و گفت:  
 -رفیق مگه تو خواب نبودی؟...  
 که به سمتش هجوم بردم و یقه ی لباسش رو گرفتم:  
 \_عوضی به چه حقی اومدی اتاق خواهرم؟  
 هانا گفت:  
 +البرز اون جووری نیست که فکر می کنی میشل فقط اومده بود که...  
 درحالی که توی چشم های میشل زل زده بودم گفتم:  
 \_هانا فقط صدات رو ببر  
 و رو به میشل ادامه دادم:  
 \_منظورت از جیم شدن چی بود؟...  
 میشل اخمی کرد و گفت:

وای چه خری هستی بازم بی اعتمادی؟ بازم قضاوت؟ کی میخوای درست  
شی ساحل حق داشت بخاطر تو موقعی که میدونست بچه توی شکمش  
داره بازم توی سوئیس خودکشی کرد حق داشت!  
نا خودآگاه با شنیدن اسم ساحل یقه شو ول کردم:  
\_چی؟...

هانا گفت:

+داداش من این احمق رو صدا زدم بیاد باور کن هیچ کاری هم با هم  
نداشتیم خیلی هم آدم ترسو و بدبختی تشریف داره واسه ی سوال ساده که  
گفتم بیاد اتاقم پنج بار اومد پایین تورو دید زد منظورشم از جیم شدن هم  
این بود که گفت تو خسته ای تا بیدار نشدی بریم مزون دوستش بعد  
ناهارم بگیریم راحت...  
عصبی گفتم :

\_اگه کاسه ای زیر نیم کاسه تون نبود چرا گفتی البرز دارت می زنه؟  
میشل گفت:

-البرز بخاطر این بود که گفتم یه سر هم ببرمش هتل پیش اون دخترای با  
ادب یکم تربیت شه همین!  
داد بلندی زدم:

\_غلط کردی عوضی، اصلا آره فرض میکنیم همینی باشه که شما میگید  
برای چی فقط میخوام بدونم برای چی موهای خواهرم توی دست های تو  
بود ها؟ چرا میخواستی موهاش رو ببافی بنال دیگه!  
هانا زد زیر خنده:

+وای خدا مرد شکاک رو به هیچ زنی هدیه نکن البرز جان من حتی



نمیدونستم بافت مو چیه میشل قبل اینکه جنابعالی بیای گفت موها رو  
بیاف خواستیم بریم گفتم من بلد نیستم چطوری موها رو می بافنی میشل  
بیچاره هم خواست یه کمکی کنه بدبخت بیچاره  
ناخداگاه زدم زیر خنده:

\_لعنتی ها چرا اینطوری حرف می‌زنید آخه صدتا فکر و خیال اومد سراغم  
البته میشل دلیل همیشه سرت رو بندازی بیای اتاق خواهرم فهمیدی؟  
میشل با تمسخر گفت:

-حالا از دار دیا یه خواهری نسیت شد که از جمع تک فرزند اومدی  
بیرون.

حالا غیبت نشه پشت سر خواهرجونت!

بهتره بگم زن زندگی نیست بیشتر مرد زندگیه من از دختری چموشی که  
بویی از لوس بازی و دلبری دخترونه نبردن به شدت دوری می کنم مردم  
به زن میگیرن که با مردای اطراف شون فرق کنه یه بوی مهربونی به خونه  
بده نه اینکه دست یه دختر بد زبون و بداخلاق بیاره خب من اگه به  
همچین دختری فکر میکنی چشم دارم قطعا با یه مرد ازدواج میکنم راحت  
الکی به دلت بد راه نده رفیق جون  
هانا از روی تخت پرید پایین و یه چاقو از توی جیب شلوارش بیرون آورد و  
گفت:

+نفهمیدم چه غلطی کردی میشل!؟

کاری نکن با این تیزی صورتت رو خط خطی کنم که طرقتارات بپرن هوا  
نکنه فکر کردی تو مرد زندگی میشی؟

منم از مردای احمقی مثل تو دوری میکنم مردی که از صبح تا شب تو

دهن دخترای مردمه مرد زندگی نیست!

مرد باید جنم داشته باشه،

ریش بزاره تا کف پاش،

زندان رفته باشه، زنجیر دور دستش باشه صورتش زخمی پخمی باشه خط

ابرو داشته باشه نه مثل تو که مثل زن میمونی عمو... آمارت رو دیشب

داشتم یه عالمه کرم مرم می مالیدی به اون پوستت بعد واسه من حرف  
میزنی؟

میشل با ترس گفت:

-اول اون چاقو رو بگیر اون ور پرنسس بعدش دختر خوب نیست آمار پسر

مردم رو داشته باشه اون چیزایی که به پوستم می زدم اسمش روتین

پوسته که داری آبرسان، اسکرپ، و مرطوب کننده س که ضد چین و

چروکه ولی هانا پوست تو خیلی خوبه از این اراجیف هم که نمیزنی رازت  
چیه؟

هانا گفت:

+ایکپیری مرد زندگی باید دارای چه ویژگی هایی باشه باصدای بلند بنال

تا یه طرح خفن رو پوستت ننداختم!

میشل با تمرکز زیاد گفت:

چیز... صورتش زخمی باشه،...عه الان میگم وایسا... آها ریش داشته باشه

خط ابرو داشته باشه یه زنجیرم تو دستش باشه...

هانا پوزخندی زد:

+نه نشد یه چیزی رو یادت رفت زندان رفته باشه به راحتی می تونم مردت

کنم اونم فقط با یه روش ساده برم آمارت رو بدم به پلیس... پلیس مهربون می برت زندان اونجا خیلی وضعیت خرابه تا به خودت بیای می فهمی ریش درآوردی این هوا... بعد یه هفته آزاری می ری بند عمومی دوتا دعوا می کنی زخمی میشی البته خودمم با این تیزی که توی دسته میتونم انجامش بدم بعد پسر کوچولو دقت کن دو روز از اون روتین موتینت نزن چینی و چورکم درمیاری اون وقت مجبوری برای وقت تلف کردن بری بازی کنی تا یکم پول دستت بیاد البته اونجا که همه فقیرن آخه کدوم خری باخودش پول میبره و طبق حدسیات من یه نفر زنجیر گردنش رو میزازه وسط! توهم چون بار اولته و خسته ای به خودت فشار میاری که حتما این بازی رو ببری بعد که با دوز و کلک بردی زنجیر رو می ندازی دستت و اون موقع میشه که یک مرد واقعی میشی! فهمیدی خانمی یا بیشتر بگم؟

میشل داد بلندی زد:

-خدایا من رو از دست خاندان الوند نجات بده غلط کردم هانا غلط کردم اصلا هرچی تو بگی التماس میکنم البرز جون مادرت منو از دست این نجات بده

خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد با دیدن شماره‌ی دکتر سامری سریع جواب دادم...

#ساحل

با درد شدیدی توی ناحیه ای از کمرم چشم هام باز شد با دیدن سرومی

که توی دستم بود به فکر فرو رفتم و چند دقیقه چشم هام رو بستم که ناگهان با به یاد آوردن دکتر سامری سراسیمه روی تخت نشستم و سرورم رو محکم از توی دستم بیرون کشیدم که احساس کردم پوست دستم کنده شد

باعجله از تخت پایین اومدم و به سمت در خروجی قدم برداشتم. سرگیجه ی عجیبی داشتم تپش قلب شدیدی سراغم اومده بود که نفسی برام نداشت بود و اما چشم هام غم و غصه توش موج میزد و می سوخت انگار که این چشم ها قرار نیست رنگ خوشی رو به خودش ببینه با هر قدمی که برمی داشتم بیشتر زانو هام سست میشد و چشم هام غرق اشک

دلم می خواست داد بزنم و از خدا و باعث و بانی کسی که بهم نور زندگی رو داد گله کنم ساحل مگه کی بود؟

غیر این بود که مثل تمام هم سن و سالش رفت دانشگاه و عاشق هم دانشگاهیش شد؟ آره شیطون بود خندون بود در کنار اون هم کلاسیش خوشبخت ترین آدم بود؟ حتی اسم بچه هامون انتخاب کرده بودیم که بعد یه دو راهی سر راهم گذاشتی چرا؟ چون میدونستی من نمیتونم به درخواست عشقم جواب منفی بدم ولی تو خواستی آره امتحانم کردی ولی من آدم امتحان کردن نبودم درسته امیر هیچ وقت لیاقت منو نداشت با کار هایی که انجام داد دلم رو شکست ولی کی میتونه عشق اولش رو فراموش کنه؟...

خدایا دیگه بریدم من حتی نمیدونستم مردی که چند سال ازم بزرگ تره اسمش چیه اصلا وجود داره؟ ولی سر راهم قرارش دادی آدم مورد اعتمادم

رو برام بی اعتماد کردی گفتم آره تقدیر اینه که کنار اون عوضی باشم ولی  
حتی در بدترین شرایط اونم ازم گرفتی  
حالا هم که دخترم... دیگه می خوام چیکار کنی باهام؟...

تا به خودم اومدم دیدم توی حیاط مطب هستم و از اون همه پله بدون  
کمک از آسانسور پایین اومدم.  
با سر در گمی نگاه اطراف کردم با دیدن شاهین و گندم ته حیاط سریع به  
سمت شون دویدم شاهین با دیدن من اخمی کرد و گفت:  
+خیلی آشغالی ساحل!!

و فوراً سوار ماشین شد و رفت...  
اشکم رو پاک کردم و به رفتنش خیره شدم که گندم گفت:  
-مامان... باباشاهین بهت حرف زشت زد؟  
آشغال به پوست میوه ها میگویند چرا به تو این حرف رو زد؟

\_مهم نیست گندم چون اصلاً مهم نیست ما باید دو نفره از این کشور بریم  
برگردیم ایران یا سوئیس!

-آخ جون می ریم پیش مامان بزرگ و بابابزرگ دلم میخواد دایی سینا رو از  
نزدیک ببینم، ولی نمیشه!...

دستش رو گرفتم:

\_چرا نمیشه؟

-دکتر سامری گفت اگه مامانت میخواست ببرت مسافرت نرو و قبلش یه  
جووری بهش بگم چون می میرم!

\_غلط کرده... آها وایسا تو سامری رو  
می شناختی درسته؟

-مامان بریم خونه؟...

\_جواب منو بده چرا بهم نگفتی ها؟

-مامان دلم درد می کنه...

داد زدم:

\_چرا راستش رو به من نگفتی؟!

زد زیر گریه :

-مامان خوابم میاد!

درحالی که اشک توی چشم هام جمع شده بود داد زدم:

\_چرا بی اجازه با مردی که نمی شناختی رفتی بیرون؟ چرا به مادرت دروغ  
گفتی حالم ازت به هم میخوره تو دختر من نیستی اگه بودی اینطوری  
پنهان کاری نمی کردی!...

که دست های کوچکش شروع به لرزش کرد  
نگاه چشم هاش کردم میخواست چیزی بگه ولی نمی تونست خدایا من  
چیکار کردم  
که گندم افتاد روی زمین و خون دماغ شد مردمک چشم هاش با سرعت  
بالا و پایین میشد  
جیغ بلدی زدم که نگهبان مطب اومد سمتم گندم رو بغل کرد و به سمت  
مطب دوید  
\_وای خدایا من چیکار کردم گندم ببخشید بخدا کم آوردم  
پشت سر نگهبان راه افتادم بردنش توی اتاق دکتر سامری...  
که داشت با تلفن حرف می زد که گفت:  
-خدافظ زود بیا...

گندم رو برد توی اتاق و من رو پشت در نگه داشت.  
کف سرامیک نشست و با صدای بلند زدم زیر گریه دست هام رو مشت  
کردم و کوبیدم به زمین زانو هام رو بغل کردم و بی صدا اشک ریختم...  
\*\*\*  
با تکونی که بهم داده شد چشم هام رو نیمه باز کردم و با صدای ضعیفی  
گفتم:

\_نکن تو حق نداری بهم دست بزنی چطور تونستی بهم بگی آشغال؟

خواستم چیزی بگم که با بوی عطر متفاوت و آشنایی چشم هام رو باز  
کردم با ترس سرم رو به عقب کشیدم که با دیدن چشم های البرز دستم رو  
روی دهنم گذاشتم  
که گفت:  
-ساحل...

چشم هام پر از نفرت شد از آغوشش بیرون اومدم و از روی زمین بلند  
شدم:  
\_تو...

با صدای خش داری گفت:  
\_دلم برات تنگ شده بود!

دنیا دور سرم می چرخید نای حرف زدن نداشتم از سرجاش بلند شد و به  
سمتم اومد :

-هنوزم مثل قبلی میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود دلیل نفس  
کشیدن من بودی ساحل !

فقط می تونستم نفس بکشم و بی صدا اشک بریزم قدم به قدم بهم نزدیک  
تر میشد فکر می کردم خوابم

نه این واقعی نیست همش یه خوابه بازوی بیرون مونده از تیشترتم رو  
بشکونی گرفتم ولی همه چیز راست بود

اونقدر نزدیک شد که فاصله مون به یک قدم رسیده بود.



از ترس یه قدم دیگه به عقب برداشتم که محکم خوردم به دیوار بغض  
گلوش رو گرفته بود :

-چرا ازم فرار می کنی ساحل کجا میخوای بری آخه؟

خدای من چی دارم می بینم یعنی؟...یک قدم دیگه نزدیک اومد که به  
شدت عصبی شدم و با پا محکم زدم توی شکمش !

از درد رنگی عوض کرد و ازم کمی دور شد و درحالی که شکمش رو گرفته  
بود لبخند محوی زد و گفت :

-دقیقا مثل همون شب اولی که همدیگرو دیدیم بزن حق داری ساحل  
بزن!!

دیگه چشم هام اشکی نداشت انگار که خشک شده بودن که داد زدم:  
\_تو به چه حقی به من نزدیک میشی؟...

دستش رو به سمتم دراز کرد که گفتم:

\_حالم ازت به هم میخوره برای چی اومدی چرا به خودت اجازه میدی  
نزدیک من بشی!...

با ناخن محکم روی صورتم کشیدم

که گفت:

-ساحل خواهش میکنم نکن!

پوزخندی زدم:

\_نکنم؟...

چند بار دیگه محکم همون کار رو تکرار کردم با دیدن انگشت های خونی  
چشم هام رو بستم بلافاصله گفت:

-داره خون میاد وایسا بزار کمکت کنم بیا دستمال...

داد زدم:

\_ازت متنفرم برو عقب...

درحالی که چشم هاش پر اشک شده بودگفت:

-میدونم ازم متنفری حق داری الان به یکی از بچه ها میگم ببرت خونه ی  
من تا اونجا استراحت کنی...

دستم رو محکم کوبیدم به دیوار:

\_حرف نزن دلم نمیخواد اون صدای لعنتی رو بشنوم بعد پنج سال برای  
چی از توی قبری که برات ساختم بیرون اومدی؟...

بازم نزدیکم شد و دستمالی رو به سمتم گرفت.

هرچقدر میخواستم جیغ بزنم ولی صدام بیرون نمیومد نفس کشیدن برام  
سخت شده بود که گفت:

-آره عزیزم تو راست میگی البرز مرده پنج ساله که توی قبر دفن شده من  
عوض شدم انگار که دوباره متولد شدم میخوامت مثل قبل تو حق منی!

دست و پام یخ کرده بود با صدای ضعیفی گفتم:

\_\_نه من حق تو نیستم برو عقب وگر نه الان زنگ میزنم شاهین بیادا!

پاهام شل شد و افتادم زمین که باعث شد اونم روی زمین کنارم بشینه:

\_\_نه ساحل اشتباه نکن اون نمیاد...

با صدایی که دست کمی از جیغ نداشت داد زدم:

\_\_چیکارش کردی عوضی دوباره تحدیدش کردی بابا ولم کن برو البرز برو.

\_\_هرچقدر که من تغییر کردم تو هم تغییر کردی دیگه اون ساحل...

اشک هام جاری شد و صدام با بلندی زیاد از گلوم بیرون اومد:

\_\_تغییر کردم؟! آره تو نابودم کردی تو منو بدبخت کردی چرا دوباره بهم

نزدیک شدی اصلا چرا برگشتی از خودم متنفر شدم اره البرز درست

حدس زدی من خیلی وقته از خودم دست کشیدم خیلی وقته که حتی به

خودمم فکر نمیکنم چون فکر زندگیم دیگه متلق به توعه ولی اشتباه

میکردم!

تو هیچ میدونی پرت شدن از ارتفاع همون کوهی که خاطرات دروغ مون رو

ساختم چقدر جرعت میخواد؟

میفهمی چند ماه بستری شدن توی تیمارستان... هرگز نمی بخشمت

شاهین عشق من کجاست چیکارش کردی!!

\_\_تیمارستان؟

به تمام اجزاء صورتش خیره شدم و با صدایی که دست کمی از جیغ  
نداشت گفتم:

\_شاهین کجاست؟

اخمی کرد و به چشم هام نگاه کرد:

-اون پسره نباید برات هیچ ارزشی داشته باشه...

با دست های بی جونم کوبیدم به  
سینه ش :

\_شاهین برام مهمه اگه نگی کجاست زنگ میزنم به پلیس تورو خدا اذیتم  
نکن

مچ دستم رو گرفت و گفت:

-اذیت نمی کنم باور کن... شاهین همین الان داره با دختری که عاشقشه  
عقد میکنه عزیزم

به زمین خیره شدم خدای من چی دارم می شنوم شاهین؟ یعنی شاهین  
هم مثل بقیه شون دورم زد؟... توانی برام نمونه بود که اون آدم کثیف رو  
از خودم دور کنم چه برسه حرف بزنی!...

فقط تنها کاری که میتونستم در اون شرایط سخت انجام بدم این بود که

چشم هام رو ببندم تا قیافه شو نبینم  
با صدای دکتر سامری کمی به خودم اومدم:  
+چه خبر شده؟ البرز پس منشی کجاست؟

البرز کمی ازم فاصله گرفت و گفت:  
-ردش کردم رفت!

دکتر سامری اخمی کرد:  
+چرا دعوا می کنید؟ البرز برو آماده شو بعد بیا اتاق چندتا آزمایش باید  
ازت بگیریم

دستم رو به دیوار گرفتم و روی پاهام ایستادم البرز نگاهش به من قفل  
شده بود که باعث می شد هر لحظه بیشتر از قبل از خودم متنفر بشم

بدون هیچ حرفی رفتم سمت اتاق گندم و وارد اتاق شدم  
که صدای مهربونش توی گوشم پیچید:  
+آخ ماما جونم اومدی؟

فورا بغلش کردم و نفس عمیقی توی موهاش کشیدم:  
\_آره قشنگم ماما اومدم ببخشید گندم منو ببخش خیلی اذیت کردم  
فراموش میکنی درسته؟

بوسی ازم کرد:

+دوستت دارم مامان تو راست می گفتی نباید چیزی رو ازت پنهان می کردم... عه مامان...

\_جانم عزیزم؟

+صورتت...

با دستپاچگی گفتم:

\_آهان هیچی نیست یکمی زخمی شده!

+ولی یه کوچولو بد شده!

دستی بهش کشیدم :

\_چیزی نیست دختر قشنگم یکم روش کرم بزنم زودی درست میشه حالا بهم بگو دکتر چیکار کرد درد که نداشت؟ ...

+نه مامان جونم من خیلی دختر قوی هستم دو تا آمپول که درد نداشت

\_قربونت برم...

#البرز

رفتم توی اتاق نمونه گیری

چقدر دلم میخواست ساعت ها ساحل رو بغل می کردم درد از دست  
دادنش این پنج سال داغونم کرد خدایا مرسی که دوباره بهم دادیش...

روی تخت دراز کشیدم و دکتر سامری اومد بالای سرم و گفت:

-البرز نتونستی یک ساعت تحمل کنی؟

با تعجب گفتم:

\_چطور؟

-من به اون دختر قول دادم که تو آسیبی بهش نمیزنی، دیدی صورتش رو  
اون واقعا ازت متنفره چرا البرز؟...

\_شما هیچی نمی دونید!

-خب چون نمی دونم سوال می پرسم تمام حرف هاتون رو شنیدم فکر  
نمی کرد اینطوری بهش نزدیک بشی کار تو اصلا درست نبود اون دختر رو  
تحد فشار گذاشتی تو نمی تونی درک کنی الان چقدر از غرورش خورد  
شده!

پوزخندی زدم:

\_ساحل فقط تا یه حدی حق داره پسم بزنه اونم فقط بخاطر کار های  
اشتباه چند سال پیش! ولی اگه زیاده روی کنه مجبور میشم خودم دست

به کار بشم مثل امروز!

-متوجه نمیشم البرز تو می خواهی اون دختر رو به چه راهی بکشونی؟

\_دکتر اصلا دلم نمی خواد برات توضیح بدم چون این زندگی شخصی خودمه ولی کاری می کنم که خودش بفهمه من عشق اول و آخرشم من تنها کسی هستم که میتونه تا آخر عمر داشته باشه...  
من آخرین نفر باقی می مونم!

دکتر سری تگون داد و مشغول گرفتن آزمایش های مختلف شد.  
بعد از تموم شدن کار دکتر به سمت اتاق گندم رفتم و بدون اینکه در بزنم وارد اتاق شدم ساحل مشغول حرف زدن با گندم بود که با دیدن من سرش رو گرفت

گندم با تعجب گفت:

+چی؟ البرز جون تو اینجا چیکار

می کنی؟ مامان شما همدیگر رو

نمی شناسید این البرزه عوضی خودمه!

ساحل هینی کشید و گفت:

-برام مهم نیست این آقا کی هستن ولی این حرفی که زدی خیلی بی ادبانه بود عوضی کلمه ی خیلی زشتیه آخه کی بهت یاد داده وای.

لبخند روی لبم رو به زور جمع کردم و رفتم سمت تخت گندم و گفتم:



—سلام گندم جان

گندم دستش رو دور گردنم انداخت  
+آخ که چقدر دلم برات تنگ شده بود

—قربونت برم دختر نازم منم همین طور

ساحل از سر جاش بلند شد گندم گفت:  
+مامان کجا می ری؟

ساحل جوابی نداد و از اتاق بیرون رفت  
با رفتن ساحل گندم فوراً گفت:  
+هی البرز... شنیدی مامانم چی گفت؟

عوضی حرف زشتیه ولی تو گفتی حرف خوبیه مامانم هیچ وقت بهم دروغ  
نمیگه مگه این که تو...

که لبخند شیطونی زدم:

—اتفاقاً حرف خیلی خوبیه مامانم یکم فراموشکار شده ولی لطفاً دیگه  
جایی این حرف رو نزن باشه؟

+باشه ولی... اوف حوصله ندارم همش راجب یک کلمه با خودم سرو کله  
بزنم اصلاً دیگه حتی به کسی که عاشقشم باشم نمی گم عوضی حتی آتاش  
که براش جونمم میدم!

اخمی بین ابرو هام نشست:  
\_وای بازم آتاش؟... اون باید خودشو واسه داشتن تو تیکه تیکه کنه که  
بزارم...

+ول کن البرز جون... نگفتی اینجا چیکار می کنی؟

\_من؟... خب اومده بودم چون... دوستای خوب و مهربون همیشه هوای  
رفیق هاشون رو دارن!

با تعجب گفت:

+آفرین ولی چطوری اومدی اینجا اصلا از کجا فهمیدی من مریض شدم؟  
وای بازم گیج شدم!

\_مهم نیست من چطوری فهمیدم اینجا یی مهم اینه که الان اینجا مگه  
مهم تر از این داریم؟

به فکر فرو رفت:

+راست میگی البرز جون همین که اومدی خیلی مهمه! مثل اینکه من  
واسه بابا شاهین قشنگم که عاشقشم خیلی مهم نیستم چون هنوزم نیومده  
میدونی بیشتر از مامانم دلم می خواست الان بابا جونم اینجا بود سفت  
بغلش

می کردم... تازه میدونی البرز جون به مامانم حرف زشت زد!

حس می کردم آدم خیلی بیچاره ای هستم نفسم رو عصبی فوت کردم :  
\_به ساحل چه حرف زشتی زد که عشق من رو ناراحت کرده؟

+وای با ورت نمیشه بهش گفت آشغال میدونی آشغال چیه؟ قطعا نمی  
دونی به اون پلاستیک مشکی ها هست که وقتی پر از پوست میوه میشه  
بعد میزارن دم در خونه به اونا میگن آشغال ولی نمیدونم منظور بابام  
آشغال خشک بود یا تر؟

لبخندی روی لبم نشست:

\_غلط کرده عوضی... یعنی بی ادب حق نداشت به ساحل حرف زشت بزنه!

با تعجب گفت:

+دباره که گفתי عوضی واقعا که لازم

بی ادبی کردی! البرز جون تو نباید اسم مامانم رو تنها صدا کنی باید اولش  
از میسیس یا خانم یا لیدی، استفاده کنی زشته مامانم خیلی حساسه و از  
مردای بی ادب خیلی بدش میاد

سری تکون دادم:

\_درسته حق با توعه...

+آخ البرز جوندلم واسه بابام یه ذره شده یعنی کجاست شماره شو بگم  
بهش زنگ بزنی؟

با عصبانیت گفتم:

\_\_ نه چون زنگ نمیزنم انقد جلو من بابا، بابا نکن یه دف دیدی...

+ببین تو اصلا اعصاب نداری لیاقت پدر بودنم از دست میدی چون هیچ  
بچه ای دوست نداره باباش اینقده بداخلاق باشه بابا شاهین یه بارم سر من  
داد نزده هر روز صبح که میومد خونه مون منو

می برد پارک کلی خوش می گذروندیم تازه خیلی هم به نظر من احترام  
میزاشت بالاخره دیشب بعد مدت ها  
بابا شاهین قبول کرد که بیاد پیش ما بخوابه کلی خوشحال شدم ولی تو  
بداخلاقی زود جوش میاری کاری میکنی که دختری یا پسر ازت بترسن!

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو روی ابروی چپم فشار دادم و با صدای  
آرومی گفتم:

\_\_ باشه... باشه... تو درست میگی عجب!

شب کنار هم می خوابید نه؟...

والا خوش به حالتون منم باید سعی کنم زود عصبانی نشم!

+آفرین پسر خوب، وای اینجا خیلی گرمه

لبخندی زدم:

\_\_ ای جانم... نظرت چیه بریم پیش ساحل... یعنی مامان جونته؟

+باشه بریم

داشتم دیوونه می شدم پام رو محکم کوبیدم به درخت و همون جا نشستم.  
اون لعنتی... اون آدمی که هیچ رحمی نداشت برگشته مسخرست.  
چطور اجازه دادم؟... دوباره به خانوادمون نزدیک بشه؟ من رو دید حالا  
فهمیده که باهاش چیکار کردم اگه دخترش رو ببره چی؟! اگه بخواد...  
چطور میگه تغییر کرده در صورتی که میدونست از صبح اینجام و چقدر  
اذیت شدم ولی بازم به خودش اجازه داد از لحاظ روحی به من آسیب بزنه  
هنوزم خودخواهه! به فکر خودشه!...

چشم هام پر از اشک شد.  
حالم از بوی عطرش، قیافش، اون چشماش، بهم میخوره ای کاش مرده بود  
من چطور تونستم عاشق همچین مردی بشم اون عشق تبدیل به نفرت  
شد، شکست، نابود شد، سوخت!  
اما وسط اون سوختگی ها یک جوانه ی کوچیک رشد کرد... گندم... گندم  
نور امیدم شد.

گوشی مو درآوردم و به صفحه ی نمایشش که تصویرم افتاده بود خیره  
شدم پوست صورتم حسابی داغون شده بود... بازم بخاطر اون عوضی به  
خودم آسیب رسوندم البته خوب شد اومد دقیقا موقعی که دخترم بهش  
نیاز داشت فقط منتظر اینم که گندم درمان بشه!  
بعد بهبودی کامل شبانه از اینجا خواهیم رفت از اولشم نباید توی زندگیم  
به هیچ مردی دل خوش می کردم!

شاهین از همون اولشم آدم درستی نبود و دنبال خواسته ی خودش بود تا کمک!

همیشه با نگاه کردنش آزارم میداد ولی هرچی اون من رو از پرتگاه عمیقی که توش پرت شده بودم بیرون کشید!

باصدای گندم از افکارم بیرون پریدم:

-مامان تو اینجایی؟ کل مطب رو دنبالت گشتیم من رو ترسوندی!

پشت سرش البرز ادامه داد:

+بلند شو ساحل باید بیای خونه من!

از سرجام بلند شدم و گفتم:

\_نشنیدم چی گفتی؟...

من بیام خونه ی تو؟ خودم خونه دارم خیلی فکر کردی آدم بزرگی هستی ولی برای من همون البرز کوچیک قبلی...

گندم گفت:

-مامان متوجه نشدی البرز جونم داره بهت احترام میزاره ولی تو با حرفات ناراحتش می کنی!

دست گندم رو گرفتم:

\_بیا بریم خونه دخترم...

البرز هم دست گندم رو کشید:

+اون با تو جایی نمی یاد!

\_دست دخترم رو ول کن ما می ریم خونه ی خودمون تو حق نداری...

پوزخندی زد:

+تو داری با من مخالفت می کنی؟

ببین خیلی دارم تحمل میکنم عزیزم خودت که میدونی به سیم آخر بزدم...

\_تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی اصلا بگو جلوی خود بچه بگو چیکاره ی اونی؟ من دختر خودم رو می برم خونه ی خودم کسی از تو صدقه نخواست آقای محترم!

اخمی کرد:

+خونه ای در کار نیست آقا شاهین خونه رو فروخته با تمام وسایلش

یه لحظه فکر کردم کل بدنم بی حس شد با صدای لرزون گفتم:

\_تو... همش زیر سر خودته ولی کور خوندی

+تو هرچی دلت می خواد فکر کن تا چند دقیقه دیگه هوا تاریک میشه و

جایی برای موندن نداری یه زن تنها با یه بچه کجا رات میدن؟

که گندم داد زد:

-وای دوتا دستام درد گرفت هی  
می کشید... مامان بیا بریم خونه ی البرز جون دیگه انقد قشنگه

البرز دست گندم رو ول کرد

داد بلندی زدم:

-تو میگی عوض شدی ها؟ ولی مثل اینکه عوضی ترم شدی!

سیلی محکمی خوابوند توی گوشم که برق از سرم پرید و روی زمین افتادم

گندم جیغ زد:

-البرز با مامانم چیکار کردی دیگه دوستت ندارم خونت نمی یام برای چی

مامان جون منو زدی خیلی عوضی شدی...!

و من رو توی آغوشش گرفت و ادامه داد:

-مامان جونم دردت اومد؟ این البرز خیلی بی تربیته.

البرز گفت:

+گندم بس کن! دلت نمی خواد که شب تو پارک بخوابی.

از سرجام بلند شدم و بهش خیره شدم:

-فکرشم می کردم تو... تویی که هیچ تعادل روحی و روانی نداری منو



بزنی...

پشتم رو بهش کردم و شماره ی نیوشا رو گرفتم البرز منو زد ولی چرا حس بدی نداشتم؟ چرا دردم نیومد؟...

بعد از چند ثانیه نیوشا جواب داد:

+عه ساحل تویی؟ چطوری دختری دنیا ممنونم ببخشید همه چیز عجله ای شد ایشالله برای عروسی تو هم...

با خوشحالی گفتم:

\_\_پس با اون پسره که گفتی ازدواج کردی آره؟ مبارکت باشه نیوشا چه بی سروصدا...

چند لحظه سکوت شد که با صدای ضعیف شاهین که از پشت گوشی میومد تمام بدنم آتیش گرفت:

-نیوشا اگه ساحل پشت خطه قطع کن!

طولی نکشید که نیوشا گفت:

+شنیدی ساحل؟ من باید برم فعلا...

و گوشی رو قطع کرد.

نگاهی به آسمون انداختم که زدم زیر خنده:

\_\_خدایا تو با من شوخی داری نه؟...

همه چیز خوابه مگه نه؟

اشک هام سرازیر شد:

بی انصاف نباش بزن راحت‌م کن و من رو از دست این آدم‌ها خلاص کن.

البرز اومد کنارم و گفت:

+حالت خوبه... یعنی ببخشید من...

نمی‌خواستم یهو... اصلاً بیا بریم خونه همه چیز رو برات توضیح میدم

آروم گفتم:

مهم نیست من پوست کلفت‌تر از این حرف‌ها شدم...

رفتم دست‌گندم رو گرفتم و گفتم:

هنوز اونقدر بیچاره نشدم که پیام

خونه‌ی تو...

به سمت خیابون رفتیم با دیدن اولین تاکسی دستم رو دراز کردم و فوراً

سوارش شدیم البرز خواست در ماشین رو باز کنه که به راننده گفتم فوراً

حرکت کنه...

بعد از چند دقیقه که دور شدیم راننده گفت:

+مقصد کجاست خانم؟

یکی از بهترین هتل‌های لندن!

گندم گفت:

-مامانی واقعا خونه مون رو بابا شاهین فروخته؟

دست های کوچولوش رو گرفتم و گفتم:

\_مهم نیست عزیزم ما خودمونم میتونیم خونه بخریم!

دم در هتل بزرگی پیاده شدیم دوتایی رفتیم داخل دست گندم رو محکم تر از قبل گرفتم و رفتیم پیش یکی از کارکنان هتل که برای اقامت باید مشخصات فردی می دادیم به انگلیسی گفتم:

\_سلام آقا یکی از بهترین اتاق های بزرگ تون رو میخوام

لبخندی زد و گفت:

+بله کلی اتاق خالی درجه یک داریم فقط چند نفر هستین و کارت شناسایی تون رو لطف کنید؟

\_دو نفر هستیم

از توی جیب پشت شلوارم کارت شناسایی مو درآوردم و بهش دادم:

تشکری کرد و گفت:

+چند لحظه صبر کنید وارد سیستم کنم و اینکه چند شب می مونید؟...

\_شما روی یک هفته ثبت کنید!

سری تکنون داد و بعد چند دقیقه گفت:

+نه...

\_\_چیزی شده؟

که گفت:

+خانم ساحل صداقت شما به هیچ عنوان نمی تونید توی این هتل اتاقی  
بگیرید لطفا از اینجا برید بیرون با عرض پوزش!

اخمی کردم:

\_\_وا چرا؟

+من نمیدونم دستور از بالاست گفتن که به خانمی به نام شما هیچ گونه  
خدماتی ندیم خیلی متاسفم سرکار خانم.

نگاه بدی بهش کردم و گندم گفت:

-مامان حالا چیکار کنیم؟

آشفته سرم رو خاروندم:

\_\_هیچی نیست همین بغل یه هتل دیگه هم هست میریم اونجا!

از هتل بیرون رفتیم و به سمت هتل بعدی هم راه افتادیم هتل دار اونجا

هم همین جواب رو بهمون داد گندم آشفته گفت:  
-مامان هوا داره تاریک میشه پاهام خسته شده خوابم میاد حالا کجا بریم؟

واقعا جوابی نداشتم که بگم  
توی افکارم بودم که دستی از پشت شونم رو گرفت فوراً به عقب برگشتم با  
دیدن پسر جوانی که یک بطری شیشه ای دستش بود ترسی سراغم اومد  
که با حروف شکسته می گفت:  
+عشقم... تو حق... نداشتی بری!

دستش رو کنار زدم :  
\_آقا شما حال تون اصلاً خوب نیست لطفاً استراحت کنید!

دست گندم رو گرفت و داد زد:  
+نگفته بودی بچه داری رُزالین

گندم جیغ زد:  
-مامان کمک!

دست گندم رو ول کرد و موهای منو محکم گرفت که جیغ خفه ای زدم  
چند نفر دور مون جمع شده بودن ولی کاری نمی کردن  
صدای گریه های گندم گوشم رو آزار میداد که منو به سمت ماشینش  
کشید  
داد زدم:

\_\_تو منو اشتباه گرفتی عوضی

خواست هلم بده تو ماشین که یکی از پشت لباسش رو کشید و محکم زد  
توی صورتش... البرز بود!

البرز افتاد روش و تا میتونست با مشت میزد توی صورتش...

فقط بهش خیره شده بودم که دوتا از پلیس ها به سمت البرز اومدن و یک  
دستمال بهش دادن

دست های خونی شده ش رو پاک کرد و اشاره ای به پلیس ها کرد که  
پسره رو با خودشون بردن از تعجب شاخ درآورده بودم اونا به البرز دستمال  
دادن؟...

به جای اینکه دوتا شون رو بیرن فقط اون یارو بردن؟

گندم پرید بغل البرز و با گریه گفت:

-البرز جون خوب شد اومدی من خیلی ترسیده بودم.

البرز با لبخندی که از ته دل قابل احساس بود گفت:

+ببخشید گندم من نباید تنها تون میزاشتم...

با دستپاچگی گفتم:

\_\_ممنون آقای الوند... ولی نیازی نبود که خودتون رو بخاطر من به خطر

بندازین من از پس خودم برمیومدم

که داد زد:

+ ساحل چی داری می گی دیر تر رسیده بودم معلوم نبود چه بلایی سرت  
میومد مردم اینجا هم که میشناسی هیچ کس کمکت  
نمی کرد چون آدم های ترسو و بدبختی هستن!

سرم رو پایین انداختم که دوباره ادامه داد:

+ مجبور نیستی با این لباسای کوتاه موتات توی خیابون ها بگردی که نظر  
هر آدمی که از خودش بیخود شده رو به خودت جلب کنی میفهمی؟

منم داد زدم:

\_ به تو چه چی کارمی این همه سال کجا بودی حالا غیرتی هم میشی؟ من  
هرجوری که دلم بخواد می گردم و به تو هیچ ربطی نداره!

از زمین بلند شد و توی صورتم زل زد:

+ مثل اینکه فراموش کردی من هنوزم...

که گندم گفت:

- البرز میشه بریم خونت تورو خدا مامان بزار برم تو هم بیا من شب  
میتروسم تو خیابون بخوابم.

قبل از اینکه حرفی بزنم البرز گفت:  
+برو تو ماشین گندم جون... عجله کن!

بعد اینکه گندم رفت رو به من گفت:  
+میای یا نه؟

داد زدم:  
\_نه!

لبخندی زد آروم گفت:  
+باشه بمون تو خیابون ولی اجازه نمیدم دخترم شب بخوابه تو خیابون!  
رفت سمت ماشین  
منم فوراً پشت سرش دویدم :  
\_صبر کن آقای محترم صبر کن

وایساد که محکم خوردم بهش دستم رو محکم گرفتم:  
\_ چطوری فردا پیام دنبال دخترم شماره خونت یا موبایلت اصلاً آدرس  
خونه رو بهم بده.

توی ماشین نشست و در محکم بست و شیشه ی ماشین رو پایین آورد و  
دستش رو سمتم گرفت:  
+گوشی!



گوشی رو بهش دادم.

که گفت:

+رمز!

نفسم رو عصبی بیرون دادم :

\_بیست و چهار، پنجاه و پنج.

میخواهی چیکار کنی؟

+بیا دختر شماره مو برات سیو کردم صبح زنگ بزن آدرس بدم!

گندم گفت:

-مامان کاش تو هم میومدی

که البرز زد زیر خنده:

+این مامانت منتظر اینه که شب هیولا ها بخورنش تو نگران نباش.

گفتم:

\_عه ساکت باش بچه مو می ترسونی من میرم بیمارستان یا... بالاخره یه

جایی رو پیدا میکنم نگران من نباشی ها قربونت برم دختر نازم.

که با دیدن البرز که بهم زل زده بود

سرفه ای کردم:

\_خیل خب برید دیگه...

+باشه بابا ولی فکر موندن توی بیمارستان رو از سرت بیرون کن چون شب  
ها شیفت تو نیست خانم جراح!

ماشین رو روشن کرد و با سرعت ازم دور شد...

لعنتی آشغال! نگاه گوشیم کردم که با دیدن شمارش که عشق اول تا آخر  
سیو کرده بود خواستم گوشی رو پرت کنم اما منصرف شدم  
از بس پیاده روی کرده بودم لباسام بوی عرق گرفته بود. بله درسته شاهین  
خونه رو فروخته ولی من میرم توش هرطور که شده خدا کنه کسی توش  
نباشه

حتما در اولین فرصت باید یه ماشین بگیرم و برای گرفتن گواهی نامه  
بین المللی اقدام کنم شروع به دویدن کردم باید زودتر خودم رو به خونه  
برسونم...

با دیدن خونه با هیجان نگاه اطراف کردم و نزدیک پنجره شدم انگار کسی  
هنوز نیومده آروم کلید رو از توی جیبم بیرون آوردم و رفتم توی خونه

#البرز

\_چی شد؟

-آقا رفت توی خونه دستور چیه؟

عصبی گوشه ی ناخن م رو کردم:

\_ چند لحظه صبر کن اگه دیدی زیادی قصد موندن توی خونه رو داشت  
برو و دم در خونه یادت نره اول زنگ میزنی و بعد نقش مالک اون خونه رو  
بازی می کنی و از خونه بیرونش میکنی اوکی؟

-چشم آقا...

گوشی رو قطع کردم و از اتاق بیرون اومدم و از پله ها پایین رفتم.  
با دیدن هانا و میشل و گندم که روی مبل نشسته بودن لبخندی زدم  
گندم به میشل گفت:  
+میشل عجب عکس هایی حتی فکرشم نمی کردم این با اون لباسا آنقدر  
خوشگل بشه مثل پرنسس ها شده وای نازی.

هانا گفت:

-کوفت بچه ی بی ادب این به موش فاضلابی میگن من هانام فهمیدی تازه  
حیف و گرنه الان باید بهم میگفتی عمه!

گندم با تعجب گفت :

+عمه دیگه چیه؟

هانا با دست پاچگی گفت:

-عمه میشه واسه ی زندگی!

میشل زد زیر خنده و گفت:

\_وای هانا تو خودتم نمی دونی عمه چیه بعد میخوای واسه این سفید برفی توضیح بدی؟

هانا گفت:

-میشل یه کلام دیگه زر بزنی دهنِت صافه من میدونم عمه چیه نمی خوام این بچه کامل متوجه بشه!  
و رو به گندم ادامه داد:

- گندم میدونی چیه من هم سن تو بودم دنبال فهمیدن اینکه عمه کیه و چیه نبودم یه سگ سیاه وحشی رو با قیچی کشتم!

میشل گفت:

- با چی چی؟

گندم هینی کشید و گفت:

- تو کشتیش؟ اونم با قیچی مگه میشه

میشل آب دهنش رو قورت داد و گفت:

\_نه بابا حتما با قیچی موهاشو کوتاه کردی آره بابا...

هانا موهاش رو پشت گوشش زد و گفت:

-نه بابا موهاش چیه بچه بازی...

اول کورش کردم بعد که روی شکم افتاد قیچی رو کردم تو گردن ش راحت...

گندم و میشل داد زدن و دوتایی از روی مبل بلند شدن  
هانا گفت:

-وا چیه مگه چی گفتم چرا الکی ترسیدید!

سرفه ای کردم که گندم با عجله اومد سمتم و بغلم کرد:  
-البرز جون هانا یه قاتله!

اخمی به هانا کردم و گفتم:  
'چرا واسه ی این بچه از موفقیت های شیرنت تعریف می کنی این بچه  
ست میفهمی شب خواب بد میبینه

میشل گفت:

-البرز بگو واسه منم از موفقیت هاش نگه بخدا فوبیای قیچی گرفتم.

هانا روی مبل ایستاد و گفت:

-یکم آدم باشید ترسوها اون سگه که نمیدونید چقدر عوضی بود همش  
میوفتاد دنبال مامانم منم کارشو ساختم راحت...هنوزم همون قیچی رو دارم  
تو اتاقمه میخواین بریم ببینیمش؟

میشل داد زد:

\_ بابا دیگه به این قیچی ندیدن اصلا هانا اون قیچی رو از کجا آوردی سگ  
بیچاره رو کشتی!

هانا گفت:

-هیچی مال یه پیر مرد کارتون خواب بود که از سرمای زیاد زیر پل مرد  
بعد سه روز من متوجه شدم که چه بوی بدی میاد بو رو دنبال کردم  
رسیدم به پیرمرده

هوا خیلی سرد بود کت ش رو برداشتم و پوشیدم بعد فهمیدم یه قیچی  
توشه همین بخدا ندزدیده بودمش راست میگم!

گندم گفت:

- چطوری از تو کارتون لباس پیرمرده رو گرفتی مگه میشه آدم که دستش  
از توی تلوزیون رد نمیشه.

دیگه داشتم دیوونه میشدم اشک هام رو پاک کردم نفس عمیقی کشیدم و  
گفتم:

- هانا جان از روی مبل بیا پایین لطفا!

میشل با آشفتگی داد زد:

\_خدالعنت کنه البرز شنیدی هانا چی گفت اون بابای آشغال جز اینکه  
این دخترم نابود کرد چی کار کرده براش داره میگه هوا سرد بوده پالتوی  
یه پیر مرد کارتون خوابی که مرده رو پوشیدی که قطعاً معلوم بود چقدرم

بهش بزرگ بوده خاطراتش کشتن حیواناته خدا سهراب رو لعنت کنه!

گندم گفت:

+ای بابا البرز جون چی شده

من نمی فهمم!

که لبخندی زدم:

\_هیچی دخترم تو برو طبقه ی بالا یه اتاق رو انتخاب کن تا منم بیام و بعد که دوباره اومدی توش رو با هرچیزی که تو بخوای پر کنیم

سری تگون داد و با خوشحالی رفت طبقه ی بالا که به میشل گفتم:  
\_تو فکر کردی منم مثل هانا بدبخت نبودم؟

میشل داد زد:

\_نه تو تک پسرش بودی تا جایی که من میدونم زندگیش مال تو بود اما این دختر چی ها؟

هانا از روی مبل پرید پایین و گفت:

-شما دوتا احمق واسه زندگی من ناراحتین؟ من که از زندگیم راضی بودم خیلی هم حال می کردم اما همیشه دلم میخواست سهراب رو ببینم و بکشمش ماما میگفت سهراب مرد پولداریه ولی اون ولش کرده!

میشل گفت:

—البرز چطوری مادر این بیچاره به دست سهراب نابود شد؟

که برای اولین بار دیدم اشک توی چشم هاش جمع شد و با صدای گرفته ای گفت:

—البرز چیزی نمیدونه چرا از خودم

نمی پرسی... مامان من اسمش الیزا بود دختر تاجر موفقی بود که مادرش ریشه ی انگلستان داشت و پدرش ایرانی بود یه جورایی دوست سهراب بودن.

مامانم می گفت اونقدر ظاهر سهراب خوب بود که ما متوجه نشده بودیم که اون بقبلا با یک زن ازدواج کرده و یک پسر داره می گفت من رو حسابی گول زد و با حرف های عاشقانه ای که میزد من رو شیفته ی خودش کرده بود...

سهراب به عنوان یک شریک به پدر بزرگم نزدیک شد و حتی اینطوری با مادرم عقد کرد تا یک سال همه چیز براشون خوب پیش میرفت تا اینکه پدر بزرگم مریض میشه و تمام ارث رو بین مادرم و مادر بزرگم تقسیم میکنه ولی سهراب تمام اموالی که به نام مادرم بوده رو ازش به زور میگیره و فقط به بهانه ی اینکه میتونه بیشتر از مادرم مراقب اموال باشه! ... مامانم کل ارثی که به نام خودش بود رو به نام سهراب میزنه وقتی که کل اموال رو داد به سهراب مثل یک دستمال از خونه پرتش کرد بیرون. مادرم با دوست های پدر بزرگم و تمام دوستان و وکیل های خانواده حرف زد و کمک خواست اما هیچ کس نتونست کمکی بهش کنه چون مدرکی نداشتن که ثابت کنن .



مادرم خونه ی مامان بزرگم زندگی میکنه

بعد از چند ماه مادر بزرگ میگه که هنوز هم کلی ارث داریم و وقتشه که مادرم با پسر عموش ازدواج کنه اون آدم ثروتمند و قابل اعتمادی هست که هنوزم عاشق مادرمه ! ولی مادرم دلش نمی خواست با پسر عموش ازدواج کنه و شبانه از خونه فرار میکنه و من رو زیر پل به دنیا میاره و همه ی این اتفاقات رو توی یک دفتر برام نوشته بود.

بعد از چهار سال مامانم از دنیا میره و من تنها زندگی کردن رو تجربه میکنم

توی این همه سال فقط به فکر سهراب بودم بین البرز من با تو خیلی فرق میکنم

من از یک مادر اشرافزاده و یک پدر پولدار بی شرف هستم مادر بزرگ ثروتمندی دارم که هنوز زندس و عاشقمه تازه چقدر التماس می کرد برم پیشش زندگی کنم اما هر موقع می رفتم بعدش فرار می کردم

با تعجب گفتم:

- هانا خواهرجون... تو مادر بزرگت این همه سال زنده بوده ولی با این حال تو توی خیابون ها بزرگ شدی آخه چرا؟ نکنه اصلا ازت خوشش نمیومد نکنه ولت کرد که هر جور که میخوای بزرگ بشی ها؟

هانا زد زیر خنده:

- نه احمق مادر بزرگم عاشقم بود هر روز میرفتم خونه شون اوف نگم برات برام لباس می گرفت حتی برام حساب هم باز کرده بود و هر ماه یه مبلغ زیادی برام پول می ریخت!

میشل داد بلندی زد:

- آخه روانی چرا نموندی پیش مادر بزرگت چرا آخه؟

هانا هم داد زد:

-روانی خودتی چون من... من شب ها بدون مامانم خوابم نمی برد دلم نمیخواست مامانم تنها بمونه آخه مادرم زیر پل خاک شده بود ولی من حس می کردم زندست تازه شم هرچی پول و لباس های دخترانه مادر بزرگم برام میخرید میدادم شون به بچه هایی که مثل خودم زیر پل ها زندگی میکردن من خوش بخت بودم باور کنید هیچ سختی خاصی نکشیدم همین الانم کلی پول دارم می دونید چرا؟ چون مادر بزرگم علاوه بر پدر بزرگم پدر پولداری هم داشت و چند وقت پیش صدام کرد رفتم خونه شون کلی کاغذ امضا کرد فعلا شش تا ویلا و چندتا زمین به نامم زد همون خونه ای هم که توش زندگی

می کرد رو هم به نامم زد حتی سرویس طلاهاش و تمام پول هایی که توی حساب شه رو به همراه یک کارخونه ی بشکسته رو گفته بعد مرگش به من برسه ولی واقعیت اینه که من میخوام همه رو بدم به...

میشل داد زد:

- خفه شو حق نداری این ارث ها رو مثل تمام پول تو جیبی هات بدی به مردم اونا تا الان برات چیکار کردم تو آینده نمی خوای؟

هانا گفت:

- به تو چه عقب مونده...

که گفتم:

- هانا تمام اموالی که سهراب از مادرت گرفته الان به من رسیده و من موقعی که سهراب یهو پولدار شد شش سالم بود و در جریان که چه چیز هایی اضافه ست و مطعلق به تو هست رو بر می گردونم قسم میخورم جبران می کنم.

هانا گفت:

- نه داداشی نمی خوام مگه منو تو داریم آخه این چه حرفیه

میشل عصبی گفت:

- هانا تو خری یانه یه کلام بگو!

تمام اموالی که مال مادرت بود رو تا قطعه ی آخر از البرز پس میگیری اوکی؟

بعدشم دوتایی میریم پیش مادر بزرگت... اصلا وایسا تو ای مادر بزرگ مرفه داشتی بد زندگی سخت رو ترجیح دادی؟ اصلا تو برای چی می رفتی خونه مادر بزرگت؟

هانا گفت:

- من فقط برای شام و ناهار می رفتم خونه شون.

میشل گفت:

-حالا این مادر بزرگ می خواد بمیره که همه چیز رو به نام تو زده؟

هانا گفت:

نه زبونت رو گاز بگیر هنوز شصد سالش نشده وقتی ده سالش بوده با پدر بزرگم ازدواج می کنه با مامانم الیزا فقط هجده سال تفاوت سنی داشته جوونه حتی نگفتم بهتون؟ ازدواج مجدد کرده البته اون حاجی زنده س جالب اینه اونم عاشق منه هر موقع میرم خونه شون برام ساندویچ درست می کرد و باهم توی حیاط گولف بازی می کردیم خلاصه عین بابا بزرگ واقعیم دوستش دارم بیچاره نیست بچه دار نشدن خیلی رو من امید داشت!

میشل گفت:

- خاک تو سرمون البرز من فکر می کردم این هانا بدبخت بیچاره بوده مثل گدا ها بزرگ شده الان فهمیدم این از هر دوتامون بهتر بزرگ شده...

هانا زد زیر خنده:

-خاک تو سرتون این همه افکار کپک زده از کجا میاد؟...  
اون موقع که من با پسرای اشراف می پریدم شما نمی دونستید زندگی چی هست وقتی من لباس های زربفت می پوشیدم میرفتم مهمونی های بزرگ شما نمی دونستید مهمونی چیه جشن تولدم بیش از هزاران نفر آدم دعوت میشدن همین الان پیش از صدتا خواستگار دارم اونم با موقعیت های توپ...این باباجکی هم به ورزشکار معروفه گُلَف هزاران جام طلا داره که قول داده بدشون به من!

رفتم بغل و محکم بغلش کردم:

- آخ خواهری تو اینطوری خوش میگذروندی و به من هیچی نمی گفتی؟

هلم داد عقب:

- گمشو من از این لوس بازیا خوشم نمیاد من رفتم یه چیزی بخورم میشل  
هم پشت سرش رفت...

که گوشیم زنگ خورد جواب دادم

- چی شد؟

- آقا هنوز از خونه بیرون نیومده!

- صبر کن الان نری داخل... دوربین ها که توی خونه وصله؟...

- آره آقا خیالتون راحت باشه.

- باشه بشین توی ماشین تا بهت بگم چیکار کنی

گوشی رو قطع کردم و با عجله رفتم سمت میز و لپ تاپ م رو برداشتم  
#ساحل

توی وان پر از آب نشستم و به فکر فرو رفتم.

همه ی این کار ها زیر سر البرز میتونه باشه معلوم نیست باز دوباره چطوری  
شاهین رو تحد فشار گذاشته که بدون هیچ حرفی زد زیر همه چیز!

نفسم رو حبس کردم و رفتم زیر آب و بیرون اومدم بدنم رو آب کشیدم و حوله مو برداشتم و از حموم بیرون اومدم.

چرخه توی خونه زدم و رفتم روی مبل نشستم و با صدای بلند زدم زیر گریه و داد زدم:

- البرز تو بیشرف ترین آدمی هستی که توی عمرم دیدم خداکنه بمیری!... یهو از کجا پیدات شد آخه لعنتی!؟

اشک هام رو پاک کردم و رفتم توی یخچال یک بشقاب توت فرنگی و موز بیرون آوردم و ریختم توی مخلوط کن، قهوه رو برداشتم و خالی کردم توش و یک بسته بیسکوئیت از توی کابینت بیرون آوردم و دوقاشق شکر هم بهش اضافه کردم روشنش کردم و با صدای آزاردهنده ای شروع به مخلوط کردن شد بعد از اینکه محتویات توش کاملاً میکس شد داخل لیوان ریختم و دوباره روی مبل نشستم مشغول خوردن شدم که بازم بغضم ترکید و زدم زیر گریه...

لیوان رو محکم پرت کردم که خورد به دیوار و شکست  
\_البرز لعنتی ازت متنفرم چرا برگشتی چرا؟

بلند شدم و یک تیکه از لیوان شکسته رو برداشتم و نزدیک دستم بردم همین الانم میتونم خودم رو خلاص کنم اما دیگه مثل قبل نیست من یک نغظه ضعف دارم که اونم دخترمه!

به همین راحتی قرار نیست بمیرم.

تیکه ی شیشه رو انداختم زمین و به سمت اتاقم رفتم.

از توی کمد یک شلوارک خیلی کوتاه لی رو پوشیدم تیشرت سفیدی هم

باهاش ست کردم خم شدم زیر تخت و چمدون چرخدارم رو بیرون آوردم و تمام وسایل شخصی مو برداشتم و لباس های گندم هم ریختم توش. چمدون رو با عجله برداشتم و به سمت در خروجی قدم برداشتم. فوراً باعجله از خونه بیرون اومدم نمی دونستم کجا باید برم همون طور که از موهام آب می چکید راه افتادم. هوا حسابی تاریک شده بود. بعد از نیم ساعت پیاده روی چشمم به یک نمایشگاه ماشین افتاد رفتم توش چمدون رو پشت سرم کشیدم. مدیر نمایشگاه اومد سمتم و به انگلیسی گفت: -سلام خانم خوش آمدید. \_سلام مچکرم -ماشین خاصی مدن نظرتون هست؟ \_خب آره البته فعلاً معلوم نیست بخرم یانه ولی از این ماشین های پیش و پا افتاده نمی خوام میدونید اول میخوام سرعت زیادی داشته باشه و اینکه بالاترین مدلی باشه که الان در حال حاضر اینجا موجود دارین! -پس براتون یک ماشین ویژه دارم دنبالم بیاین خانم پشت سرش راه افتادم که با دیدن ماشین فوق العاده مدل بالایی گفتم : \_همین عالیه!... اسم این ماشین چیه؟ -مکلارن پی وان شرت میبندم توی این شهر فقط ده نفر از این ماشین داشته باشن این یه دونه هم هست که فقط رنگ سفیدش موجوده و زیبا ترین ماشین دنیاست میتونم بگم خیلی ها

برای مسابقات رالی غیرقانونی از این ماشین استفاده میکنن!  
\_وای این فوق العاده ست قیمتش چنده؟  
\_قیمت اصلی 101 میلیون دلار!  
\_اوه خیلی گرونه آقای...  
\_مارکوس هستم درسته گرونه ولی چشم و گوش کر کنه شغل شما چیه؟  
\_من پزشک جراح هستم.  
\_اوه چه خوب پس اگه کمی پس انداز داشته باشید برای خریدش مشکلی ندارین

کمی فکر کردم و بلافاصله گفتم:  
\_میخوامش مارکوس...  
زد زیر خنده:  
\_ایول پس مبارکت باشه خانمه...  
\_ساحل هستم.  
\_عجب اسم غریبی سَحَل درست گفتم؟  
\_نه توی لحجه کمی دقت کنید ساحل درسته.  
\_به هر حال ساحل مبارکت باشه دنبالم بیا کارهای آخریه رو انجام بدیم

#البرز

\_آقا گمش کردم...



پس تو چه غلطی میکردی اونجا؟...

من خوبه باز از توی لپ تاپ آمارش رو داشتم اگه بهت زنگ نمیزدم بیوفتی  
دنبالش که از پس اونم برنمیومدی!  
آخه لعنتی کاری داره با ماشین دنبال یه دختر ساده بیوفتی؟

-آقا گفته بودم بزارید منم به دوربین ها دسترسی داشته باشم الان گم شد  
دیگه!

گوشی روش قطع کردم...  
آره احمق به درد نخور همون مونده بود تو به دوربین ها دسترسی پیدا  
کنی  
ساحل کی انقدر آزاد شدی؟...

مثل اینکه دین وایرانی بودن را پاک فراموش کردی وای دارم دیوونه میشم  
با این وضعیت لباسهای تنهایی کجا رفت؟ هتل ها هم که راش نمیدن کم  
ونده با شلوارک بالای زانو توی پارک بچرخه لعنتی!

\*\*\*

بعد از خوردن شام گندم رو بردم توی اتاقی که انتخاب کرده بود.  
براش قصه خوندم که حسابی خوابش برد.

\*\*\*

صبح با صدای زنگ گوشی از خواب بیدار شدم و رفتم سمت گوشیم و  
جواب دادم:

\_\_بله؟

که صدای ساحل توی گوشم پیچید:  
+آدرس بده میخوام دخترم رو ببرم!

با دستپاچگی گفتم:

\_\_باشه عزیزم الان لوکیشن رو برات میفرستم

که گوشی رو روم قطع کرد...  
نفس عمیقی کشیدم چقدر بی احترامی آخه؟

که گندم گفتم:

-مامانم بود؟ سلام صبح بخیر

لبخندی زدم:

\_\_سلام عزیزم بله مادرت بود آدرس میخواست منم براش میفرستم تو برو  
پایین صبحانه بخور دختر نازم...

-باشه البرز جون ولی میدونی دیشب اصلا خوابم نبرد چون فکرم درگیر بود

با تعجب گفتنم:

\_\_ تو که دیشب تا اومدی تو رخت خواب خوابت برد چطوری اون وقت  
اصلا نخوابیدی؟

- بیدار بودم فقط چشمام بسته بود!

\_چرا!؟...

- میدونی البرز جون میدونی دور از کسی که دوستش داری خیلی سخته.  
دلم واسه بابا شاهین خیلی تنگ شده.

اخمی کردم:

\_ساکت بدو برو پایین صبحانه بخور سریع!

-وا مگه چی گفتم باشه آقای همیشه عصبانی من رفتم یکم اخلاقت رو  
درست کن

با رفتن گندم لوکیشن رو برای ساحل فرستادم.

رفتم طبقه ی پایین...

میشل و هانا پشت میز نشسته بودن و مشغول خوردن صبحانه شده بودن

گندم هم داشت شیرتوت فرنگی می خورد.

کنارشون پشت میز نشستم و گفتم

\_هانا و میشل!... امروز یک مهمون مهم داریم ساحل داره میاد اینجا.

میشل با شنیدن حرف من شروع به سرفه زدن کرد و یک قلپ آب خورد:  
-چی ساحل؟... چطوری؟ فهمیده؟

\_آره فهمیده و الانم داره میاد اینجا.

میشل با تعجب گفت:

-رفیق پس چرا چیزی به من نگفتی ها؟

\_چون داستان آشنایی مون خیلی مفصل بود می خوام هردوتاون حرفی  
نزنید که منجر به ناراحتی ساحل بشه.

هانا با لحنی طلبکارانه گفت:

+چی اون دختره میخواد بیاد؟...

فقط صبر کن البرز یه خواهر شوهر بازی دربیارم از اون سرش ناپیدا.

گندم گفت:

\_چی هانا با مامانم بودی؟ من پاک گیج شدم تو هم هانایی هم

خواهرشوهر هم عمه؟

هانا جواب داد:

+نه بابا مامان تو که تو فرق سر ما جا داره فقط بزار پاشو بزاره تو خونه

بین چطوری مامان جونت رو جر میدم!

داد زدم :

\_هانا تمومش کن این طوری می خوای رفتار کنی با هر دوتاتونم ساحل  
اومد حق ندارید بیاین بیرون.

هانا گفت:

+ آخه داداش این چه انتظاریه که از ما داری اون تو رو این همه سال عذاب  
داد وقتی میخوای ما همین شکلی بشینیم و نگاه کنیم؟

میشل زد زیر خنده:

-هانا جون اونی که اذاب داده البرز بوده کاری با دختر مردم کرده که صد  
برابر از سهراب بدتر بوده.

گندم با تعجب گفت:

-ای بابا من چرا چیزی از حرف های شما متوجه نمیشم؟

گفتم:

\_هیچی نیست گندم جان دارن باهم حرف هایی میزنن که فقط بزرگ تر  
ها ازش سر درمیارن.

رو به میشل ادامه دادم:

\_میشل آنقدر حرف مفت تحویل هانا نده میام سراغت، خودت میدونی  
کتک خورت ملسه.

هانا گفت:

+البرز تو چیکار کردی؟!

\_الان موقع این حرف ها نیست هانا.

هانا با صدای بلند گفت:

+دارم ازت میپرسم چه کار کردی!

عصبی دستی به موهام کشیدم:

\_منم گفتم که... الان موقع این حرف نیست تمومش کن بچه نشسته

میشل دستش رو محکم کوبید به میز:

-اتفاقا الان وقتشه همه چی رو همین الان به هانا توضیح میدی البرز  
فهمیدی!

رو به هانا ادامه داد:

-عزیزم قربونت برم واقعا الان در موقعیتی نیستم که از کارهای زشت  
داداش جونت برات بگم بزار گندم جون رفت خودم برات توضیح میدم باشه  
قشنگ بانو؟

هانا داد زد:

+خفه شو میشل منم حق دارم بدونم باید بفهمم طرفم کیه!

داد زدم :

\_تمومش کنید!

که زنگ خونه به صدا درومد نفس آسوده ای کشیدم و آرام گفتم:  
\_خواهش می کنم آدم باشید فقط یک ساعت

دست گندم رو گرفتم و رفتم طبقه ی بالا رفتم سمت آیفن گوشی رو  
برداشتم:

\_بیا بالا عزیزم.

که با لحن طلبکارانه ای گفت:

-چی؟ نمیام گندم رو بیار دم در عجله دارم وقتم رو نگیر.

\_خب باشه آرام باش هر طور که راحتی الان میایم.

با گندم از خونه خارج شدیم و وارد حیاط شدیم محافظ ها در رو برامون باز  
کردن با دیدن ساحل کنار یک ماشین  
مدل بالا مات موندم عینک دودی شو از روی چشمش برداشت نشست و  
دست هاش رو باز کرد که گندم فوراً پرید توی بغلش ساحل گفت:  
-آخ دخترم، دختر قشنگم دلم برات تنگ شده بود.

گندم بوسی از ساحل کرد:

-منم همین طور مامان قشنگم...

موهات چرا فرفری کردی؟

-فرفری نکردم قشنگم دیشب که از حموم اومدم موهام رو خشک نکردم  
واسه ی همین حالت گرفته.

-وای خیلی بهت میاد... مامان این ماشین کیه؟

ساحل گفت:

-ماشین خودمونه عشقم قراره تا شب بریم دور دور.

گندم با خوشحالی گفت:

-آخ جون

و فوراً سوار ماشین شد.

ساحل هم خواست سوار ماشین بشه که گفتم:

\_ساحل یک چند دقیقه بیا.

اخمی بین ابروهاش نشست و اومد سمتم:

-هر حرفی داری سریع بزن میخوام برم.

نفس عمیقی کشیدم و عصبی گفتم:

\_باشه... ممنونم که اومدی

ابرویی بالا انداخت:

-چرا الکی تشکر می کنی؟ چون اومدم سراغ دخترم؟ مسخره بود من دیگه

میرم.



\_صبر کن ساحل...

پوفی از سر کلافگی کشید:

-چیه نکنه منتظری بخاطر اینکه یه شب دختری رو نگهداشتی ازت تشکر کنم؟

\_نه عزیزم فقط...

-من عزیز تو نیستم

وبه سمت ماشینش رفت داد زدم:

\_فقط میخواستم بگم مبارکت باشه ماشینه قشنگیه

سری تکیه داد و دوباره برگشت سمتم و گفت:

-ببین فکر نکن در جریان اون نقشه های شومتم نیستم اگه به همین روال

ادامه بدی ازت شکایت میکنم فهمیدی؟

اخمی کردم:

\_چرا؟

-بخاطر اینکه هرجایی میرم هر هتلی که میرم تا اسمم رو میشنون اجازه

ی اقامت بهم نمیدن حتی یک شب!

فکر نکن خیلی زرنگی من میدونم قضیه شاهین زیره سر خودته.

به چشم هام زل زد و ادامه داد:

-حالا که خیالت راحت شد با شاهین هیچ رابطه ای نداشتم بهتره الکی

خوشحالی نکنی تازه ممنونتم هستم چقدرم خوب شد آقای الوند که

نذاشتی یک بار دیگه اشتباه کنم از اولم اعتماد به قوم و خیش شما اشتباه

بود فردا باید بیای مطب دکتر سامری چون برای این عمل رضایت تو هم  
میخوان و خبر خوش دکتر سامری به درمان قطعی رسیده دیگه تموم شد.  
با خوشحالی گفتم:  
\_واقعا راست میگی؟

لبخندی زد:  
\_آره البرز بالاخره دخترمون حالش خوب میشه.

با دیدن شوقی که توی نگاهش بود  
بی اراده دستش رو گرفتم  
به دستم خیره شد و آروم گفت:  
\_نکن گندم میبینه!

\_چرا؟!... اصلا بزار همه بفهمن تو زن منی.  
با نفرت نگام کرد و دستش رو محکم کشید و چشم هاش پر از اشک شد:  
\_با آخرت باشه من رو زن خودت خطاب میکنی راستی به چه نکته ای  
اشاره کردی پاک یادم رفته بود که هنوزم اسمت توی شناسنامه ی منه بعد  
تمام این ماجرا ها باید طلاق بگیریم.

عصبی گفتم:  
\_تو حق نداری این پنج سال اسم من روت بوده و میمونه!

خنده ای کرد و گفت:

-چه خوب توضیحاتت تموم شد؟

\_آره...

پوزخندی زد و سوار ماشین شد و با سرعت ازم دور شد

#ساحل

گندم با خوشحالی گفت:

-وای مامان عجب ماشینی گرفتی یکم بیشتر گاز بده وای عاشقش شدم تازه هم از ماشین بابا جونم مدل بالاتره هم از ماشین البرز جون.

لبخندی زدم:

\_مامان جونم چی فکر کردی تا حالا شده من یه چیز بد گرفته باشم که تو رو ناراحت کرده باشم؟ اینم بخاطر شما توی داشبورد یک هدفن هست برش دار رم توش هست فقط روشنش کن برای خودت آهنگ گوش کن.

در حالی که داشت توی داشبورد می گشت گفت:

-آره مامان یادته برام یک سرهمی خال پلنگی سبز گرفته بودی؟ بعدشم اجبارم کرده بودی توی یکی از مراسم های تقدیر از بابا بیوشم؟ اون بدترین چیزی بود که برام گرفتی!

پوفی کشید:

\_خب حالا واسه خوشحال کردن منم شده لازم نبود این موضوع رو پیش بگیری بعدشم فهمیدم از پوست یک حیوون درست شده و پرتش کردم رفت به اینم اشاره کن.

-آره خب... راستی مامانی شب کجا میمونیم؟

کلافه گفتم:

\_تو کاری با این کارا نداشته باش عزیزم،

هدفن رو بزار توی گوشت و آهنگ گوش بده فقط باصدای خیلی بلند  
گوش نده!

سری تکون داد و هدفن رو گذاشت که گوشیم زنگ خورد جواب دادم:  
\_الو...؟

-سلام ساحل منم تو رو خدا یه حرفی دارم قطع نکن!

عصبی دستم رو توی فرمون انداختم و توی یک خیابون پیچیدم:  
\_ما همین الان باهم بودیم چرا اونجا نگفتی ها؟

-من... یعنی... میخواستم بگم بهتره لجبازی نکنی حتی واسه ی خرید خونه  
هم اقدام نکن چون توی این شهر هیچ خونه ای به تو فروخته یا اجاره داده  
نمیشه خانم ساحل صداقت! برگرد بیا خونه ی من...

\_فقط بار آخرت باشه به این خط زنگ میزنی وگرنه بلاک میشی!  
و به تماس پایان دادم.

به ثانیه نکشید که دوباره گوشیم زنگ خورد ماشین رو کنار جدول پارک  
کردم تماس رو برقرار کردم و با صدای بلند داد زدم:  
\_البرز تو چرا نمی خوای مثل آدم باشی...

با صدای دکتر سامری خجالتی کشیدم :  
-دخترم ساحل؟ منم آریا سامری حالت خوبه؟

\_ای وای آقای سامری ببخشید...

خنده ای کرد:  
-مثل اینکه با البرز درگیر بودی درسته؟

نگاهی به گندم کردم که به شیشه ی ماشین خیره شده بود و داشت آهنگ  
گوش می داد که گفتم:  
\_بله اون لعنتی من رو راحت نمی زاره بهتون گفته بودم.

-بله متوجه شدم ولی یادته من در جواب بهت چی گفتم؟ البرز با خودمه  
من اجازه نمیدن اتفاقی برات بیوفته خب حالا نگفتی چی شده مثل مزاحم  
تلفنی همش بهت زنگ میزنه؟

دستی توی موهای بازم کشیدم :  
\_نه دکتر سامری من...

-میتونی آریا صدام کنی دخترم راحت باش

لبخندی روی لبم رو جمع کردم:

\_آریا جان... مزاحم تلفنی باشه میشه جواب نداد اما اون مزاحم روح منه!  
البرز نمی دونم چطوری کاری کرده که توی تمام این شهر هر هتل یا خونه  
ای که میرم با شنیدن اسمم بهم اجازه ی اقامت نمیدن پاک دارم روانی  
میشم

نفس عمیقی کشید:

-کاملاً درسته البرز هرکاری از دستش برمیاد پسر بانفوذیه تمام افراد ویژه  
ای که در آمریکا و انگلیس دست شون به دهن شون میرسه هوا این پسر  
رو دارن خیلی قدرت داره و هنوزم تشنه ی قدرته اینجوری نبین راه پدرش  
رو ادامه داده هرکسی نمیتونه باهاش در بیوفته فکر کنم تا الان باید  
فهمیده باشی چه کارست!

\_آره درسته البرز وقتی هم ایران بود خیلی خرس می رفت و انگار استاد  
دانشگاه بودنش به جورایی رد گم کنی بوده مثل پزشک بودنش!

\_تا یه جایی رو درست گفتم دخترم ولی پزشکی رو نه! خودم استادش  
بودم با چشم های خودم شاهد تلاش های زیادش توی پزشکی بودم و اینم  
بگم که الان به هرجایی که رسیده حقش بوده و هست درمورد خونه  
میتونم کمکت کنم البته به مدت کوتاهی تو همین الان باور داشته باش  
البرز کلی آدم فرستاده که از دور مراقب تو باشن و تا بفهمن تو جایی

ساکن شدی به البرز خبر میدن... اصلا دخترم بیا یک کاری کنیم من یک خونه دارم دقیقا نزدیک خونه ی البرز این نزدیکی که میگم یعنی همون تونه ی لوکس کنارشه یه جورایی دیوار به دیوار هم میشید میتونی بری اونجا ولی...

\_ باشه این کهعالیه هرچی باشه قبول میکنم مچکرم آقای آریا سامری لطف خیلی بزرگی به من کردین.

-راستی زنگ زدم به بیمارستانی که توش کار میکنی گفتن که تا یک ماه مرخصی گرفتی چرا؟

با عصبانیت گفتم:

\_چی؟ من... نه معلومه که نه... بازم کار خود خودشه اون لعنتی دلش نمی خواد من روی پاهای خودم به ایستم.

-عیبی نداره دخترم، اینطوری بهترم شد در طول درمان دخترت، باید کنارش باشی الانم تا دیر نشده برگردین سمت خونه ی من الان تایم اینه که تمام محافظ های البرز برای ناهار میرن توی خود باغ و کسی دم در نگهبانی نمیده زیر یک مجسمه ی اسب بزرگی که دم در هست کلید رو گذاشتم برش دار دخترم راحت باش فکر کن خونه ی خودته خیالت آسوده باشه چون فقط همون یک کلید رو اون خونه داره.

\_نه مشکلی نیست یه دنیا ممنونم دکتر.

گوشی رو قطع کردم و به پشت نگاهی کردم و بعد به گندم...

با خوشحالی فوراً مسیر رو عوض کردم و دور زدم.

وارد خیابون شدیم گندم خوابش برده بود بیچاره دختر نازم فکر کنم تا صبح نخوابیده بود

آروم هدفن تکونی دادم که افتاد دور گردنش خاموشش کردم و یواشکی از ماشین پیاده شدم.

رفتم کنار مجسمه ی اسب نگاهی به اطراف کردم همون طور که دکترسامری گفت خلوط بود و خبری از اون قلچماق های البرز نبود.

مجسمه رو تکونی دادم خیلی سنگین بود کمی به سمت بالا کشیدم با دیدن کلید پام رو زیر مجسمه بردم و با پا شوتش کردم بعد اینکه مطمئن شدم کلید از زیر مجسمه بیرون اومده... پام رو با احتیاط از زیر مجسمه بیرون آوردم و آروم به حالت قبل برگردوندمش خم شدم و کلید رو برداشتم و به در انداختم و با دیدن باغی بزرگ پر از درخت و پر از گل های صورتی و استخر بزرگی که توش سه تا اردک بود و انگار یکی به زور روش اون رنگ قرمز پاشیده بود با تعجب به اطراف خیره شدم.

مجسمه های تمساح که به رنگ بنفش بودن گوشه ی باغ گذاشته شده بود واقعا این آقای سامری دیوونه شده؟

تاب بزرگ به همراه یک عروسک عنکوبت مثلا رنگین کمانی قرار گرفته بود انگار که جدی جدی دکتر سامری بالا خونه رو داده اجاره اینا همه از اثرات تنهای میتونه باشه پیر مرد بیچاره ...

قفل پایین در ها رو باز کردم تا این ماشین تابلو رو تا کسی ندیده ببرم توی حیاط سوار ماشین شدم و با عجله ماشین رو داخل حیاط بردم.



آروم زدم به گندم :

\_دخترم بیدار شو رسیدیم!

-مامان بزار یکم بیشتر بخوابم.

\_بیدار شو دیگه تنبل خان بیا خونه جدید مون رو ببین.

فورا چشم هاش رو باز کرد و گفت :

-کو... کجاست؟!... ببینم!

خواست در ماشین رو باز کنه که گفتم :

\_نه دیگه اینطوری باز نمی شد دقت کجا رفته این مثل ماشین بابات نیست به بالا هل بده در باز میشه.

-وای چرا آخه در ماشینت مثل بقیه ماشین ها باز نمی شه از این همه تفاوت کم کم دارم خسته میشم.

\_حوصله داشته باش تفاوت داشتن با بقیه خیلی هم خوبه...

از ماشین پیاده شدم و در رو براش باز کردم

از ماشین پایین اومد و جیغ بلندی زد :

-وای دقیقا همون چیزایی بود که میخواستم چقدر این آدم خوبه آخه!

با عجله رفتم سمت در های حیاط و بستم شون و قفلی بهشون زدم

و به سمت گندم حرکت کردم دستش رو گرفتم و گفتم:  
\_چی؟... همون چیزایی که میخواستی متوجه نمی شم مگه تو قبلا اینجا...

-وای مامان بدو بریم پیش اردک های قرمز وای نازی...

لبخندی زدم و نزدیک استخر شدیم

گندم با خوشحالی گفت:

-مامان میخوام براشون اسم انتخاب کنم صبر کن ببینم... آها اسم این سه  
تا اردک قشنگ رو میزارم میلو، مالی، لامی، خیلی به هم میان

با تعجب گفتم:

\_آفرین عجب اسم هایی تا من میرم نگاهی به اینجا بندازم تو با این سه قلو  
ها بازی کن...

گندم مشغول بازی با اردک ها بود.

که با دیدن در چوبی ته باغ با عجله خودم رو به اونجا رساندم.  
به در نگاه کردم و تکونی بهش دادم به نظر می رسید که قفله ولی انگار که  
از سمت ما قفل نبود...

از سر کنجکاوی با لگد چند بار محکم کوبیدم به در چوبی که صدای مردی  
بلند شد که به انگلیسی گفت :

+این ملکی که پشت در هست متعلق به آقای البرز الوند هست و هر گونه  
آسیب رسانی به مرز بین دو تا خونه پیگیری قانونی داره...

آب دهنم رو قورت دادم و بدون هیچ حرفی به سمت گندم راه افتادم...  
به گندم گفتم:

\_دخترم تو میدونستی این ها کار البرز میتونه باشه یا نه؟

با دستپاچگی گفت:

-چیز... یعنی... آره فکر کنم آخه من فقط به اون گفته بودم که دلم میخواد  
توی باغ رو چطوری بچینه... اما اینجا مگه نباید ادامه ی باغ خونه البرز  
باشه پس چرا جدا شده؟

نفس عمیقی کشیدم:

\_منم مثل تو هیچی نمی دونم ... و اینکه آنقدر به اردک هایی که معلوم  
نیست از کجا پیدا کرده دست نزن شاید مریضی چیزی داشته باشن بیا  
بریم توی خونه رو نگاه کنیم اگه دوست نداشتیم از اینجا میریم باشه؟

با نگاه ملتمسی گفت:

-نه مامان من اینجا رو دوست دارم دلم نمی خواد از اینجا بریم بعدشم تو  
برو خونه رو ببین من با میلو، لامی و مالی کار دارم میخوام با آقا تمساح ها  
آشنا شون کنم بعدشم قراره مهمونی برن خونه اون عنکبوته.

پوفی از سرکلافگی کشیدم:

\_خب تو اینجا بمون...

به سمت خونه رفتم پس اینجا ادامه ی باغ اون البرز لعنتی بود نه؟  
باورم نمیشه اون پیرمرد خرفت هم منو گول زد شک ندارم دستش با البرز  
توی یک کاسه بوده.

با دیدن شیشه های بزرگ نزدیک تر رفتم کاملا داخل خونه معلوم بود  
حالا کی خواست ویو داشته باشه همیشه از خونه هایی که ویو دلبازی  
داشت بدم میومد چون فکر می کردم به جای دیوار دور تا دورم شیشه ست  
که انگار توی یک اکواریوم گیر افتادم.

در خونه هم شیشه ای بود یعنی اگه گندم محکم در رو به هم بکوبه همه  
چی خورد میشه تو سرش...

آروم در خونه رو باز کردم و رفتم داخل  
با دیدن وسایل خونه اشک توی چشم هام جمع شد.

خدای من چی دارم می بینم مبل ها، دکور خونه، تمام وسایل...  
دقیقا همون وسایلی بودن که توی خونه ی ایران مون چیده بودیم اما  
چطور ممکنه؟ فکر می کردم اون خونه به همراه وسایل هاش نابود شده  
اصلا چطوری از ایران به انگلیس اومده؟...

سرم رو چرخوندم که با دیدن عکس فوق العاده بزرگی که قاب شده بود  
قلبم به تپش افتاد اون عکس...  
عکس عروسی مون بود.

جلوی دهنم رو گرفتم و جیغ خفه ای زدم رفتم جلو تر و به خودم خیره  
شدم بهترین لباس توری که توی تهران وجود داشت تن من بود خیلی  
خوشحال بودم که قراره با مردی که همه جوهره عاشقمه ازدواج کنم آخه...

منم خیلی دوستش داشتم وای خدای من چقدر خوشگل شده بودم...

من حتی عکس های عروسی مون رو هم ندیده بودم.

چون عکاس گفته بود یک هفته طول

می کشه ولی باورم نمیشه مدت زندگی مشترکم فقط یک شب بود!

نگاه البرز کردم که دستش رو دور کمرم حلقه کرده بود و با چه نور امیدی

نگام می کرد...

دوتا مون خیلی ناز افتاده بودیم...

یادمه عکاس برگشت گفت شما دوتا اولین زوجی هستین که انقدر به هم

میاین.

ناگهان همه چیز توی ذهنم مورور شد

البرز...

خیلی بی شرفی چطور دلت اومد اون لباس رو تن من کنی؟ با اینکه

می دونستی مدت این عشق یک طرفه که فقط خودم توش صادقانه رفتار

می کردم فقط یک شب بود! اون شب برای تو چه ارزشی داشت؟ فقط می

خواستی خوردم کنی؟ میخواستی کنارم باشی یا انتقام بگیری واقعا ارزشش

رو داشت؟

به اطراف نگاهی کردم چهارپایه کنار آشپزخونه بود

برش داشتم و پایین عکس گذاشتم

عکس خیلی خیلی بزرگ بود و من حتی نمی تونستم تکونش بدم!

تا گندم نیومده باید یه کاری کنم.

در خونه رو قفلی زدم...و رفتم طبقه ی بالا باید یک چیزی پیدا کنم که

روی عکس رو به پوشونه طبقه ی بالا دوتا اتاق داشت وارد یکی از اتاق ها شدم

اتاق تم صورتی داشت به همراه یک کمد و تخت دخترانه...

از اتاق بیرون اومدم و به سمت اتاق بعدی رفتم.

با باز شدن در اتاق رفتم توش که با دیدن یک تابلوی بزرگ دیگه از عکس

های عروسی مون پاهام شل شد و روی زمین افتادم...

اون دقیقا همون عکسی بود که برای گرفتنش کلی خجالت می کشیدم

آخه برای اولین بار بود که به البرز نزدیک شده بودم.

سرم رو بین دست هام گرفتم به تخت وسط اتاق چشم دوختم باور نکردنی

بود این همون تختی بود که ...

ناگهان داد بلندی کشیدم:

\_آخه البرز چرا با من این کار ها رو می کنی از توی کمد دیواری دو تا

لحاف بزرگ بیرون آوردم پام رو روی تاج تخت گذاشتم طوری که هیچ

طرف عکس معلوم نباشه روش رو با لحاف پوشوندم اون یکی رو برداشتم و

با عجله از پله ها پایین اومدم از چهار پایه بالا رفتم به عکس خیره شدم

دستم رو روی صورت البرز گذاشتم و چشم ها رو بستم

که یهو محکم با دست های مشت شده کوبیدم توی صورتش و با صدای

بلند گفتم:

\_بی شرف ارزش داشت که بخوای انتقام بگیری؟ با اینکه می دونستی این

پدر تو بود که مقصر تمام این ماجرا ها بود

حالا انتقام گرفتی نه؟ ولی این وسط دختری بود که نابود شد میدونی شب

و روز کارم شده بود گریه کردن بود

حالا هم تحویل بگیر دخترت مریض شده و باعث تک تک زجر هایی که  
قراره بکشه تو هستی، آره تو، البرز با خودتم، تو مقصری  
روی عکس رو با ملافه پیچوندم ولی حتی اون هم اندازه اش نبود با وجود  
اینکه ملافه خیلی بزرگ بود اما پاها مون بیرون مونده بود.  
داشتم برای پایین عکس هم فکری می کردم که گندم در زد و خودش رو  
چسبونده بود به شیشه و به من نگاه  
می کرد.

از چهارپایه پایین آمدم و به سمت در قدم برداشتم قفل در رو باز کردم که  
گندم اومد توی خونه  
با کنجکاوی نگاه اطراف کرد و با لحن با مزه ای گفت:  
-چه قشنگ... عه مامان راستی اون چیه چرا داشتی روش رو می  
پوشوندی؟

\_هیچی عزیزم فقط یک تصویر زشته که ما حق نداریم ببینیمش چون  
صاحب این خونه ناراحت میشه.

-یعنی مثل عکس های گوشی یک چیز شخصیه درسته و ما اگه نگاه کنیم  
بی احترامی به البرز کردیم؟

با دستپاچگی گفتم:

\_چی؟... نه البرز کیه این خونه برای دکتر سامری هست و این عکس ها  
هم برای اون آدم شریفه و ما نباید...

-باشه متوجه شدم این ها برای آدم بزرگاست و ما بچه ها نباید فوضولی کنیم.

که محکم بغلش کردم دختر باهوش خودمه

#البرز

هانا زد زیر خنده و گفت:

-یعنی خاک بر سرت کنم البرزجون، با اون زنی که گرفتی! خدای من دیدی  
اول با چه حس مهربونی روی عکس دست کشید توی صورتت ؟ و بعد  
چطوری کوبید توی صورتت یعنی خوشم اومد آفرین...

که میشل با ناراحتی گفت:

+خنده نداره هانا داداش جونت اون دختر رو نابود کرد عشق تبدیل شده به  
نفرت رو کسی نمی تونه درستش کنه

نفس عمیقی کشیدم:

\_اگه اون عشق هنوز به نفرت نرسیده باشه چی اگه هنوزم...اصلا صبر کن  
شما دوتا برای چی سرتون رو کردین توی لپ تاپ من؟...  
گفته باشم با هر دوتا تونم اون دوربین هایی که توی خونه وصل کردم فقط  
واسه اینه که مراقب...



هانا پرید وسط حرفم:

-واسه دید نرنی زدی مگه نه شیطون؟

دادی زدم:

\_بس کن کاری که به شماها مربوط نیست نباید دخالت کنید بعدشم واسه ی اینه که مراقب شون باشم همین...

میشل زد زیر خنده:

+هانا... هانا... جان من عکس ها شون رو دیدی؟ مخصوصا اونى که توى اتاق شون بود دختر جون تو هم باید از این ژست یادگیری واسه کلیپ ملیپ عروسی نیاز داریم.

هانا اخمى کرد و گفت:

-خفه شو پسر احمق ... من از این لوس بازی بدم میاد تا همین الانشم فکر می کردم البرز خیلی آدم بی احساس خری بوده ولی تازه فهمیدم آقا خیلی هم با احساسه.

که این دفعه با صدای خیلی بلند تر گفتم:

\_شما دوتا روانی ها بار آخرتون باشه میشل مخصوصا تو حق نداری راجب رابطه ی شخصی ما نظر بدی و اگه یک بار دیگه فقط متوجه بشم با هانا حرفی به غیر از کارش بزنی خودم با همین دست هام خفت می کنم فکر نکنی هانا بی خانوادس منو داره فهمیدی!

میشل با تعجب گفت:

+وایسا... وایسا منظورت از رابطه ی ما تو و ساحل هستین؟... عجب دل خوشی داری ولی خوشم اومد از وقتی اون دختر خیال بافت اومد گفت این باغ به درد باغ وحش می خوره گرفتی اونجا رو پر از جک و جونور کردی بعد به همراه اون پانسیون لوکس که توی باغ بود رو دادی به اون دخترت و به کمک آرایا کشوندیش اینجا نقشه ی خوبی بود ولی چقدر بهت گفتم آقا نکن آخه کی اردک سفید رو قرمز می کنه؟ خدایا از تقصیرات البرز بگذر من که میدونم بی آبرو کردن اردک ها چه حکم سنگینی داره خدایا خودت ناظر به اعمالش باش.

\_وای میشل تمومش کن شوخی بسه هر دوتا تون برید بیرون و تو هانا میری اتاق و تا نگفتم بیرون نمیای میشل تو هم طبقه ی پایین میمونی و حق رفتن به بالا رو نداری اوکی؟

هر دوتا شون سری تگون دادن و از اتاق خارج شدن.

آشفته سرم رو بین دست هام گرفتم

البرز شنیدی ساحل چی گفت؟

اون عاشقت بود ولی توهمه چیز رو نابود کردی قسم می خورم همون شبی که کنارش بود از همه چیز منصرف شده بودم ولی... سهراب لعنتی اون کینه رو توی دل من کاشت و باعث شد یک آدم بی گناه رو قربانی کنم و مثل خودش آدم بدی به نظر برسم...

#ساحل

\_گندم عزیزم مطمئنی سیر شدی نصف شب نیای بگی من گرسنه شدم  
اون موقع دیگه غذا نداریم شامت رو کامل بخور انقدرم بخاطر یک اتاق الکی  
هیجانی برخورد نکن چون دکتر گفته بود که...

\_نه مامان من حسابی سیر شدم میخوام زود تر برم توی اتاق جدیدم بخوابم  
و اینکه من اصلا هیجان ندارم تو صدتا از این اتاق بهتر رو برام درست کرده  
بودی خیالت راحت باشه.

\_باشه گندم جونم فقط یادت نره فردا قراره بریم دکتر که خوب خوب بشی  
پس راحت بگیر بخواب قشنگم.

که اومد سمتم و بغلم کردو بوسی روی صورتم نشوند:  
\_چشم مامان جون...

\_قربونت برم مهربون مامانی حالا برو بخواب.

باعجله به سمت پله ها رفت...

بشقاب ها رو داخل ماشین ظرفشویی گذاشتم ولی روشنش نکردم.  
خمیازه ای کشیدم منم از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم...

با حس کنجکاوی به سمت کمد لباس ها رفتم در کشویی رو باز کردم با دیدن لباس های قدیمیم لبخندی زدم...  
خدا جون آخه مگه میشه؟

با دیدن یک تاپ راه راه زرد و مشکی که شلوارک ستی هم داشت درونم آتیش گرفت وای آخه اینا رو از کجا آورده یعنی لباس هام رو نگه داشته؟...  
وای خدا یعنی هنوز اندازه میشه؟...اما قبلش باید برم حموم.  
توی وسایل دنبال حوله ای گشتم با دیدن حوله ی تن پوش صورتی که هنوز از توی پلاستیک بیرون نیومده بود لبخندی روی لبم نشست و فوراً برش داشتم  
و از اتاق خارج شدم.

نیم نگاهی به اتاق گندم انداختم خواب بود دخترم خیلی قله بچه ای نیست که از تاریکی بترسه.  
به طبقه ی پایین رفتم و وارد حموم شدم بعد از نیم ساعت دوش آب گرم، آب رو بستم.  
حوله ی تن پوش رو تنم کردم و دوباره به سمت پله ها رفتم و وارد اتاق شدم.

بعد از پوشیدن لباس های ضروری نوبت به لباس هایی رسید که برای پوشیدن شون خیلی شوق داشتم.  
با عجله شروع به پوشیدن شون کردم...  
نگاهی به آینه قدی اتاق انداختم باورم نمیشه نه تنها اندازم بود! بلکه بهم یک سائز هم آزاد بود.

یعنی من با اینکه یک بچه هم به دنیا آوردم بازم لاغر تر شدم لاغر تر از  
اون روز ها؟

حوله رو دور موهام بستم به تخت خیره شدم من نمی تونم روی این تخت  
بخوام نه... هرگز!

ولی گندم صبح متوجه بشه توی پذیرایی روی مبل ها خوابیدم دیگه اصلا  
توی اتاقش نمی خوابه و بازم دردسر جدید شروع میشه و حالا بیا جمعش  
کن

از سر ناچاری خودم رو پرت کردم روی تخت و به سقف قفل شدم.  
چرا وقتی می بینمش اون همه تنفر از بین میره و انگار باید کلی به مغزم  
فشار بیارم که یادم بیاد باهام چه کارهایی که نکرده؟...  
توی افکارم غرق شده بودم که نمی دونم چطور چشم هام گرم خواب شد...

\*\*\*

با صدای مردی چشم هام رو باز کردم.

با دیدن البرز عمیقی کشیدم.

صدایی توی گوشم پیچید:

-بیدار شدی؟... همون روز اولی که دیدمت همون شب سرقت از من یادته؟  
هیچ فکر کردی چرا میخواستم سوار ماشینت کنم؟ چون همون جا این تو  
بودی که من رو عاشق خودت کردی ولی با رفتنت عشق منو دزدیدی  
شاید فکر می کردم این سرقت ابدی عشق بود...من عاشق شده بودم،  
عاشق چشمت، نگاهت، میدونستم این کاره نیستی که کیف کسی رو بزنی

ولی...همش با خودم می گفتم نه البرز، این عشق نیست ممکنه هوس باشه!  
چطور می تونستم علاقه ای نسبت به دختری داشته باشم که به ظاهر یک  
دزد بود؟!... از اون بدتر متوجه شدم که دختر رویاو پدرام بود.

من باید از خودم مطمئن میشدم چون فکر می کردم هیچ وقت البرز الوند  
پسر سهراب غیر ممکنه روزی به دختری دل ببندد پیش خودم حس کردم  
شاید با گرفتن انتقام این عشق نابود میشه تو ازم متنفر میشی و منم دست  
از تو میکشیدم ولی این فقط تو بودی که ازم متنفر شدی و من حتی  
نتونستم تحمل کنم کنار یک نفر دیگه بازم بخوای زندگی کنی... ساحل  
من... من... نمی خواستم برم دلم راضی نبود که برم... ولی بازم...  
ساحل توی این پنج سال تمام تلاشم رو کردم که وجود نداشته باشی...  
حتی مسخرست اونقدر عاشقت بودم که آدم فرستادم بکشتن ولی خبر  
آوردن خودکشی کردی و مُردی اون موقع وضعیتم بدترم شد بدتر از قبل...  
و حالا این من بودم که فکر می کردم مقصر نفس نکشیدنتم. اگه تو اون پسر  
رو عمل نمی کردی و دکتر سامری اسرار نمی کرد که پیام بیمارستان و  
ازت تقدیر کنم شاید هیچ وقت پیدات نمی کردم خدا که تو رو ازم گرفته  
بود... اما تو دوباره اومدی... میخواستم فراموش کنم اما نمیشد!

بی اراده اشک هام جاری شد برگشتم سمتش و بهش نگاه کردم:

\_منم می خواستم فراموش کنم اما...

روی زمین نشست درحالی که سرش رو بین دست هاش گرفته بود گفت:

-میدونم ساحل... منو می بخشی؟

لبخندی زدم:

\_\_معلومه که نه!

سری تکنون داد:

-آره حق داری... ساحل من دلم یه جوری شده... نمی تونم برم! اینو بدون  
که میخوام تا صبح کنارت بمونم!  
... البته اجازه هست؟

ناخداگاه گفتم :

\_\_بمون... خیلی باهات حرف دارم.

نمی دونم الان پیش خودتون در مورد من چی فکر می کنید اما اون لحظه  
هیچ کدوم تون جای من نبودید حتی اگه بخواین هم نمی تونستین جای  
من باشید... کسی که رفته و دیگه قرار نیست برگرده، برگشته!... درسته  
ازدواج نکرده و معلومه که راحت با نبودنم کنار نیومده اما باعث این همیشه  
که بخوام دوباره بهش فرصت بدم.

شاید چون قراره دوباره به زودی برام تبدیل به خاطره بشه دلم میخواست  
باهام حرف بزنه بفهمه شکست چیه اصلا یک بار دیگه زجر بکشه بعد این  
موضوع دوباره در هم خواهد شکست و بیشتر از قبل آسیب می بینه اما اگه  
از من بپرسین اون هنوزم تقاص کارهایی که با من کرده بود رو پس نداده...  
روی تخت نشستم البرز هم کنارم نشست...

درسته، شاید با خودت فکر کنی خیلی زرنگی و به موقع تونستی خودت رو  
نشون بدی و وارد اتاقم بشی...

حتی شاید با خودت فکر کنی نظرم راجبت تغییر کرده اما بزار همون

جوری فکر کنی چون من همون لحظه که وارد این خونه بودم منتظر  
اومدنت بودم میخواستم باهات حرف بزنم...  
بهش خیره شدم که چشم هاش پر از اشک شد:  
\_ساحل نمی خوام بهت آسیب برسونم فقط میخوام نگات کنم!

\*\*\*

صبح با باز شدن در اتاق چشم هام رو باز کردم که صدای گندم توی گوشم  
پیچید:  
+البرز... مامان... شما دوتا اینجا چی کار می کنید؟

البرز روی تخت نشست و به ساعت رو به رو زل زد نفس عمیقی کشید و  
بدون هیچ حرفی از روی تخت پایین اومد.

گندم با صدای بلند داد زد:

+با شما هام... مامان جواب منو بده مگه البرز خودش خونه نداره؟!

البرز گفت:

-برو از اتاق بیرون سریع!

گندم داد زد:

+نه... آخه...

که البرز با صدای بلند داد زد:



-مگه نشنیدی گفتم برو بیرون در م ببند بدو

گندم زد زیر گریه و از اتاق خارج شد...

بی تفاوت به البرز رفتم سمت کمد و یک تیشرت مشکی پوشیدم و شلوار  
جین سفیدم رو پوشیدم.

رفتم سمت آینه و به خودم خیره شدم.

داشتم خودم رو توی آینه نگاه می کردم که البرز در اتاق رو محکم بست و  
رفت

موهام رو از پشت بستم ...

ول کن بزار ببینه بزار یادش بمونه چون قراره یک خاطره بشه!

از اتاق بیرون اومدم و رفتم طبقه ی پایین که گندم داد زد:

+من بیمارستان نمی یام!

سری تکون دادم:

\_قشنگم من آماده شدم بدو باید بریم دکتر اگه ناqlا منتظر صبحانه هستی

بهتره بگم دکتر گفته شکموی من نباید چیزی بخوره تا امروز راحت تر

خوب بشه قربونت برم لج نکن دیگه.

جیغ زد:

+به من نگو قربونت برم!

تو کنار بابا شاهین من نبودی با اینکه اون بیچاره چند وقت اول میرفت  
هتل حتی نذاشتی بیاد منو خواب بکنه! بعد البرز که خودش خونه داره باید  
بیاد اینجا؟!... تازه میفهمم باباشاهین چرا بهت گفت آشغال چون حقته تو  
آدم بی...

که داد زدم:

\_آخه تو چی میفهمی! همین الان آماده شدی که هیچی ولی اگه نه قسم  
میخورم برای همیشه از پشت برم کاری نکن بخوام برات یک زندگی بدون  
مادر بسازم!

به زمین خیره شد و رفت توی اتاقش...

بعد از چند دقیقه از اتاقش بیرون اومد و از بالای پله ها گفت:  
+بریم... اما دعا میکنم که همین امروز بمیرم!

یک لحظه حس کردم دنیا توی سرم خراب شد:  
\_متوجه نمیشم این چه حرفیه...

از پله ها پایین اومد و منم رفتم سمتش نگاهی به من کرد و گفت:  
+باباشاهین امروز میاد؟

\_نه... یعنی نمیدونم چون خبر نداره

+چرا خبر داره اما امیدوارم بخاطر تو منو فراموش نکرده باشه

نفسی کشیدم و باهم وارد حیاط شدیم با دیدن ماشین که پر از آشغال  
پرنده شده بود حسابی عصبی شدم:  
\_لعنت به پرنده ها...

#البرز

در حیاط خونه ساحل رو محکم بستم و کمی راه اومدم که رسیدم به خونه  
ی خودم  
با دست محکم کوبیدم به در باغ...  
بادیگاردی در رو باز کرد گفت:  
+چی شده آقا شما حال تون خوبه؟

بی توجه به اون باعجله رفتم سمت خونه نفس عصبی کشیدم و با پا چند تا  
لگد زدن به در که هانا در رو باز کرد و گفت:  
-سلام داداش... صبح بخیر کجا نصف شبی غیبت زد؟

داد زدم:

\_یک کلام فقط یک کلام دیگه حرف بزنی چنان می میزنم توی صورتت  
نفهمی از کجا خوردی، لعنتی...سوییچ ماشینم کو؟...  
میشل از پشت میز صبحانه داد زد:

-ها چیه باز چت شده البرز؟... نگاه آقا هنوزم که عصبی شده چرا چشمت

قرمزه نکنه گریه کردی؟

درحالی که دنبال سوئیچ ماشینم می گشتم و داشتم کشو ها رو زیر رو می کردم ناگهان حمله کردم سمتش...

یقه ی لباسش رو محکم گرفتم.

\_میشل چی گفتی ها؟ غلط کردی راجب زندگی شخصی من نظر میدی باورم نمیشه چی شده اصلاً؟...

من کی به شما ها اجازه دادم تا اینطوری بدون ترس بخواین جواب منو بدین یه ملت از من ترس داشتن از کنارشون رد میشدم خودشونو خیس میکردن بعد تو...

عربده ی بلندی زدم و میز صبحانه رو چپ کردم روی سرامیک.

که هانا جیغ بلندی زد.

میشل از ترس حرفی نمیزد

دوباره بقیه لباسش رو محکم تر از قبل گرفتم و طوری که از روی صندلی بلند شد که پرتش کردم روی سرامیک و روی سینه ش نشستم مشت محکمی توی صورتش زدم که پر از خون شد.

هانا با گریه داد:

-بیا لعنتی سوئیچ ماشینت اینجااست پشت تلوزیون بود... آخه روانی برای چی اون پسر بیچاره رو زدی!

از روی میشل بلند شدم و رفتم سمت هانا سوئیچ رو از دستش کشیدم،  
درحالی که با دست فک هانا رو گرفته بودم غریدم:  
\_برای تو یکی هم دارم بی همه چیز با من لج میکنی ها؟! به غلط کردن  
می نذازت طوری که بدون اجازه ی من نتونی نفس بکشی... اون میشل  
عوضی هم یک ربع وقت داره گورشو از این خونه گم کنه بره وگرنه اگه یک  
دقیقه بیشتر بخواد پیش تو... هانا گوش کن!  
نخواد تو این یه ربع گم شه زندش نمیزارم!...

توی چشم هام زل زد و اشک هاش رو پاک کرد :  
\_باشه... هرچی تو بگی.

از خونه بیرون اومدم سوار ماشین شدم کمی گاز دادم که دستم روی بوق  
فرمون و فورا در حیاط رو باز کردن.

دم در خونه ی خودم پاک کردم و از ماشین پیاده شدم.  
وداد زدم:

\_این در کوفتی رو باز کن!

طولی نکشید که ساحل با تعجب در رو باز کرد.

با عصبانیت رفتم توی حیاط و بازوی گندم رو گرفتم که گفت:  
\_ولم کن چی میخوای دستم شکست. مامان... نگاه کن چه خبره من با تو

جایی نمیام

توی چشم هاش نگاه کردم:

\_میای خوبم میای!

ساحل با خونسردی گفت:

-آروم باش باز چت شده با بچه چیکار داری... اگه چند لحظه صبر میکردی  
خودمون میومدیم.

توی صورتش زل زدم:

\_کی گفته تو قراره بیای؟ همینجا میمونی.

لبخندی زد:

-تو... معلوم هست چته؟ دیشب آدم دیگه ای بودی حرفای دیگه ای میزدی  
حالا چی شده تا صبح گریه کردی واسه اشتباهات الان دقیقا چی شده؟

بی توجه به حرفش دست گندم رو محکم گرفتم و به سمت ماشین  
کشوندم و در عقب رو باز کردم و پرتش کردم تو ...

خودمم سوار ماشین شدم و قفل مرکزی ماشین رو زدم گندم با دست می  
کوبید به شیشه و گریه می کرد

ساحل داد زد:

\_خودم میبرمش داری کجا میری؟ بیمارستان؟ تو واقعا مریضی روان داری

حتما خودت رو به روانکاو معرفی کن!  
صبر کن منم میخوام سوار شم هی البرز، عزیزم البرز گوش بده به من... این  
شیشه ی وامونده رو بیار پایین البرز!

شیشه رو پایین آوردم:  
\_اسم منو به زبون نیار!... حالا هم گمشو هر قبرستونی که میخوای اما بدون  
گندم میری سریع!  
برق از سرش پرید مثل گچ سفید شد و گفت:  
\_چی داری واسه خودت میگی...

بی توجه بهش پام روی گاز گذاشتم و با سرعت ازش دور شدم...

گندم با گریه می گفت:  
-تورو خدا البرز... این کارو نکن من بدون مامانم میترسم پیام بیمارستان...  
باباشاهین هم که نمیداد پس من چیکار کنم.

ماشین رو نگه داشتم به عقب نگاه کردم و داد زدم:  
\_ساکت شو... شاهین پدر تو نیست! فقط یه کم دیگه گریه کنی و بهانه ی  
اون پدر قلابیت رو بگیری در ماشین رو باز میکنم از همین پل پرت  
میکنم پایین اوکی؟!

جلوی دهنش رو گرفت و چشم هاش رو بست.

برگشتم و دوباره مشغول رانندگی شدم.

ناگهان گندم جیغ زد:

-ازت بدم میاد... تو خودت خونه نداشتی؟ خودت مگه اتاق خواب نداشتی  
که اومدی خونه ما؟

دستی توی موهام کشیدم:

\_تو فوضولی؟...

\_مامان من یه شب پیش باباشاهین جونم که پدر عزیزمه... تنهایی نخوابید.  
اون همیشه شب ها میرفت خونه ی خودش حتی وقتی تازه به کشور  
جدیدی میرفتیم اون واسه خواب میرفت هتل! ولی تو بدترین آدم دنیایی  
تو کاری کردی به مامان ساحل، رو ناراحت کنم.

با دست محکم کوبیدم به فرمون زدم رو ترمز و دستی ماشین رو بالا  
کشیدم پیاده شدم و در سمت گندم رو باز کردم.  
دستش رو محکم کشیدم و وارد محوطه بیمارستان شدیم.  
گندم جیغ میزد و مقاومت می کرد و می گفت:  
-من مامانم رو میخوام...

دکتر سامری اومد توی محوطه و گفت:

\_هیس چه خبره اینجا رو تو سرتون گذاشتین البرز داری چه غلطی میکنی  
چرا اون بچه رو اذیت میکنی ولش کن!



مامانش کو؟

کراوات شو محکم کشیدم و گفتم توی صورتش زل زدم:  
\_تو کاری به این کارا نداشته باش همین الان اتاق رو آماده میکنی  
فهمیدی!

که با صدای ساحل به خودم اومدم :  
\_بدبخت عصبی... روانی... آروم باش! آره من اشتباه می کردم تو هیچ  
تغییری نکردی همون البرز قبلی برخلاف قبل... حداقل یه رحمی به بچه ها  
داشتی که اونم دیگه نداری...  
گندم پرید بغل ساحل و گفت:  
-آخ مامان جونم...

ساحل گفت:  
\_دختر قنگم برات یه سوپرایز دارم...الو؟ آماده ای؟ بدو بیا که دخترمون  
منتظره. و اشک های گندم رو پاک کرد.

با اومدن شاهین پوست لبم رو جویدم گندم بغلش کرد و گفت:  
-باباشاهین!

شاهین درحالی که داشت اشک می ریخت گفت:  
-دختر قشنگم قربونت برم میدونی دلم برات چقدر تنگ شده بود؟...ساحل

جان بیا سه تایی بریم اتاق تا گندم رو برای عمل آماده کنیم.

دکتر سامری نزدیک گوشم پچ زد:

-احمق میدونستی اگه اون بچه دوباره بهش حمله ی عصبی وارد می شد و تمام اون سلول ها و مویرگ ها نابود میشد دیگه هیچ امیدی به خوب شدنش نبود؟

دستی به سرم کشیدم و چشم هام رو روی هم فشار دادم دکتر رفت توی اتاق که گندم در حالی که روی تخت چرخداری درازکشیده بود و روپوش آبی پوشیده بود ترسی سراغم اومد ...

رفتم کنارش اشک هام سرازیر شد دستش رو گرفتم و گفتم:

\_گندم من... نمی خواستم... منو می بخشی؟

درحالی که بهم خیره شده بود دستش رو دور گردنم انداخت گفت:

-اذیتم کردی ولی من آدم خوبی هستم درست مثل مامانم.. می بخشمت...

که شاهین محکم هولم داد عقب وگفت:

-گندم دختر قشنگم نترسی بابایی پیشته.

ساحل نگاه کوتاهی به من کرد و باخوشحالی به گندم گفت:

-می دونم که تو خیلی قوی هستی و از پس این عمل برمیای می دونم!

که یهو دستش رو مشت کرد و با عجله از بخش بیرون رفت و وارد حیاط بیمارستان شد.

دکتر گندم رو داخل اتاق عمل برد گوشیم رو درآوردم و شماره ی میشل  
رو گرفتم

#ساحل

اشک هام رو پاک کردم.  
خدایا خودت میدونی تنها امیدم دخترمه التماس می کنم کمکش کن اون  
خیلی کوچیکه میدونم بهش اومدن یا نیومدنش پنجاه درصد و ممکنه  
حتی بعد عمل سال ها توی کما بمونه اما خودت می دونی من طاقت  
ندارم...

با صدای شاهین به خودم اومدم'  
-ساحل تو اینجاایی چی شد یه دفعه؟

نفس عمیقی کشیدم :  
\_آره اینجا بودم یکم هوای آزاد نیاز داشتم... شاهین ممنونم که اومدی.  
-باید میومدم با اینکه میدونم البرز بیشتر از قبل تحد فشارم میزاره چرا  
اینطوری شدی؟ ...

سری تکنون دادم و زدم زیر خنده:

-مهم نیست شاهین من چند ساله مثل افسرده ها شدم... راستی نشد  
باهات حرف بزنم مبارکت باشه در کنار نیوشا خوشبخت بشی.

پوزخندی زد:

-خودت میدونی که من فقط در کنار تو میتونستم خوشبخت بشم...  
ولی تو حق من نبودى از اولم نبودى! دیر یا زود گندم می فهمید من باباش  
نیستم اونوقت بود که دیگه جایی توی قلبش نداشتم و ازم متنفر می شد.  
نیوشا... دختر خیلی خوبیه نجیبه ولی اگه زور البرز بالای سرم نبود شاید  
هیچ وقت بعد از تو ازدواج نمی کردم البته من از اون دختر خوشم میاد  
نیوشا خیلی خوبه و از اینکه در کنارش هستم خوشحالم ولی تو برام...

بند ساعتش رو کشیدم :

\_شاهین داداشی نزار آب تو دل نیوشا تکنون بخوره.

لبخندی زد و بغلم کرد:

-باشه خواهرجون نگران نباش حالا هم بیا بریم توی بیمارستان خدا کمک  
مون میکنه دلم روشنه

با شاهین دوتایی برگشتیم داخل بخش

البرز با دیدن من فوراً گوشیش رو قطع کرد که دست شاهین رو ول کردم  
و رفتم سمتش توی صورتش خیره شدم گفت:

-ساحل من...

که سیلی محکمی کوبیدم توی صورتش خواستم چیزی بگم که دستم رو گرفت با عصبانیت غریدم:

\_\_بابا... البرز آخه برای چی یهو اینجوری میشی اصلا اون دقیقه برات مهم بود سر دخترمون چی میاد؟ یا نه اونم مثل من برات ارزشی نداشت ها؟

کف زمین نشست منم کنارش نشستم :  
\_\_چی شد البرز؟...

آروم گفت:

-ساحل نقش بازی نکن لعنتی... من میدونم چرا بعد چند سال حا./ر شدی باهام حرف بزنی! تو فقط میخواستی دوباره نابودم کنی و بعد بری برای همیشه چطور میتونی؟

گوشه لبم رو گازی گرفتم که ادامه داد:

-ساحل من قسم خوردم دخترم سالم از این اتاق بیرون بیاد هردوتاتون رو رها کنم قسم خوردم نمی تونم زیرش بزنم می خوام خوشبخت بشی با هر مردی که دوست داری ولی قبل از هرکاری اول به دخترمون فکر کن منم میرم از زندگی هر دوستاتون اونم برای همیشه!

لبخندی روی لبم نشست :

\_\_واقعا راست می گی؟

که شاهین یقه ی لباس البرز رو گرفت و توی صورتش غرید :  
-غلط می کنی ساحل و گندم رو ول کنی قسم لعنتیت هم مثل تمام کار  
های دیگه ای که انجام دادی نابود می کنی خواهر من بازیچه ی دست تو  
نیست! ساحل دارم باهات اتهام حاجت می کنم اگه بزاری این عوضی بره  
یا تو بزاری بری حلالیت نمی کنم.

گفتم:

\_داداش ولش کن وقتی نمی خواد بمونه بزار بره عادت داره روز هایی که  
بهش نیاز داشتم بزاره بره من عادت کردم تنها از

1385

پس مشکلاتم بر پیام منم توی دلم از خدا خواستم هرچیزی که قسمت منه  
پیش بیاد دیگه نمی خوام از سرنوشت فرار کنم ولی مثل اینکه سرنوشت  
من اینه که بازم قراره تنها بشم ولی مشکلی نیست بزار خود سرنوشت جلو  
بره...

البرز گفت:

-ساحل یعنی تو...

که چندتا از پرستار ها با عجله از اتاق عمل بیرون اومدن از روی کف  
بیمارستان بلند شدم :  
\_چی شده؟

-یکی از پرستار ها داد زد:

-هیچی نمی تونم بگم... دکتر سامری عجله کنید ممکنه ایست قبلی کنه!  
و دوباره برگشتن توی اتاق عمل و در رو بستن...

البرز درحالی که دستش رو به دیوار گرفته بود گفت:  
-نفهمیدم ساحل این پرستاره چی گفت؟

بغضم ترکید:  
\_میگه ایست قلبی البرز...به خدا بچه م چیزیش بشه یک لحظه بدون اون  
زنده نمی مونم!

شاهین با دستپاچگی گفت:  
-ساحل چیزی نمی شه قول میدم تو فقط باید دعا کنی.

سری تگون دادم و کلافه راهرو ، رو میرفتم و برمی گشتم...

که زنی با روپوش سفید از اتاق بیرون اومد و گفت:  
+خانواده گندم صداقت کیه؟

هر سه تا مون گفتیم:  
±منم!

سرش رو پایین انداخت و گفت:  
+ما تمام تلاش مون رو کردیم.

البرز با عصبانیت رفت سمتش و داد زد:

-چی داری میگی درست صحبت کن!

پرستار ادامه داد:

+آقا چرا ناراحت شدین...

یه لحظه حس کردم قلبم دیگه نمی تپه

رفتم سمتش درحالی که اشک می ریختم با صدایی که کم از جیغ نداشت  
گفتم:

\_شما ها اونجا با دخترم چیکار کردین

البرز دخترمون مون کجاست؟ ...

که پرستار گفت:

+ای وای ببخشین من فکر نمی کردم اینطوری بشه اول مزدگانی!

که البرز زد زیر خنده و از توی جیبش یک مشت دلار درآورد و به سمتش  
گرفت و گفت:

-حالا بگو...

پرستار گفت:

+وای خیلی زیاده... عم... عمل با موفقیت انجام شد تبریک می گم البته



دختر تونم خیلی قوی بود و به ما کمک کرد.

با شنیدن این حرف از خوشحالی بال درآوردم و پریدم بغل شاهین:  
\_آخ شاهین شنیدی؟... عمل موفقیت آمیز بوده.

شاهین سری تگون داد و دستی به چشم هاش کشید.

البرز دستم رو کشید و گفت:

-خواهش میکنم دیگه اینطوری راحت نباش!...

که با تعجب نگاش کردم که ادامه داد:

-ولش کن بدو بریم پیش دخترمون!

پرستار گفت:

-اگه میخواین دخترتون رو ببینید سریع عجله کنید اتفاقا الانم به هوش  
اومده ولی بهتره عجله کنید تا خبرنگار ها نریختن اینجا و آخه موفقیت  
بزرگی برای دکتر سامری هم بوده...

دست پرستار رو گرفتم:

\_مچکرم...

که دکتر سامری با دستکش های خونی بیرون اومد و با دیدن من اومد  
کنارم و با صدایی که کم از خوشحالی نداشت گفت:

-ساحل دلت پاک بود همه چیز درست شد خدا کمک مون کرد فقط بدون

خدا خواست که بشه...

قطره ی اشکی از چشمم به گونه ام چکید و گفتم:  
\_ ممنونم دکتر... ممنونم.

البرز دستم رو محکم کشید و گفت:  
\_ فعلا وقت برای تشکر دارین بیا بریم پیش گندم... راستی دکتر ممنونم خیلی...

که دستم رو جلوی دهنش گذاشتم:  
\_ وقت برای تشکر کردن زیاده آقا.

که زدیم زیر خنده با دیدن شاهین کنار تخت گندم دست البرز رو رها کردم و کنار تختش رفتم و گفتم:  
\_ ای دختر قشنگم... شاهین تو کی اومدی؟

لبخندی زد و گفت:  
\_ وقتی داشتید از دکتر تشکر می کردین زودی خودمو رسوندم تا اولین کسی رو که می بینه من باشم.

چشمکی براش زدم و گندم رو بوسی کردم که با صدای ضعیفی گفت:  
\_ مامان... توی سرم یه چیزی گذاشتن؟

با تعجب گفتم:

\_\_ نه چیزی نداشتن فقط یکم روش کار کردن.

لبخندی زد و گفت:

-باباشاهین اومد ولی البرز کجاست چرا نمی بینمش؟

به عقب برگشتم و به البرز اشاره ای کردم:

\_\_ البرز بیا منتظر تیمم چرا دم در خُشکت زده.

اومد سمت گندم و سرش رو بوسی کرد و گفت:

-خیلی خوشحالم که حالت خوبه

گندم دستش رو دور گردن البرز انداخت و گفت:

-منم خوشحالم که دوباره تو رو می بینم... ای وای صبر کن دکتر سامری گفت الان کلی خبرنگار میان اینجا تا ازم عکس بگیرن بزارن تو روزنامه و اینترنت اما من نمیخوام آخه دلم نمی خواد آتاش بفهمه من مریضم...

البرز اخمی کرد:

-دکتر سامری غلط کرده مگه بچه ی من... یعنی دوست من... بازیگر موفقیت های آریاست مگه یه عملی چیزی کرده توشم موفق بوده؟... بعدشم من چه زنده بودم چه نبودم اون آتاش حق نداره نزدیک خونه تون بشه ساحل شنیدی؟...

شاهین جلو تر از ما از بیمارستان بیرون رفت.

پشت سر البرز راه افتادم و به گندم نگاه می کردم که بغل البرز بود...

با صدای دکتر سامری وایسادم که گفت:

-البرز کجا داری میری کی به تو اجازه داد بچه رو از روی تخت بلند کنی؟... مثلاً خودت دکتری البرز، میدونی کسی که جراحی داشته حداقل تا 24 ساعت نباید به کارهای روزانش ادامه بده باید استراحت کنه من اجازه ی ترخیص ندادم پس بهتره از بیمارستان بیرون نرین...

البرز عصبی گفت:

-دکتر... دکتر... تمومش کن من که میدونم تو بخاطر خود گندم دلسوزی نمی کنی فقط به فکر شهرت خودتی آخه مگه ممکنه کسی ندونه دکتر آریا سامری تونسته یه بیمار ژنتیکی رو درمان کنه آره خب روزنامه ها مجله ها تلویزیون...

داد زدم:

-هی البرز جای تشکر کردنته؟ عالی زحمات دکتر رو جبران کردی من که مشکلی ندارم دخترم سوژه ی رسانه ها بشه من مشکلی ندارم! دکتر سامری حقشه که این موفقیت رو تو جهان ثبت کنه!

البرز خواست چیزی بگه که آریا گفت:

-متوجه نمی شم شما دارین سر موضوع دعوا می کنید؟ البرز تو بخاطر این

قضیه حاضر شدی اون بچه رو از بیمارستان ببری؟ من خودم قبل از اینکه شما رو ببینم به همه ی خبرنگار ها اعلام کردم که علاقه ای به مصاحبه به ندارم میتونید گندم رو ببرین فقط خیلی نباید به خودش فشار بیاره.

البرز سرش رو پایین انداخت و رو به من گفت:

-گندم خوابیده... سریع خودت رو برسون خونه.

به سمت در خروجی قدم برداشت

سری تگون دادم و رو به دکتر خیره شدم:

-ببخشین این البرز...

لبخندی زد:

-نگو دختر چیزی نشده که... و اینم بدون البرز بهترین مرد دنیاست باهاش راه بیا!

پوزخندی زدم:

-راه بیام؟ چه جالب شما میدونید چه بلایی سر من اومد؟ میدونید مشکل

دخترش همش عوارض همون زجر هایی بود که به من داد ولی من

فراموش کردم به هر حال دکتر فعلا من خودم رو موظف می دونستم که از

شما معذرت خواهی مراقب خودتون باشید.

و با عجله از بیمارستان بیرون اومدم

با سردرگمی به اطراف نگاه می کردم خبری از البرز نبود. چه حس غریبی

بود البرز قسم خورد یعنی واقعا بهش عمل می کنه؟ چرا نمی خوام بره؟  
که لحظه به فکر فرو رفتم ناگهان تپش قلب شدیدی سراغم اومد  
اون...

نکنه با گندم... وای من چقدر احمق بودم آره... اون تمام این برنامه ها رو  
چیده تا دختر مو ازم به پس بگیره چرا نفهمیدم خدای من خودت به من  
رحم کن!

با عجله سوار ماشین شدم و شماره ی البرز رو گرفتم اما رد تماس کرد...  
وای نه من نمی تونم بدون گندم زندگی کنم.  
پام رو روی گاز گذاشتم و به سمت خونه راه افتادم.  
دوباره شماره شو گرفتم که خاموش شد.  
اشک توی چشم هام جمع شد...

بغض گلوم رو گرفته بود طوری که حتی نمی تونستم بگم گندم!  
فورا پیچیدم توی خیابون دم در خونه پام رو روی ترمز گذاشتم و با عجله  
از ماشین پیاده شدم.

که با صدای بلند هق زدم:

-گندم... وای خدایا نه نه نه

رفتم سمت خونه ی البرز با مشت کوبیدم به در.

که صدایی از پشت سرم نجوا شد:

-چه خبره ساحل؟ چته؟

برگشتم سمتش که بغضم ترکید :

\_لعنتی چرا گوشت خاموش بود!!

که اخمی کرد و گفت:

-هیس آروم تر گندم خوابه...

ماشین رو توی سایه پارک کردم راستی تو چرا انقد زنگ زدی؟ نمی فهمی وقتی بچه خوابه ممکنه از خواب بپره؟ امروز روز سختی براش بوده... صبر کن تو راجب من... یعنی فکر کرده بودی؟... فکر کردی من چه جور آدمی هستم؟

آب دهنم رو قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم:

\_ببخشید یه لحظه فکرای بد سراغم اومد.

کلید رو توی در حیاط انداختم.

البرز هم رفت سمت ماشینش و گندم رو بغل کرد و طوری که از خواب بیدار نشه به سمت من اومد.

دویدم سمت خونه و در اونجا هم باز کردم البرز وارد خونه شد و گندم رو روی مبل گذاشت و گفت:

-اینجا باشه خیالت راحت تره میتونی بهتر امشب رو بهش بررسی بعد خودت ببرش توی اتاقش.

لبخندی زدم:

\_مرسی البرز بابت همه چیز ممنونم امروز کنارم بودی واقعا احساس

امنیت کردم ممنونم...

لبخندی زد:

-امنیت؟!... یه چند لحظه بیا بیرون کار مهمی باهات دارم.

دست رو گرفتم و باهم وارد حیاط شدیم

البرز دستم رو کشید و روی تاب نشستیم و بهم خیره شد:

\_ساحل من باید سر قسمی که خوردم بمونم بابت دیشب ممنونم عصبی شدم چون میدونستم تو دیشب با من خداحافظی کردی نه چیز دیگه ای فقط می خواستی من رو خورد کنی!

ساحل راحتت میزارم فقط اومدم اینجا یه دل سیر دخترم رو نگاه کنم و بعدش برای همیشه برم.

با هر کلمه ای که می گفت بغض بیشتر گلوم رو فرا می گرفت با صدای لرزون گفتم:

\_درسته با هیچ وقت نمی تونیم کنار هم بمونیم و دیگه فرصتی هم برای زندگی کردن در کنار هم رو نداریم ولی اینو بدون عشق من نسبت به تو واقعی بود ولی تو همه چیز رو ویران کردی البرز!

ما فرصت با هم بودن رو نابود کردیم درسته دیگه منو نداری ولی تو حق نداری دخترت رو تنها بزاری شاهین که به لطف تو وارد رابطه شده دیر یا زود صاحب فرزند میشه و دیگه وقتی برای گندم نداره نزار در حصرت پدر داشتن بمونه گندم دیر یا زود میفهمه پدرش کی بوده و هست به این فکر کن اون برای همیشه یک ضعف مهم توی زندگیش پیدا میکنه اونم



پدرشه... پدری که ره‌اش کرده! همیشه این تفکر رو داره که چرا پدرش  
رفته چرا نموند... البرز من خودم پدر داشتم میدونی خوشبخت ترین آدم  
دنیا بودم چون خانواده ی کاملی هم داشتم شوخی هایی که با من می‌کرد  
موقع هایی که نازم رو می کشید مهر پدری رو از دخترت دریغ نکن... من  
خوشبخت بودم شاید آدم های اطرافم اون جور که باید خوب از آب  
درنیومدن!

البرز دستی به گردنش کشید و با پا هلی به تاب داد و گفت:  
-ساحل... من لیاقت پدر بودن رو ندارم همون طوری که ثابت کردم  
نتونستم برای تو همسر محکمی باشم من فقط یک درد سرم که نداشته  
باشتش بهتره!  
بلیط هواپیما برای دو ساعت دیگه ست تو دختر قوی هستی میدونم تو به  
تنهایی هم مادرش میشی هم پدرش نمیزاری جای خالی من رو حس کنه  
مطمئنم وقتی ازتون دور باشم راحت تر میتونم با نبودن هر دوتا تون  
زندگی کنم من دوست دارم ساحل زندگیم دوست دارم ولی... نمیشه!

اشک هام رو پاک کردم:  
-حرف آخرت همینه؟...

سری تگون داد دستش رو گرفتم:  
\_پس بیا بریم داخل و برای آخرین بار دخترت رو ببین ولی یادت نره که  
از چه مسئولیتی شونه خالی کردی!

چشم هاش پر اشک شده بود اما به روی خودش نمیآورد با هم وارد خونه شدیم در خونه رو باز کردم با دیدن گندم که داشت گریه می کرد باعجله رفتم سمتش:

\_گندم مامانی... چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

به البرز خیره شد و درحالی که صدایش می لرزید گفت:  
\_چرا بهم نگفتین!... چرا گولم زدین؟

با تعجب گفتم:

\_متوجه نمی شم راجب چی حرف میزنی!!

\_چرا نگفتی بابای من همین البرز بوده؟

البرز گفت:

\_نه!... من...

گندم داد زد:

\_دروغ نگو! این همه سال کجا بودی؟

مامان چرا بهم دروغ گفتی؟ اون عکس رو چرا پوشونده بودی چرا گذاشتی به مردی که پدرم نبود بگم بابا؟...  
با اینکه بابای من البرز بود ها؟

نگاهی به پشت سرم انداختم با دیدن عکس عروسی مون لبم رو گاز گرفتم:  
\_بخش منو گندم!

گندم از روی مبل بلند شد و گفت:  
\_البرز از خونه ی ما برو بیرون!  
این همه سال کجا بودی؟ برو همون جا.  
و با عجله از پله ها بالا رفت.

البرز لبخندی زد و گفت:  
\_این اتفاقی که افتاد خیلی خوب بود  
اینطوری راحت تر می تونم از شما دست بکشم... ساحل... حلالم کن!

از شدت بغض چونم می لرزید:  
\_البرز نمی تونم ببخشم اما می تونم برات آرزوی خوش بخت شدن رو  
بکنم راجب عقدی که بین مون خونده شده... لازم به طلاق نیست این همه  
سال به هم محرم بودیم و هیچ اتفاقی بین مون نیفتاد تا دیشب... از این به  
بعد هم قرار نیست چیزی بین مون اتفاق بیوفته البرز... برای همیشه  
خدانگهدار...

بغضم ترکید و اشک هام سرازیر شد دستش رو روی ابروی چپش گذاشت و  
لبخندی زد و گفت:  
\_گریه نکن ساحل بزار آخرین تصویری که ازت دارم قشنگ باشه...

و از خونه بیرون رفت.

روی مبل دراز کشیدم سرم رو توی کوسن مبل فرو بردم و تا می تونستم  
گریه کردم که یواش یواش خوابم برد...

\*\*\*

باصدای گندم از خواب پریدم و صداش توی گوشم پیچید:  
-مامان... بابا البرز جونم کجاست؟

دستی به چشم هام کشیدم:  
\_اون رفت برای همیشه همون طوری که خودت خواستی دخترم.

با صدایی که توش موجی از گریه داشت گفت:  
-نه مامان تورو خدا نزار بره التماس  
می کنم زنگ بزن بهش من بدون بابام چطوری زندگی کنم؟

بغلش کردم...

\_مامانی فکر کنم دیگه تا الان سوار هواپیما شده!

به ساعت اشاره کرد و گفت:  
-مامان مطمئنی؟

نگاهی به ساعت انداختم :

\_وای خداجون... نه... گفت دو ساعت دیگه! هواپیما نیم ساعت دیگه پرواز

داره داد زدم:

\_گندم عجله کن دنبالم بیا!

فورا از خونه بیرون اومدیم در های حیاط رو باز کردم و سوار ماشین شدم و با سرعت از حیاط خونه بیرون اومدیم انقد عجله داشتم که حتی وقت نکردم در حیاط رو ببندم! ولی اصلا مهم نیست. پام رو روی گاز فشار دادم و با سرعت بالا به سمت فرودگاه رفتیم.

گندم از شدت بالا بودن سرعت صندلی ماشین رو گرفته بود در حالی که چشم هام بارونی شده بود و استرس داشتم گفتم:  
\_گندم کمر بندت رو ببند!

سری تکنون داد.

بعد از بیست و پنج دقیقه رانندگی بی وقفه ماشین رو نگه داشتم.  
گندم از ماشین پیاده شد و در ماشین رو محکم بست.

دیگه وقت نداشتم اونجا بگم دختر جان من روی در ماشین حساس بودم!

خودمم از ماشین پیاده شدم و چنان در ماشین رو به هم کوبیدم که شیشه هاش لرزشی کرد.

دوتایی وارد فرودگاه شدیم...

وای خدای من حتی نپرسیدم کدوم کشور می خواد کدوم کشور بره حالا  
چیکار کنم؟

گندم با ناراحتی گفت:

-مامان فقط پنج دقیقه فرصت داریم بابام رو پیدا کنیم!

سری تکنون دادم با دیدن اولین باجه رفتم سمتش و گفتم:

\_چک کنید فردی به نام البرز الوند توی لیست کدوم کشور پرواز داره  
عجله کن!

مرد دو رگه ی تغریبا سیاه پوست با تعجب گفت:

-خانم خواهش می کنم برید ما نمی تونیم اطلاعات مسافرین رو در  
اختیار...

شناسنامه رو از جیب پشت شلوارم بیرون آوردم و سمتش گرفتم و داد  
زدم:

\_شوهرمه! حالا چک کن سریع!

آب دهن ش رو قورت داد و توی مانیتور شروع به گشتن کرد بعد از چند  
ثانیه گفت مقصد شون به برژیک هست و تا سه دقیقه ی هواپیما پرواز می

کنه.

نمی دونم چرا این من بودم که بیشتر از گندم تلاش می کردم که البرز  
نره؟

یعنی من دوباره نگرانش شدم؟

#البرز

هنوز سه دقیقه مونده تا پروازم رو اعلام کنن روی صندلی نشستم باورم  
نمیشه گندم از این به بعد فقط ساحل رو داره  
فقط مادر داره نه پدر من به خودم قول میدم تا آخر عمرم با هیچ زنی  
ازدواج نکنم تا موقعی ای که پرواز رو اعلام کنن همون جا نشستم بعد از  
اعلام پرواز زودتر از همه بلند شدم و به سمت  
گیت هارفتم خیلی زود از گیت رد شدم و آخرین لحظه چشمم تصویر  
آشنایی رو دید که باعث شد پاهام میخکوب به زمین بشه ساحل بود که  
داشت با کلافگی می دوید و به همه ی مسافر ها گوشی ش رو نشون  
میداد و همه سری به علامت منفی تگون میدادم اون حتما دنبال من می  
گرده اما چرا؟!...

قبل از اینکه من رو ببینه سرم رو پایین انداختم و تند به راه افتادم  
نزدیک در ورودی صدای بلندش رو شنید:  
-البرز!

جلوی در باز داشتن بلیط ها رو چک می کردن جلوم چند نفر بودن.  
ساحل دیگه منو دیده بود و داشت می دوید به این سمت همه رو کنار می

زد خواست بیاد این سمت که بهش اجازه ندادن.

تند به نگهبان ها گفت:

-بزارید برم شوهرم اونجاست خواهش می کنم اون نباید بره.

لب گزیدم و منم چند نفر رو رد کردم و با پیشونی عرق کرده گفتم:

\_ببخشید میشه اجازه بدین من جلو تر از شما برم عجله دارم خواهش می کنم اول من رو چک کنید لطفا!

خانمه نگام کرد و بعد هم به ساحل که اونجا رو توی سرش گذاشته بود و گفت:

-اون خانم انگاری با شما کار دارن...

هنوز وقت دارین باهاشون صحبت کنید.

با عجله گفتم:

\_نه لطفا خواهش می کنم اجازه بدید من برم سوار اون هواپیمای کوفتی بشم!

این بار ساحل بلند تر قبل صدام کرد:

-البرز...

قلبم تیری کشید... برنگشتم... اون باز داد زد:

-البرز برگرد... عشقم برگرد... جون دخترمون!



چی اون به من گفتم عشقم؟ اون جون دخترمون رو قسم داد.

برگشتم و با یه دنیا دلخوری نگاهش کردم همه چشم هاشون به ما دوخته شده بود...

با نگاهش داشت التماس می کرد میدونم مقصر من بودم اما من پشیمون شده بودم از همه چیز.

به بازرس اسرار کرد:

-بزار یه دقیقه برم پیشش

به هم نگاه کردن که همکار دیگش با تکیه دادن سر اجازه داد ساحل بیاد سمت مسافری.

مثل دیوونه ها میخکوب شده بودم به سمت دویید و بدون هیچ حرفی بغلم کرد خودم رو تکیه دادم و گفتم:  
\_ساحل داری چی کار می کنی؟

دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید:

-البرز بیا بریم از اینجا دخترمون رو پیش نگهبانی گذاشتم بدو بریم پیشش  
جون گندم!

\_ساحل تو واقعا من رو دوست...

-البرز دوست داشتن نه!... من تازه فهمیدم هنوزم عاشقتم مثل قبل.

چشم هام برقی زد:

-ساحل راست میگی.. گندم چی اون که من رو نمی خواد.

لبخندی زد:

-البرز اون چشم های من رو باز کرد من به جز تو باهیچ مرد دیگه ای نمی  
تونم زندگی کنم من مطعلق به تو هستم ...

چشم هام خیره شد بهش:

\_اما چطور ممکنه تو که نمی تونی منو هیچ ببخشی یادته؟

لبخندی زد و گفت:

-اون رو که معلومه نمی بخشم اما فراموش که می تونم بکنم حالا البرز  
اذیتم نکن!

\_یعنی واقعا فراموش می کنی؟

گفت:

-معلومه هر آدمی می تونه اشتباه کنه این ما هستیم که باید به زندگی  
مون یک فرصت دوباره بدیم ولی راجب شغلت...

\_خیلی وقته دیگه با تیم مافیا کاری ندارم یه جورایی بازنشسته شدم من

یک پزشک جراح هستم درست مثل خودت اما این رو بدون تمام اون خونه و همه ی دارایی که دارم از پول اون شغل نیست!

زد زیر خنده:

-خب مگه از این بهترم داریم؟ بزن بریم پیش دخترمون با چشم های خودت ببین چقدر دوستت داره البرز می خوام براش یک پدر مهربون باشی یک پدر دلسوز مثل بابای خودم نمی دونم الان پیش خودت چی فکر می کنی اما بابای من بهترین اتفاق ها رو برام آرزو می کرد اما از عشق زیاد و سواس شدید به آینده ی تنها دخترش باعث شد چند سال فکر کنم اون هم مقصر این اتفاقات بوده

نزدیک به نگهبانی شدیم گندم با دیدن ما رفت سمت البرز و بغلش کرد و گفت:

-بابا البرز چرا می خواستی من رو تنها بزاری مگه دختر قشنگی نیستم می خواستی بابای یه دختر دیگه بشی؟

خم شدم و در حالی که چشم هام پر اشک شده بود گفتم:  
\_دختر من فقط تویی... اشتباه کردم دورت بگردم بابایی رو ببخش!

-بابا جونم بریم خونه؟

ساحل با خوشحالی گفت:

-معلومه که میریم فقط البرز امشب شام هیچی نداریم گفته باشما..

#ساحل

نمی دونم اون لحظه چه اتفاقی برام افتاده بود ولی این من بودم ساحل!  
و اینم میدونستم هرگز نمی تونم درکنار مردی به جز البرز زندگی کنم من  
نمی بخشم اما می تونم که فراموش کنم

بخاطر دخترم از صفر شروع می کنم و دوباره سعی می کنم عاشق بشم  
عاشق البرز! هر چند که هنوزم عاشقشم.

اون پشیمونه و اذاب تک تک کار هایی که انجام داده رو کشیده و حالا  
نوبت ماست که زندگی کنیم توی زندگی میشه یک بار دیگه فرصت داد  
مهم اون فرد مقابله که از این فرصت چطور استفاده می کنه!

همه گی از فرودگاه بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم و به سمت خونه  
رفتیم

\*\*\*

یک هفته بعد...

\_گندم بلیط تو میشه صندلی جلوی ما برو سرجات بشین من با بابات کار  
دارم.

گندم نگاهی به من کرد و گفت:

-من از هواپیما بدم میاد الانم که نمیزاری کنارتون بشینم خب بابا البرز  
شماره ی بلیط شو با من عوض کنه!

البرز سرفه ای کرد و گفت:

-دختر قشنگ من کیه؟

گندم اخمی کرد:

-منم!

البرز لبخندی زد و ادامه داد:

-دختر شجاع من کیه؟

گندم زد زیر خنده:

-منم

-نفس بابا کیه؟

-عه بابا بس کن اصلا باشه من میرم سرجام فقط ادامه نده لطفا...

و رفت سرجاش نشست که زدم زیر خنده و آروم گفتم:

\_آفرین شیطون خوب دست به سرش کردی خوشم اومد... دختر قشنگ

من کیه؟ چه لوسی آقای الوند اصلا خوشم نیومدا

البرز به چشم هام نگاه کرد و لبخندش رو جمع کرد:

-چیه نکنه حسودی کردی؟

\_\_کی؟... من؟ حسودی؟ نه خیرم!

با دست موهام رو پشت گوشم زد و آروم ادامه داد:  
-توی این موضوع که تو حسودی شکی نیست!... ساحل می خوام بدونم  
الان چه حسی داری؟

نفس عمیقی کشیدم :

\_\_حس کسی رو دارم که شاهد این بود بلیط ها رو بابای خانواده جا به جا  
کرده و هیچی نگفته و الان اذاب وجدان گرفتم چون به جای گندم این  
البرز خان خودم بود که باید جلو می شست!

البرز دستش رو جلوی دهنم گرفت و با لحن خنده داری گفت:  
-هیس دیوونه الان می شنوه!

منظورم این حس الانی که داری نیست این رو جواب بده چه حسی  
داری که قراره بعد از پنج سال برگردی ایران؟

با خوشحالی نگاه البرز کردم و با دیدن مهماندار هواپیما نگاهی به البرز  
کردم و خودم رو جمع و جور کردم :

\_\_البرز یه چیزی دور گردنت بود خواستم اونو چیز کنم یعنی...

البرز به مهماندار اشاره کرد که بره و به من گفت:  
-خب نگفتی ایران...

لبخندی زد:

\_وای البرز نمی دونی مامانم، بابام، سینا دل تو دلم نیست که دوباره  
ببینمشون باورت می شه من پنج سال ازشون دور بودم البته همش بخاطر  
جنابعالی بوده میدونی یه حس غریبی هم دارم این اولین مسافرتی میشه  
که با تو دارم میرم.

البرز با تعجب گفت:

\_آره خب ولی این ما نیستیم که اولین مسافرت مون رو داریم امروز تجربه  
می کنیم کلی مهمون قراره با پرواز بعدی بیان که حتی فکرشم نمی کنی  
یه سوپرایز برات دارم ولی نباید راجبش سوال بپرسی!

با خوشحالی گفتم:

\_ای جان سوپرایز!...

البته انقد توی زندگیم سوپرایز های عجیب و غریب تجربه کردم که فکر  
نمی کنم خیلی ازش خوشم بیاد.  
البرز حالا تو بگو...

با تعجب گفت:

\_چی بگم؟

چشم هام رو ریز کردم:

لوس چند سال بالا سرت نبودم ببین چه ناز نازی شده آقا.

که زد زیر خنده:

باشه بابا میگم حسابی می ترسم!

وا برای چی؟

-پدر و مادرت نمی دونن داریم میریم ایران از رو به رو شدن باهاشون  
خجالت می کشم یه جورایی حس می کنم اونا منو نمی پذیرند!

که زدم زیر خنده:

خب اونا هر کاری کنن حق دارن ولی نه من بهت قول میدم همه چیز  
درست میشه دوباره همه دور هم جمع میشیم یه خانواده می شیم البرز یه  
چیزی بگم؟

-بگو عزیزم.

کاش مامانت هم می آوردیم ایران.

من به عنوان عرووش ندیدمش مثلاً یه مادر شوهرم دارم تازشم دخترمون  
نباید مادر بزرگ شو ببینه؟

سری تکنون داد:



- تو مگه همین دیشب با مامانم حرف نزدی؟ درسته... هر چیزی به موقعش مادر من فعلا در حال درمان افسردگیش شده بعد از اینکه فهمید با تو چیکار کردم ازم متنفر شد تا همین دیشب که دوباره با هم آشتی کردیم خودشم که بهت گفت دلش نمی خواد تا کامل حالش خوب نشده کسی ببینتش یکم صبر کنی همه چیز درست همه چیز.

نفس عمیقی کشیدم:

\_آخ گفתי خدا کنه همه چیز درست بشه.

صدای کاپیتان از بلندگو پخش شد:

-مسافرین محترم تا دقایقی دیگه هواپیما پرواز می کنه و به آسمان ایران سفر می کنیم امید وارم سفر خوبی داشته باشید.

البرز بلند شد و نگاهی به گندم کرد و گفت:

-این بچه چرا انقد می خوابه طبیعیه؟

آستین لباسش رو کشیدم که تعادلش رو از دست داد و افتاد رو صندلی لبم رو گاز گرفتم و به زور لبخندم رو جمع کردم که اخمی کرد :

\_وای ببخشید تو چرا شلو ول شدی قبلا با تیر می زدنت تکونم نمی خوردی.

عم...چیزه ناراحت نباش دیگه بخند بعدشم مگه نشنیدی آریا چی گفت تایک ماه خواب آلودگی طبیعیه!

ناگهان تمام برق ها خاموش شد و دست البرز رو گرفتم هواپیما راه افتاد  
طولی نکشید که متوجه شدم وسط آسمان آبی هستیم.

البرز بهم خیره شده بود ساعت مچی مو از توی جیبم بیرون آوردم و  
بستمش به دستم که با دیدن البرز هنوزم توی همون حالت گفتم:  
\_چیه چیزی تو صورتم گم کردی؟

سری تکون داد:

-صورتت که نه ولی اون موها اصلا دارم داغون میشم روسری چیزی  
نداری بپوشی تو؟

\_الان من این موها به قول خودت بکنم توی روسری همه چیز درست  
میشه؟

مشکلات اقتصادی حل میشه؟

ابروی بالا انداخت کلاه هودی مو سرم کردم:

\_الان خوبه؟... استاد نمره ی کامل میگیرم؟

که زد زیر خنده:

-نمره ی کامل می خوای؟... کاری نکن این ترم رو بندازمت

یه لحظه اخمی کردم که گفت :

-چی شد؟

\_این جمله! لعنتی یادته چقدر باهاش تحدیدم می کردی؟ خدارو شکر که دیگه دانشجو نیستم.

نفس عمیقی کشید:

-حیف منم دیگه استادت نیستم اون طوری خیلی بیشتر دستم باز بود اذیت می کردم.

پوزخندی زدم:

\_تو بگیر بخواب اذیت کردن پیش کش...  
8 نیم ساعت بعد...

\_البرز بیدار شو رسیدیم خوابالو خان!

عه بیدار شو چمدون ها بگیر الو؟!

از کی تا حالا اینطوری خوابت عمیق شده؟

که بالاخره بعد از دوتا بشکون اساسی صداش درومد:

-ساحل نکن! چی شده؟

\_صبح شده میخوایم بریم صبحانه! خب عقل کل هیچی رسیدیم دیگه...

البرز جان من میرم گندم رو بیدار کنم تو هم گوشیت رو از حالت پرواز بیرون بیار.

سری تکنون داد و از هواپیما بیرون رفت رفتم سراغ گندم و بیدارش کردم  
دستش رو محکم گرفتم و از هواپیما بیرون اومدیم توی باند فرودگاه بودیم  
حس خیلی خوبی داشتم و به گندم گفتم:  
\_دخترم اینجا ایرانه جایی که من توش به دنیا اومدم و باید اینجا به فارسی  
حرف بزنی.

با خوشحالی گفت:  
-اینجا خیلی قشنگه...

با دیدن البرز رفتیم سمتش چمدون ها رو از قسمت بازرسی گرفتیم که  
گفت:  
-سلام دختر نازم می بینم که بیدار شدی... ساحل زنگ زدم یکی از بچه ها  
بیاد دنبال مون امشب رو بریم خونه ی خودمون!

با حس خجالتی گفتم:  
\_البرز من نمی تونم پیام اول مامان و بابام لطفا!

سری تکنون داد و گفت:  
-خیل خب می ریم اونجا

گندم با خوشحالی گفت:  
-آخ جون مامان بزرگ!

از فرودگاه بیرون اومدیم البرز با دیدن ماشین دوستش به ما اشاره ای کرد  
که سوار بشیم.

و بعد از نیم ساعت به خونه مون به خونه ای که توش قد کشیدم رسیدیم.

با عجله از ماشین پیاده شدم که چشم هام پر اشک شد هنوزم همون  
شکلی بود همه چیز ...

دوست البرز چمدون ها رو از صندوق عقب ماشین بیرون آورد و بعد  
خداحافظی با البرز رفت.

گندم دستم رو گرفت و گفت:  
-اینجا خونه ی بچگیات بوده؟ همین خونه بزرگه؟

اشک هام رو پاک کردم:  
\_آره دخترم...

البرز دستم رو گرفت و گفت:  
-منتظر چی هستی زنگ در رو بزن دیگه!

آب دهنم رو قورت دادم و زنگ آیفن رو زدم که صدای پسر نوجوانی از  
پشت آیفن درومد:  
-بله بفرمایید؟

بغض گلوم رو گرفته بود که گفتم:

\_\_ باز کن... غریبه نیستم

در باز شد که سینا گفت:

- با پدرم کار دارین یا مادرم؟

بدون هیچ حرفی وارد حیاط شدم خدای من چقدر گل های نرگس... اینجا چقدر تغییر کرده.

با صدای البرز به خودم اومدم:

- ساحل تو حالت خوبه؟...

سری تگون دادم با دیدن بابا که از خونه به حیاط اومده بود نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و با عجله دوییدم سمتش و محکم بغلش کردم بابا... با صدای لرزون گفتم:

- ساحل... تویی؟ دخترم... دختر عزیزم ساحل چی دارم می بینم؟

بغضم ترکید :

\_\_ آخ باباجون منم ساحل!

در حالی که اشک هاش جاری شده بود داد زد:

- رویا... سینا... عجله کنید بیاین!

بوسی از سرم کرد و کلاه هودی مو از سرم درآورد و توی چشم هام خیره شد:

-دخترم چقدر خانم شدی...

که با دیدن مامان چشم هام غرق اشک شد مامان سرش رو گرفت:  
-ساحل؟! ای خدا... عزیزمادر بیا ببینم بیا بغلم...

رفتم سمت مادرم و بغلش کردم و دستش رو بوسیدم نفسی توی بغلش کشیدم صدام گرفته گفتم :  
\_مامان... میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟ آی مامانم مامان جون خودم

مامان فقط اشک می ریخت...

بابا با عصبانیت گفت:

-ساحل! اون کیه؟!... نگو که...

لبخندی زدم:

\_باباجون اون البرز هست و اون بچه ای که کنارش وایساده نوه ی شماست  
توروخدا با البرز درست رفتار کنید اون خیلی آدم خوبی شده...

که با صدای سینا قلبم به درد اومد:

-مامان درست شنیدم گفتین ساحل؟

خواهرم اومده؟

بهش خیره شدم:

\_وای سینا چقدر بزرگ شدی...  
داداشی...

که زد زیر گریه و گفت:

-ساحل خودتی؟!... چقدر عوض شدی خواهر دلم برات تنگ شده بود این  
همه سال چطور دلت اومد بری!...

رفتم کنارش و سرش رو بین دست هام گرفتم و بوسی به لپش نشوندم...

بابا گفت:

-ساحل جان دخترم ما میریم توی خونه گندم رو بیار ببینیمش اون یارو  
هم رد کن بره!

\_باباجون خواهش می کنم بعد از چند سال من اومدم به همراه همسرم و  
نوه تون لطفا مراعات کنید هر آدمی یه روزی اشتباه می کنه اما البرز  
برگشت تا جبران کنه.

بابا سری به تاسف تکون داد و رفت داخل خونه مامان گفت:

-برو دخترم دست شوهرت رو بگیر بیاین توی خونه اتاق خودت هست  
وسایل تون رو اونجا بزارید به پدرام حق بده عصبانی باشه تمام این سال ها



خودش رو مقصر زندگی از دست رفته ی تو میدونست برو قربونت برم دلم  
واسه گندم تنگ شده بیارش.

چشمکی زدم و رفتم سمت البرز که گندم گفت:  
-چرا رفتن توی خونه؟ مگه ما مهمون شون نیستیم دم در حیاط ول مون  
کردن؟

البرز دستی به موهاش کشید و گفت:  
-چیزی نیست دخترم... ساحل من برم بهتر نیست؟

لبخندی زدم:  
\_نه البرز تو همسر منی باید کنارم باشی با اعتماد به نفس بیا بشین هر  
چیزی هم که بهت گفتن به دل نگیر.

سه نفری به سمت خونه راه افتادیم در ورودی باز بود گندم خواست با  
کفش بیاد توی خونه که گفتم:  
\_نه دخترم اینجا نماز می خونن نباید با کفش های کثیف وارد محیط خونه  
بشیم اینجا با خونه خودمون فرق داره!

البرز زد زیر خنده:  
-ولش کن دخترمو دیگه نوه ی خارجی داشتن این درد سر ها رو هم داره  
خنده مو جمع کردم و رفتیم داخل.

البرز چمدون رو داخل آورد و پشت در گذاشتش گندم جلو تر از ما وارد پذیرایی شد...

دست البرز رو گرفتم و وارد پذیرایی شدیم بابا روی مبل نشسته بود و گندم رو بغل کرده بود و مامان هم داشت قربون صدقه ی گندم میرفت سینا هم داشت بهش نگاه می کرد.

مامان با دیدن البرز با خوش رویی گفت:  
-سلام پسرم خوش اومدی بشین البرز جان راحت باش.

البرز با لبخند تلخی که روی لبش بود گفت:  
-مرسی مامان رویا که باز من رو مثل پسر خودت میدونی مرسی.

مامان اشک توی چشم هاش جمع شد اما با لبخندی که روی لبش نشسته بود گفت:

-این چه حرفیه... می بخشین من برم براتون یه شربت خنک بیارم تا حال تون بیاد سرجاش چند ساعت توی هواپیما بودید حتما خسته شدید.

البرز با دیدن بابا گفت:  
-سلام عمو پدرام...

باورم نمی شه بابا جوابش رو نداد؟!!

با البرز روی مبل سه نفره رو به روی بابا نشستیم اما بابا حتی نگاه البرز هم نمی کرد البرز به من خیره شد که آروم کنارگوشش گفتم:

\_\_خودت رو ناراحت نکن!

چشم هاش رو روی هم بست و گفت:  
-عمو پدرام اوایل به دنیا اومدن گندم...

بابا با خوشحالی گفت:

-سینا شنیدی؟ به چند زبان سلام کرد دختر باهوشه بابا بزرگشه عزیزم  
قربونت برم...

گندم با خوشحالی گفت:

-پدرام ... ای وای بابا بزرگ من به روسی هم می تونم سلام بدم می خوای  
بهت یاد بدم؟

بابا گفت:

-معلومه که می خوام خب اول برگردیم عقب گفتی به آلمانی کلمه ی...

که البرز با صدای بلند تری گفت:

-عمو پدرام!... مثل اینکه حضانت گندم دست شماست درسته؟

بابا از سرجاش بلند شد و با بی احترامی تمام گفت:

-خب دیگه چی می خوای بگی اصلا چی داری که بگی حضانت می خوای  
مرتیکه؟!

مامان فوراً با یه سینی پر از آب انبه اومد سمت مون و گفت:  
-وای ببخشین دیر شد... پدرام عزیزم نوه مون اومده خوب گندم قشنگم  
نگفتی به مامان رویا چند تا زبان بلد بودی؟!

البرز گفت:

-آقا پدرام میدونم خیلی دل تون برام تنگ شده بود اما در این حد انتظار  
نداشتم ازم تقدیر کنید ما برای این اومدیم ایران که هم حضانت رو از شما  
بگیریم هم برای شناسنامه ی گندم اقدام کنیم تا اسمش بیاد توی  
شناسنامه ی من!

سینا عصبی گفت:

-چته البرز دیگه هر کی ندونه من که میدونم چه پدر مهربونی برای گندم  
بودی اصلاً میدونی تو شایسته ی پدر بودن بودی... نیست که پنج سال بالا  
سر دخترت بودی بایدم حضانت بخوای وای فقط موندم بعضی آدم ها چقدر  
می تونن...

بابا داد زد:

-ساکت شو سینا بدو برو اتاقت توی کاری که به تو مربوط نیست دخالت  
نکن!

سینا داد زد:

-کاری که به من مربوط نیست؟

پنج سال خواهرم رو ازم گرفت زجرش داد بچه شو دور از ما به دنیا آورد  
خواهرم بخاطر اون رفت جزو بیمارای روانی...

مامان در حالی که گوش های گندم رو گرفته بود داد زد:  
-بس کن سینا ساحل خودش پدر و مادر داره که بخوان حقش رو بگیرن تو  
دیگه ساکت باش!

سینا اشک هاش سرازیر شد گفت:  
-شما اگه پدر و مادرش بودید پای این آدم رو می شکوندید نه اینکه  
بیارینش توی خونه اصلا غلط کرده اومده اینجا.

از سرجام بلند شدم :  
\_سینا خواهش می کنم بعد چند سال اومدم پشت اینجوری ناراحتم نکن.

با عجله به سمت پله ها رفت...

نگاه البرز کردم که به زمین خیره شد:  
-آفرین... باورم نمیشه این الان سینا بود؟  
ساحل قدرش رو بدون.

گندم گفت:

-مامان رویا گوشم رو برا چی گرفتی؟  
من رفتم پیش دایی سینا...

و از پله ها بالا رفت.

بابا گفت:

-دیدى با گوش هاى خودت شنیدی؟

این بچه سیزده سالشه فهمیدی چطوری به خون تو تشنه بود یا نه؟ دیگه چه برسه به من که تک دخترم رو دادم به تو که لیاقت نداشتی.

دست البرز رو گرفتم:

\_وای تمومش کنید البرز بیا بریم اتاق من چمدون هم بیار...

البرز گفت:

-نه من نمی تونم اینجا بمونم.

مامان گفت:

-پسرم اصلا حرفشم نزن منم با این پدرام حرف میزنم.

البرز سری تکون داد که گوشیش زنگ خورد به سمت پله ها رفتم.

وای خدای من اینجا خیلی تغییر کرده باورم نمی شه چه کاغذ دیواری قشنگی واسه طبقه ی بالا زدن یعنی اتاق من چه شکلی شده؟...

با صدای گندم جذب اتاق سینا شدم آروم از پشت در به حرف هاشون گوش کردم گندم گفت:

-چقدر سرت رو توی لپ تاپ کردی چه خبرته... راستی سینا...

-دایی سینا بگو دهنّت عادت کنه!

-حالا هر چی تو داشتی با بابام دعوا میکردی رویا که گوشام رو گرفته بود...

-رویا نه مامان رویا تو چرا انقد بی ادبی بغل بابا بزرگت بودی شنیدم به بابام گفتی پدرام یکم درست حرف بزن بچه اونا بزرگ ترن!

-وای سینا ول کن میگم رویا گوش هام رو گرفته بود ولی چشم که داشتم بابام چه جور آدمیه چرا باهاش دعوا کردی؟؟

سینا داد زد:

-نه خیر من با بابات دعوا نمی کردم داشتم حرف میزدم بعدشم بابا البرزت خیلی هم مرد خوبیه...

لبخندی زدم عجب گندم بی ادب به قول البرز نوه ی خارجی داشتن این درد سر هاهم داره...

نزدیک اتاقم شدم و آروم در رو باز کردم.

خدای من چی دارم می بینم وای هنوزم اتاقم همون شکلیه؟ با دیدن آینه ی نصفه شکسته به فکر فرو رفتم آخ چقدر بخاطر امیر به خودم صدمه زدم...

با صدای البرز به خودم اومدم که گفت:

-ایول اینجا که هنوز همون اتاق شلخته ی خودته به جان خودم زیر تخت  
رو بگردم الان صدتا آشغال قایم شده البته هر آشغالی هم نه قدمت دارن...

که زدم به بهش:

\_ واقعا که تو در اولین حالتی وارد اتاقم شدی به کلمه ی شلخته رسیدی  
واقعا انقد شلخته بودم؟

زد زیر خنده:

-روزایی بود که میومدم توی اتاق لباس های دانشگاهت رو کف زمین می  
دیدم این که چیزی نیست.

\_نگو بی ادب یکم راز دار باش!

با صدای مامان به خودمون اومدیم که داد زد:

-ساحل... بچه ها... آقا البرز بیاین شام حاضره!

البرز نفس عمیقی کشید:

-به به غذای مامانیز میدونی چند ساله نخودم؟!

\_پس بدو بریم پایین

گندم و سینا زودتر از ما روی میز شام نشسته بودن با دیدن میز شام با  
هیجان گفتم:



—آخ به به پیراشکی گوشت غاز کباب دلم آب افتاد!

مامان زد زیر خنده و گفت:

—ساحل تو که هنوز همون دختر لوس قبلی.

بابا روی صندلی نشست و گفت:

—دختر قشنگ باباشه! نازشم می کشم ساحل اگه گفتی اینا رو کی درست کرده؟

البرز با هیجان گفت:

—مامان رویا!

بابا اخمی بهش کرد و گفت:

—ساحل تو بگو فقط بدون مامانت نیست!

نگاه البرز کردم و با لبخند عمیقی گفتم:

—نمی دونم!

بابا چشم هاش رو مالید و گفت:

—همون غذا پزی کنار خونه مون!

جیغ بلندی زدم:

—نگو بابا وای آخ جون... البرز بشین.

البرز رو به روم نشست که یهو بهم خیره شد با تعجب گفتم :  
\_چی شده غذا بریزم؟

آب دهنش رو قورت داد:

-یاد اولین روزی که اومدم توی این خونه و شام موندم یادته دقیقا تو اینجا  
نشسته بودی چقدرم ناراحت بودی من نرفتم با اولین قاشقی که از غذا  
دهنت گذاشتی شروع به سرفه کردن کردی و رفتی اتاقت.

همه گی زدیم زیر خنده مامان گفت:

-آره آره من یادمه بی چاره دخترم غذایی که خیلی دوستش داشت رو  
گذاشت زمین و فرار...

گندم سرفه ای کرد:

-از حرف هایی که من ازشون سر درنمیارم حرف ننزید بیاین راجب من  
بدونید!

بابا با نوری که توی چشم هاش بود گفت:

-خب نوه ی عزیزم بگو ببینم!

گندم با اعتماد به نفس گفت:

-اول از بهترین دوستم که توی لندن باهاش آشنا شدم براتون میگم  
عاشقشم اسمش آتاش جون منه!

که البرز شروع به سرفه زدن کرد فوراً لیوان رو براش پر از آب کردم و سمتش گرفتم چند قلپ ازش خورد تا آرام گرفت.

مامان گفت:

-پس معلومه خیلی دختر خوبیه!

سینا سری تگون داد:

-واقعا که آتاش اسم پسره مامان!

خواهر تو مطمئنی این پنج سال بچه تربیت کردی والا من که همه چیز توی این بچه می بینم جز تربیت البته منو یاد خودتم می ندازه تو اتاق انقدر واسه من آتاش آتاش کرد که مغزم رو خورد. مثل خود ساحل که همش دم به دقیقه می گفت امیر...

البرز این دفعه طوری به سرفه افتاد که با مشت میزد به سینه ش چشم غره ای به سینا رفتم که گفت:

-چیه مگه غیر این بود؟

مامان گفت:

-سینا تمومش کن البرز نشسته!

سینا با پرویی گفت:

-البرز؟ مگه آدمی به این اسم اینجا نشسته من که نمی بینم!

گندم با تعجب گفت:

-امیر کیه؟...

بابا با عصبانیت گفت:

-بسه لطفا امیر یه پسر بی ادب بود دخترم که الان رفته که با ادب بشه  
سینا تو هم حرف اضافی بزنی من میدونم با تو...

به البرز خیره شدم که بیچاره چقدر مودب شده بود حقم داشت!

بعد چند دقیقه البرز از سر میز بلند شد و گفت:

-ساحل و خانواده ی محترم فردا شب  
با اجازه ی شما اگه میشه من خونه ی شما چندتا مهمون دعوت کنم که  
خیلی برای ساحل می تونه جالب باشه اجازه میدین؟

مامان گفت:

-البته پسرم خونه ی خودته!

البرز تشکری کرد و بعد از معذرت خواهی به سمت پله ها رفت...

صبح با صدای البرز بیدار شدم:

-عم... ساحل جان بیدار شو عزیزم!

خمیازه ای کشیدم و کشو قوسی به کمرم دادم و یکی از چشم هام رو باز

کردم:

-البرز تویی؟... مامان، بابام کجا رفتن ساعت چنده؟ خواب موندم؟

البرز لبخندی زد و کنارم روی تخت نشست:

-مامان که رفت برای مهمونی که دیشب گفتم با پدرت خرید کنن البته گفتم نیازی نیست ولی خب خیلی مهربونن دیگه سینا هم که رفته کلاس زبان گندم توی حیاط داره بازی می کنه منم اینجا رو به روت نشستم خودتم خواب موندی دیگه کی مونده نگفتم؟

زدم زیر خنده :

\_اطلاعاتی شدی! آفرین شوهر آدم باید اینطوری باشه کم کم داری زن داری رو یاد میگیری.

اخمی کرد و با صدایی که موجی از خنده داشت گفت:

-ببخشید چند وقته دارم کتاب چگونه با همسر خود رفتار کنیم رو مطالعه می کنم ولی فکر کنم بیشتر از من تو نیاز داری اون کتاب رو بخونی... راستی آماده نمی شی واسه نهار مهمون ها میان ساعت هم یازده صبحه!...

با تعجب گفتم:

\_چی یازده صبح؟... نهار...پس چرا الان بیدارم کردی؟

-ببخشید من معذرتخواهی می کنم که اجازه دادم تا لنگ ظهر بخوابی حتما نیازی بهت نبوده منم باخودم فکر کردم خواب باشی کم تر شیطونی

می کنی ما هم بیشتر به کار هامون می‌رسیم مامان رویا چند نوع غذای  
خفن آماده کرده مثلاً مامانته تو چرا مثل اون نیستی؟

پوزخندی زد:

— آخه بستگی داره من یه تخم مرغ هم به زور یاد گرفتم چه جوری درست  
کنم... البرز نمی‌خوای بگی مهمون‌ها کی هستن؟

لبخندی زد:

— متوجه میشی بلند شو برو لباس‌ها رو عوض کن.

دست البرز رو گرفتم و دوتایی به سمت اتاق راه افتادیم

\*\*\*

— البرز این لباسی که پوشیدم خوبه؟

اخمی کرد و گفت:

— معلومه که نه پنج دقیقه وقت داری عوض کنی!

با ناراحتی گفتم:

— یعنی بهم نمی‌یاد؟...

با دستپاچگی گفت:

— اتفاقاً چون خیلی بهت میاد می‌گم نه الان شاهین تو رو می‌بینه داغش

تازه میشه منم آتیشی میشم...!

با تعجب گفتم:

\_مگه شاهین قراره بیاد نگو ایول...

بعدشم آقای حسود اولن شاهین داداشمه بعدشم یه سوال واقعا فکرم رو مشغول کرده چطور تونستی به زور واسه شاهین زن بگیری ها؟

-به زور؟!... کی گفته خودش؟!... اصلا این طور نبود شاهین خودش کاملا راضی بود بهش گفتم یا نیوشا یا بلیط بازگشت به ایران که گزینه ی اول رو انتخاب کرد.

زدم زیر خنده:

\_اوه...

که زنگ خونه به صدا درومد...

البرز اخمی بهم کرد:

- عوضش می کنی!

لبخند شیطونی زدم:

\_باشه آقا امر دیگه ای نیست؟

بغلم کرد و گفت:

-نظرم عوض شد هر جور که دلت می خواد بیا.

بوسی روی پیشونیش نشوندم :  
\_باشه پس همین جوری میام.  
با صدای گندم به خودمون اومدیم که گفت:  
-مامان زنگ میزنن!

البرز داد زد:  
-دخترم در رو باز کن...

دوتایی با البرز به طبقه ی پایین رفتیم مهمون ها وارد خونه شده بودن  
البرز دستم رو گرفت و به سمت پسر آشنایی کشوند پسر کلاش رو  
برداشت و گفت:

-به به ساحل خوشگل خودم شناختی پرنسس؟

البرز سرفه ای کرد و آروم گفت:  
-ببند اون بی صاحب رو...

به صورت پسر زل زدم چقدرم راحت حرف می زد... آها یادم افتاد...  
لبخندی زدم و گفتم :

\_وایسا... توی مهمونی... اسمت چی بود؟... وای خدا میشل! درسته؟

میشل لبخندی زد و گفت:  
-آفرین چقدرم باهوشی!



با شنیدن صدای دختر زیبایی که از پشت میشل بیرون اومد و باعصبانیت  
حرف زد تعجب کردم که گفت:

-چه عجب البرز خان ما این ساحل خانم رو دیدیم!

البرز چشم غره ای بهش رفت که گفتم:

\_وایسا البرز... این پرستار آتش نبود؟

دختره فوراً گفت:

-همش نقشه ی البرز بود خانمی من

هانا الوند هستم خواهر البرز و از همه مهم تر خواهر شوهر عزیزت ساحل  
جون.

گندم گفت:

-آخ جون من عمه دارم مامان

هانا... گندم رو بغلش کرد.

با تعجب گفتم:

\_البرز مگه تو خواهر داشتی اما چطوری؟

موهام رو پشت گوشم زد و گفت:

-داستان درازی داره...

که دوباره زنگ خونه به صدا درومد گندم باز هم در رو باز کرد با دیدن  
مامان و بابا لبخندی زدم:  
-سلام ...

میشل و هانا احوال پرسى گرمى کردن که باز هم زنگ خونه به صدا درومد  
دیگه خیلی عجیب شده بود گندم از خدا خواسته باز هم در رو باز کرد با  
دیدن شاهین که یک دسته گل آورده بود پرید بغلش و گفت:  
-عمو شاهین... پس خانمت کجاست؟

نیوشا داخل خونه اومد و سراسیمه پرید بغلم و درحالی که داشت گریه می  
کرد گفت:  
-ساحل جون دلم برات تنگ شده بود منو ببخش.

لبخندی زدم:  
\_گریه نکن مگه چی شده تو از اولم حق شاهین بودی.

شاهین هم به جمع مون اضافه شد و بعد سلام و احوال پرسى با مامان، بابا  
و مهمون ها به سمت من و البرز اومد و گفت:  
-سلام خواهرجون و سلام به پسرخاله ی عزیزم.

گل رو از دست شاهین گرفتم:

\_سلام عزیزدلم... رسیدن به خیر سوپرایز شدم وای...

بلافاصله اخمی به البرز کردم و بهش اشاره ای کردم.

البرز پاش رو محکم به زمین کوبید و شاهین رو در آغوش گرفت.  
مامان گفت:

-چرا سر پا وایسادین تو رو خدا بفرمایید بشین الان پذیرایی می کنم  
بفرمایید...

همگی رفتیم سمت پذیرایی و روی مبل ها نشستیم...  
همه گرم صحبت شده بودن که میشل از سرجاش بلند شد و گفت:  
-تا دیر نشده من اول همه بگم آقا من یه تصمیم مهم گرفتم

البرز گفت:

-خب می شنویم!

کراواتش رو عقب و جلو کرد و گفت:  
-عم... من می خوام ازدواج کنم.

همگی گفتیم:

+مبارک باشه...

هانا با تعجب گفت:

-چی؟... واقعا؟... با کی؟

میشل ادامه داد:

-صبر کن هانا جان... البرز من می خوام... چطور بگم اصلا ولش کن...  
که از توی جیبش به حلقه بیرون آورد و به سمت هانا گرفت و گفت:  
-هانا با من ازدواج می کنی؟

هانا فوراً گفت:

-لعنتی منو ترسوندی معلومه که باهات ازدواج می کنم!

البرز سرفه ای کرد و سرجاش بلند شد و به سمت میشل رفت و دستش رو  
روی شون میشل گذاشت و با عصبانیت گفت:  
-چی گفتی یه بار دیگه بگو نشنیدم!

میشل رنگی عوض کرد و با صدای آرومی گفت:  
-من... یعنی... می خوام که هانا رو از شما یعنی البرز... خاستگاری کنم!

البرز گفت:

-بلند تر بگو نفهمیدم گوشام سنگین شده!

از سرجام بلند شدم و گفتم:

\_البرز جان میشل میگه می خواد با هانا ازدواج کنه کجای این رو نمی  
فهمی؟

چند لحظه به فکر فرو رفت :

-میشل میدونم تو لیاقت هانا رو نداری ولی اول باید خواهرم راضی باشه و دوم یه شرط دارم.

میشل گفت:

-هانا که راضیه هر شرطی هم باشه قبوله رفیق!

البرز گفت:

\_مشکل اصلی من شغلته باید عوض کنی!

میشل گفت:

-پووف قبوله رفیق من قبل اینکه پیام ایران با هانا رفتیم و تسویه حساب کردم با بالا بالایی ها...

که داد زدم :

\_پس مبارکه!

همه به میشل و هانا تبریک می گفتن مخصوصا بابام که می گفت:

-تو پسر خوبی هستی میشل تو اگه نبودی الان معلوم نبود دختر دسته گلم کجا بود البته هر چند نمی خوام بحث گذشته رو پیش بگیرم.

گندم در حال حرف زدن با شاهین بود که با صدای نیوشا به خودم اومد و گفت:

-ساحل جون یه دقیقه بیا بریم کار واجبی باهات دارم مهمه!

سری تکنون دادم و باهم رفتیم یه گوشه که کسی نبود و گفتم:  
\_جونم چی شده؟

نفس عمیقی کشید:  
-دیروز امیر بهم زنگ زد...

یه لحظه دنیا دور سرم چرخید که نیوشا گفت:  
-ساحل خوبی؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:  
\_خب چی گفت؟

-از تو پرسید که کجایی و...  
می خواد تو رو از نزدیک ببینه!... من بهش گفتم که پی این ماجرا نگیره  
مثل اینکه تازه از زندان آزاد شده!.. چی کار می کنی میری؟

لبخندی زدم:  
\_ نیوشا بهش بگو ساحل زندگی خوبی داره و حاضر نیست این آرامش رو با  
هیچ چیز عوض کنه پس بهتره بره دنبال زندگی خودش ممنون که بهم  
گفتی!

نیوشا لبخندی زد و گفت:

-آفرین ساحل! البرز رو با هیچ کس معامله نکن مخصوصا الان که با هم رابطه ی نزدیکی داریم امیر قبلا امتحان خودش رو پس داده الانم که نگین رو طلاق داده اون بی رحمه به پسرش رحم نکرد مثلا یک پدر بود واقعا متاسفم البته هر چند نگین خانم سزاوار این بدبختی هست!

آهی از ته دلم کشیدم :

\_میدونی نیوشا من همه ی آدم هایی که در برابرم ظلم کردن رو فراموش کردم و تصمیم گرفتم که برای خودم زندگی کنم نه دیگران... خب منتظر چی هستی بدو بریم توی جمع!

نیوشا لبخندی زد و باهم روی مبل نشستیم

بابا بعد از خوردن چای گفت:

-البرز تو که نمی خوای همچنان فامیلی نوه ی عزیزم صداقت باشه؟!!

البرز با خوشحالی گفت:

\_اون که باعث افتخار ماست ولی شما که بهتر درک می کنید اون دختر منه و حضانت اون باید دست ساحل با من باشه.

بابا با جدیت و گفت:

-ساحل به دلیل اینکه چند بار دست به خودکشی زده قطعا بهش حضانت نمیدن پسرم تو باید مراقب دختری باشی امروز از دادگاه وقت گرفتم که اگه خدا بخواد گندم صداقت بشه گندم الوند!

البرز با خوشحالی گفت:

-واقعا مچکرم بابا لطف بزرگی در حقم کردی!

بابا لبخندی زد و گفت:

-می خوام یه مرد واقعی برای خانوادت باشی پسرم

یه یک لحظه نگاه جمع مقابلم کردم صدا هاشون انگار قطع شد بود من همین رو میخواستم یه زندگی شاد و آروم و یک خانواده ی کامل! می دونم که می تونم در کنار البرز و دخترم خوشبخت ترین آدم دنیا بشم...

من اشتباهات زیادی کردم و از تک تک شون درس های مهمی گرفتم من خوشبخت ترین آدم روی زمینم و هیچ کس نمیتونه ما رو از هم جدا کنه

پایان

تابستان 1400

18/6/1400

نویسنده تیام سرابی

چند کلام از زبان نویسنده :

من تیام هستم رمان سرقت ابدی عشق اولین رمان من بود که در دوران



دبیرستان شروع به نوشتن کردم و امید وارم از خوندن این رمان لذت برده  
باشید دوستار شما  
تیام "sin" سرابی

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس [www.98ia3.IR](http://www.98ia3.IR) مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98la.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www\_98iia\_com



rawpixel